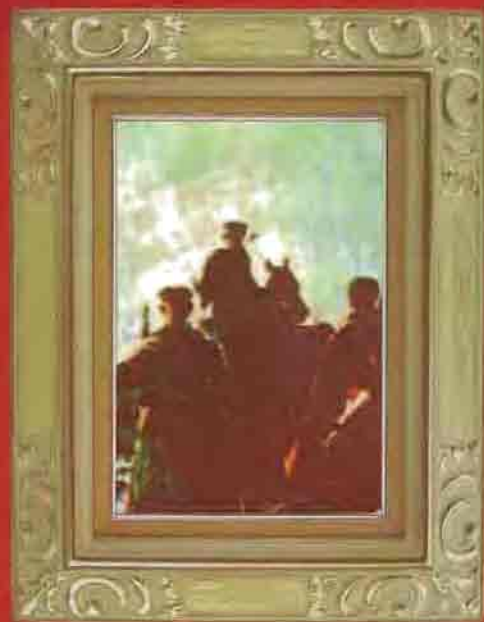




کد انزیر خجما

جلد سوم

الکسی تولستوی

ترجمہ سروژ استپانیان





گذر از رنجها

الکسی تولستوی

ترجمه

سروژ استپانیان

جلد سوم

صبح تیره (۱۹۴۱)



انتشارات توس

گذر از رنجها (کتاب سوم، صبح تیره ۱۹۴۱)

الکسی تولستوی

ترجمه سروژ استپانیان

چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه: حیدری

شابک جلد سوم: ۹۶۴-۳۱۵-۵۳۶-X (Vol.I) ISBN 964-315-536-X

شابک دوره ۳ جلدی: ۹۶۴-۳۱۵-۵۳۷-۴ (3Vol.set) ISBN 964-315-537-4

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر به هر صورت به محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ - تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن بست پورجوادى شماره ۱۵ - تلفن: ۶۶۴۹۱۴۴۵-۷

نشانی اینترنتی: www.toospub.com پست الکترونیک: info@toospub.com

کتاب سوم

صبح تیره

(۱۹۴۱)

«یا باید همچون فاتحان زیست»
«یا به استقبال مرگ افتخار آمیز رفت...»
اسو یاسلاف^۱

۱

دو تن در کنار خرمین آتش نشسته بودند - یک مرد و یک زن. از سوی درّه تنگ استپ، باد بر پشتشان می وزید و در لابلای ساقه های گندم - ساقه هایی که دانه هایشان از مدتها پیش ریخته بود - سوت می کشید. زن، پاهایش را به زیر دامنش کشید و انگشتشان دستهایش را در آستینهای پالتو ماهوتی اش فرو برد. از زیر روسری یشمی اش که تا خط ابرویش فرو افتاده بود فقط بینی کشیده و خط لبهایی که لجوجانه به هم فشرده شده بودند، دیده می شد.

خرمین آتششان مختصر بود؛ آنچه که می سوخت و دود می کرد فقط چند بغل تپاله خشک بود که مرد از دره - از اطراف یک آبشخور - جمع کرده بود. به نسبت شدت وزش باد، نگرانی آن دو نیز فزونی می یافت. مرد با لحنی نیشدار و با حالتی حاکی از رضامندی به آهستگی گفت: - البته تماشای زیباییهای طبیعت، وقتی که انسان با دلی افسرده کنار پنجره ایستاده باشه و ترق ترق هیزم از توی بخاری دیواری به گوشش برسه، بمراتب خوش آینده تره... خوش آیندتر از این استپ ملال آور... آه از استپ اندوه زان!!

زن، چانه اش را به سوی مرد گردانید و بی آنکه لب از لب بگساید خاموش ماند. او از سفر طولانی، از گرسنگی و از همسفرش - همسفری که سخت پرگوئی می کرد و با حالتی آمیخته به خودخواهی، نهانی ترین اندیشه های زن را حدس می زد - به جان آمده بود. سر را اندکی بالا گرفت و از زیر روسری فرو افتاده اش به خورشید رنگباخته پاییری که می رفت

در پشت تپه‌های تیره غروب کند، چشم دوخت. نوار باریک غروب که اینک نور آن بر استپ خاموش و خلوت نمی‌تایید به شکافی می‌مانست در میان ابرها.

- داریا دمیترونا، حالا باید برای شادی تن و جانمان، چند تا سیب زمینی بندازیم توی آتش... خدایا، اگه من نبودم، چکار می‌کردید؟ آنگاه خم شد، چند تپاله درشت و توپر سوا کرد - دانه به دانه براندازشان می‌کرد و با احتیاط روی زغالها می‌نهاد. سپس قسمتی از زغال گداخته را پس زد، از جیب گشاد کت پنبه‌ای خود، چند عدد سیب زمینی درآورد و زیر خاکستر گرم دفشان کرد. چهره گلگونش با بینی گوستالود نوک‌پهنش، با ریش تُنکش، با سیبل ژولیده‌اش و با لبهایی که دمی از ملج ملج کردن باز نمی‌ایستادند، حالتی داشت آمیخته به حيله گری - و حتی موزیگری - شدید.

در حالی که سیب زمینی‌ها را زیرورو می‌کرد - آنها را بر سر راه خود از جالیز یک روستایی استپ‌نشین کش رفته بود - گفت:
- دارم به شما فکر می‌کنم؛ درنده‌خوبی‌تان کمه، گرایش‌تان به زندگی هم کمه، حتی تمدنتان هم سطحیه، عزیزم... شما به یه سیب سرخ و شیرینی می‌مانید که هنوز نارسه...

بینی درشتش بر اثر حرارت آتش برق می‌زد؛ پره‌های بینی‌اش با حالتی زیرکانه و محیلانه می‌لرزیدند. نامش کوزما کوزمیچ نفدوف بود. با پرگوییهای خود و با تلاشی که برای خواندن افکار داشا می‌کرد، وی را به گونه‌ای دردآور به ستوه آورده بود.

آشنایی آن دو، از قطاری که چند روز قبل به موجب برنامه‌ای موهوم و خط سیری خیالی حرکت کرده و به دست قزاقهای سفید از خط خارج شده بود، آغاز گشته بود.

آخرین واگن قطار که داشا در شمار مسافران آن بود از خط خارج نشد؛ قزاقها واگن را به رگبار مسلسل بستند و همه سرنشینان آن در استپ پنهان و پراکنده شدند، زیرا، به رسم معمول آن روزها چیزی جز غارت و تجاوز در انتظارشان نبود.

کوزما کوزمیچ از زمانی که در واگن جا گرفته بود، رفته بود توی کوک داشا، و با اینکه داشا تمایلی به گفت‌وگوی دوستانه نشان نمی‌داد معه‌دا مورد پسند کوزما کوزمیچ واقع شده بود. و اینک خود داشا در سپیده‌دم استپ خلوت، به این مرد پناه آورده بود. وضع داشا سخت یأس‌آور بود: نخست از پای خاکریز خط آهن، از جایی که واگنها واژگون شده بودند صدای تیراندازی و فریادهای بسیار به گوش رسیده و آنگاه شعله‌ای سر به آسمان کشیده و سایه‌های نامشخص دوزه‌های چندساله و بوته‌های خشک و شبنم‌گرفته خاراگوش را بر سطح زمین دوانیده بود. در این دشت بیکران چگونه می‌توانست راه به جایی بیابد؟

کوزما کوزمیچ در حالیکه پابه‌پای داشا در جهت افق سبزگون صبحگاهی که بوی دود آشپزخانه از سوی آن به مشام می‌رسید، گام برمی‌داشت چنین پریشان‌گویی می‌کرد: «دخترکم، شما نه تنها ترسیده‌اید بلکه فکر می‌کنم بدبخت هم هستید. اما من با اینکه بارها دچار بد روزگار شده‌ام، هرگز بدبختی رو، و بالاتر از آن، ملال رو نشناخته‌ام... کشیش بودم و بعد به جرم آزاداندیشی، هم ریش و سیلیم رو از دست دادم و هم توی یک صومعه محبوس شدم. و حالا به‌قول ما قدیمیها، آواره دهرم. اگر سعادت یک انسان رو بستر گرم و نور ملایم چراغ و قفسه‌ای پر از کتاب تشکیل بدهد، چنین انسانی سعادت واقعی رو هرگز نخواهد شناخت... برای اینجور آدم‌ها سعادت، همیشه فرداست و در یک روز بداختر، نه فردایی خواهد داشت و نه بستری... یک چنین آدمی همیشه خدا گرفتار «کاشکی و افسوسه»... اما من دارم توی استپ راه میرم و بوی نان تازه به پره‌های دماغم می‌خوره، معنای این بو اینه که داریم به یک خونه روستایی می‌رسیم و بزودی پارس سگها رو هم خواهیم شنید. خدایا، چه سپیده‌ای می‌دمه! شانه‌به‌شانه‌ام ماهرویی ناله‌کنان راه می‌اد؛ موجودی ست ترحم‌انگیز، موجودی ست که تماشایش انسان رو وامیداره که مثل یک کره اسب جست‌وخیز بکنه. من کی‌ام؟ خوشبخت‌ترین مرد جهان هستم. توی جیم همیشه کبسه‌ای پر از نمک دارم؛ چند تا سیب‌زمینی رو همیشه می‌تونم از توی یک مزرعه کش برم. اما بعدش چی؟ هیچ، فقط یک دنیای

رنگارنگ پر از هوی و هوسها... داریا دمیترونا، خیلی به سرنوشت روشنفکران سرزمینمان فکر کرده‌ام. و باید بگویم که همه‌شان رو غیرووس یافته‌ام... به همین سبب است که با یک وزش باد پراکنده شدند؛ گفتند: «دریغا!» و جایشان خالی ماند... اما این حقیر بی نصیب از ریش و خرقه، تفریح‌کنان همه جا به دلخواهم پرسه می‌زنم و تا مدتها هم قصد دارم به شیطنتم ادامه بدم...»

کوزما کوزمیچ واقعاً به داد داشا رسیده بود. او در برابر هیچ حادثه‌ای دست‌وپایش را گم نمی‌کرد. لحظه‌ای بعد، به‌هنگام طلوع خورشید، که در دشت برهنه به یک کلبهٔ روستایی رسیده بودند - کلبه‌ای که آغلش تهی از اسب بود و بام کاهگلی‌اش نیمه‌سوخته - در کنار چاه آب با پیر قزاقی سپیدموی و غضب‌آلود و تفنگ به دست مواجه شدند. در حالی که چشمهای آبی‌اش از زیر ابروهای درهم‌کشیده‌اش دیوانه‌وار برق می‌زدند، فریاد کشید: «برین گم شین!» اما لحظه‌ای بعد کوزما کوزمیچ موفق شد قزاق سالخورد را اغوا کند: «وای بر این وطنم!.. پدرجون نمی‌دونی با چه جون‌کندنی اینجا رو پیدا کرده‌یم... با این پاهای ریش‌ریشمون و با این زبون خشکمون شب و روز داریم از دست انقلاب درمی‌ریم... رحم کن و ما رو بکش! ما که دیگه جایی رو نداریم...» قزاق پیر نه‌تنها وحشتناک نبود بلکه برعکس، مردی پراحساس و رقیق‌القلب از آب درآمد. پسرانش به لشکر مامونتوف اعزام شده بودند؛ دو عروسش نیز خانه و کاشانه را به‌قصد سکونت در بکی از روستاهای قزاق‌نشین رها کرده بودند. و بدینسان آن سال توانسته بود زمینش را شخم بزند. سرخها ضمن عبور از آن ناحیه، اسبش را، و سفیدها مرغ و خروسش را به‌یغما برده بودند. و اینک در کلبه‌اش، یگه‌وتنها با مختصر نان کیک‌زده و اندکی توتون ماندهٔ پارسال سر می‌کرد...

آن دو بدنبال چند ساعت استراحت، نیمه‌شب بار دیگر در جهت تساریتسین به‌راه افتادند زیرا از این نقطه با سهولت بیشتری می‌توانستند به جنوب کشور برسند. شبها راه می‌پیمودند و روزها می‌خفتند - غالب در کومه‌های پارسالی؛ کوزما کوزمیچ از نقاط مسکونی دوری می‌گزید یک

روز در حالی که از فراز تپه‌ای گچی به یک روستای قزاق‌نشین - که کلبه‌های سفید و نامنظمش در دو سوی یک برکه دراز گسترده شده بودند - چشم دوخته بود گفت:

- در عصر ما وجود یک انسان در اجتماع مردم - بخصوص برای کسانی که نمی‌دوند چه می‌خواهند - ممکنه خطرناک باشه. اصلاً خود این مسئله که انسان ندونه چی می‌خواد هم غیرقابل درکه و هم ایجاد شبهه می‌کنه. داریا دمیترونا، یک انسان روس موجودیه به خود مطمئن و پرشور؛ نیروی خودش رو درست برآورد نمی‌کنه. وظیفه‌ای رو به او محول کنید - البته وظیفه‌ای مافوق قدرتش، اما وظیفه‌ای ارزنده - با نهایت حقشناسی به شما کرنش و تعظیم خواهد کرد... ولی کافیه که مثلاً به همین قریه سرازیر شوید تا با کنجکاوای سؤال‌پیچتان کنند. و شما جوابی دارید که بدهید؟ خواهید گفت که روشن‌فکر هستید؟ و بعدش هم ناچارید تصدیق کنید که همه چیز برای شما لاینحله و حتی یک مسئله رو نتوانسته‌اید حل کنید...
داشا زیر لب گفت:

- دست از سرم بردارید!

درست است که داشا از زور خودخواهی و بی‌حوصلگی‌اش می‌کوشید با همسفرش هم‌کلام نشود ولی کوزما کوزمیچ موفق شده بود تقریباً همه چیز را از زیر زبانش بیرون بکشد: راجع به پدرش دکتر بولاوین، راجع به شوهرش ایوان ایلچ تلگین افسر سرخ، راجع به خواهرش کاتیای «زیبا و دوست‌داشتنی و شریف».

در یک روز روشن، پیش از غروب خورشید، داشا بعد از خواب شیرینی که در کاه‌ها کرده بود به طرف رودخانه سرازیر شد، آبی به سروصورت خود زد، موهای ژولیده از روسری را شانه کرد، آنگاه غذایی خورد و سرحال آمد و بی‌آنکه کوزما کوزمیچ سؤال‌ی کرده باشد گفت:

- ... گوش کنید تا همه چیز را برایتان تعریف کنم... دیگر نمی‌توانستم در سامارا پیش پدرم زندگی کنم... شما مرا یک انگل می‌شمایید. اما باید بگویم که قضاوت من راجع به خودم به مراتب شدیدتر از قضاوتی است که شما درباره‌ام می‌کنید... ولی من نمی‌توانم احساس حقارت را تحمل

کنم، نمی توانم در میان همه، آخرین کس باشم...
کوزما کوزمیچ ملیچ ملیچ کنان گفت:

- می فهمم.

- نه، اصلاً نمی فهمید...

آنگاه به شعله های آتش خیره شد و ادامه داد:

- شوهرم تن به خطر داد تا فقط لحظه ای مرا ببیند؛ او مردی ست قوی و شجاع و صاحب اراده ای تزلزل ناپذیر... اما من کی هستم؟ آیا به نظر شما می ارزد که انسان به خاطر من - به خاطر این موجود ناچیز - زندگی اش را در معرض خطر قرار بدهد؟ و درست بعد از همین ملاقات بود که سرم را به درگاه پنجره می کوفتم. از آن روز از پدرم متنفر شدم... چرا که همه اش تقصیر او بود... چه آدم مضحک و ناچیزی!.. بعد تصمیم گرفتم به جست و جوی خواهرم به یکاترینوسلاو بروم؛ او می توانست درکم کند، کمکم کند؛ خواهرم موجود باهوشی است و درست مثل تار ویولون، حساس است... لطفاً مسخره ام نکنید. من باید دست به کاری بزنم که معمولی و خیرخواهانه و بطور کلی ضروری باشد، و این درست همان چیزی ست که دلم می خواهد... اما نمی دانم این کار را از کجا شروع کنم؟.. فقط خواهم این است که راجع به انقلاب پرحرفی نکنید و بگذارید حرفم را بزنم...

- خیر عزیزم، نه تنها قصد ندارم و راجی کنم بلکه به دقت گوش میدم و از ته دل همدردی می کنم.

- احتیاجی به همدردیتان ندارم... آره، در همین موقع ارتش سرخ به حوالی سامارا رسید... دولت فرار را بر قرار ترجیح داد - واقعاً که وضع نفرت انگیزی بود... پدرم اصرار کرد که شهر را همراه او ترک کنم؛ حرفان شد، داد و بیداد کردیم - هم او، هم من... پدرم فرستاد پی زاندارم ها و به من گفت: «عزیزم، دارت خواهند زد!» اما کسی نبود که دارم بزنم برای اینکه همه فرار کرده بودند. پدرم با یک کیف دستی پرید توی خیابان و من هنوز داشتم آخرین فریادهایم را بدرقه راهش می کردم... وای به وقتی که انسان نسبت به پدر خودش احساس نفرت کند! و بعد... دستمالم را انداختم

روی سرم، افتادم روی کانپه و زدم زیر شیون!.. و به این ترتیب با زندگی گذشته‌ام وداع کردم...

آن دو، در استپ پهناور، از کنار دهکده‌ها و روستاهایی که جنگهای داخلی، دچار آشوبشان کرده بود، پیش می‌رفتند و به‌ندرت با موجود زنده‌ای روبرو می‌شدند؛ حتی از وقایع خونی که در آن منطقه آغاز شده بود، بی‌خبر مانده بودند. در آن روزها «ارتش کبیر قزاقان دُن» مرکب از هفتادوپنج هزار قزاق به‌دنبال شکستهای ماه اوت‌شان، یکبار دیگر به‌قصد محاصرهٔ تساریتسین، به حرکت درآمده بود.

کوزما کوزمیچ در حالی که خاکستر گرم را در جست‌جوی سیب‌زمینی زیرورو می‌کرد گفت:

- اگر زیاد خسته شده‌اید می‌تونیم امشب رو استراحت کنیم؛ ما که عجله‌ای نداریم. فقط اشکال کار در اینه که جای بدی رو برای اُتراق انتخاب کرده‌ایم؛ بادی که از درّه می‌وزه خوابمون رو حروم خواهد کرد. به‌نظم بهتره زیر آسمان پُرسِتاره سالانه‌سلانه راه بیفتیم؛ خدایا، دنیا واقعاً خوشگله! صورت مگّار و گلگونش را چنان به‌طرف آسمان گرفت که گفتی قصد داشت اطمینان حاصل کند که نظم آسمان هنوز مختل نشده است. آنگاه ادامه داد:

- می‌بینید، دو تا حشرهٔ ناچیز دارند روی زمین می‌خزند و با عقل کنجکاوشون توالی پدیده‌ها رو - پدیده‌هایی که یکی عجیب‌تر از دیگریه - مطالعه می‌کنند و از مطالعهٔ خودشون نتیجه‌گیریهای می‌کنند که هیچکدوم از این نتیجه‌گیریها ما رو به چیزی مقید نمی‌کنه. آنها بی‌آنکه وجدانشون رو تحت فشار قرار بدن گشنگی و تشنگی شونو فرو مینشون... عزیز من، مگه این مسئلهٔ معجزهٔ معجزه‌ها نیست؟.. نه، عجله نکنید که این سفر رو زودتر به آخر برسونین.

کیسهٔ نمک را از جیبش درآورد، یکی از سیب‌زمینهای داغ را در کف دست خود گذاشت، فوت‌کنان آن را از هم شکافت، یک پاره از سیب‌زمینی را به داشا تعارف کرد و ادامه داد:

- به‌قدر یک کوه کتاب خونده‌ام... و این بار سنگین، بدون هیچ نظمی

توی وجودم تلنبار شده بود. انقلاب از گرد راه رسید و از توی زندون صومعه نجاتم داد و با دستی که چندان هم مهربون نبود به عرصه زندگی پرتم کرد. یکی از مردان فرزانه روزگار - رئیس کلانتری محلی «ساراتوف» - که یکی دو هفته‌ای در محبشش زندونی بودم، توی برگ هویتی که شخصاً برای من صادر کرده بود نوشته بود: شغل - انگل؛ تحصیلات - علوم کاذب؛ معتقدات - ندارد. و حالا دخترم، که کاملاً آزاد هستم و چیزی جز یک کیسه نمک توی جیبم ندارم به معجزه زندگی پی برده‌ام. یک مشت معلومات بیفایده‌ای که توی مغزم تلنبار شده بود، یواش‌یواش مثل دود از کله‌ام پرید و بعضی از این معلومات هم حتی از نقطه نظر ارزش مبادلاتی، مفید واقع شدند... مثلاً پر بودن دایمی کیسه نمک رو صرفاً مدیون مطالعه کف دست یک انسان، یعنی مدیون علم کف‌بینی هستم.

داشا به پرحرفیهای مرد گوش نمی‌داد. از شنیدن صفیر نافذ باد سرگردان که با حالتی حزن‌آور در میان ساقه‌های گندم می‌پیچید، بغض کرده بود. فکر اینکه بایستی این فضای بیکران را در جست‌وجوی ایوان ایلیچ، در جست‌وجوی کاتیا و در جست‌وجوی وجود خودش زیر پا بگذارد، سخت مأیوسش می‌کرد. در ایام گذشته، داشا با مشاهده وجود خویش - وجودی که این چنین درمانده و کوچک و سرگشته در استپ سرد بود - بی‌شک با احساسی آمیخته به لذت، نسبت به خویشتن شدیداً دلسوزی می‌کرد. اما اینک، نه! به هیچوجه!.. سیب‌زمینی داغ را که از کوزما کوزمیچ گرفته بود جوید و همراه با بغض و اشک قورتش داد... به یاد یکی از نامه‌های کاتیا افتاد - نامه‌ای که در پتربورگ به دستش رسیده بود - «داشا، گذشته برای همیشه گذشته است».

- داریا دمیترونا روشنفکران ما علاوه بر جدایی کاملشون از زندگی و علاوه بر شتاب بی‌هدف‌شون عیب دیگری هم دارند که اسمش هرزگیه... آیا تا حالا به طرز راه‌رفتن صاحبان مشاغل آزاد دقت کرده‌اید؟ درست مثل یه لیبرال، بی‌صبرانه و عجولانه - انگار که روی زغال داغ - تندتند مانند بز، سم می‌کوبند... به کجا می‌دوه؟ چه عجله‌ای داره؟..

این مرد غیرقابل تحمل، یک لحظه از پرگویی باز نمی‌ایستاد، مدام

لاف می زد و خودستایی می کرد. داشا در حالیکه گره روسری را با همه نیرو زیر گلولی خود سفت می کرد گفت:

- نه، خسته نیستم؛ البته باید راه بیفتیم.

کوزما کوزمیچ نگاه کنجکاوش را به داشا دوخت. ناگاه در میان سایه های نفوذناپذیر درّه، برقهایی درخشیدند و طنین تیراندازی بر پهنای استپ پیچید...

استپ خلوت با طنین نخستین شلیک ها جان گرفت. اینک شکاف سپیده دم بر فراز استپ، در میان ابرهای دوردست، داشت به هم می آمد. داشاکه هر دو انتهای روسری اش را در دست گرفته بود، حتی مجال نیافته بود که از جای خود بجنبد. کوزما کوزمیچ عجلوانه مشغول لگدکوب کردن آتش شد ولیکن باد تپاله ها را مشتعل کرد و جرقه های آتش را به هر سو پراکنده ساخت. جرقه ها عده ای را که چهارنعل اسب می تاختند نمایان ساختند. آنها در حالیکه روی یالهای اسبهایشان خم شده بودند، شلاق زنان از تیررس تیراندازان آن سوی درّه می گریختند.

دمی بعد همه شان ناپدید شدند و بار دیگر همه چیز در سکوت فرو رفت، بجز قلب داشاکه دیوانه وار می تپید. از سوی درّه فریادهایی به گوش رسید و در همان دم عده ای مرد مسلح از درّه بیرون ریختند. خط زنجیره شان با احتیاط حرکت می کرد. نزدیکترین فرد این گروه بطرف آتش پیچید و با صدایی جوان و مقطع فریاد زد:

- هی، کی هستین؟

کوزما کوزمیچ دست هایش را به علامت تسلیم بلند کرد و انگشت هایش را با آمادگی از هم گشود. جوانی که شغل سربازی به تن داشت جلو آمد.

- اینجا چکار می کنین؟

چهره سیه ابرویش - چهره ای که می توانست هر لحظه یک تصمیم آنی بگیرد - متوجه دو انسانی بود که پای آتش ایستاده بودند.

- مال واحد شناسایی سفیدها هستین؟

و بی آنکه منتظر پاسخی باشد کوزما کوزمیچ را به ضرب ته تفنگ به طرف جلو هل داد و گفت:

- یالله، راه بیفت! بین راه تعریفاتو می کنی!..

- ما فقط...

- فقط چی؟ مگه نمی فهمی که ما در حال جنگ هستیم؟

کوزما کوزمیچ ادامهٔ اعتراض را بی فایده یافت و همراه داشا و سرباز مراقب به راه افتاد. سرعت حرکت واحد چنان زیاد بود که آن دو ناچار بودند تقریباً بدوند. وقتی که هوا کاملاً تاریک شده بود به چند کلبهٔ روستایی رسیدند؛ اسبها در کنار یک برکهٔ کوچک، در لابه لای گاریها گاه و بیگاه خرناس می کشیدند. مردی بانگ زد و واحد را متوقف ساخت. سربازها به دورش حلقه زدند و گفتند:

- عقب نشینی کردیم. کار دیگه ای نمی شد کرد. این اراذل از جناحها فشار میارن... همین نزدیکیها، توی یه درهٔ کوچیک با گشتیهای سوارشون روبرو شدیم.

مردی که سربازها دوره اش کرده بودند به تمسخر گفت:

- و شما هم در رفتید! فرمانده تان کجاست؟

چند نفر یکصدا فریاد زدند:

- فرمانده کوشش؟ هی فرمانده! ایوان! بدو یا فرمونده هنگ میخواد!

مردی بلندقد باشانه های اندکی خمیده از درون تاریکی ظاهر شد و گفت:

- رفیق فرمانده هنگ، همه چیز مرتبه؛ تلفات هم نداشتیم.

- پست ها را تقسیم کن؛ نگهبان ها را بفرست سر پست هایشان، غذای

سربازها را توزیع کن، مواظب باش کسی آتش روشن نکند. بعدش هم سری به کلبه ام بزن.

افراد، متفرق شدند. دهکدهٔ کوچک انگار متروک شد، فقط گاه و بیگاه فرمان آهسته ای یا بانگ یکی از پاسداران از میان تاریکی به گوش می رسید. ساعتی بعد این صداها نیز فرو مردند. باد در پوشال بام کلبه خش خش می کرد و در ساحل برکه، در لابه لای شاخه های بی برگ بید زوزه می کشید. همان سرباز سرخ جوان به طرف داشا و کوزما کوزمیچ

رفت. در نور ستاره‌هایی که بر فراز دهکده چشمک می‌زدند، چهره‌اش با آن ابروان سیاهی که داشت نحیف و رنگ‌پریده می‌نمود.

دشایا به سیمای سرباز خیره شد و با خود اندیشید: «بیشتر به یک دختر شباهت دارد تا به یک مرد»... سرباز با خشونت گفت:

- پشت سرم راه بیفتین!

خود به راه افتاد، آن دو را به درون کلبه هدایت کرد و افزود:

- همین جا توی راهرو بمونین؛ میتونین روی یه چیزی بشینین.

در را باز کرد، به اتاق رفت و بار دیگر در را پشت سر خود بست.

صدای بم و خشن فرمانده دسته از پشت در به گوش می‌رسید. این وضع یکنواخت آنقدر به طول انجامید که دشایا از شدت خستگی سرش را به شانه کوزما کوزمیچ تکیه داد. مرد به نجوا گفت:

- چیز مهمی نیست؛ قطعاً دچار دردسر نخواهیم شد.

در کلبه بار دیگر باز شد و همان سرباز سرخ کورمال کورمال آن دو را

یافت و تکرار کرد:

- پشت سرم راه بیفتین!

در حیاط در جست‌وجوی محلی برای حبس کردن اسرا به این و آن سو

نگریست و آنگاه به طرف انبار کوچک و کوتاهی که بامی توسری خورده داشت و درش از پاشنه‌کنده شده بود اشاره کرد. دشایا و کوزما کوزمیچ به

درون انبار رفتند و سرباز سرخ، تفنگ به دست روی سکوی بلند جلو انبار نشست. بوی آرد و فضلۀ موش در فضای انبار پیچیده بود. دشایا رو

کرد به سرباز و با لحنی آمیخته به نومیدی پرسید:

- اجازه می‌دهید در کنار شما بنشینم؟ من از موش می‌ترسم.

سرباز از سرببی میلی اندکی کنار رفت و دشایا پهلوی او نشست. سرباز

سرخ ناگهان به شیوۀ کودکان خمیازه‌ای مقاومت ناپذیر کشید، از گوشۀ چشم به دشایا خیره شد و گفت:

- پس شماها جاسوس هستین؟

کوزما کوزمیچ از درون تاریکی بیرون آمد و گفت:

- گوش کنین رفیق، اجازه بدین توضیح بدم...

- داستانتو بذار واسه بعد.

- ما مردم مسالمت جویی هستیم؛ ما فراریهای...

- مسالمت جو! مسالمت جو چیه؟ این صلح و مسالمت رو از کجا پیدا کرده‌ای؟
داشا در حالی که پشت گردنش را به چهارچوب در تکیه داده بود به
سیمای سرباز جوان می‌نگریست - به چهره زیبای این انسان، به ابروهای
سیاهش، به خطوط ظریف بینی فندقی‌اش، به دهان اندکی گوشتالودش و
به چانه ظریفش. آنگاه بی‌اختیار پرسید:

- اسمت چیه؟

- هیچ ارتباطی به کار شما نداره.

- شما، زن نیستید؟

- زن بودم یا نبودم بارگناهتونو سبک‌تر نمیکنه.

ممکن بود گفت و گویشان به همین جا ختم شود ولیکن داشا
نمی‌توانست این چهره دوست‌داشتنی را تماشا نکند. پس آهسته پرسید:
- چرا با من مثل یک دشمن حرف می‌زنید؟ آخر شما که هنوز مرا
نمی‌شناسید. چرا باید قصاص قبل از جنایت بکنید؟ منم مثل شما یک
زن روس هستم... و شاید هم بیش از شما رنج کشیده باشم...
سرباز سرخ در حالی که از لکنت‌زبانی که دچارش شده بود اخم کرده
بود جواب داد:

- روس!.. روس چیه؟ شما یه بورژوا هستید.

لبهای داشا از هم گشوده شدند. با حرکتی آکنده از هیجان - آن‌سان که
عادتش بود - خویشتن را به طرف سرباز سرخ کشید و گونه داغ و زیر او را
بوسید. سرباز جوان که سخت غافلگیر شده بود لحظه‌ای مژه‌زنان داشا را
تماشا کرد، آنگاه به پا خاست، تفنگ خود را بلند کرد، اندکی فاصله
گرفت، بند تفنگ را به شانه آویخت و با لحنی تهدیدکننده گفت:
- دست از این کارا بردارین؛ این جور کارا، همشهری، بارتونو سبک‌تر
نمی‌کنه...

داشا با حرارت گفت:

- پس آنچه که بارم را سبک خواهد کرد چیست؟ شما کاری را که باید

بکنید پیدا کرده‌اید، اما من پیدایش نکرده‌ام... من از دست آن زندگی، دیوانه‌وار گریخته‌ام... برای یافتن سعادت گریخته‌ام... به حال شما رشک می‌برم... کاش من هم می‌توانستم مثل شما شغل پوشم و کمربند ببندم. چنان به هیجان آمده بود که روسری از سرش لغزید؛ دو سر روسری را با همه قوا در مشت‌هایش می‌فشرد.

- برای شما همه چیز روشن و ساده است... به‌خاطر چی می‌جنگید؟ به‌خاطر اینکه هر زنی بتواند این ستاره‌ها را با چشم‌های بی‌اشک تماشا کند... من هم خواهان چنین سعادت هستم...

داشا همچنان سخن می‌گفت و سرباز سرخ که از این همه شور و حرارت نامفهوم زن، دست‌وپایش را گم کرده بود، بی‌آنکه بکوشد سخنش را قطع کند گوش می‌داد. در همین هنگام فرمانده گروهان از درون کلبه بیرون آمد و با صدای بمش گفت:

- آگریینا، آن انگل‌ها را بفرست تو.

فرمانده هنگ - مردی با چشم‌های درشت و براق و پپی که بر گوشه لب‌هایش داشت - و فرمانده گروهان با پوست آفتاب‌سوخته و چرم‌گونش - هر دو شغل به تن و کلاه نظامی و نوک‌تیز بر سر - آرنجهایشان را به میز تکیه داده و در کلبه، جلوی چراغ پیه‌سوز نشسته بودند. فرمانده گروهان رو کرد به داشا و کوزما کوزمیچ که جلو در اتاق ایستاده بودند و دستور داد که به میز نزدیک شوند.

- توی استپ، در قلمرو هنگ چه کار می‌کردید؟ نگاهش را مستقیماً به چشم‌های آن دو دوخته بود. داشا در زیر بار این نگاه ناگهان احساس ضعف کرد و با لب‌هایی خشکیده زمزمه کرد:

- بگذارید او تعریف کند. اجازه می‌دهید بنشینم؟

روی نیمکت نشست، به لبه آن چنگ انداخت و به شعله پیه‌سوز که در کوزه گلی شناور بود چشم دوخت. کوزما کوزمیچ در حالیکه این پا و آن پا می‌شد، ملچ‌ملچ کنان سرگرم بازگفتن ماقع شد: چگونه داشا را در استپ جمع‌وجور کرده بود، چگونه در جهت دن حرکت می‌کردند و صرفاً به مسائل عالی می‌اندیشیدند. آن‌گاه که به نقل این قسمت از راه‌پیمایی‌شان

رسید، از ذکر جزئیات خودداری نکرد و از بیم آنکه کلامش را قطع کنند، با عجله حرف می‌زد و زبانش می‌گرفت. ولیکن دو افسر سرخ، مثل دو صخره، خاموش و بی حرکت پشت میز نشسته بودند.

- همشهری فرمانده، به مقولات وسیع اندیشیدن کار بزرگیه. می‌پرسید منظورم چیه؟ منظورم اینه که سپاسگزارم - از انقلابی که ماها رو از شر افکار کوچک رها کرده، سپاسگزارم. انسان، و به عبارت دیگه موجودی که هم تراز خداست، موجودی که برای اجرای کارهای بزرگ زاده شده - این موجودی که مانند ارفئوس باید به یاری نوای چنگ خود به سنگها حیات ببخشه و درندگان رو رام بکنه - در گذشته در جست‌وجوی طریقه‌ای برای فریفتن همسایه‌اش، هم پول و هم مغز خودش رو با دود چراغ پیه‌سوز سیاه می‌کرد... از اینکه زندگی نکبت‌بار مونو - که لعنت بر آن باد - درهم کوبیدید، سپاسگزارم... اما حالا دیگه چیزی برای سیاه کردن وجود نداره و انسان خواهی‌نخواهی باید به اندیشه‌های بلند رو بیاره...

کیسه نمک را از جیبش بیرون آورد و ادامه داد:

- اینهم دلیلی برای صدق گفتارم... همه دارایی‌ام همینه، به بیش از این هم نیازی ندارم زیرا سایر احتیاجاتم رو یا گدایی می‌کنم یا می‌دزدم... اما همشهری فرمانده، مایلیم یه کمی با شما مباحثه کنم... درسته که شما در راه تأمین خوشبختی انسان می‌جنگید ولی غالباً خود انسان رو به حساب نمی‌یازید و پاک فراموشش می‌کنید. انقلاب رو از انسان منفکش نکنید و از آن فلسفه‌های تخیلی و غیرواقعی نسازید زیرا خود فلسفه چیزی جز دود نیست؛ دودیه که شکل‌های زیبا و دلپسند به خودش می‌گیره و بعد توی فضا محو می‌شه... و اما اندر توضیح مشارکت بنده در سرنوشت این زن: در وجود این زن صفحات یک داستان جالب و شاعرانه رو ورق می‌زنم و این داستانی که اگر علاقمند و کنجکاو باشیم می‌تونیم در وجود هر یک از انسانها پیدایش کنیم... آخر، این خود انسانه که با خرقره‌ای ژنده و پاپوشی پاره‌پوره از جلو چشم‌هاتان می‌گذره.

فرمانده هنگ حلقه‌های دود را از دهان خود خارج کرد و گفت:

- خوب به هم می‌بافی!..

فرمانده گروهان نیز بی درنگ گفت:

- یالّله، مدارکتان را رو کنید!

مدارک شناسایی آن دو را گرفت، چراغ را به طرف خود کشید، اندکی خم شد و به کمک انگشتی که به آب دهان تر کرده بود به دقت سرگرم ورق زدن شناسنامه ها شد. فرمانده هنگ گاه و بیگاه نفس عمیقی می کشید و به پیپ خاموش خود - پیپی که طی پنج سال جنگ بر گوشه لبهایش دود کرده بود - پک می زد. فرمانده گروهان از داشا پرسید:

- اسم پدرتان؟

- دکتر بولاوین.

- چی؟ همان وزیر دولت سابق سامارا؟

- بله.

فرمانده گروهان به مافوق خویش نگریست، شناسنامه داشا را به طرف او دراز کرد و با ترش رویی از کوزما کوزمیچ پرسید:

- و شما؟ جزو طایفه کشیشها هستید؟

کوزما کوزمیچ که گفتی از مدتها پیش در انتظار چنین سؤالی بود پوتینهای فرسوده اش را شادمانه به خوش خوش درآورد و گفت:

- دوبار از مدرسه علوم دینی اخراج شده ام - یک بار به خاطر نجس کردن غذا و بار دوم به خاطر سرودن دوبیتهای آزادیخواهانه. و هر دو بار هم پدرم که یکی از کشیشهای ساراتوف بود با دست پدرانه اش پوست از سرم کند. سایر مشخصاتم رو می تویند توی شناسنامه ام پیدا کنید... فرمانده گروهان بی آنکه به اظهارات مرد گوش دهد از گوشه چشم به داشا نگریست و گفت:

- پرونده سنگینی دارید... ناچار خواهید شد همه حقایق را اقرار کنید. آنگاه اخم به ابرو آورد و در حالی که شناسنامه داشا را زیرورو می کرد سرفه ای کرد و ادامه داد:

- شاید به این وسیله بتوانید نجات پیدا کنید. بله، پرونده تان سنگینه...

داشا خاموش بود؛ با چشمهای فراخ خود نگاهش می کرد. در این لحظه اگر پیناکه کنار در ایستاده بود، لجوجانه گفت:

- ایوان، بهش میشه اطمینان کرد؛ من با اون حرف زده‌م...
فرمانده گروهان بینی درشت خود را بلند کرد و به آگریپینا خیره شد.
فرمانده هنگ لبخند زد. کوزما کوزمیچ نیز با چهره‌ای بشاش و گلگون
چندین بار به علامت تأیید سر تکان داد. فرمانده گروهان خطاب به سرباز
سرخ با تائی گفت:

- نفهمیدم! اینجا مگر خانه خاله است؟ (سبیل مجعد فرمانده هنگ
تکانی خورد و چشمهایش تنگ شدند) سرباز چبرتس^۱، کی به شما اجازه
داده در امر استنطاق مداخله کنید؟..

نفس آگریپینا از شدت خشم بند آمد؛ اگر فرمانده هنگ حضور
نمی داشت بدون تردید محشر کبری به پا می کرد... فرمانده گروهان با
صدای بم خود دستور داد:

- سرباز سرخ چبرتس، برو پشت در بایست!
چشم‌های تیره آگریپینا درخشیدند. ته تفنگ را به کف اتاق کوبید و با
لب‌های به هم فشرده کلبه را ترک کرد. فرمانده گروهان آب بینی‌اش را بالا
کشید و در جست‌وجوی توتون دست در جیب کرد و گفت:
- پس اینطور! اینجا هم دست از تبلیغ برنداشتید؟..

دانشا سر فرود آورد و جواب داد:
- خواهش می‌کنم به من اعتماد کنید، والا حرف زدندم بیهوده خواهد
بود. پدرم، بولاوین، هم دشمن شماست، هم دشمن من... او قصد داشت
اعدام کند اما من از سامارا فرار کردم...

فرمانده گروهان دستهای درشتش را در برابر نوریه سوز از هم گشود و گفت:
- همشهری، چرا باید حرفهایتان را باور کنیم؟ شما دارید داستانسرایی
می‌کنید!

فرمانده هنگ، پیپ را از لای لبهایش درآورد، انتهای آن را با آستین
خود خشک کرد و موقرانه گفت:

- از کوره در نروگورا، شاید راست می‌گوید... نام خانوادگی شما
تلگین است؟

داشا با صدایی که به زحمت شنیده می شد جواب داد:
- بله.

- نام و نام پدری شوهرتان را به یاد دارید؟

- ایوان ایلچ.

- سروان ارتش تزاری؟

- مثل اینکه... بله...

- در ارتش سرخ فرمانده گروهان نبود؟

- شما او را می شناسید؟

داشا که تا لحظه ای پیش افسرده و بی جان می نمود همچون گل از هم شکفت و با چهره ای گلگون به طرف میز شتافت:

- آخرین دفعه ای که ایوان را دیدم داشت در میان تیراندازی از روی شیروانها فرار می کرد... قضیه از این قرار بود...
فرمانده هنگ گفت:

- بفرمایید بنشینید، آرام بگیرید. ایوان ایلچ را می شناسم: از اسارت آلمانها با هم فرار کردیم. من ملشین هستم، پتر نیکولایویچ. شاید هم راجع به من با شما حرف زده باشد... در ارتش سرخ هم او را خوب می شناسند.
آنگاه رو کرد به فرمانده گروهان و گفت:

- انگار زنت در اینجور مسائل دقیق تر از تست.

و بعد خطاب به داشا ادامه داد:

- بفرمایید استراحت کنید، فردا صحبت خواهیم کرد. می توانید در

همین کلبه استراحت کنید. توی راهرو، آشپزخانه ای هست؛ همانجا راحت بخوابید.

داشا و پشت سرش کوزما کوزمیچ - فرماندهان سرخ انگار وجود این یکی را پاک فراموش کرده بودند - از طریق راهرو به آشپزخانه گرم و خلوت رفتند. کوزما کوزمیچ به داشا توصیه کرد که روی سکوی بخاری دراز بکشد.

- استخوان هاتون رو گرم کنید و بیهوایی یک هفته رو یک شبه جبران

کنید. عزیزم، اجازه بدید کمکتان کنم...

داشا بزحمت روی سکو رفت؛ روسری اش را باز کرد، آن را چندین بار تا کرد و به جای بالش به زیر گونه اش نهاد، پالتو را روی خود کشید و پاها را زیر آن جمع کرد. اینجا احساس آرامش می کرد: بوی نان تازه و آجر گرم، در فضای آشپزخانه پیچیده بود. زنجره ای - این همخانه دایمی ده نشینان - با جیرجیر خود خواب داشا را مختل می کرد. تا چشمهایش گرم می شدند، جیرجیر زنجره همچون رشته ای خاکستری رنگ به خوابش بخیه می زد...

گاه می پنداشت که صدای ضربه های میزانه شمار را می شنود و در این حال خویشتن را با بازوان سست و فرو افتاده، پشت پیانو نشسته می دید. قلب آکنده از انتظارش با نگرانی می تپید ولیکن این صدا، صدای پای مرد محبوب و معبود او نبود بلکه باز هم جیرجیر زنجره بود که بخیه می زد... صدایی در درونش مدام تکرار می کرد: «چه آرامشی، چه آرامشی... داشای بی نوا بار دیگر به میهن خودش بازگشته است... اما تو که هرگز میهنی نداشتی. بیچاره داشا... آه، مزاحمم نشوید... البته این صدای توق باتن رهبر ارکستر است، همین الآن نوازنده ها شروع می کنند به نواختن...» و بار دیگر - جیر، جیر، جیر...

کوزما کوزمیچ کنار بخاری روی نیمکتی دراز کشید. خواب از چشم های او نیز فرار کرده بود؛ مدام ملج ملج کنان زیر لب زمزمه می کرد: - باور کردند... چه آذمهای ساده دلی... آگه من جای اونا بودم به این زودیها اعتماد نمی کردم - چرا؟ انسان به یه معما می مونه، حتی نمی تونه خودشو بشناسه... مردم قوی، همیشه ساده ن... قدرتشان در همینه. اعتمادشان در حکم گذرنامه ییه که به ما داده باشند. شما به یه انسان زیرک و باهوش احتیاج دارید؟ آیا چنین شخصی به درد انقلاب می خوره؟ بله... ایناهاش، من در اختیار تون هستم... داریا دمیترونا دارم سؤال می کنم که آیا انقلاب به یه انسان زیرک و باهوش احتیاج داره؟

بعد از نبردهای سامارا به ایوان ایلچ تلگین مأموریت جدیدی محول شد. در جریان نبردهای ماه اوت تساریتسین، همه ذخایر ناچیز مهمات ارتش دهم ته کشیده بود. ارتش دهم، بارها و بارها درخواست و تقاضا کرده بود که پیش از آغاز حمله جدید ارتش دن، کلیه احتیاجات واحدها به طور کامل تأمین شود ولی شورای عالی جنگی جمهوری، به همه این تقاضاها با تأخیر و از سر بی میلی پاسخ می داد. در این زمان رفیق وروشیلوف، فرمانده ارتش به مسکو اعزام شده بود تا با قرطاس بازیها و ایرادگیریهای غیرقابل توجیه سازمانهای تدارکاتی شورای عالی جنگ مبارزه کند و این سازمانها را به تحرک وادارد. او در جریان این مأموریت، غالباً موفق می شد مقداری مهمات به جبهه تساریتسین بفرستد.

ایوان ایلچ مأموریت یافته بود که در بندر نیژنی صندوقهای مهمات و دو آتشبار توپ را بار یک کشتی یدک کش کند و آنها را به تساریتسین برساند. او اینک بار دیگر - مانند همین تابستان و مانند چند سال قبل - بر ولگای کاهل و بیکران و مقتدر و خلوت، شناور بود. چرخهای یدک کش قهوه ای رنگ توسری خورده بر آبهای آرام رودخانه شلپ شلپ می کردند. پیشاپیش کشتی، همیشه ساحلی دیده می شد؛ انگار که رودخانه به همانجا ختم می شد ولیکن از پس هر پیچ بلندی در زیر نور خورشید پاییزی، فضای جدیدی - فضایی عمیق و گسترده و روشن - نمایان می شد. با اینکه سواحل ولگا از وجود افراد سفید پاک شده بود، کشتی یدک کش سعی می کرد از کرانه ها فاصله بگیرد زیرا از درون دهکده بزرگی که با کلبه های تیره و کنده مانندش بر شیب ساحل گسترده شده بود و یا از درون

ناقوسخانه کوچکی که بر تپه‌ای کم درخت از لابه‌لای برگهای زرین پاییزی دیده می‌شد، ممکن بود کشتی را به سهولت با رگبار مسلسل استقبال کنند. ده تن از ملوانان بحرّیه بالتیک روی عرشه انتهای کشتی، کنار یکی از توپها، با یکدیگر شوخی می‌کردند. معمولاً تلگین نیز همانجا یکبری دراز می‌کشید و از داستانها و شوخیهای ملوانان می‌خندید و قهقهه می‌زد. او شنونده‌ای بود ساده و زودباور - شنونده‌ای باب ذوق ملوانان، که با دهان باز به حرفهایشان گوش می‌داد.

شاریگین، یکی از جوانترین ملوانان کشتی - بلندقد و موّقر - که عضو سازمان جوانان حزب بود، هر روز به طرف زنگ کشتی می‌رفت و آن را به علامت اعلام کار دسته جمعی به صدا درمی‌آورد و بدینسان همگان را به روی عرشه فرا می‌خواند. ملوانان حلقه‌وار می‌نشستند؛ ماشینچی پیر که می‌گفتند در جریان انقلاب پول کلانی را از دست داده است از دریچه موتورخانه بالا می‌آمد، آشکار کج خلق و عصبی مزاج سر و سینه‌اش را از دریچه نمایان می‌ساخت، آشپز کشتی - زنی با پیشانی برجسته - در حالی که دستهایش را با پیش‌بندش خشک می‌کرد از سوی آشپزخانه پدیدار می‌شد. شاریگین روی یک حلقه طناب می‌نشست و با لحنی حاکی از اطمینان به خود، گفت‌وگوی آموزشی را آغاز می‌کرد. او به سبب جوانی، مجال مطالعه بسیار نیافته بود ولیکن موفّق شده بود نکته اصلی را دریابد. زیر کلاه ملوانی‌اش مویی تیره و مجعّد داشت؛ چشمهای آبی‌رنگش زیبا بودند؛ فقط بینی کوچک و فندقی‌اش غلط افتاده بود، - انگار به چهره دیگری تعلق داشت.

وظیفه‌اش تا حدی دشوار بود. ملوانان، انقلاب را به شیوه خاصّ خودشان درک می‌کردند؛ به شیوه مردمی که از مدتها پیش از خانه و کاشانه‌شان و از داس کسل‌کننده‌شان و از قایق ماهیگیریشان جدا مانده‌اند. آنها دوره دشوار خدمت در بحرّیه را پشت سر گذاشته بودند؛ و آنگاه که زمان عمل فرا رسیده بود افسرها را از کشتیها بیرون ریخته و پرچم انقلاب جهانی را برافراشته بودند. آنها جهان‌دیده بودند - به اکناف دنیا سفر کرده بودند؛ جهانی که آنها می‌شناختند وسیع بود، برای روح دریانوردان قابل

درک بود. در گذشته، همه دارایی یک ملوان در صندوقچه‌اش نبود، اما اینک حتی از آن صندوقچه هم خبری نبود؛ حالا همه دارایی او را یک تفنگ و مقداری نوار فشنگ مسلسل و همه دنیا تشکیل می‌داد... چنانچه این عصر، به عصر استپان رازین مبدل می‌شد هر یک از این ملوانان آمادگی داشت که کلاه نوک‌قرمز را یکبری بر سر نهد، استپهای بیکران را همانند بادهای بی‌پروا، به زیر سم اسبهای تیزپا کشد و شعله‌های حریق را به آسمان برساند... «هی، بنده‌های تزار و رعیت‌های ارباب، هی، پینواها و گداهای میخونه‌ها، زمین‌ها رو تقسیم کنین، طلاهارو تقسیم کنین - همه اینا مال خودتونه - کیفش رو بکنین!...» ولی انقلاب پرولتاریایی طالب برنامه‌ای پیچیده‌تر بود، مخالف میدان دادن به احساسات بود. شاریگین، بالحنی حاکی از اطمینان به خود، می‌گفت:

- رفقا، انقلاب خودش به علمه. هر چقدر هم که عالم و فاضل باشی تا این علم رو یاد نگیری همیشه اشتباه خواهی کرد. و اما اشتباه چیه؟ ارتکاب یه اشتباه، بدتر از ارتکاب پدرکشی و مادرکشیه. یه اشتباه ممکنه انسان رو دچار افکار بورژوایی بکنه، و او را مثل یه موش توی تله بندازه - توی تله هم که بیفتی باید بشینی و دمت رو بجوی... روی همه سابقه‌ت یه خط قرمز می‌کشن و تو تبدیل به یه دشمن می‌شی...

ملوانان را اعتراضی به اینگونه استدلال‌ها نبود - حتی هدایت کشتی را علم می‌بایست، تا چه رسد به دست‌وپنجه نرم کردن با ضدانقلاب. فقط گاه و بیگاه ملوانی دستهای درشت و خالکوبی شده‌اش را به دور زانوهایش حلقه می‌کرد و می‌پرسید:

- خب، حالا به یه سؤال جواب بده: اگه انسان استعدادشو نداشته باشه حتی توتابی هم نمی‌تونه بکنه یا اگه یه زن استعدادشو نداشته باشه حتی خمیرش ورنه نمیداد. پس استعداد هم لازمه، مگه نه؟

- رفقا، شاهدین که لانوگین بحث رو به کجاها داره می‌کشونه؟ استعداد، یه کیفیت ذاتیه، یه چیز خطرناکیه. استعداد چیزیه که ممکنه انسان رو دچار هرج و مرج طلبی و فردگرایی بکنه...

لانوگین دستش را با حالتی حاکی از نومی‌دی تکان می‌داد و می‌گفت:

- بازم شروع شد! تو پیش از اینکه این حرفای گنده‌گنده رو بزنی بهتره اونارو اول بجوی، قورتشون بدی، هضمشون کنی و بعد هم دفعشون کنی...
 آشکار با لحنی خشم آلود و با صدایی گرفته از دریچه خرخر می‌کرد:
 - استعداد! استعداد! ناخنای پاهاشو مانیکور می‌کنه، شلوار پاچه‌گشاد پاش می‌کنه، یه زنجیر هم میندازه دور گردنش... شماها رو خوب می‌شناسیم... استعداد!...

در چنین مواقعی ملوانها غرولندکنان زبان به اعتراض می‌گشودند. آشکار از بیم درگیری احتمالی زیر لب لندلند می‌کرد: «شماها رو حقشه بفرستین توی موتورخونه، ده سال عرق بریزین...»
 و آنگاه به موتورخانه می‌رفت. شاریگین طغیان امواج خشم را با خونسردی فرو می‌نشاند و می‌گفت:

- باید اعتراف کنم که بین ما هستن رفقای که ناخنای پاشونو مانیکور می‌کنن اما اینا جزو فضولات هستن. مطمئن باشین که عاقبت خوشی در انتظارشون نیست. البته بین ماها چند تایی هم هستن که با افکار اس. ار. ها^۱ آلوده شده‌ان. ولی همه ملوانا صادقانه به خدمت انقلاب دراومده‌ن. موضوع استعداد رو باید فراموشش کرد، اونو باید رام کرد. هرکی زنده بمونه واقعاً کیف خواهد کرد. من شخصاً فکر نمی‌کنم تا اون روز زنده بمونم...»

سرش را با آن موهای مجعد تکان می‌داد. در میان سکوتی که حکمفرما شده بود صدای شلپ‌شلپ آب از زیر کشتی به گوش می‌رسید. خشونت کلامش، شنوندگان را تحت تأثیر قرار داده بود. انسان روس، انسانی است که در هر کاری به افراط دل می‌بندد؛ مثلاً اگر بناست که باده‌گساری کند، دوست دارد آنقدر بنوشد که کلاهش را گم کند، یا اگر بناست که زدوخورد کند، دوست دارد دیوانه‌وار و بی تأمل، مشت‌هایش را به کار اندازد. مرگ فقط در روزهای عادی و روزهای ملال‌آور بارانی وحشت می‌آفریند والا در گرماگرم نبردی که به‌خاطر کاری بزرگ درمی‌گیرد، مرگ بر سنگدلی انسان می‌افزاید و مقاوم‌ترش می‌کند. در چنین مواقعی انسان روس نمی‌هراسد، کافی است احساس کند که مانند

روزهای عید و شادمانی، خون گرم در رگهایش می دود؛ و اگر گلوله دشمن بر زمینش بیفتد یا که به تیغ خصم گرفتار آید چه باک - در دشت بیکران سکندری خورده، دست و پا را از هم گشوده و از گیراترین شراب دنیا برای ابد مست شده است.

ملوانها از این گفته شاریگین: «من شخصاً فکر نمی کنم تا اون روز زنده بمونم...» خوششان می آمد؛ از این رو هم گنده گویی اش را می بخشیدند، هم جوانی آمیخته به اعتماد نفسش را؛ و در این میان حتی بینی فندقی اش را برازنده چهره اش می یافتند.

شاریگین عموماً راجع به انحصار گندم و مبارزه طبقاتی در روستاها و انقلاب جهانی گفت و گو می کرد. ماشینچی سبیل کبود با چشمهای نیمه باز دستها را روی شکمش می نهاد و سر را - به ویژه آنگاه که رشته کلام از دست شاریگین در می رفت و به مبهم گویی می پرداخت - به علامت تأیید تکان می داد. آنیسیا نازاروفا - آشپز کشتی - که در سفر گذشته، در حاجی طرخان، به شغل آشپزی گمارده شده بود، هرگز به جمع مردان نمی پیوست، گوشه ای را بر می گزید و به کرانه هایی که دور می شدند خیره می ماند. سیمای جوان و از رنج تکیده اش، با پیشانی برجسته و موهای خاکستری رنگی که به شکل داس به دور سرش حلقه شده بود، آرام و خونسرد بود؛ فقط گاه و بیگاه حالتی به خود می گرفت که انگار می خواست چیزی را به زحمت قورت بدهد.

تلگین نیز در این گونه گفت و گوها شرکت می جست - به مباحث نظامی می پرداخت و با یک تکه گچ موقعیت جبهه ها را روی عرشه ترسیم می کرد. - رفقا، همان طوری که می بینید ضد انقلاب نقشه واحدی را تعقیب می کند؛ قصد دارد روسیه مرکزی را محاصره کند و آن را از منابع گندم و سوخت جدا کند و به این ترتیب انقلاب را خفه بکند. مثلاً در منطقه کوبان حدود یک میلیون و پانصد هزار قزاق و در همین حدود هم دهقان اجاره دار زندگی می کنند. دشمنی این دو دسته، نه تا پای نان بلکه تا پای جان است. دینکین با علم به همین خصومت است که با یک مشت افسر داوطلب بی باکانه به قلب آتش زده و ارتش صد هزار نفری سارو کین ردل را که

همان اول کار می‌بایست به‌خاطر هرج و مرج طلبی‌اش و عطش و حشیه‌اش به خیانتکاری، تیربارانش می‌کردند، تارومار کرده است. و حالا دارد پشت جبهه محکمی را برای خودش تدارک می‌بیند و در عین حال در راه اخراج واحدهای سرخ از منطقه کوبان، به قزاق‌ها یاری می‌رساند. او، دشمن عاقل و خطرناکی است.

ملوان‌ها به دهان تلگین چشم می‌دوختند - پره‌های بینی‌شان متورم می‌شد و رگ‌های آبی‌رنگ از زیر پوست آفتاب سوخته‌شان نمایان می‌شد. ماشینچی مدام سر تکان می‌داد و می‌گفت: «درسته، درسته!..»

- اما آتامان کراسنوف وظیفه‌اش محدودتر است زیرا قزاق‌ها به‌هیچ‌وجه - آمادگی آن را ندارند که در آن سوی مرزهای خودشان بجنگند. یک ضرب‌المثل معروف می‌گوید: «قزاق که خوب بخوره و خوب بخوابه کیفش کوک می‌شه». یک قزاق وقتی که بنا باشد به‌خاطر کلبه خودش بجنگد شهادت و شجاعت دارد. اما نباید فراموش کنیم که در حال حاضر عملیات ضدانقلابی کراسنوف، برای ما از هر ضدانقلاب دیگری خطرناک‌تر است. چنانچه ما از ولگا عقب‌نشینی کنیم و تساریتسین را از دست بدهیم کراسنوف و دنیکین موفق خواهند شد به همه نیروهای ضدانقلابی سبیری پیوندند. و اما خوشبختانه اتحاد کراسنوف و دنیکین یک اتحاد کامل نیست. مثلاً قزاق‌های دُن، افراد دنیکین را «مطرب‌های سرگردان» می‌نامند و افراد «دنیکین»، قزاق‌ها را «جنده‌های آلمانی»... ولی ما نباید دلمان را به این حرف‌ها خوش کنیم. در مقابل نقشه‌های ضدانقلاب، بایستی نقشه‌های عظیم خودمان را عرضه کنیم - باید پیش از هر چیزی به ارتش سرخ سازمان درستی بدهیم، سازمانی عاری از هر گونه پارتیزان‌بازی...

شاریگین نگاه آمیخته به حسادتش را به تلگین می‌دوخت و می‌گفت: - کاملاً درست است... به این ترتیب رفقا، برمی‌گردیم به همان مطلبی که شروع کرده بود... حالا بینم انضباط انقلابی چیه؟

در جریان یکی از همین گفت‌وگوها، ناگهان آنیسیا نازاروفا دست‌هایش را مانند نایبانیان به طرف جلو دراز کرد و با صدایی یکنواخت

و پر معنا، آن چنان که همگی به طرفش چرخیدند گفت:

- ببخشید رفقا، من هم حرفی دارم... به این داستانم گوش کنید:

صبح زود، در گرگومیش هوا، «آنیسیانازاروفا» رفته بود گاوش را بدوشد. به مجرد این که در آغل گرم را باز کرده بود - درست در همین لحظه بورفکا از تاریکی آغل با حالتی التماس آمیز ماغ کشیده بود - از استپ، صدای تیراندازی به گوشش رسیده بود. آنیسیا سطل شیر را بر زمین نهاده و روسری اش را مرتب کرده بود. قلبش بشدت می تپیده و آنگاه که به در حیاط رسیده بود پاهایش نیز از اطاعتش سرباز زده بودند. با این همه در حیاط را گشوده بود - در خیابان گروهی از پی یک گاری می دویدند و درون آن می پریدند. اینک صدای تیراندازی از فاصله کمتری و به فواصل کمتری شنیده می شد - هم از سوی استپ، هم از جانب برکه، هم از این انتهای کوچه عریض و هم از آن انتهای کوچه. گاری حامل اعضای شورای ده موفق نشده بود از قریه فرار کند - عده ای سوارکار محاصره اش کرده بودند. آنها همچون سگانی که قصد داشته باشند سگی دیگر را از هم بدرند، به دور گاری حلقه زده و به سوی اعضای شورا تیراندازی و با شمشیرهای آخته، چند شقه شان می کردند.

آنیسیا در حیاط را بسته، صلیبی بر سینه رسم کرده و خواسته بود سراغ سطلش برود. ولی ناگهان به یاد دو فرزندش - پتروش و آنیوتا - افتاده شتابان به درون کلبه دویده بود. آنگاه در حالی که موهایشان را نوازش می کرده و در گوشهایشان زمزمه می کرده، آنها را بیدار کرده، لباس به تنشان کرده و در حیاط به پشت آغل هدایتشان کرده بود. آنجا خرمنی از تپاله به شکل یک مخروط بلند و توخالی برپا بود. چند خشت تپاله را از روی خرمن به کناری نهاده و به فرزندانش دستور داده بود در خرمن پنهان شوند و کوچکترین صدایی نکنند.

اینک در کوچه غلغله برپا بود - تاپ تاپ سم اسبها، فریادهای مردان جنگی، جیرینگ جیرینگ اسلحه. سرانجام ضربه هایی با ته تفنگ به در حیاط خانه اش نواخته بودند: «واگن!» و آنگاه که در را گشوده بود دو قزاق مست به بازوانش آویخته بودند: «شوهرت، سنکا نازاروف کوشش؟

حرف بزن والا جابه جا می کشیمت!» در آن زمان شوهر آنیسیا که از تیرو قزاقها نبود، در ارتش سرخ به سر می برد و آنیسیا چنان بی خبر از شوهر بود که حتی مطمئن نبود زنده باشد. او همین مطلب را برای قزاقها بازگو کرده و افزوده بود که تابستان همان سال عده ای که او آنها را نمی شناسد شوهرش را همراه خودشان برده بودند. قزاقها آنیسیا را رها کرده، وارد کلبه شده و همه چیز را شکسته بودند؛ آنگاه بار دیگر بازوهای زن را گرفته و او را کشان کشان به طرف ساختمان شورای ده که در گذشته محل سکونت آتامان بود، برده بودند.

درست است که آفتاب بالا آمده بود ولی همه درها بسته بود و همه پرده ها، فرو آویخته - انگار دهکده هنوز از خواب بیدار نشده بود. فقط گروهی از قزاقهای سوار در برابر ساختمان شورا چرخ می خورده اند؛ پاره ای نیز پای پیاده، دهقانها و قزاقهای کت بسته - و گاه غرقه به خون - را کشان کشان به طرف ساختمان شورا می برده اند. اینها کسانی بودند که در بهار همان سال در جریان انتخابات محلی به نفع حکومت شوراهای رأی داده بوده اند و اینک طبق لیستی که از قبل تهیه شده بوده دستگیر می شده اند. افسری خواب آلود که علامتی به شکل جمجمه و دو استخوان بر آستینش دوخته شده بود در کلبه آتامان نشسته بود. زمی یف، هم ردیف ستوان معروف - مردی که شش ماه پیش از دهکده فراری شده بود - اینک در کنار افسر ایستاده بود. ساکنان دهکده وجود او را یکسره به فراموشی سپرده بودند ولیکن اینک بار دیگر پیدایش شده بود - مردی بود سرگنده، با سیبلی فرو آویخته و پوستی به رنگ مس.

آنگاه که آنیسیا را به کلبه هول داده بودند، زمی یف خطاب به متجاوز از پنجاه زندانی تحت الحفظ فریاد می زده است:

- پوزه سرخای پست فطرت! پس دولت شوروی کمکتان کرده؟ دیالله تعریف کنین بینیم کمیسرهای مسکو چه چیزهایی یادتون داده اند!..

افسر در حالی که به فهرست اسامی چشم دوخته بود، خطاب به هر یک از زندانیانی که به جلو هولش می داده اند، می گفته است:

- اسم و فامیلت همینه؟ خوب. طرفدار بلشویکها هستی؟ خیر؟ در ماه

مه در انتخابات شرکت کرده بودی؟ خیر؟ پس، دروغ می‌گویی! شلاقش بزنید! نفر بعدی - قزاق رودیونوف...

آنگاه چشمهای بی فروغش راگوسفندوار بلند می‌کرده و ادامه می‌داده است: - درست بایست و توی چشمهام نگاه کن! در کنگره دهقانان، نماینده بودی؟ خیر؟ به نفع شوراها تبلیغ می‌کردی؟ باز هم خیر؟ پس به دادگاه نظامی داری دروغ می‌گویی! به چپ! نفر بعدی...

قزاقها بازوهای زندانیها را می‌گرفته‌اند، از ایوان کلیه هولشان می‌داده‌اند، بر زمینشان می‌افکنده‌اند، شلوارشان را می‌کنده‌اند و برهنه‌شان می‌کرده‌اند. آنگاه یکی از قزاقها روی پاهای لرزان زندانی می‌نشسته، دیگری زانوی خود را برگردن زندانی می‌فشرده و دو تن دیگر سنبه‌ها را از درون تفنگ‌هایشان درآورده و با تمام نیرو چنان به تازیانه‌اش می‌بسته‌اند که صغیر سنبه‌ها در فضا می‌پیچیده است.

نعره‌ها و فریادهای زندانیها در آن سوی پنجره چنان شدید و وحشتناک بوده که افسر بازجو دیگر نمی‌توانسته است به آهستگی حرف بزند. عده‌ای از قزاقهای سوار و پیاده دسته مهاجم و نیز تنی چند از قزاق‌های محلی که با فریادهای «پناه بر مسیح!» به استقبال مهاجمان شتافته بوده‌اند اینک به دور محل تنبیه بدنی حلقه زده بودند. آنها نیز با قزاق‌های مهاجم هم صدا گشته ناسزاگویان فریاد می‌زده‌اند: «بزن! بزن تا استخونش خرد شه! اونقدر بزن که خونش تموم شه! اونقدر بزنش که دیگه یادی از شوراها نکنه!»

سرانجام کسی جز آنیسیا و یک معلمه جوان، در کلیه آتامان باقی نمانده بود. او به میل خویش به دهکده آمده و همیشه کوشیده بود به ساکنان روستا سواد بیاموزد؛ زنان روستایی را به گرد هم جمع کرده، آثار پوشکین و تولستوی را برایشان می‌خوانده و با کودکان روستایی سوسک شکار می‌کرده است - شکار سوسک آن‌هم در چنین روزهایی!

هم‌ردیف ستوان زمی‌یف بانگ زده بود:

- برپا! زنیکه بد جهود!

معلمه جوان به پا خاسته، لحظه‌ای لبها را بی صدا حرکت داده و

سرانجام گفته بود:

- زمی یف، شما خوب می دانید که من یهودی نیستم... وانگهی تصور نمی کنم یهودی بودن جرم باشد...

افسر باز جو پرسیده بود:

- خیلی وقته که عضو حزب کمونیست هستید؟

- من کمونیست نیستم. من بچه ها را دوست دارم و وظیفه خودم می دانم که به آنها سواد بیاموزم!.. تصورش را بکنید، در سرتاسر این منطقه نود درصد مردم بی سواد هستند...

- تصورش رو می کنم! ولی الآن دستور میدم شلاقتون بزنند.

رنگ از رخسار معلمه پریده و قدمی چند پس پس رفته بود. هم ردیف ستوان بانگ زده بود:

- لخت شو!

عضلات چهره زیبایش لرزیده بودند. دگمه های پالتو چهارخانه اش را باز کرده و مانند خواب زدگان از تن به درش آورده بود...

آنگاه دست خود را به سوی افسر دراز کرده و گفته بود:

- گوش کنید، گوش کنید! شما نباید!..

در این لحظه شیونی دردناک و دیوانه وار از پشت پنجره شنیده شده بود. و هم ردیف ستوان همچنان فریاد زده بود:

- تنکات روهم در آر، جنده خانم!

معلمه جوان با چشم های مشتعل از خشم و چهره گلگون بانگ زده بود:

- پست فطرت! حیوان ها، دیوها، تیربارانم کنید... اینکارها برایتان گران

تمام خواهد شد...

در این هنگام، هم ردیف ستوان به طرف معلمه هجوم برده و بر زمینش افکنده بود. دو تن از قزاقها دامن دختر جوان را بالا زده و زانوهایشان را روی پاها و گردن او فشرده بودند. افسر، بی شتاب از پشت میز خارج شده، شلاق را از دست یکی از قزاقها گرفته بود - لبخندی تمسخرآمیز بر چهره رنگ پریده اش نقش بسته بود. دستش را با شلاق به عقب برده و ضربه محکمی به کفل دختر نواخته بود؛ هم ردیف ستوان از روی صندلی

خم شده و داد زده بود: «یک!» افسر، بی شتاب تازیانه می‌زده و معلّم جوان حتی شکوه نمی‌کرده است...

افسر در حالی که شلاق را روی زمین می‌انداخته گفته بود:

- این هم بیست و پنج... فکر کنم کافیه... حالا برو از دست من به آتامان ناحیه شکایت کن...

معلّم جوان مانند نعش، نقش زمین بود.

قزاق‌ها از زمین بلندش کرده و به راهرو کلبه برده بودندش. اینک نوبت به آنیسیا رسیده بود. افسر بازجو در حالی که کمر بند قزاقی خویش را سفت می‌کرده است با سر اشاره‌ای به طرف در کرده بود. آنیسیا از شدت نفرت به حال جنون درآمده بود و سخت تلاش می‌کرده که خود را از چنگ قزاق‌ها برهاند؛ همچنان که کشان‌کشان بیرونش می‌برده‌اند چنگ به موهایشان می‌افکنده، گازشان می‌گرفته و به زانوشان می‌زده است. در آستانه در خود را از چنگ قزاق‌ها رهانیده و سر برهنه، به سوی آنان حمله‌ور شده و با ضربه‌ای که به سرش وارد آمده بود بیهوش شده بود. به ضرب سنبه‌های تفنگ پوست پشتش را دریده و در جلوخان کلبه به امان خدا رهايش کرده بودند. گویا گمان برده بودند که زنک پرشروشور تمام کرده بوده است.

دسته کیفردهنده سروان سوار نه‌مه‌شایف نظم را در دهکده‌ها برقرار کرده و بعد از انتصاب یک آتامان جدید، چندین گاری را با نان و پیه و انواع خرت و پرت‌های مصادره‌شده انباشته و منطقه را ترک کرده بود. سراسر آن روز را دهکده در خاموشی فرو رفته بود - نه تنوری می‌سوخت و نه چهارپایان را از آغل‌ها بیرون فرستاده بودند. و شب هنگام، چند کلبه متعلّق به افراد غیر محلی، از آن جمله خانه آنیسیا، به آتش کشیده شده بود. همسایه‌ها، جرأت نکرده بودند دست به اطفای حریق بزنند، زیرا آنگاه که نخستین کلبه در حاشیه دهکده شعله کشیده بود، چند نفر از قزاق‌های سوار به آن سو تاخته و تیراندازی به راه انداخته بودند. حیاط و خانه آنیسیا به کلی سوخته بود. فقط نزدیک سپیده صبح، همسایه‌ها به یاد فرزندان آنیسیا افتاده بودند. کودکان او - پتروش و آنیوتا - که تا شب‌انگاه در

خرمن تپاله مانده بودند و همچنین یک رأس گاو و چندین میش و ماکپانش نیز یکسره سوخته بودند.

مردم خیراندیش دهکده، آنیسیا را که در برابر کلبه آتامان بیهوش می‌نالیده، به خانه‌های خودشان برده و به تیمارش پرداخته بودند. آنگاه بعد از گذشت چندین هفته که سرانجام آنیسیا مشاعر خویش را باز یافته بود، از سرنوشت تلخ فرزندانش آگاهش کرده بودند. او دیگر کاری در دهکده نداشت - و این مطلب را به مردم خیرخواه نیز گفته بود. اینک پاییز فرا رسیده بود. از شوهرش یکسره بی‌خبر مانده بود. کمترین تمایلی به زنده ماندن نداشت. از آن روز قریه به قریه راه افتاده و زیر پنجره‌ها به گدایی ایستاده بود. آنگاه خود را به خط راه آهن و سرانجام به آستراخان رسانیده و همان‌جا به جای آشپزی که از کشتی پیاده شده و دیگر بازنگشته بود، استخدام شده بود.

و چنین بود ماجرای زندگی آنیسیا نازاروفا. بعد از شرح این وقایع، افزود: - متشکرم رفقا! از اینکه به درد دلم گوش کردید متشکرم... آنگاه اشک‌هایش را با پیشبندش خشک کرد و به طرف آشپزخانه رفت. ملوانان در حالی که بازوهای پر رگ‌ویی‌شان را به دور زانوهایشان حلقه کرده بودند تا مدتی عبوس و ترش‌رو، خاموش ماندند. ایوان ایلچ به کناری رفت و دراز کش شد. او همچنان که می‌کوشید آه نکشد با خود می‌اندیشید: «انسانی را می‌بینی و از کنارش پریشان‌حواس می‌گذاری و هیچ متوجه نمی‌شوی که این انسان با ویرانه‌های حریق‌زده‌ای روبه‌رو بوده که زمانی همه دنیای او محسوب می‌شده‌اند...»

داستان این زن، رفته‌رفته غصه‌های خود او را به یادش آورد - غصه‌هایی که از همه کس و پیش از همه از شخص خودش کتمان می‌کرد. امید کمی داشت که بتواند یک بار دیگر دашا را ملاقات کند. البته انسان، موجود جان‌سختی است - هیچ جانوری نمی‌تواند این زخم‌ها و بدبختی‌ها را تحمل کند. اما فضاها و فاصله‌ها چه وسعتی دارند! چگونه می‌تواند داشا را در این سیل چندین میلیون نفری - سیلی که به سوی شرق هجوم برده است - بیابد؟ چه بسا دکتر بولاوین - این پیرمرد خرف - داشا را همراه

خود به خارجه برده باشد.

تلگین در حالیکه سر تکان می داد و از سر دلسوزی آه می کشید، عشق داشا را به رفاه و ظرافت و نیز خلق سرد و در عین حال پرحرارت او را - خلقی که به جوشش شراب بسیار سرد می مانست - به یاد آورد و با خود گفت: «طاقت این همه را نداشت... گلی بود که در گلخانه پرورشش داده بودند... چنین گلی چگونه می توانست در برابر این کوران جهانی دوام بیاورد؟! طفلک بینوا، آن روزها در پتروگراد، بعد از مرگ بچه مان از دست زندگی می گریخت - در غروبهای سرد پتروگراد مثل شمع خاموش می شد...» تلگین از ماجراهای بعد از پتروگراد داشا، اطلاع کمی داشت - اطلاعش محدود بود به مطالب نامه ای که در اتاق کار دکتر بولاوین با شتاب خوانده بود. بدون شک، داشا بعد از ترک پتروگراد ماجراهای فراوان دیده و تجربه بسیار اندوخته بود... آن روز هنگامی که او را از دست مأموران نجات می داد، با چه شور و حرارتی به کنار پنجره اش کشانیده و گفته بود: «تا دم مرگ به تو وفادار خواهم ماند. فرار کن، فرار کن!..» تلگین بوی موهای بور و ظریف او را - آنگاه که خویشتن را به ایوان ایلیچ فشرده بود - هرگز فراموش نخواهد کرد. این زن عجیب و خارق العاده و پرستیدنی... «خوب، زیرورو کردن خاطرات گذشته کافی است...»

هوای رفته رفته رو به خرابی می رفت. آبهای ولگا به تیرگی می گرایدند، ابرهای سرد و ملال آور همچون تپه های بلند از سوی شمال سر برآوردند، باد پاییزی در طنابهای دکل کوتاه، زوزه کشید. کشتی یدک کش بی توقف از کنار کامیشین - شهرکی دورافتاده با خانه های چوبی و باغهای بی برگ بر فراز تپه ها - گذشت. جبهه تساریتسین بلافاصله بعد از کامیشین آغاز می شد.

ابره‌های سرمازا بر فراز تساریتسین می‌خزیدند، باد گردوغبار را بلند می‌کرد و با هر وزش تندی، غبار را به روی کلبه‌های محقر چوبی - کلبه‌هایی که تنگ هم، به‌طور نامنظم، روبه رودخانه و پشت به آن، در کنار مستراحها و کارخانه‌ها روی یک پرتگاه ریزشی، روی هم انباشته شده بودند - می‌پاشید. تلگین از کوچهٔ پُرشیبی که سیلابهای بارانی سنگفرشش را از جا کنده بودند بالا می‌رفت. در شهر پرنده پر نمی‌زد، همه جا خلوت بود - خیابان ساحلی، لنگرگاه‌هایی که تخته‌هایشان زیر پا صدا می‌دادند و کوچه‌ها. فقط در یکی از میدانهای شهر، که خطوط مبهم کلیسای جامع را به‌شکل شبیحی خاکستری‌رنگ از میان گردوغبار نمایان می‌ساخت، به دسته‌ای از افراد مسلح برخورد کرده بود. اینها پیر و جوان - ملبَس به جامه‌های گوناگون پیش می‌رفتند و با حالتی خشم‌آلود به تندباد پشت می‌کردند.

پیشاپیش دسته، پیرزنی لاغر و تندخو که کلاهی سربازی به سر و تفنگی حمایل شانه داشت، گام برمی‌داشت. تلگین محل استقرار ستاد را از زن جويا شد. پیرزن با نگاهی خشم‌آلود از گوشهٔ چشم نگاهش کرد و بی‌پاسخ گذشت؛ همهٔ افراد دسته نیز با قدمهای سریع در میان مهی از گردوغبار، از کنار تلگین گذشتند.

ایوان ایلچ می‌بایست در ستاد ارتش حضور می‌یافت تا ورود کشتی حامل مهمات را گزارش کند و بارنامه‌ها را تحویل‌شان دهد. اما چگونه می‌توانست محل ستاد را پیدا کند؟ همه جا با مغازه‌های بسته و خانه‌های خالی از سکنه و تابلوهای آهنین دکانها - تابلوهایی که هر آن ممکن بود از

جا کنده شوند - روبه‌رو می‌شد. ناگهان با یک مرد نظامی با بازوی نواریچی شده برخورد کرد؛ مرد از شدت درد با حالتی بیمارگونه هوا را از لای دندان‌هایش می‌بلعید و زیر لب دشنام می‌داد. تلگین ضمن عذرخواهی، محل ستاد را جویا شد و ناگهان فرمانده سابق هنگ خویش را - سرگی سرگی یویچ ساپوژکوف را - باز شناخت.

- دیوونه، چه خبرته؟ سلام! چطوری؟..

تلگین خواست بغلش کند اما ساپوژکوف خود را عقب کشید و ادامه داد:

- آروم بگیر، مرد! اینجاها چکار می‌کنی؟

- یک کشتی به تساریتسین آورده‌م.

- تو هنوز زنده‌ای، پسر؟ لب‌هاش مثل سیب رسیده دارن چاک می‌خورن! امان از دست نژاد روس! خوب، دنبال ستاد می‌گردی؟ همین جاست. جایی برای سکنا دست‌وپا کرده‌ای؟ البته که خیر! بسیار خوب، من منتظرت می‌مونم.

آنگاه تلگین را به یک ساختمان سنگی بزرگ هدایت کرد، اتاقهای ستاد ارتش را در طبقه دوم ساختمان نشان داد و گفت:

- همین جا منتظرتم ایوان، یادت نره...

تلگین پیش از این ستادهای متعددی را دیده بود - چه ستاد ساروئین را، و چه ستادهای ارتش‌های جبهه جنوب را؛ در این ستادها انسان هرگز نمی‌توانست اتاق مورد نظرش را پیدا کند - همگی انگار که دست‌به‌یک‌ی کرده باشند، دروغ می‌گویند، فضای اتاقها آکنده از بوی توتون و تق‌تق ماشین تحریرهاست، یک مشت آجودان از خودراضی با شلوارهای سواری‌شان از اتاقی به اتاق دیگر می‌دوند. اما اینجا خبری از اینگونه همه‌ها نبود و او موفق شد اتاق مورد نظرش را به سهولت بیابد. افسر نگهبان، کنار پنجره گردگرفته‌ای که نور بیرون را به‌رحمت به درون اتاق راه می‌داد، نشسته بود؛ صورت استخوانی و مالاریایی خود را بلند کرد، با پلکهای سرخ و بی‌حرکتش به تلگین خیره شد و گفت:

- در ستاد کسی نیست؛ همه به جبهه رفته‌اند.

- پس ترتیبی بدهید که بتوانم با فرمانده تماس تلفنی بگیرم - محموله

کشتی را باید فوراً تحویل بدهم.

افسر نگهبان، به سبکی مردی که بیخوابی تحلیلش برده باشد، نیم خیز شد و از لای پنجره به بیرون نگریست. در این هنگام اتومبیلی در برابر ساختمان متوقف شد.

افسر نگهبان به آرامی گفت:

- یک دقیقه صبر کنید.

و همچنان به دسته کردن و تفکیک کردن نامه‌ها و گزارش‌ها سرگرم شد. پاره‌ای از این گزارشهای مدادی با خطی چنان ناخوانا و خرچنگ‌قورباغه نوشته شده بودند که از محتوای آنها جز عظمت روح بی‌آلایش و مردانه نویسنده‌اش چیزی را نمی‌شد درک کرد.

دو نفر به داخل اتاق آمدند. یکی شان پالتو یقه‌خز به تن داشت، دوربینی به گردن و شمشیری سنگین آویخته به حمایلی از چرم خام؛ دیگری مردی بی‌اسلحه، با یک شتل بلند سربازی و کلاهی گرم و گوش‌دار - از نوع کلاه‌هایی که کارگران پتروگرا در سر می‌گذارند. صورت هر دو شان پوشیده از گردوغبار بود. افسر نگهبان گفت:

- خط تلفن مستقیم مسکو تعمیر شد.

مردی که پالتو یقه‌خز به تن داشت - جوانی بود با چشمهای میشی گرد و بشاش - در دم متوقف شد و گفت: «عالیه!» دیگری که شنلش غرق در گل بود دستمالی را از بییش درآورد، سیمای تکیده‌اش را پاک کرد و کوشید تا حد امکان گردوغبار را از سبیل سیاهش بتکاند؛ تلگین نگاه خیره چشمهای درخشان مرد را که پلکهای زیرینش اندکی متورم بودند، روی خود احساس کرد. افسر نگهبان با اشاره به تلگین گفت:

- این رفیق گزارشی دارد.

ایوان ایلچ آن دو را نه دیده بود و نه می‌شناخت، از این رو تا حدی دچار تردید شده بود. افسر نگهبان به طرف او خم شد و گفت:

- رفیق حرف بزنید؛ شما در حضور مشاور نظامی جبهه هستید.

تلگین اسناد را ارائه کرد و گزارشش را داد. آن دو بعد از شنیدن گزارش و آگاهی از ورود کشتی حامل مهمات، به همدیگر نگریستند.

مردی که شنل سربازی به تن داشت بارنامه‌ها را گرفت و دیگری از فراز شانه او چشم‌های حریصش را روی مندرجات بارنامه دوانید. لبهای کوچکش هنگام خواندن تعداد فشنگها و گلوله‌ها و سایر مهمات جنگی می‌جنبیدند. مرد شنل‌پوش پرسید:

- همراهاتان چند نفرند؟

- ده ملوان از بحریه بالتیک و دو توپ صحرایی.

آن دو بار دیگر به همدیگر نگریستند. مرد شنل‌پوش گفت:

- پرسشنامه را پر کنید و سراساعت هفده همراه همه افرادتان، خودتان

را به فرمانده جبهه معرفی کنید.

با تائی دسته تلفن را که با صدای خشکی غرغز می‌کرد چرخاند، گوشی را بلند کرد، با صدای آرامی چیزی به مخاطب خود گفت، گوشی را بار دیگر روی تلفن گذاشت و به افسرنگهبان رو کرد:

- رفیق افسرنگهبان، فوراً تعدادی گاری - هرچه بیشتر بهتر - دست‌وپا

کنید. برای تخلیه مهمات، گروهی از کارگران اسلحه‌سازی را بسیج کنید.

بر امر تخلیه نظارت داشته باشید و نتیجه کار را به من گزارش بدهید.

آنگاه هر دو مرد به اتاق مجاور رفتند. افسرنگهبان دسته تلفن را به

گردش درآورد و با صدای خفه‌ای گفت:

- دایره باربری... الو، دایره باربری... گوشی را به رفیق ایوانوف

بدهید... گفتید چنین کسی رو ندارید؟ کشته شده؟ گوشی را بدهید به

افسرنگهبان دیگران... بله، اینجا مرکز ستاد جبهه است...

ایوان ایلچ نشست تا پرسشنامه را پر کند. مسئله کاملاً روشن بود:

خود را به فرمانده جبهه معرفی کردن به معنای این بود که می‌بایست

مستقیماً به سنگرها می‌رفت. او طی سفر اخیرش اندکی به تن‌پروری

گراییده بود و اینک که سرقلمش غرغزکنان برگ پرسشنامه را

می‌خراشید، بازگشت مجدد آن تحرک ارادی را که طی سالهای اخیر بارها

به سراغش آمده بود، احساس کرد؛ همه آنچه که می‌کوشید زندگی و

آسایش و رفاه انسان را حفظ کند، آه‌کشان پس زده می‌شود و انسانی دیگر -

انسانی ساده و خشن و بااراده - به‌طور نامحسوسی جایگزین آن می‌شود.

تا پنج بعدازظهر، فرصت بسیار داشت؛ پرسشنامه را به دست افسرنگهبان داد و به راهرو رفت. ساپوژکف شتابان از روی نیمکت چوبی بلند شد و به استقبالش رفت:

- تمام کردی؟ یزن بریم یک گوشه دنج گیر بیاریم و مختصرگپی بزنیم. و با لبخندی تمسخرآمیز به سرگشتگی تلگین نگریست. ساپوژکف همان بود که بود: آرامش‌ناپذیر، بی‌قرار و سراپا هیجان؛ و همیشه به نظر می‌آمد که از موضوعی مجهول بر همگان آگاه است. ولیکن ظاهرش سخت دستخوش تغییر شده بود - صورت گلگونش اینک به چهره پیرمردی باطراوت می‌مانست. تلگین توضیح داد که گرفتاری دارد - باید به اسکله برود، افرادش را جمع‌وجور کند، صندوق‌های مهمات را تخلیه کند... - حیف شد! پس من هم همراه تو می‌آیم بندر. ایوان، سه ماه آژگار است که خاموشم. در این مدت کارم به آنجا رسیده بود که قصد داشتم در بیمارستان دست به نوشتن خاطرات بزنم - «خاطرات یک روشنفکر پیشین»... برادر، مدتهاست که لب به مشروب نمی‌زنم، حتی فراموش کرده‌ام...

این ملاقات، ساپوژکوف را سخت تکان داده بود. آن دو، ساختمان ستاد را ترک کردند. باد شدید آنها را در طول خیابان به سوی ولگا که اینک رفته‌رفته به تیرگی می‌گرایید و امواج بلند و کف‌آلودش بر پهنای آن می‌رقصیدند، به پیش راند.

- سرگی سرگی‌یوچ، از هنگ چه خبر؟ چطور شد که از هنگ جدا شدی؟ - از هنگ‌مان بجز یک اسم چیزی باقی نمانده است. ارتش یازدهم، دیگر هنگی به این نام ندارد.

تلگین بی‌آنکه حرفی بزند با نگاهی وحشت‌زده به او نگریست. ساپوژکوف در حالی که چشم‌هایش را با کف دستش می‌پوشانید تا از هجوم گردوغبار در امان بماند گفت:

- فاتحه هنگ‌مان توی قریه بس‌پوکوینی خوانده شد. تو اصلاً از سرنوشت غم‌انگیز ارتش یازدهم خبرداری؟ کشتاکاریهای ساروکین به قدری فراوان بود که اگر این سگ‌پدر را سه دفعه تیرباران می‌کردند، باز

کمش بود. او فرمان شورای جنگی تساریتسین را مبنی بر لزوم ایجاد شکاف و پیوستن به ارتش دهم، از ارتش یازدهم کتمان کرده بود. در این میان فقط شلست بود که فرمان شورا را اجرا کرد؛ دلیل این فرمانبری هم آن بود که ساروکیین او را متمرّد اعلام کرده بود و قصد داشت تیربارانش کند. فکرش را بکن: ارتباطمان با مینرانیه - ودی قطع شده بود، با استاوروپل هم که ارتش آتامان داشت در آنجا قلع و قمع می شد هیچگونه ارتباطی نداشتیم؛ ساروکیین در موقع فرارش از تیخورتسکایا، ذخیره مهماتمان را جا گذاشته و دررفته بود... از سمت راست سوارهای شکورو فشار می آوردند و از سمت چپ گرفتار واحدهای سوار ورانگل بودیم. چاره‌ای جز عقب‌نشینی نمانده بود - عقب‌نشینی بطرف غرب، به طرف استپ بی آب و علف... از هنگ من فقط یک گروهان مانده بود. فرصتی برای خوابیدن نداشتیم، سرپا چرت می‌زدیم و فقط به فکر آن بودیم که به هر تقدیر از شر دشمن خلاص شویم؛ دره‌ها را گز می‌کردیم، چیزی نداشتیم که کوفت کنیم، حتی آب هم نداشتیم؛ باد سرد هم که بیداد می‌کرد؛ لعنت بر استپ! گاه اتفاق می‌افتاد که یکی از افرادمان همراه اسب خودش یخ می‌زد و زیر پشته‌ای از ریگ مدفون می‌شد، درست مثل پشته‌های اسکیت‌ها^۱... بالاخره به قریه بس‌پوکوینی رسیدیم؛ آنجا هم پاک جارو شده بود - نه آدمیزادی در کار بود نه مرغی؛ قزاق‌ها حتی سگ‌ها را هم با خودشان برده بودند. درهای همه کلبه‌ها چارطاق باز بود... بچه‌ها مقداری شیر گیر آوردند و تا می‌توانستند خوردند. می‌دانی چه شد؟ ساعتی بعد همه‌شان داشتند پیچ‌وتاب می‌خوردند و روی زمین غلت می‌زدند؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود. از همه آن بچه‌ها، فقط حدود سی نفر زنده ماندند... دم‌دمهای صبح هم محاصره‌مان کردند و با رگبارهای مسلسل کارمان را تمام کردند...

تلگین در حال شنیدن ماجرا بر سرعت قدمهای خود می‌افزود تا آنکه سکندری رفت و پرسید:

- خوب، تو چطور توانستی جان سالم به‌در ببری؟

- نمی دانم. باید بگویم شانس آوردم... من همان اول کار مجروح شدم؛ تیری به بازویم خورد - ظاهراً یکی از اعصاب بازویم را پاره کرده بود - و بعد بیهوش شدم... از همان ساعت به بعد عقیده‌ام راجع به خیلی از مسائل عوض شده... وقتی که به پشت افتاده بودم، سربازها بازویم را بسته و مرا به طرف یک کومه علف برده و زیر علف‌ها پنهانم کرده بودند... می‌بینی؟ در چنین اوضاع و احوالی، از فکر من غافل نمانده بودند... باز هم تأکید می‌کنم که ما، ملت خودمان را نمی‌شناسیم و هرگز هم نمی‌شناختیمش... ایوان بونین^۱ ملتمان را به یک مشت حیوان وحشی تشبیه کرده است و مرژکوفسکی^۲ هم آنها را «آدمهای خام و خشنی که به آینده خصومت می‌ورزند» نامیده است... حرفهای آن شبمان، توی واگن، یادته؟ درست است که آن شب مست بودم اما معمولاً چیزی را فراموش نمی‌کنم. می‌دانی اشتباهمان کجا بود؟ در عدم درک این واقعیت که فلسفه و منطق هم، درست مانند فن تیراندازی که به کمک هدف‌های قابل رؤیت اصلاح می‌شود، از طریق شناخت عمیق برخوردها و تجربه‌های زندگی تعدیل و اصلاح می‌شود... امانوئل کانت برای خودش چیزی ست اما انقلاب چیز دیگری ست!

- خوب، بعد چه شد؟

- بعد؟.. شب از زیر کاه‌ها زدم بیرون. قزاقها، همه جا داشتند عریه می‌کشیدند و آواز می‌خواندند - فاتحین مست کرده بودند. پایم به چند تا جسد قطعه‌قطعه‌شده و سوراخ‌سوراخ‌شده گیر کرد و به همه چیز پی بردم... اسب بی‌صاحبی را گرفتم و زدم به استپ و همانجا چند روزی را با رنج و عذاب سرکردم... بالاخره یک دسته از سوارهای بودیونی - در استپهای سالسک، سواری به همین اسم وجود دارد - به دادم رسید... آنها مرا به ایستگاه کوبرله بردند و بعد هم به اینجا اعزام شدم. و حالا، علّاف بیمارستان هستم... همه مدارکم را توی جیب کتم، زیر کومه علف جا گذاشته‌ام... کت یقه‌خزم یادت هست؟ حیف که چنین کتی دیگر گیرم نخواهد آمد...

۱ - Ivan Bunin (۱۸۷۰-۱۹۵۳) شاعر و داستان‌نویس روس، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۳۳ م.

۲ - D.M. Merezhkovsky (۱۸۶۵-۱۹۴۱) شاعر و نویسندهٔ روس. م.

- بینم، گیمزا هم همان جا کشته شد؟
- گیمزا را از مدتها پیش، همراه گاریهای باروبنه گمش کرده بودیم؛ به تیفوس وحشتناکی مبتلا شده بود...
- حیف گیمزا.

- حیف همه، ایوان... اما حقیقتش را بخواهی اسم این را نباید دلسوزی گذاشت... می دانی، به هنگام عادت کرده بودم و حالا که فقط من زنده مانده ام واقعاً احساس ناراحتی می کنم... از شدت ناراحتی نمی توانم یک جا بنده شوم. رفته بودم ستاد که لااقل یک گروهان تحویل بدهند... من به آنها حق می دهم، برای اینکه مرا نمی شناسند؛ من هم چیزی جز برگ سربازی ام نداشتم که ارائه بدهم... حاضری مرا به ستاد معرفی بکنی؟..
- تردیدی نداشته باش، سرگی سرگی بویچ...

- اصلاً بهتره مرا به واحد خودت ببری. حاضرم معاونت بشوم، حتی حاضرم بعنوان افسر رابط خدمت کنم... بی خود نیست که گفته اند: «کوه به کوه نمی رسد، آدم به آدم می رسد»... آپارتمان یادته؟ شعر می گفتم و بورژواها را هراسان می کردیم... هیچ کاری هدر نمی رود، بعد از مدتی انعکاس خودش را پیدا می کند؛ مثلاً آدم مختصری شیطنت می کند و بعد هم شیطنتش را از یاد می برد اما یک وقت با منظره ای چنان عظیم روبه رو می شود که مو بر تنش سیخ می شود. راستی یادته توی انبار آلمانیها پیدات کردم؟ عجب حمله ای بود! چه کشتاری راه انداخته بودیم! شمشیرم از زد و خوردهای همان روز تا حالا شکسته است... باز جای شکرش باقی ست که دیدمت و حالا با همیم!.. ایوان، وجود تو سرشار از سلامت و زندگی ست... و من انگار شیفته ات شده ام... راستی زنت کجاست؟
و بیش از این نتوانستند به گفت و گویشان ادامه دهند زیرا گاریهایی که به اسکله اعزام شده بودند اینک غرش کنان از کنار آن دو می گذشتند.

شامگاهان قرص عظیم و تیره خورشید از پس شیروانی ساختمانها و از میان مهی از غبار، رخ نمود و به ابرهایی که کاهلانه بر سینه آسمان شهر می خزیدند، رنگ سرخ پاشید. بر فدانهای تُنک بر فراز ولگا به چرخش

درآمدند. اینک گاریهای انباشته از مهمات جنگی که به وسیله کارگران مسلح محافظت می شدند، اسکله را ترک کرده بودند. خیابان ساحلی بار دیگر خلوت شده بود. کشتی یدک کش، بی آنکه چراغهایش را روشن کند، از اسکله فاصله گرفته بود تا در نقطه ای دورتر، لنگر بیندازد.

ملوانهای مسلح به نارنجک و تفنگ، با کتھای پنبه ای و حمایلھای چرمی و کوله پشتیها، در بارانداز در محلی مصون از هجوم باد نشسته بودند - نه سیگار دود می کردند، نه حرف می زدند. اینها از روایت کارگرانی که بارکشتی را تخلیه کرده بودند، از وضع شهر آگاه شده بودند - اوضاع این شهر خلوت و خاموش که فروغ کدر و سرخفام غروب بر فراز آن بال و پر گسترده بود، سخت وخیم می نمود.

تلگین که منتظر رسیدن چند رأس اسب بود تا توپها را به نقطه دیگری منتقل کند، گاه و بیگاه با حالتی آمیخته به نگرانی به ساعت خود می نگرست - پیش از این چند بار هم به ستاد ارتش تلفن کرده بود. اندکی بعد خبر رسید که اسبها به طرف اسکله حرکت داده شده اند، ضمناً به واحد تلگین نیز دستور داده شد که همراه توپها مستقیماً به ایستگاه راه آهن عزیمت کند. در اتافک بارانداز را که در برابر وزش تندباد مقاومت می کرد با فشار شانه گشود، پا به محوطه بارانداز نهاد و با آنیسیا روبه رو شد. - اینجا چکار می کنید؟

با لبهای به هم فشرده، خاموش ایستاده بود؛ تاب نگاه تلگین را نیاورد و چشم به زمین دوخت. شال فرسوده و وصله دارش - این تنها محافظش از سرما - روی شانه هایش گره خورده بود؛ یک کوله پشتی نیز به پشتش آویخته بود. ایوان ایلچ گفت:

- نه، نه، نه! جای شما توی کشتی است. واحد به وجود شما احتیاج ندارد. همزمان با غلتاندن توپها از روی تیرهای اسکله و بستن اسبها به آذانه ها، بازتاب سرخفام غروب بر ابرها فرو مرد و پهنای رودخانه، هم رنگ کرانه های تیره شد. واحد تلگین در حالی که افراد آن، اسبها را هی کنان به پیش می راندند، در جهت شهر به حرکت درآمد. شاریگین به طرف ایوان ایلچ رفت و با صدای آرامی گفت:

- آنیسیا رو چکارش کنیم؟ رفقا تقاضا دارند که توی واحدمون بمونه... بی درنگ لاتوگین نیز از چرخ ازابه جدا شد، توپ را دور زد، به طرف تلگین رفت و گفت:

- رفیق فرمانده، آنیسیا در حکم مادر مونه؛ توی جبهه، واسه دوندگی و رختشویی و اینجور کارها به دردمون می خوره... از طرف دیگه او یه زن جنگیه، فقط ظاهر آرومی داره... ولمون نمی کنه، مثل یه توله سگ بی پناه همه جا تعقیبمون میکنه...

آنسیا همان جا، پشت سر تلگین ایستاده بود - با سری فرو آویخته همچنان دنبال واحد روان بود. شاریگین گفت:

- می تونیم به عنوان پرستار غیر متخصص ازش استفاده کنیم... خیلی هم عالیه!..

ایوان ایلچ سر را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- درست است. خود من هم قصد داشتم توی واحدمان نگهش دارم. لاتوگین بار دیگر بطرف چرخ ازابه دوید، به پره های آن چنگ انداخت و به اسبهای ازابه که با همه نیرویشان سعی می کردند توپ را در خیابان پر فرازونشیب حرکت دهند نهیب زد:

- دِ یالا! جانمی! بکش بالا!

از لب پرتگاه، مقداری ریگ کنده شد و دیوانه وار بر فراز سر واحد چرخید؛ سرانجام غرش چرخهای عرابه ها بر سنگفرش خیابان طنین افکن شد. پشت پنجره های کلبه های محقری که به زحمت دیده می شدند چراغی نمی سوخت؛ سیمهای هوایی زوزه های وحشتناکی می کشیدند؛ تابلوهای مغازه ها همچنان می غریزند. ایوان ایلچ گام برمی داشت و لبخند زنان با خویشتن می اندیشید: «درس خوبی به من دادند؛ ادبم کردند. در واقع حالی ام کردند که فرمانده بی توجهی هستم... کاملاً درست است، حق با آنهاست... فاصله از نیژنی تا تساریتسین را چه کار کردم؟ هیچ. با گوشهای آویزان، روی عرشه کشتی یکوری دراز کشیدم و حتی آنقدر کنجکاو نبودم که این آدم های بذله گور را بشناسم... من فقط سلانه سلانه راه رفتنشان را و اهتزاز روبان کلاهشان را می بینم و

بس... چطور شد که اینها ناگهان و بدون تباری قبلی، اندوه آنیسیا و سرنوشت رقت‌انگیزش را با سرنوشت خودشان پیوند دادند؟ آن‌هم در موقعیتی که دستور دارند با زندگی آمیخته به رفاه کشتی وداع بگویند و از میان توفانی از ریگ سرد - خدا می‌داند - به کدام مفاک تیره بروند تا بجنگند و کشته شوند... مگر اینها قهرمانهای نخبه‌ای هستند؟ نه، ظاهراً در شمار معمولی‌ترین آدمها هستند... آره برادر، تو فرمانده جالبی نیستی... آدمی هستی پیش‌پا افتاده... یک فرمانده خوب کسی است که حتی در سخت‌ترین شرایط نیز بتواند روح بغرنج و پیچیده هر یک از سربازانش را - سربازانی که سرنوشت‌شان به دست فرمانده‌شان سپرده شده است - در مدّ نظر داشته باشد...»

گفت‌وگوی اخیرش با سرگی سرگی‌یویچ و مسئله به‌ظاهر بی‌اهمیت آنیسیا، سخت ناراحتش کرده بود. ابتدا خودش را به باد انتقاد شدید گرفته و خود را به اتهام خودخواهی و بی‌اعتنایی و بی‌توجهی و کودنی، مورد ملامت قرار داده بود... در این روزهای سخت و بحرانی، چنان آب به زیر پوستش دویده بود که حتی ساپوژکوف نیز متوجه این امر شده بود... و ناگاه سراپا داغ شد و قلبش شادمانه تپیدن گرفت زیرا متوجه شد که دارد به چیز دیگری می‌اندیشد - به عشق داشا. آرزویی پنهانی از پس همه این ملامتها و نکوهشها می‌رفت که نضج بگیرد - آرزوی باز یافتن عشق داشا... تندبادی افسارگسیخته از پس پیچ خیابان، مشتی غبار سرگردان را به چهره تلگین کوبید؛ او هوا را از راه بینی خارج کرد و اینگونه اندیشه‌های بی‌مورد را از خویشتن دور ساخت.

در ایستگاه راه‌آهن دستور یافت توپها را بی‌درنگ بار واگنها کند و در حوالی ایستگاه وروپونوو و در موضع توپخانه مستقر شود. این دستور توسط فرماندار نظامی ایستگاه - جوانی بلندقامت با ریشی باشکوه که گونه‌هایش را پوشانیده بود و با چشمهایی وحشت‌انگیز و همچون شبق سیاه - به او ابلاغ شده بود. تلگین اندکی سراسیمه شد و توضیح داد که او یک افسر پیاده است نه افسر توپخانه و به همین سبب هم نمی‌تواند مسؤولیت فرماندهی یک واحد آتشبار را به عهده بگیرد. فرماندار به آرامی

و در عین حال با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- دستور را فهمیدید، رفیق؟

- فهمیدم؛ ولی من که دارم به شما توضیح می‌دهم که...

- در حال حاضر، فرماندهی ارتش نیازی به توضیحات شما ندارد!

دستور را اجرا می‌کنید یا نه؟

مقررات حاکم بر این شهر مشابهتی با مقررات سایر نقاط نداشت. مثلاً در شهرهای دیگر چنانچه آدم می‌خواست از ساختمان ایستگاه راه‌آهن بیرون برود ناچار می‌شد از روی یک مشت آدم - سربازهای فراری، موژیک‌ها، زن‌های روستایی و عده‌ای بورژوا با لباس مبدل - و همچنین از روی گونی‌ها و بقچه‌هایشان که غالباً دم یک خروس یا پوزه یک بچه خوک از لابه‌لای آنها نمایان بود، بگذرد. اما ایستگاه تساریتسین خلوت بود؛ اینجا با آنکه قشری ضخیم از گردوغبار از میان شیشه‌های شکسته پنجره‌ها روی شعارهای مصور دیواری را و روی پیشخان بوفه را - بوفه‌ای که از مدت‌ها پیش بی‌متصدی مانده بود - پوشانیده بود معهذا چنین به نظر می‌رسید که کف ساختمان جارو شده است. در اینجا حتی شیوه گفت‌وگوی مردم نیز شیوه خاصی بود: کوتاه و مقطع و تهدیدآمیز - گفتی که انگشت بر ماشه داشتند.

تلگین بی‌آنکه به تلاشهای غیرضروری متوسل شود، موفق شد یک دستگاه لوکوموتیو و اجازه‌نامه حمل بار را دریافت کند. آنگاه به ستاد ارتش تلفن کرد و دربارهٔ ساپوژکف کسب تکلیف کرد. پاسخش دادند: «به مسؤولیت خودتان می‌توانید از وجودش استفاده کنید...» اینک افراد تلگین در زیر نور فانوسهایی که باد تکانشان می‌داد سرگرم بازیگری توپ‌ها روی دو واگن روباز بودند. ایوان ایللیچ ایستاده و به سیمای ملوانها چشم دوخته بود. نخست به چهرهٔ گاگین خیره شد - مردی از نووگورود با صورتی خشن و چین‌هایی عمیق، با موهای سیاهی که از زیر کلاه ملوانی‌اش بر پیشانی و ابروهایش ریخته بود؛ آنگاه نگاهی را از گاگین برگرفت و به بایکوف نگریست - مردی بذله‌گو و باده‌نوش، اهل کرانه‌های شمالی، با ریشی پهن و غبارآلود که انگار آن را به گونه‌های کوچکش

چسبانیده بودند، با سری چون گردو، گرد و محکم. نه تن از افراد واحد به چرخهای توپ چنگ انداخته بودند و آن را از روی الوارهایی که یک سرشان به واگن روباز منتهی می شد، به طرف بالا هل می دادند. ولیکن بایکوف در اطراف آنها جست و خیزکنان خم و راست می شد و فریاد می زد «یالا بچه ها، یالا، یه هل دیگه...» یکی از ملوانها با زانو ضربه ای به بایکوف زد و گفت: «بیا و خودت هم هل بده، خرس دریایی!...»

و این هم لاتوگین از نیژنی نووگورود، مردی از جنگلهای کرژتس با چهره ای پهن و گستاخ، با بینی عقابی ای که گویا در جریان یک دعوا آسیب دیده بود، با اندامی متوسط؛ مردی ستبر و باهوش، مردی که در زدوخورد، سخت خطرناک بود و برای جنس لطیف «سخت طاقت فرسا»... و این هم زادوی وِتر...

شاریگین به طرف تلگین رفت و پرسید:

- ایوان ایلچ، می دانید وروپونوو کجاست؟

- نه، نمی دانم.

- همین نزدیکیهاست، زیر تساریتسین... جبهه هم همان جاست... شنیده ام

که سفیدها پیداد می کنند... همه چی دارند: هم توپ، هم تانک، هم طیاره...

صد هزار قزاق مرده خور هم، پشت سر ارتش سفید راه افتاده اند...

آهسته و باهیجان حرف می زد؛ چشمهای آبی اش می درخشیدند و

آنگاه که لبخند می زد لب های قشنگش می لرزیدند. تلگین ابرو درهم

کشید و گفت:

- شاریگین، شما مگر تا حالا در نبردهای جدی شرکت نکرده اید؟

خون به صورت شاریگین دوید و بینی کوچکش سرخ شد. تلگین

ادامه داد:

- توصیه می کنم که به اینگونه شایعات توجه کمتری بکنید... همه این

حرفها برای ایجاد دهشت است... شما ترتیب خواربار واحد را داده اید؟

- بله!

این را گفت و دستش را به علامت احترام نظامی بالا برد - کاری که

به ندرت می کرد - و صورتش از هم شکفت. تلگین با خود اندیشید: «جوان

خوبی است، و با همه تأثرپذیری اش اصلاح خواهد شد». آنگاه به طرف عده‌ای که سرگرم بستن یک واگن باری به پشت واگن‌های روباز بودند حرکت کرد. ساپوژکوف در حالی که ساک و شمشیر خود را زیر بغل می‌فشرده، با حالتی هیجان‌زده روی سکوی ایستگاه به این سو و آن سو می‌دوید.

- ایوان، راجع به من با ستاد تماس گرفتی؟

- ترتیب کارت را دادم، سرگی سرگی یویچ... سوار شو.

ساپوژکف درون واگن باری خزید. در یک گوشه واگن، آنیسیا روی کپه‌ای از خرت‌وپرت‌های ملوان‌ها نشسته بود.

واحد تلگین پیش از سپیده‌دم، توپها را در محلی نه‌چندان دور از ایستگاه وروپونوو - ایستگاهی واقع بر خط راه‌آهن غربی - پیاده کرد و خود در اختیار یکی از لشکرهاى توپخانه قرار گرفت. و در همین جا بود که تلگین و افرادش از وخامت اوضاع جبهه آگاه شدند. در این هنگام در حوالی ایستگاه وروپونوو یک خط استحکامات در دست ساختمان بود. این خط از ایستگاه گومراک - از نقطه‌ای به فاصله تقریبی هشت کیلومتری تساریتسین - به شکل نعلی شکسته شروع می‌شد و در جنوب تساریتسین تا ایستگاه ساریتا امتداد می‌یافت. و این کمانی بود که آخرین خط دفاعی شمرده می‌شد. بدینسان راهی برای عقب‌نشینی نمانده بود جز آغوش امواج سرد و یخگون ولگا.

باد روز گذشته ابرها را به آن سوی استپ رانده و آنجا در میان ظلمتی نفوذناپذیر، روی هم انباشته‌شان کرده بود. خورشید سرد بالا آمده بود. دشت هموار قهوه‌ای‌رنگ، پر از آدم بود: گروهی زمین را بیل می‌زدند، برخی دیرک چوبی کار می‌گذاشتند، بعضی سیم خاردار می‌کشیدند، پاره‌ای نیز گونیهای پر از ماسه را روی هم می‌انباشتند. افراد، دسته‌دسته از درون واگن‌های باری - واگنهایی که هر دم از سوی تساریتسین می‌رسیدند - پیاده می‌شدند، پراکنده می‌شدند و در سنگرها پنهان می‌گشتند. گروهی نیز از درون چینهای زمین بیرون می‌خزیدند و خسته و نزار به طرف ایستگاه تلوتلو می‌خوردند. چنان بود که گفתי از میان اهالی شهر آنها را

که قدرت داشتند بیل به دست بگیرند، بدون استثنا اجباراً به بیگاری گرفته بودند.

یکی از افسرهای رسته مهندسی - مردی مسن و کوتاه قد - گروهی مرکب از پانزده تن زن و مرد رنگارنگ را به طرف مواضع آتشبار تلگین هدایت کرد و در حالی که سیبل خاکستری رنگش را از لابه لای شال گردن پشمی ضخیمی نمایان می ساخت با صدای گرفته ای فریاد زد:

- همشهریها! وظیفه ای که به شما محول می شود خیلی ساده است. من احتیاج به جان پناهی دارم به ارتفاع سی و پنج سانتیمتر. شما باید خاک را از آنجا بردارید و بریزید اینجا. خلاصه ارتفاع خاکریز باید به علامت روی این تیر برسد... حالا به اندازه یک قدم از همدیگر فاصله بگیرید و همه با هم دست به کار شوید.

آنگاه دست های کوچک خود را که از شدت سرما کبود شده بودند با حالتی تشویق کننده به هم کوبید و به چالاکی از دیواره حفره بالا رفت. نگاه های آمیخته به خشم همشهریان بدرقه راهش شد؛ یکی از زن ها صورت گرد خود را به حرکت درآورد و از پی مرد فریاد زد:

- شرم کنید گریگوری گریگوریوویچ، خجالت بکشید!

دیگران همچنان ایستاده بودند؛ دسته بیلها را در مشت هایشان چنان می فشردند که گفתי بیلها ابزار زشت و رسوای دیکتاتوری پرولتاریا بودند. فقط جوانی لب کلفت با خرخره ای برجسته که از حضور در خط جبهه سخت خوشحال می نمود خواست که دست به کار حفر زمین شود ولیکن باران غرولند و اعتراض از هر سو بر سرش باریدن گرفت:

- پتیا خجالت بکشید! همین الآن بس کنید!...

و همگی با هم لب به سخن گشودند و مردی عصبی مزاج و زرد چهره را که تا آن لحظه با چشمهای بسته روی پاهای خودش به آرامی تاب می خورد مورد خطاب قرار دادند؛ او پالتو متحدالشکل فرهنگیان را که به جای کمر بند، طنابی بر آن خودنمایی می کرد به تن داشت.

- خوب، استپان آلکسی یوویچ، شما چرا حرفی نزدید؟.. ما که شما را انتخاب کرده بودیم... از شما انتظار داشتیم که...

اوپلک‌هایش را با حالتی دردآلود از هم گشود و عضله‌ای بر صورتش
لرزیدن گرفت:

- حرف خواهم زد، آقایان، اما طرف سختم گریگوری گریگوریوچ نخواهد بود. از این ساعت گریگوری گریگوریوچ برای ما در حکم یک مرده است...

در این هنگام چند تکه کلوخ خشک از لبه حفره کنده شد و فرو غلتید؛ و در دم پوزه اسبی که دهنه را در میان دندانهایش می گردانید، نمایان شد. سواری سرخ رو و چهارشانه و ریشو که یک کلاه کوبانی بر سر داشت از بالای زین خم شد، چشمهایش را تنگ کرد و با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

- خوب همشهریها، انگار هنوز نتوانسته اید توافق بکنید که آیا بیل بزئید یا نزنئید؟..

استپان آلکسی یویچ - همان مرد عصبی مزاجی که به جای کمر بند، طنابی به کمر پالتویش گره زده بود - جلو رفت، سرش را به طرف مرد سوار گرفت و با لحنی ملایم و قانع کننده - لحنی که معمولاً معلمان در گفت و گویشان با دانش آموزان به کار می برند - جواب داد:

- رفیق، تا آنجایی که من استنباط می کنم، در اینجا شما فرمانده اصلی هستید...

سوار، بعد از گفتن یک: «اِه!» شادمانه سر تکان داد و با دست دستکش پوش خود به کپل اسب که با حالتی آمیخته به احتیاط بر لبهٔ حفره ایستاده بود، چند ضربهٔ نوازشگرانه نواخت. استپان آلكسی یویچ ادامه داد:

- رفیق، من به نام این گروه که شب گذشته به استناد یک لیست واهی و مجعول و با توسل به قوهٔ قهریه بسیجش کرده‌اند، اعتراض شدیدم را اعلام می‌کنم...

سوار ریشو این بار با لحن تهدیدآمیزی تکرار کرد: «اِهه!» استپان آلکسی یویچ با صدایی که رفته رفته اوج می گرفت ادامه داد:
- بله، ما اعتراض می کنیم! شما مردمی را که قابلیت کار جسمانی ندارند به حفر سنگر وامی دارید... و این درست به تجدید بدترین عصر استبداد می ماند!.. شما دارید ظلم و زورگویی می کنید!..

عضلات گونه‌هایش لرزیدند و از بیم زیاده‌رویهای که کرده بود چشمهایش را بست. آنگاه صورت زردگوشتش را که به طرف سوار ریشو گرفته بود به حرکت درآورد. مرد سوار چشمهایش را تنگ کرد؛ پره‌های درشت بینی‌اش لرزیدند و لبهایش به شکل خطی کشیده و مستقیم - خطی که به اثر کهنه زخم شمشیر می‌مانست - به هم فشرده شدند. از اسب به زیر آمد، درون حفره پرید، به یک ضربه دست، خاکی را که روی شلوارش نشسته بود زدود و گفت:

- کاملاً درست است: اگر داوطلبانه نخواهید از تساریتسین دفاع کنید، ما به چنین کاری مجبورتان خواهیم کرد. چرا باید از این کار ناراحت شوید؟.. یالا یکی از شماها بیلش را به من بدهد!..

و بی آنکه نگاهشان کند دست درشتش را که در دستکشی قهوه‌ای رنگ پنهان بود به طرف آنها دراز کرد. همان زن فربه که صورت گردی داشت شتابزده بلی به دستش داد و چشمهای حیرت‌زده خود را به او دوخت. مرد همچنان ادامه داد:

- چرا بایستی به خاطر یک سوء تفاهم، مرافعه کنیم؟ بیل را زیر خاک زد، با حرکت سریعی خاک را روی خاکریز پرتاب کرد و گفت:

- ما می‌جنگیم، شما هم کمکمان می‌کنید؛ ما دشمن مشترکی داریم... قزاقها به کسی رحم نخواهند کرد - اول پوست از سر من خواهند کند، بعدش هم همه شما را، بدون استثناء به شلاق خواهند بست؛ چه بسا بعضی از شماها را دوشقه‌تان هم بکنند...

سراپا نیرو و انرژی بود. چند بیل خاک به روی خاکریز انداخت و با نگاهی سریع به جمع افراد غیرنظامی نگریست؛ آنگاه دست درشت خود را نخست به پشت جوانی که خرخره برجسته‌ای داشت و سپس به پشت جوان دیگری که با ابروهای همچون کاهش سیمای ساده لوحانه و خوش‌آیندی داشت زد و گفت:

- یالا بچه‌ها، بیاید کار کردن را به اینها نشان بدهیم! آن دو با لبخندی حاکی از حجب و کمروبی دست به کار حفر زمین و

بالا ریختن خاک شدند؛ تنی چند نیز به تأسی از آن دو، شانه‌هایشان را بالا انداختند و بیل به دست گرفتند. زنِ گردچهره گفت:

- خوب، اجازه بدهید من هم...

اما پایش به دسته بیل گیر کرد و سکندری خورد. افسر ریشوبی تأمل به یاری زن شتافت و از سقوطش جلوگیری کرد؛ زن سرخ شد و شاد گشت - گویا مرد به هنگام یاری‌اش بازوی او را فشرده بود. استپان آلکسی یویچ پی برد که به زودی تنها خواهد ماند از این رو با صدایی رسا گفت:

- اجازه بدهید رفقاً، واقعاً که عجیب است؟ انقلاب و اعمال زور؟ انقلاب پیش از هر چیزی، خود اعمال زور را نفی می‌کند.

افسر ریشو با صدای طنین‌داری جواب داد:

- انقلاب، در ارتباطش با دشمنان مردم زحمتکش، به زور متوسل می‌شود و خود نیز زاده همین اعمال زور است... فهمیدید؟

- اجازه بدهید... اما این کار، خلاف اصول اخلاقی است.

- طبقه کارگر به شما زور می‌گوید تا بتواند سراسر جهان را از زورگویی برهاند...

- اجازه بدهید... اجازه بدهید...

افسر با لحن قاطعی گفت:

- نه! اجازه نمی‌دهم! شما دارید شرارت می‌کنید؛ دارید خرابکاری

می‌کنید؛ بیل‌تان را بردارید...

آنگاه رو کرد به سایرین و افزود:

- رفقاً، به این ترتیب باید امیدوار باشیم که جان‌پناه تا ساعت یازده آماده

بهربرداری خواهد شد؛ درست است؟ به امید دیدار...

ملوانها در حالی که از فاصله دور به این گفت‌وگو، گوش می‌کردند از

خنده روده‌بر شده بودند. آنها، بعد از رفتن فرمانده توپخانه ارتش دهم،

به یاری روشنفکران بیل به دست شتافتند تا جنب و جوش و حرارتشان فروکش نکند.

هنگ تحت فرماندهی پتر نیکولایویچ ملشین نیز مانند همه واحدهای لشکر، همچنانکه در طول کرانه چپ دُن عقب نشینی می کرد، در عین حال ناچار بود ضربه های واحدهای مقدم ستون دوم ارتش دُن را - ستونی که هم سازمان منظمی داشت و هم سلاح کافی - شب و روز دفع کند. نبردهای مداوم، راهپیماییهای شبانه، نداشتن غذای گرم و محرومیت از خواب و استراحت، همه افراد هنگ را از پا افکنده بود. قزاقهای تحت فرماندهی کراسنوف با آشنایی کامل با همه راه آبها و گودالها و کوره راه های استپ، واحدهای لشکر را به محلهای باز و غیر قابل دفاع می رانند؛ سپیده دم نیز دسته های تفنگدار قزاقها با آغاز تیراندازی توجه دشمن را به سوی خود جلب می کردند و در همان زمان دسته های سواره نظامشان با استفاده از راه آبها و دره های تنگ استپ، سوت زنان و زوزه کشان به جناحین دشمن شلیخون می زدند.

ملشین خطاب به مردان خویش می گفت: «رفقا، مهم آن است که بتوانیم خونسردیمان را حفظ کنیم. قدرت ما، در وحدت و یگانگی ماست! از نیشهای پشه نباید هراسان شویم. ما می دانیم به خاطر چه می جنگیم، به همین علت هم از مرگ نمی ترسیم. اما یک قزاق با همه دلاوری اش حریص و طمّاع است؛ او آمادگی آن را ندارد که زندگی اش را فدا کند و به چیزی جز حفظ اسبش و غارتگری نمی اندیشد».

گروهان تحت فرماندهی ایوان گورا عقب دار لشکر بود و در همان حال نیز قافله گاریهای پر از افراد زخمی را می پوشانید. رهاساختن زخمیها نه کار درستی بود و نه امری مقدور، زیرا قزاقها کسی را به اسارت

«...گرفتند؛ آنها - چه قزاق سوار و چه قزاق پیاده - هر آنکس را که
 به جانی در بدن داشت و ستاره سرخی بر جامه، نخست برهنه
 کردند و آنگاه دوشقه‌اش می نمودند، تسکین می جستند، و بعد
 به‌های فولادی شمشیرهای خون‌آلودشان را به یال ستور می ستردند و
 از مسلخ دور می شدند.

مردم کرانه‌های دُن، چنین نفرت دیوانه‌واری را که در روستاهای
 حاصلخیز و متمولی چون وشنسکایا، کورمویارسکایا، یسائولوفسکایا،
 بوتیومکینسکایا، نیزنه - چیرسکایا و اوست - مدودینسکایا بیداد می کرد،
 هرگز به یاد نداشتند. مبلغانی از شهر نووچرکاسک - و گاه نیز خود آتامان
 کراسنوف - به اینگونه روستاها سفر می کردند، با استفاده از نافوسهای
 کلیساها «انجمن نجات دُن» را به نجم فرا می خواندند و به پیروی از یک
 سنت باستانی در حالی که کلاه از سر برمی گرفتند و تعظیم می کردند،
 قزاقها را به تیزکردن شمشیرها و پا در رکاب نهادن دعوت می کردند: «ای
 سرزمین آزاد دُن، به پا خیز! نوبت تو فرا رسیده است... بیاید مثل یک ابر
 توفانی قزاقی به تساریتسین حمله ببریم، آشیانه لعنتی کمونیست‌ها را نابود
 کنیم و سرخهای کثیف را از سرزمین دُن جارو کنیم... آنها نمی خواهند که
 دُن، شاد و متمول باشد! می خواهند ایلخیا و گله‌هایمان را به غارت
 ببرند، زمینهایمان را به موژیک‌هایی که از تولا و اورل آمده‌اند بدهند، با
 زنه‌ایمان توی رختخواب بروند و شما، قزاقهای دلاور را که نمک سرزمین
 دُن هستید برای همیشه بفرستند توی معادن... نگذارید معابد خدا را
 غارت کنند! از محراب وطنمان دفاع کنید!.. از جانفشانی دریغ نکنید... و
 آتامان ارتش کبیر دُن، تساریتسین را در مدتی کمتر از سه شبانه‌روز،
 تحویل تان خواهد داد».

ایوان گورا، فرمانده گروهان - مردی بلندقامت با پستی خمیده و
 چهره‌ای که از فرط بیخوابی به سیاهی گراییده بود - که در جریان روزهای
 اخیر به شگردهای قزاقهای سوار که گاه‌وبیگاه در حاشیه استپ پدید و
 ناپدید می شدند آشنایی پیدا کرده بود، نه تنها افراد را بی جهت به خط

زنحیر آرایش نمی داد، بلکه به مردان جنگی خویش دستور داده بود که به اینگونه مانورهای قزاقها توجهی نداشته باشند.

پیشاپیش واحد، قافله‌ای از گاریها، تنگ هم - محور به محور - در حرکت بود؛ از پس قافله نیز ستون مردان جنگی - ژنده و تکیده - با گامهای سنگین و نامنظم پاکشان پیش می رفت. عقبدار این ستون، خود ایوان گورا بود که به آدمهای مست می مانست. حدود شش ماه قبل، او مرد نیرومندی بود اما اینک دو زخمی که در بدن داشت - یک بار در تابستان همان سال، هنگام مصادره کردن مازاد خواربار، که در یک انبار با تبر به جانش افتاده بودند ضربه‌ای به سرش وارد آمده بود و بار دوم زخمی که در جریان زدوخوردهای حوالی لیخایا نصیش شده بود - ابراز وجود می کردند. گاه سرزنده و شاداب می شد و گاه نیز سرپا چرت می زد؛ در چنین مواقعی، خاطره‌ای دلپسند در برابر چشمان تارش جان می گرفت: در غروب یک روز تابستانی، عده‌ای روی یک تیر چوبی نشسته‌اند و خفاشی بر فراز سرشان پرواز می کند... یا آگریینای خندان در بستری از برگهای سبز زبان بره، سر بر بالشی از چیت گلدان نهاده است... می‌کشید این گونه افکار را از خویشتن براند؛ از این رو گاه و بیگاه از حرکت باز می ماند. تنگ را روی شانهاش جابه‌جا می کرد، پلکهای سنگینش را از هم می‌گشود و به مردمی که می‌گذشتند، به گاریهایی که افراد زخمی در آنها پیچ و تاب می خوردند و به استپ هموار و آفتاب سوخته - به استپ بی دار و درخت، به استپ خرمایی و بی‌رنگ و حزن‌انگیز که پیچ و تاب می خورد - چشم می‌دوخت. گاه نیز سکندری می رفت و سری تکان می داد و باز به راه می افتاد... کاش می توانست لبه‌ی یکی از گاریها را بچسبد و لحظه‌ای قدم زنان چرت بزند!

باز هم قزاقها! در حاشیه‌ی استپ بار دیگر سوارهایی ریزه‌نقش پدیدار می شوند و از همانجا شلیک آغاز می کنند؛ و گلوله‌ها معصومانه صفیر می‌کشند...

- چرت نزنید رفقا. افرادی که سوار گاری‌ها هستند حق ندارند بخوابند!.. آگریینا - همسرش - نیز با بازویی تیرخورده در شمار افراد قافله بود.

دasha و کوزما کوزمیچ هم از پی یکی از گاریها گام برمی داشتند.
 فریادهای کشیده‌ای از میان تاریکی شب به گوش رسید. قافله متوقف
 شد دasha فی الفور به لبه گاری تکیه داد و سر را روی دستهای خود فرود
 آورد. در عالم خواب و بیداری، ابتدا صدای پای ایوان گورا و آنگاه
 گفت و گوی آرام او را با آگریپینا که در گاری نشسته بود، شنید:

- کاش می تونستم سیگار دود کنم - دارم از پا می افتم...

- چه خبر شده؟ چرا نمیریم؟

- تا ساعت پنج، اتراق داریم.

- از کجا می دونی؟

- یکی از امریرها خبر آورده بود.

- ایوان، سرت رو بذار روی دامنم و یه ذره چرت بزن.

- چه چرتی؟ مگه می ذاره؟ بچه‌ها انقدر خسته‌اند که هر کسی هر جا

بوده همانجا هم درازکش شده... تو چرا نمی خوابی؟ دستت درد می کنه؟
 - آره.

صدای قرچ قرچ ملایم گاری به گوش رسید - او آگریپینا را به طرف
 خودش کشید. و دمی بعد، همچون اسبی فرسوده، نفس عمیقی کشید.
 - امریر می گفت که در حوالی گالاچ و نیژنه - چیرسکایا واحدهای
 بزرگ قزاقی دارند از دُن می گذرنند؛ یه مشت کشیش هم با علمها و
 بشکه‌های پر از ودکا بدرقه شون می کنند؛ قزاقها، مست و لایعقل، مثل یه
 مشت قصاب، حمله می کنند...

- ایوان، یه ذره نون بخور.

نان را به آهستگی جوید. و آنگاه در حالی که لقمه اش را به زحمت
 می بلعید با لحن مبهمی گفت:

- به دُن رسیده‌یم. همین نزدیکی ها جاله‌ای^۱ باید باشه؛ قزاقها حتماً
 اونو به ساحل روبه‌رو رونده‌اند. ظاهراً علت توقّف ما هم همینه...

گاری بار دیگر تکان خورد؛ ایوان گورا از لبه گاری جدا شد و با
 قدمهای سنگین دور شد. در سکوت سنگینی که حکمفرما شده بود، نه

صدایی از مردم برمی‌خاست، نه از اسبها. داشا، بینی‌اش را در آستینش فرو برده بود و نفس نفس می‌زد... او حاضر بود به ازای لحظه‌ای این چنین - لحظه‌ای توأم با محبت‌های خشونت‌آمیز مرد محبوب خویش - همه چیز خود را بدهد. وای بر این دل حسود! با خود می‌گفت: «چرا پیش از این به فکرش نبود؟ بیش از این چه می‌خواستی؟ آن موجود محبوب و عزیز در کنارت بود، اما تو نادیده‌اش گرفتی و برای ابد از دستش دادی... و حالا تا جان در بدن داری به فریاد بلند صدایش بزنی: «ایوان ایلیچ، وانیای، وانیوشا...»

کوزما کوزمیچ، داشا را از خواب بیدار کرد؛ او به زیر گاری خزیده و همان‌جا خفته بود. صدای تیراندازی به گوش می‌رسید. سپیده‌ای سبزگون دمیده بود. هوا چنان سرد بود که داشا با چانه‌ای لرزان در دست‌های مشت‌کرده خود دمید.

- داربا دمیترونا عجله کنید، کیفتونو بردارید و راه بیفتید؛ عده‌ای زخمی شده‌ند...

پژواک شلیک‌ها از پایین دست رودخانه، در میان سکوت صبحگاهی بر سطح آب می‌غرید. داشا به زحمت از زیر گاری بیرون خزید - از خواب کوتاهی که روی زمین سرد کرده بود یکسره منگ بود. کوزما کوزمیچ بازوبند پرستاری داشا را مرتب کرد، خود به طرف جلو دوید و آنگاه بازگشت و گفت:

- عزیزم، عجله کنید. فاصله زیادی با بچه‌ها مون نداریم... به کسی داره می‌ناله... می‌شنوید؟

جلو می‌دوید، می‌ایستاد، سرک می‌کشید و به این‌سو و آنسو می‌نگریست. داشا که نسبت به این‌همه سراسیمگی مرد بی‌اعتنا بود از جبن و وحشت‌زدگی او احساس انزجار می‌کرد...

- سرتونو خم کنید عزیزم، مگه سوت گلوله‌ها رو نمی‌شنوید؟

این‌همه، زاده خیال‌پردازیه‌های کوزما کوزمیچ بود - نه مجروحی می‌نالید، نه گلوله‌ای صغیر می‌کشید. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود. در افق دوردست حجابی سفیدرنگ دیده می‌شد - گفتی که رودخانه

طغیان کرده و بر کرانه‌ها دویده بود. مه غلیظ پاییزی در ارتفاع اندکی از زمین، بر فراز آبهای رودخانه و جنگلهای ساحلی گسترده شده بود. ایوان گورا در میان مه ایستاده بود - چنان بود که گفتی تا کمر در شیر فرو رفته بود. اندکی دورتر نیز سه سرباز که فقط بالاتنه‌شان نمایان بود - یکی از آنها کلاه بلندی بر سر داشت - ایستاده بودند. همگی به ساحل راست دُن، به ساحل مرتفع آن - که از هجوم مه در امان مانده بود، چشم دوخته بودند. آنجا، در ورای بوته‌زارها، دوده‌های حاصل از شلیک‌های بی‌شمار بسان رشته‌های نازک در میان هوای آرام و بی‌نسیم صبحگاهی در فضا پراکنده می‌شدند. کوزما کوزمیچ با مشاهده دودها چشمهایش را به فراخی از هم گشود و در حالی که از شدت هیجان نفسش بند آمده بود گفت:

- داریا دمیترونا آنجا را نگاه کنید! صید هزار گاری از پی ارتش راه افتاده‌ند تا غارت کنند... درست مثل بادیه‌نشینها و لشکر چنگیزی... اسبهایی رو که از گاریها باز کرده‌ند می‌بینید؟.. اون مردهای ریشور رو که کاردشون توی ساقه‌های چکمه‌هاشونه و دور آتش حلقه زده‌ند می‌بینید؟.. نگاهشون کنید، داریا دمیترونا، انسان فقط یه بار به عمرش ممکنه این چیزهارو ببینه...

داشا به آن سو نگرست - نه از گاریها خبری بود، نه از اسبها، نه از قزاقهایی که دور آتش غنوده بودند... با این همه دچار وحشت و هراس شد... ایوان گورا به طرف آن دو چرخید و با اشاره دست دستور داد که بنشینند و خود را در میان مه پنهان سازند. کوزما کوزمیچ با حالتی که انگار سرگرم خواندن داستان حیرت‌انگیزی بود زیر لب من من کرد:

- این چیزها رو باید به روشنفکرامون نشون داد، مگه نه؟ این، خواب غیرقابل توصیفیه... حضرات روشنفکرها مون، هوس قانون اساسی کرده بودند! می‌خواستند ملت روسیه رو رهبری کنند!.. ها، ها، ها... آنها درباره ملت افسانه‌سرای می‌کردند - ملت بردبار، ملت تنبل، ملت متدین... ها، ها، ها... حالا وقت اونه که بیان و این ملت رو تماشا کنند!.. ایناهاش، مخوف و فرزانه، تا کمر توی مه ایستاده؛ با آگاهی به سرنوشت خودش، دارودسته غارتگرها رو تماشا میکنه... نظایر این آدمهای قوی رو که

آستین بالا زده‌ند و کمر همت بسته‌ند، هیچ تاریخی به یاد نداره... ناگهان در آن دوردست صدای شلیکها و تق‌تق مسلسلها قطع شد. کوزما کوزمیچ نیز از سخن‌گفتن بازماند. ایوان گورا که جلوتر از آن دو ایستاده بود، روی خود را برگردانید. اندکی پایین‌تر، بر سطح رودخانه، صدای دو انفجار خفه طنین‌انداز شد و در دم شعله‌ای به‌رنگ سرخ کدر از میان مه سر به آسمان کشید. از فاصله‌ای دوردست فریادهایی به گوش رسید و بار دیگر تیراندازی آغاز شد. کوزما کوزمیچ در حالی که گاه‌وبیگاه سر خود را از میان مه بیرون می‌آورد گفت:

- به‌خدا قسم که بچه‌های ما، جاله‌رو در اونور رودخانه منفجرش کرده‌ند... چه کشت و کشتاریه اونجا!..

ایوان گورا و خط زنجیر افرادش با پشته‌های خمیده به طرف ساحل دویدند و در میان بوته‌زار ناپدید شدند. اینک خورشید بر فراز استپ می‌درخشید. مه غلیظ که رفته رفته تُنک و تُنک‌تر شده بود می‌جنید و در میان شاخه‌های جگن‌ها پاره‌پاره می‌شد. ناگهان از زیر حجاب مهی که بر سطح رودخانه گسترده شده بود، فریادهای وحشتناکی به گوش رسید - فریادهایی چنان وحشتبار که داشاگوشهای خود را گرفت و کوزما کوزمیچ دمر و بر زمین افتاد.

صدای ضربه، صدای جرنج جرنج آهن، صدای تیراندازی، صدای ناله و شیون، صدای شلپ‌شلپ آب، صدای انفجار نارنجکها...

آنگاه ایوان گورا از پس بوته‌زارها نمایان شد. در حالی که هوا را می‌بلعید و به‌سنگینی نفس نفس می‌زد، پیش می‌آمد؛ کلاه بر سر نداشت و به‌جای آن دو کلاه لبه‌قرمز قراقی در دستش دیده می‌شد. او همچنان که به‌طرف داشا می‌آمد گفت:

- شما به طرف رودخانه بدوید... دو نفر از رفقا را باید پانسمان کنید... من هم برانکار می‌فرستم.

آنگاه به کلاه‌هایی که در دست داشت نگریست، یکی از آنها را دور انداخت، دومی را با حرکت سریعی بر سر نهاد و ادامه داد:

- بیشرفهای قاق‌سوار، می‌خواستند محاصره‌مان کنند... عجله کنید، نترسید، کار همه‌شان را ساخته‌ایم...

در کرانه‌های دُن، در فاصلهٔ بین نیژنه - چیرسکایا و کالاج، غلغله‌ای برپا بود زیرا هنگ‌های سوار و پیاده‌نظام «ارتش کبیر دُن» با استفاده از جاله‌ها و سه پل شناور و قایق‌ها، سرگرم عبور از رود دُن بودند. گروهانهای سواره‌نظام با جامه‌های نو متحدالشکل و کلاه‌های گرد بی لبه و کاکلهایی که به رسم قدیم از زیر کلاه بر پیشانی‌هایشان فرو آویخته بود - کاکلهایی که درباره‌شان آن‌همه ترانه‌سرایی شده است - با صفوفی منظم در جهت رودخانه در حرکت بودند. پرچمهای کوچک روی سرنیزه‌هایشان رنگ به رنگ می شدند؛ از زیر سم اسبهای جوانشان که وحشت زده به آبهای خاکستری رنگ دُن خیره شده بودند، آب از لای تخته‌های کف اسکله شتک می زد.

قایق‌های دراز انباشته از افراد پیاده‌نظام - جوانانی که هنوز مو به صورت‌هایشان نرویده بود - در عرض رودخانه شناور بودند. این جوانها با دهان‌هایی گشوده از حیرت به چنین تجمع بی سابقه‌ای از قزاق‌ها و اسب‌ها و گاری‌ها خیره شده بودند؛ از درون قایق‌ها در آب می جهیدند، چهار دست و پا از ساحل پُر فراز بالا می رفتند، به صف می ایستادند، پافنگ می کردند و کلاه از سر برمی گرفتند؛ شماسهای گیسوبلند، همانند جانوران نعره می زدند و بخور سوز‌هایشان را با سروصدا حرکت می دادند؛ کشیش‌هایی که به ناقوس‌های زرین می مانستند با رداهای مجلل گلدوزی شده‌شان، مردان جنگی را دعای خیر می کردند.

ژنرال مامونتوف فرمانده سپاهیان سفید، پیشاپیش سرهنگان و محافظان خویش و در جوار پرچم فرماندهی، روی پشته‌ای ایستاده بود و

بر نحوه عملیات گذر از رودخانه نظارت می کرد. بر پشته ای که ایستاده بود همه افراد سپاهش می توانستند مشاهده اش کنند؛ در این حال با کلاه سیاه قزاقی اش سوار بر اسبی نقره فام که سم بر خاک پشته می کوبید، به مجسمه ای می مانست. افراد، سرود خوانان می گذشتند، طبلها غرش می کردند و علمهای سرکرده ها همانند دم اسبها به هوا می جستند. در شرق این استپ خرمایی رنگ پوشیده از غبار، پژواک غرش توپخانه می غلتید.

فرمانده، دست خود را که شلاقی به میچ آن آویخته بود، حائل چشمهایش کرد و به هواپیماهایی که با بالهای اندکی به عقب خم شده در سینه آسمان پرواز می کردند نگریست؛ هواپیماها را شمرد و تا لحظه ناپدید شدنشان در افق دوردست، چشم از آنها برنگرفت.

خمپاره اندازهای سنگینی که سپرها و لوله هایشان با خطوط کج و معوجی رنگ شده بودند و دمی پیش از درون کشتیها تخلیه شان کرده بودند از برابر پشته گذشتند؛ اسبهای رنگارنگ و پرمو و پاکوتاه به سنگینی چهارنعل می تاختند؛ سوارهای ریشو، ترکه های نازک را بی پروا به پشت اسبها می زدند. پیش از آنکه گردوغبار فرو بنشیند نوبت به تانک های عظیم رسید - بدنه هایشان از ورق آهن پرچ شده و زنجیرهایشان در قسمت جلو اندکی رو به بالا. ماموتوف تانکها را شمرد - ده دستگاه هیولای فولادین برای له کردن سرخهای پست فطرت در خیابان های تساریتسین. آنگاه از فراز پشته در طول کرانه یورتمه رفت؛ پرچمدارش نیز به فاصله یک سروگردن اسب در حالی که پرچم کبودرنگ و در اهتزاز فرماندهی گاه و بیگاه ماموتوف را از نظرها پنهان می کرد از پس فرمانده اسب تاخت.

واحدهای جدید از راه می رسیدند و سوار قایق ها می شدند؛ جاله های انباشته از گاریهای حامل کاه و یونجه و سایر مایحتاج سپاه سرگرم گذر از دُن بودند. گاریها و اَرابه ها و انواع وسایل حمل بافه از مزارع، در محل گذرگاه ها ایستاده بودند. گروهی از قزاقهای موقر نیز همان جا قدم می زدند یا به دور خرمن های آتش حلقه زده سرگرم خورد و نوش بودند. هریک از این قزاقهای سوداگر، نماینده اعزامی یکی از بخشهای قزاق نشین بود و

وظیفه داشت دخل و خرج واحدهای وابسته به بخش خویش را تنظیم کند. آنها انواع و اقسام غنایم را اعم از پول، چهارپا، گندم، علیق و هر شیء لازم را از قبیل جامه و پتو و تشک و آئینه و تفنگ می گرفتند و با استفاده از همین غنایم، علیق و آزوqe - و در صورت لزوم پوشاک و سلاح - واحدهای وابسته به خویش را تأمین می کردند و مازاد غنایم را بعد از تهیه صورت و بسته بندی، بار گاریها می کردند و به یاری زنان و کودکان به روستاهای خود می فرستادند. ماموتوف دهکده ریچکوف را که نیمی از خانه هایش سوخته بود و خاکستر خرمتهای حریق زده اش همه جا سیاهی می زد، پشت سر نهاد و به انتظار قطار زره داری که می بایست از سمت راست دُن می رسید، به طرف خط آهن پیچید.

پنج ستون ارتش دُن مرکب از دوازده لشکر سوار و هشت لشکر پیاده، سرگرم پیشروی بود.

هر پنج ستون در آن واحد با آهنگی سریع به طرف آخرین خط استحکامات دفاعی تساریتسین حرکت می کردند. ارتش دهم سرخ که ارتباطش با واحدهای شمالی و جنوبی یکسره قطع شده بود عقب نشینی می کرد و در جبهه ای کم عرض تر موضع می گرفت. پنج لشکر ناقص این ارتش اینک آخرین ذخیره مهمات و توان خویش را از دست داده بودند.

شورای عالی جنگی جمهوری که در جریان این روزهای بحرانی می بایست به گونه ای مؤثر به یاری ارتش دهم می آمد، بر اثر خیانتها و کارشکنیهای نهانی چند خائن ناشناخته، سخت فلج شده بود - مشکلات مربوط به تساریتسین به کندی حلّ و فصل می شد، مسایل شهر به عنوان مسائل درجه دوم تلقی می شد و روحیه شورای جنگی شهر، روحیه ای دهشت انگیز و انمود می شد.

در این میان، شورای جنگی ارتش دهم اقدام به صدور دو فرمان کرد؛ به موجب فرمان نخست، کلیه سفینه ها و قایقها و کشتیهای باری و جاله ها باید تساریتسین را ترک کنند تا کسی به فکر عقب نشینی به ساحل چپ رود دُن نیفتد. بموجب فرمان دوم، کلیه افراد ارتش تا اطلاع ثانوی به حفظ مواضع فرا خوانده شده بودند؛ مجازات عقب نشینی، اعدام تعیین شده بود.

در آتشبار تلگین، نیمه نخست روز، با آرامش سپری شده بود. گرچه غرش توپخانه از ورای افق به گوش می رسید با این همه سراسر دشت، آرام بود. ملوانها سرگرم حفر پناهگاه بودند. آنیسیا بی آنکه به کسی اطلاع داده باشد، راهی ایستگاه راه آهن شده و حدود سه ساعت بعد با دوگونی سنگین - یکی پر از نان و دیگری هندوانه - هن هن کنان به محل آتشبار بازگشته بود.

اوگونی های خالی را روی زمین، بین توپها، پهن کرد، نانها را برید، هر یک از هندوانه ها را به چهار قاچ تقسیم کرد و خطاب به ملوانها گفت: «بخورین!..» خود نیز اندکی دورتر با حالتی آکنده از رضامندی و تواضع به تماشای ملوانهای گرسنه ای که هندوانه ها را حریصانه می بلعیدند، ایستاد. ملوانها بی آنکه لپهایشان را خشک کنند تحسین کنان سرگرم خوردن بودند:

- زنده باشی آنیسیا!

- همچی کسی گیر نمی یاد!

- آنیسیا، واقعاً که تکه!

شاریگین مقرر که در هر موردی اصرار داشت اظهار نظر کند گفت:

- مهم اینه که زن با ابتکاریه.

ملوانها سرشان را از روی قاچهای هندوانه بلند کردند و زدند زیر خنده. شاریگین رو ترش کرد، به پا خاست، بیل خود را برداشت و ادامه داد:

- رفقا، پیشنهاد می کنم پناهگاه علیحده ای واسه آنیسیا حفر کنیم. اینجور رفقا رو باید حفظشون کرد...

ملوانها خنده هایشان را کردند و پشت توپها، در میان دره کم عمقی، سنگر کوچکی حفر کردند تا آنیسیا در مواقع تیراندازی جان پناهی داشته باشد. حدود صد گلوله توپ را که از کشتی تخلیه شده بود، کنار توپها به ردیف چیده بودند؛ تفنگهایشان را پاک کرده بودند؛ ساپوژکوف ارتباط واحد را با مرکز فرماندهی لشکر برقرار کرده بود. و اینک کاری نداشتند جز آنکه درون گودالی در سینه کش آفتاب دراز بکشند و چشم به راه ژنرال ماموتوف بدوزند.

ایوان ایلیچ روی پایه توپ نشسته بود و ساقه خشکی را لای انگشتهای خود می چرخانید و قطعه قطعه اش می کرد. او در پی مباحثات بزرگ نبود؛ دنیای کوچک این انسانها را که از نقاط مختلف کشور بدین جا آمده و با همه عدم تشابهی که با یکدیگر داشتند سرنوشتهایشان را با چنین صمیمیتی به همدیگر گره زده بودند، سخت گرامی می داشت. مثلاً ساپوژکف، این مرد نجسب و دیرجوش - مردی که از دست تخیلات خودش مو بر تنش سیخ می شد - ناگهان مورد احتیاج همگان واقع شده بود؛ او اینک به وضع موجود خو گرفته و در حالی که کنار چرخ توپ جابه جا می شد به آرامی نفس می کشید. یا شاریگین، این جوان جاه طلب و نه چندان باهوش و در عین حال سرسخت - جوانی که روحی ساده و بی سایه روشن دارد - اینک به یک پهلوی دراز کشیده، مشت را تکیه گاه گونه اش کرده و آرام خفته بود. یا زادوی ویتیر، این موژیک مکار و حسابگر و جسور - مردی که اگر زنده بماند به سرکشت و زرعرش باز خواهد گشت - اینک با حالتی پرشکوه روی ماسه ها دراز کشیده و سیمای خشن و در عین حال خوش حالتش را در معرض تابش انوار خورشید قرار داده بود. لاتوگین، پهلوان دیگری از جنگل های گرژنتس، صورت خود را زیر کلاه بی لبه اش پوشانیده بود و با قدرتی چشمگیر خرویف می کرد؛ مردی ست بسیار غامض و در عین حال عاری از مکر - نیازی هم به مکر ندارد - مردی ست که هنوز هم از آسمانی که هفت تیر به دست و نارنجک بر کمر قصد صعود به آن را دارد، بی خبر است...

دوازده انسان، زندگی خویش را به دست تلگین سپرده بودند. شورای جنگی نیز در لحظه هایی این چنین بحرانی، فرماندهی آتشبار را به او محول کرده بود... درست است که تا حدی از ریاضیات سر در می آورد، با این همه معتقد بود که می بایستی مؤکداً اعلام می کرد که نباید فرماندهی آتشبار را عهده دار شود...

- گوش کن گاگین، چه کسی از شماها با محاسبه زاویه نشانه روی آشنایی دارد؟ آخر، ما که مسافت یاب نداریم...
گاگین که روی یک پشته ایستاده و از بالای خاکریز جان پناه، چشم به

استپ دوخته بود برگشت و با صدایی محزون پرسید:

- مسافت یاب؟

آنگاه نگاه چشمهای سیاهش را به تلگین دوخت و ادامه داد:

- مسافت یاب به چه دردت می خوره؟ زاویه و هدف رو از مرکز فرموندهی با تلفن اطلاع می دن...

- کاملاً درست است...

- ما، همه کارا رو بلدیم رفیق تلگین، هم زاویه ها رو، هم نشانه روی رو، هم ماسوره رمانی رو... اشکالی توی این جور کارا نداریم... جنگ وحشتناکی که در پیش داریم کاری به مسافت یاب و این حرفا نداره، کار به خشم و غضب انسانها داره... می دونی، حالا باید به فکر این باشی که روده ها تو دور مچ دستت به پیچی و تا آخرین گلوله ای که داری بجنگی... بیا جلو تا نشونت بدم...

تلگین رفت روی برآمدگی و کنار گاگین ایستاد. اینک آتش توپخانه رو به شدت نهاده بود، چنان بود که گفتی فاصله اش از آتشبار تلگین، دم به دم کاسته می شود؛ مهی از دود سراسر افق را در غرب و جنوب پوشانیده بود. تلگین در حالی که جهت انگشت گاگین را با چشم تعقیب می کرد توانست دسته ای از مردم و قافله ای از گاریها را که در دشت هموار از سمت شمال در حرکت بودند، مشاهده کند. گاگین به ستونی از یک دود بلند قارچ مانند که در سمت چپ - در جهت سارپتا - راه آسمان را در پیش گرفته بود، اشاره کرد و گفت:

- افراد ما دارن در میرن. مدتی که دارم تماشا شون می کنم، هزارون هزار نفر در همین جهت در رفته ان... انفجارها رو می بینی؟ ساعتی پیش خبری از این انفجارها نبود. توپهای سنگین شون کار می کنه... دم دمای صبح بایستی منتظر ژنرال باشیم.

تلگین بار دیگر از ملزومات آتشبار بازدید به عمل آورد. گلوله ها و فشنگها را شمرد - به هر تفنگی فقط دو شانه فشنگ می رسید. از اینکه آتشبارش به سبب نداشتن استتار کافی، در معرض دید بود، سخت دلواپس شد. در فاصله چند صد متری محل استقرار آتشبار، سنگرهایی

کم عمق و تازه مشاهده می شدند، ولی در آنها نشانی از حیات و تحرک به چشم نمی خورد - واحدهای ارتش سرخ فاصله زیادی از آتشبار داشتند. آنگاه رفت و کنار ساپوژکوف نشست. سیمای سرگی سرگی یویچ چنان پر چین و چروک بود که گفتی حتی خواب برایش کار سنگینی به شمار می رود.

- سرگی سرگی یویچ، از مزاحمتی که فراهم می کنم عذر می خواهم... لطفاً با فرمانده لشکر تماس بگیر...

ساپوژکوف چشم های پر ملالش را گشود و پرسید:

- چرا؟ دستور داریم شلیک نکنیم. هر وقت احتیاج به تیراندازی باشد خبرمان خواهند کرد... چرا دلواپسی؟ خود را بطرف چرخ ارباب توپ کشید، با حالتی تصنعی دهن دره ای کرد و ادامه داد:

- خوب است یک کمی بخوابی.

تلگین به طرف برآمدگی بازگشت، دستهایش را گذاشت روی خاکریز و مدتی دراز بی حرکت ایستاد. قرص عظیم خورشید - قرصی به رنگ نارنجی کدر - رفته رفته می رفت که در مهی که در آن سوی افق از زیر سم ستور هنگهای بی شمار قزاقی به فضا خاسته بود، غرق شود. سایه شب بر دشت هموار گسترده می شد به طوری که حرکت سپاهیان، تشخیص ناپذیر شده بود. آسمان شامگاهی، در سطحی پایین تر از ستاره پرفروغ و پیشگام شب، به سرزمینی افسانه ای در کرانه دریایی سبزرنگ می مانست؛ آنجا خانه ها و برجهای چینی بنا می شدند. یکی از برجها شناکنان در سینه آسمان به حرکت در آمد و به اسبی دو سر مبدل شد، آنگاه باز هم شنا کرد و به شکل زنی در آمد با دستهای به هم فشرده...

به نظرش می آمد که برای رسیدن به این شهر افسانه ای کافی است که انسان از درون این گودال به در آید و - به همان گونه ای که در رؤیای پرواز می کنند - در سینه آسمان دست و پا بزند. ظهور این اشکال، آن هم در لحظه های پیش از نبرد مرگبار باید معنای خاصی داشته باشد!... ساپوژکوف دست خود را بر پشت تلگین نهاد و گفت:

- ول کن پسر! می دونی ایوان، زلزدن به این جور نقشها چیزی جز ایده آلیسم مطلق نیست... بیا سیگاری چاق بکنیم؛ یک بسته توتون از بیمارستان بلند کرده بودم؛ نگهش داشته بودم که پیش از مرگم بکشمش... در چشم های خواب آلود و در میان چینهای تلخ دور دهانش گر چه غم لانه کرده بود، با این همه همان طوری که عادتش بود با حالتی تمسخرآمیز سخن می گفت. سیگارها را پیچیدند و مشغول دود کردن شدند؛ تلگین پکهای سبک می زد؛ ساپوژکوف دود را همراه نفس های سنگینش فرو می بلعید. ایوان ایلچ به آهستگی پرسید:

- چت شده؟ چرا نوحه سرایی می کنی؟

- از مرگ، وحشت برم داشته... از این که یک وقت گلوله به مخم بخورد می ترسم؛ به هر جای دیگرم که بخورد نمی کشد، اما از سرم می ترسم. می دانی، کله آدم برای این درست نشده که سیبل متحرک دیگران باشد. از افکار خودم حیفم می آید...

- سرگی سرگی بویچ، همه ما می ترسیم... آدم نباید درباره اش فکر بکند... تا حالا درباره افکارم کنجکاوی کرده ای؟ تو فقط می دانی که ساپوژکوف یک آنارشویست است یا ساپوژکوف میخواره است... تو چنان بی شیشه پیله هستی که انگار از شیشه ساخته شده ای؛ برای کسانی که زنده بمانند می توانم از طرف تو پیغام ببرم اما تو نمی توانی حامل پیغامی از طرف من باشی... از این بابت واقعاً متأسفم... ایوان، من به تو رشک می برم. چرا باید رشک ببری؟

- تو خیلی باصفایی: اهل وظیفه، عشق صادقانه، انتقاد از خود... تو درستکارترین خدمتگزار و مهربان ترین آدمها هستی. زنت هم هر وقت که سر عقل بیاید ترا خواهد پرستید. علت دیگری که تو زندگی را این همه آسان می گیری این است که آدم کهنه و ازمدافتاده ای هستی...

- از گواهی نامه ای که برایم صادر کردی متشکرم...

- ایوان، از اینکه در تابستان گذشته، گیمزا تیربارانم نکرد، همیشه تأسف می خورم. در حالی که از شدت بی صبری سراپا می لرزیدیم، منتظر انقلاب بودیم... یک مشت ایده را ول دادیم توی دنیا: اینهاش - قرن

طلایی فلسفه و والاترین آزادی! - اما در حقیقت ضایعه است، یکی از وحشتناک ترین ضایعات ست...

کف دست خود را چنان محکم به پیشانی کوید که کلاهدش تا پس گردنش لغزید؛ آنگاه ادامه داد:

- قصد داشتم در این باره بیانیته‌ای خطاب به همه بشریت - مستمعینی کمتر از این را قبول ندارم - تهیه کنم: بیانیته‌ام باید کین توزانه باشد، نه برای خیر بشر - مرده شویش ببرد - بلکه از سر خشم... اما دست خطم هنوز آماده نیست؛ دست به قلم نبرده‌ام... از این بابت عذر می‌خواهم...

هوا، تاریک شده بود. در افق دوردست، به‌ویژه در سمت جنوب - در جهت ساریتا - شعله‌های آتش زبانه می‌کشیدند: دهکده‌ها به آتش کشیده شده بودند. شعله‌های سرخ آلوده به دود، در ارتفاع هرچه بیشتر سر به آسمان می‌سودند و راه دشمن را که به سرعت سرگرم پیشروی بود روشن می‌کردند. تلگین اینک فقط می‌شنید - درست در سمت باختر فشفشه‌های سبز رنگ، همچون مارهای مشتعل سه سر، از پس افق دوردست سرک می‌کشیدند.

ساپوژکف که با لجاجتی آشکار می‌کوشید تا همه این چراغانی را نادیده بگیرد، با صدایی چنان لرزان سخن می‌گفت که پوست تن تلگین مورمور می‌شد.

- مگر ما فقط برای انباشتن شکممان زندگی می‌کنیم؟ در این صورت کاش گلوله‌ای کله‌ام را داغان کند و مغزم - که به خطا همسنگ همه افلاکش می‌دانستم - مثل حبیبی از کف صابون منفجر شود... می‌دانی، زندگی تشکیل شده است از یک سلسله کربن و به‌اضافه یک سلسله ازت و به‌اضافه یک مشت آشغال دیگر... از مولکولهای ساده، مولکولهای مرکب و خیلی مرکب و بعد هم فوق‌العاده مرکب به وجود می‌آیند... و بعد - بامب! بعدش هم کربن و ازت و آشغالهای دیگر شروع می‌کند به تجزیه شدن و به حالت ساده اولیه خودشان برگشتن. همین! همه‌اش همین است، ایوان! خوب، حالا همه اینها چه ارتباطی به انقلاب دارد؟

- سرگی سرگی یویچ، یاوه چرا می‌بافی؟ انقلاب درست همان چیزی ست

که انسان را در سطحی بالاتر از همه چیزهای عادی قرار می‌دهد...
 - راحت‌م بگذار! مخاطبم تو نیستی، تو چیزی از انقلاب نمی‌فهمی!..
 فاتحه انقلاب خوانده شده... جلو دماغت را تماشا کن - له‌اش کرده‌اند...
 حالا دیگر روسیه شوروی سرزمینی است در حد قلمرو ایوان مخوف...
 در آینده‌ای نه‌چندان دور، همه جاده‌ها از استخوان مرده‌ها سفید خواهند
 شد... و ترکیب کربن و ازت - همان سوارهایی که قرار است فردا صبح
 خدمت‌مان برسند - مرگ‌مان را جشن خواهند گرفت...
 تلگین راست ایستاده بود؛ دستهایش را در پشتش به هم آورده و
 خاموش بود. چهره‌اش که از بازتاب غروب به سرخی گراییده بود
 می‌رفت که در میان تاریکی محو شود.

- ایوان... انسان باید فقط به‌خاطر آینده خیال‌انگیز و آزادی بزرگ و
 نهایی - از آن نوع آزادهایی که مانع آن نیست که انسان خودش را همسنگ
 همه افلاک بداند - زندگی بکند... چه شبهایی که در این باره با بچه‌ها گپ
 نزده‌ام! ستاره‌های بالای سرمان، همه ستاره‌های عهد هومر بزرگ بودند؛
 به دور آتشی حلقه می‌زدیم که طی هزارها سال روشن‌گر جاده‌ها بوده
 است. بچه‌ها، حرفهایی را که راجع به آینده می‌زدیم می‌شنیدند و باور
 می‌کردند. توی چشمهایشان نور ستاره‌ها و روی سرنیزه‌هایشان فروغ
 شعله‌های آتش، برق می‌زد... و حالا جسد همه‌شان توی استپ افتاده
 است... من نتوانستم هنگ، خودم را به سرمنزله پیروزی برسانم... پس
 فریب‌شان داده‌ام!..

بانگ یک پاسدار و دمی بعد صدای گفت‌وگوی آرام دو تن از سمت
 راست، از فاصله صد و پنجاه قدمی، شنیده شد. تلگین چرخید و به آن‌سو
 نگریست - ظاهراً یکی از افراد واحدش رفته بود نزد گاگین که در آن محل
 سرگرم نگهبانی بود.

- ایوان، شاید این آینده فقط یک قصه جادویی باشد - قصه‌ای که در
 استپ‌های خلوت روسیه روایت شده است، مگر نه؟ اگر این آینده تحقق
 پیدا نکند، چی؟ در این صورت دنیا دچار ترس و وحشت خواهد شد.
 خود را به طرف تلگین کشید و به‌نحوا ادامه داد:

- می دانی، وحشت به سراغ بشر آمده است اما هنوز هم کسی «درستی باورش نمی کند. وحشت دارد قدرت خودش را با نیروی «ساومت برابر می کند. کشتار چهارساله آدمها در مقایسه با حوادثی که دارند تدارکش را می بینند، واقعاً ضایعه ناچیزی ست... آنچه که تدارکش را می بیند امحای انقلاب در روسیه و در سراسر جهان است... و بعدش هم نوبت به بسیج همگانی و بی بروبرگرد شخصیتها می رسد. کله های از نه تراشیده و مچهای به زنجیر کشیده... و بعد وحشت پیروز و باد کرده، بر فراز خاکسترهای جهان... بنابراین ترجیح می دهم به ضرب شمشیر یک قزاق کشته شوم... تلگین گفت:

- تو باید استراحت بکنی و مداوا شوی.

- مطمئن بودم که جواب چیزی در همین حد خواهد بود!..

گاگین همراه یک نظامی قذبلند که پشتش اندکی خمیده بود درون گودال آمد. تلگین از اینکه بهانه ای یافته بود تا به این گفت و گوی ناخوش آیند و تحمل ناپذیر خاتمه دهد، سخت خوشحال شد. مرد تازه وارد که سراپا آلوده به گل بود و شنل فرسوده و دامن دریده ای به تن و یک کلاه قزاقی - معلوم نبود چرا؟ به سر داشت، با صدایی چنان گرفته که گفתי یک هفته تمام تا گلو در باتلاق به سر برده باشد گفت:

- سلام، رفیق فرمانده! اوضاع و احوالتان چگونه؟ گلوله دارید؟

تلگین جواب داد:

- سلام! شما کی هستید؟

- به یکی از گروهانهای هنگ کاپالین دستور داده شده که در مواضعی جلوتر از موضع واحدتان مستقر بشه؛ من فرمانده همان گروهان هستم. - از آشنایی تان خوشوقتم. وجود این سنگرهای خالی، واقعاً دلواپسم کرده بود؛ احساس می کردم که کسی هوای واحدم را ندارد.

- توی این سنگرها، حالا دیگر ما مستقر شده ایم. ما عده ای زخمی را با خودمان آورده بودیم و حالا داریم روانه شان می کنیم. رفتم سراغ فرماندار و تقاضای نان کردم. گفت که تا فردا صبح خبری از نان نخواهد

بود. گفتنش خیلی آسان است اما نه وقتی که گروهانم سه روزه لب به غذا نزده... شما نان ندارید؟ حتی خیلی کم - همین قدر که بچه‌ها بتوانند بویش کنند... فردا صبح پشش خواهیم داد... اگر هم بخواهید می‌توانیم یک گاو به شما هدیه کنیم..

آنیسیا که همچون سایه به کنارشان آمده بود گفت:
- ایوان ایلچ، به اندازه مصرف سه روز نون تهیه کردم - می‌تونیم بهشون بدیم... فردا صبح باز هم میرم دنبال نون.

تلگین لبخندی زد و گفت:
- بسیار خوب، چهار تا نان تحویلشان بدهید...
فرمانده گروهان که به هیچ وجه انتظار نداشت بتواند به این سهولت به نان برسد گفت:

- راستی؟ خیلی ممنونم!
آنگاه چند قرص نان را که از دست آنیسیا گرفته بود، به زیر بازوهای خود چپاند، اما ترک سریع واحد را عملی خلاف ادب یافت. از این رو در حالی که ملوانهای خواب‌آلود به دور این مرد گل‌آلود و ژنده‌پوش حلقه زده بودند درباره رشادتهای هنگشان - هنگی که بدون از دست دادن حتی یک توپ و با یک گاری مخصوص حمل مجروحین بعد از ده روز جنگ و گریز موفق شده بود حلقه محاصره دشمن را بشکافد - داد سخن داد. ولیکن نحوه روایتش چنان گنگ و رشته کلامش چنان از هم گسیخته بود که تنی چند از ملوانها دستی تکان دادند و از پیرامونش دور شدند.

لاتوگین نگاه سردش را به مرد دوخت و گفت:
- برو خوابت رو بکن؛ فرصت تعریف کردن از دستت در نمیره...

آنگاه دستش را بطرف ساریتا دراز کرد و پرسید:
- می‌تونی بگی اون روشنیایا مال چیه؟
ایوان گورا جواب داد:

- بله. امروز در ایستگاه راه آهن، مردی رو ملاقات کردم که از آنجا آمده بود... ژنرال دنیسوف، مشغول حمله به ساریتاست. می‌گفت که حتی در جنگ آلمان هم چنین آتشی رو ندیده بود؛ می‌گفت که توپخانه‌شان

درست و حسابی جارو می‌کنه... قزاقها دسته‌دسته مثل گدازه آتشفشان از توی درّه‌ها حمله می‌کنند - وحشتناکه - لب‌ولوچه و ریشهاشون آغشته به کفه... مسلخی راه انداخته‌اند که نپرس - کسی رو به اسارت نمی‌گیرند... حدود نصف افراد لشکر موروزوف نغله شده‌اند. دشمن داره به طرف ولگا پیشروی می‌کنه و سعی می‌کنه که در محلی بین سارپتا و چاپورنیکی به ساحل ولگا دست پیدا کنه - و حسابان پاکه!

سر را به علامت خدا حافظی تکان داد و از دیواره گودال بالا رفت.

تلگین پرسید:

- فرمانده هنگتان کیست؟

ایوان گورا از درون تاریکی پاسخ داد:

- پتر نیکولایویچ ملشین...

لشکر موروزوف بر اثر فشارهای تهاجمی پنجمین ستون قزاقها همه آن شب و سراسر روز بعد را بی شتاب در جهت سارپتا و چاپورنیکی - دهکده‌ای در حاشیه یک دریاچه - سرگرم عقب‌نشینی بود. سراسر دشت، پوشیده از صدها جسد بود. ژنرال دنیسوف امان واحهای سرخ را بریده بود. از پس هر حمله دفع شده بی‌درنگ یورش تازه‌ای شروع می‌شد. شراپنلها بر فراز سنگرها منفجر می‌شدند و زوزه می‌کشیدند؛ انفجارهای پیایی زمین را می‌لرزانیدند، خاک را بلند می‌کردند و روی مردان جنگی می‌ریختند. و آنگاه که توپهای قزاقها خاموش می‌شدند سربازان سرخ با چهره‌هایی مسخ‌شده از خشم و درد - سراپا آغشته به خون - از درون سنگرها سرک می‌کشیدند.

انبوه قزاقهای سوار، دسته‌دسته از پس تپه‌ها و از درون دره‌های کم‌عمق ظاهر می‌شدند و تاخت‌زنان به گدازه آتش‌فشان مبدل می‌گشتند - از زیر سم ستورشان گردوغبار تنوره می‌کشید... در حالی که شمشیرهایشان را تکان می‌دادند و می‌چرخانیدند، به شیوه تاتارهای عهد باستان نعره می‌زدند. کافی بود حتی یک تن از سربازها در برابر این بهمن اسبهای کردند سینه‌پهن و سوارهای سیاهپوش - سوارهایی که تا حد یالهای اسبها خم می‌شدند تا شمشیرهایشان را هرچه زودتر با خون گرم انسان‌ها سیراب کنند - بلرزد و وحشت‌زده از برابر آن بگریزد تا همه خط زنجیر سربازها از هم بگسلد و به ضرب شمشیرها نابود شود و زیر سم اسبهایشان له شود...

جناحهای لشکر موروزوف که به باغهای سارپتا و خرمنهای

-اپورنیکی فشرده شده بودند، سخت مقاومت می‌کردند ولیکن واحدهای مرکزی لشکر که چشمی به کرانه و لگا داشتند - به عضله بازویی می‌مانست که زیر باری گران و خردکننده، کشیده شده باشد. فرمانده لشکر، همراه کمیسر و آجودان و امربرهایی که کنار اسبهای زانورده‌شان چمباتمه زده بودند، همانجا در خطوط مقدم مرکزی مستقر شده بود. او افراد جناحین را - با امکانی که رفته‌رفته رو به کاستی می‌نهاد - جایگزین مجروحان و مقتولان می‌کرد؛ در این زمان ارتش همه واحدهای ذخیره خویش را به کار گرفته بود.

آن روز صبح، در خط دفاعی اصلی شهر فاجعه‌ای روی داده بود. قضیه از این قرار بود که افراد هنگهای اول و دوم دهقانی - هنگهایی که از بسیج روستاییان دهات نزدیک تساریتسین به وجود آمده بودند - تفنگها را بالای سرهایشان گرفته و به قصد قبول اسارت از درون سنگرها خارج شده و به طرف مواضع سفیدها به حرکت درآمده بودند. تنی چند از افسران ستاد هنگ اول که در چند قدمی آشپزخانه صحرایی تجمع کرده بودند کمیسر و عده‌ای از کمونیستهای هنگ را به محاصره در آورده و همه آنها را از فاصله کم به ضرب گلوله کشته بودند. در همان زمان، فرمانده و کمیسر و تنی چند از کمونیستهای هنگ دوم نیز به همان‌گونه به قتل رسیده بودند. در این میان فقط افراد دو گروهان تن به این توطئه نداده و به سوی خائنانی که با پرچمهای سفید به طرف مواضع دشمن می‌دویدند، آتش گشوده بودند. از سوی دیگر افراد ارتش ماموتوف نیز که فاصله زیادی با محل حادثه داشتند، آنها را مهاجم انگاشته و به رگبار شدیدشان بسته بودند. بقایای دو هنگ دهقانی با سراسیمگی مطلق، سلاحها را بر زمین افکنده به سوی مواضع خویش باز دویده بودند؛ آنهایی که زنده مانده بودند، محاصره و بازداشت شده بودند. و بدین سان جبهه در طول حدود پنج کیلومتر تقریباً بی دفاع مانده بود.

به دنبال این ماجرا سوتهای کارخانه‌های اسلحه‌سازی و ماشین‌سازی و کلیه چوب‌بریهای تساریتسین به گونه‌ای اضطراب‌انگیز، به صدا درآمدند. کمونیستهایی که از جانب شورای جنگی به کارخانه‌های شهر گسیل

شده بودند، ضمن سرکشی به قسمتهای مختلف کارخانه‌ها، می‌گفتند:

- رفقا، کار را تعطیل کنید! اسلحه بردارید و جبهه را نجات دهید!

کارگراها، که در آن روزها منحصر شده بودند به پیرمردان و افراد مصدوم و جوانان نورسیده، کار را تعطیل می‌کردند، ابزار کارشان را پنهان می‌کردند، دستگاه‌های تراش فلز را از کار می‌انداختند، کوره‌ها را خاموش می‌کردند و به طرف انبارهایی که محل نگهداری سلاحهای شخصیشان بود، می‌دویدند. آنگاه، پشت دروازه‌های کارخانه به صف می‌ایستادند و به سوی ایستگاه راه آهن حرکت می‌کردند.

همسران و مادرانشان از توی خانه‌های محقر محلات شهر بیرون می‌آمدند تا مگر لقمه‌ای غذا به عزیزان خویش برسانند. عده زیادی از این زنان، دسته‌های نامنظم کارگران را تا ایستگاه راه آهن - و پاره‌ای از آنها حتی تا خود جبهه - تعقیب می‌کردند و روی تپه‌های خط مقدم جبهه به تماشا می‌ایستادند. سرانجام شخص فرمانده ارتش در حالی که دست به سینه فشرده بود، خطاب به این زن‌ها التماس‌کنان تقاضا کرده بود که به منازلشان بازگردند زیرا در آن شرایط نه تنها نمی‌توانستند مفید واقع شوند، بلکه به سبب موقعیتی که روی تپه داشتند ممکن بود هدف آتشبارهای دشمن قرار بگیرند.

سه هزار تن از کارگران تساریتسین پیش از آنکه روز به پایان برسد موفق شده بودند شکاف جبهه را - شکافی که واحدهای سفید می‌کوشیدند در آن رخنه نمایند - پر کنند و با تحمل تلفات سنگین، دشمن را وادار به عقب‌نشینی کنند.

و این درست زمانی بود که لشکر موروزوف ناگزیر بود فشار نومیدانه و بی‌سابقه‌ای را از جانب واحدهای سوار و پیاده سفید تحمل کند. خطوط مرکزی لشکر فاصله زیادی از کرانه ولگا نداشتند. اینک خیابانهای سارپتا در تیررس آتشبارهای سفید قرار گرفته بودند. دهکده چاپورنیکو به آتش کشیده شده بود و شعله‌های آن از میان پوشالهای کلبه‌های روستایی و نیزارهای کرانه دریاچه کم‌عمقی که در حاشیه استپ گسترده شده بود، زبانه می‌کشیدند.

فرمانده لشکر، دورین به چشم سرگرم تماشای دشت بود. خورشید می‌رفت که غروب کند. دسته‌های قزاقهای سوار را می‌دید که آشکارا و بی‌پروا مشغول تجدید صف آرایی بودند. با نگاه پرتجربه‌ای که داشت و با توجه به جست‌وخیز اسبهای چابکشان دریافت که واحدهای تازه نفس دشمن، آماده نبرد نهایی می‌شوند. چنین به نظر می‌آمد که همه لشکر موروزوف به سرکردگی فرمانده‌اش، پیش از آنکه خورشید غروب کند دشتهای تاریخ را به زیر گامهای خشن و قهرآلود خویش خواهد کشید.

در جریان این نبرد، قزاقها تلفات فراوان دادند. سواره نظام شکست خورده سفیدها راه غرب را در پیش گرفت و پیاده نظامشان بعد از سرگستگی در میان خط زنجیرهای لشکر فولادین و لشکر موروزوف یا منهدم شد و یا اسلحه بر زمین نهاد. بعد از پایان نبردی که بیش از یک ساعت به طول انجامید، فرمانده لشکر، طول دشت را که پوشیده از اجساد انسانها و اسبها بود سواره طی کرد. اینجا و آنجا، هنوز هم دود از زمین متصاعد بود و زخمیهایی که جمع‌آوری نشده بودند ناله می‌کردند. یک دسته سوار به استقبال فرمانده لشکر آمد. جلودار دسته که به شیوه مردان کوبان لباس پوشیده بود - خنجری بزرگ بر شکم و باشلق به پشت شانه‌ها - نهیبی به اسب سیاهش زد، به سوی فرمانده لشکر اسب تاخت، مرکب را بر سر دو پا بلند کرد و با صدایی مقطع و آمرانه گفت:

- سلام رفیق! طرف صحبت من کیه؟

- شما دارید با فرمانده لشکر موروزوف حرف می‌زنید. سلام رفیق.

شما کی هستید؟

مرد سوار پوزخندی زد و جواب داد:

- من کی هستم؟ خوب نگاه کن! من همان کسی هستم که فرمانده ارتش یازدهم، غیرقانونی‌اش اعلام کرده و قصد داشت تیربارانش کند... و همان طوری که می‌بینی، حالا - مثل اینکه کاملاً به موقع - سر از تساریتسین در آورده‌ام.

فرمانده لشکر از نطقی این چنین طولانی و آکنده از خودستایی خوشش نیامد. از این رو اخم کرد و گفت:

- پس شما دمیتري شلست هستيد...
 - انگار از بچگي به همين اسم صدام مي زدند. تلفنت كجاست؟ دلم
 مي خواهد با شوراي جنگي صحبت كنم...
 - من قبلاً گزارشهاي لازم را داده ام.
 دميتري شلست با لحنی پر از غرور جواب داد:
 - گزارش های توبه در دمن نمی خورد؛ دلم می خواهد آنها صدای مرا بشنوند.
 آنگاه اسب سیاهش را دیوانه وار به تاخت درآورد.

همان شب، دیر وقت، تلگین یادداشتی برای ملشین فرستاد: «پتر نیکولایویچ، من اینجا هستم و دلم می‌خواهد ببینمت...» ملشین با همان پیک جوابش داد: «خوشحالم. ترتیب ملاقاتمان را خواهم داد. حرفهای فراوانی دارم... راستی تو...»

ولی یا به سبب شکستن نوک مدادش و یا به سبب آنکه این یادداشت را در تاریکی نوشته بود، تلگین با وجود روشن کردن چندین کبریت، نتوانست آخرین کلمات یادداشت را بخواند...

ملشین به دیدار تلگین نیامد. بعد از نیمه شب آتش بازی فشفشه‌ها بر فراز استپ آغاز شد. آتشبار تلگین طبق دستور واصله به حالت آماده‌باش در آمد. ایوان ایلیچ خطاب به افراد دسته خویش گفت:

- خوب رفقا، انگار دارد شروع می‌شود. پس بیایید سعی کنیم حتی یک گلوله هم هدر ندهیم... پس شما از دستور فرمانده ارتش مبنی بر اینکه هیچ‌کس حق ندارد بدون دستور مخصوص فرمانده حتی یک قدم عقب‌نشینی کند، خبر دارید. در جریان نبرد، همه‌گونه حادثه‌ای ممکن است اتفاق بیافتد، پس...

با خود اندیشید: «لعنت بر شیطان! چرا این «پس» لعنتی دست از سرم برنمی‌دارد؟» و آنگاه ادامه داد:

- در سال ۱۹۱۵ پشت سر سربازهایمان مسلسل کار می‌گذاشتند زیرا ژنرال‌ها مطمئن نبودند که موزیکها همه خونشان را نثار قدوم امپراتور خواهند کرد... گر چه باید بگویم که همان موقع هم توی سنگرها به نیکلای فحش می‌دادند اما به خاطر روسیه جانبازی می‌کردند... در آن

زمانها چیزی وحشتناک تر از جنگ تن به تن روس ها نبود...

لاتوگین ناگهان با صدایی گرفته پرسید:

- رفیق فرمانده، این داستانا چیه به هم می بافی؟ این حرفا به چه دردی می خوره؟ ها؟

ایوان ایلچ بدون توجه به لاتوگین همچنان ادامه داد:

- حالا، پشت سرمان خبری از مسلسلها نیست... برای هر کدام از ماها، خیانت به انقلاب وحشتناک تر از مرگ است - وحشتناک تر از آن است که سعی کنیم پوستمان سوراخ سوراخ نشود... دستور فرمانده از این قرار است: در لحظه های حساس، هنگامی که زمین زیر پایت می جوشد نباید دچار ضعف شوی! می گویند در دنیا آدمهای ترسی وجود دارند - حرف مفت!.. ترس همیشه هست اما تا بخواهد سرش را بلند کند باید گردش را بشکنتی... ننگ، بدتر از ترس است. رفیق لاتوگین، این حرفها را برای رفقایی می زنم که هنوز جنگهای جدی به خودشان ندیده اند... رفقایی هم هستند که اعصابشان ضعیف است... گاهی اوقات ممکن است که حتی یک انسان پر تجربه هم دست و پایش را گم بکند... بنابراین چنانچه من - منی که فرماندهان هستم - دچار ضعف شدم و خواستم آتشبار را رها کنم، پیشاپیش دستور می دهم که جابه جا تیربارانم کنید... پس من هم به نوبه خودم هر کس را که ضعف نشان بدهد تیرباران خواهم کرد... دیگر حرفی ندارم... کشیدن سیگار را تا سپیده دم اکیداً قذغن می کنم...

سرفه ای کرد و در پس توپها به قدم زدن پرداخت. او قصد داشت مطالب بیشتری بگوید اما موفق نشده بود.

- رفقا، حرف زدن را قذغن نکرده ام...

لاتوگین صدایش زد:

- رفیق تلگین!

ایوان ایلچ دست هارا در پشت سرش به هم آورد و به طرف لاتوگین رفت:

- پیش از اینکه پیام جبهه توی مردم زیاد گشتم... لخت و پابرهنه و گشنه - توی بارانداز حمالی می کردم، واسه تجار هیزم خرد می کردم، مستراح تمیز می کردم، پهلوی یه کشیش مهتری می کردم و با حضرت

«قدس مآبشان سر یکی دو کاسه آش ساده دعوا می کردم... یه زمانی هم ا دزدا رو هم ریختم... همه جور شو دیده‌م! اما عجب احمقی بودم من؛ مست می کردم و تا سرحد مرگ کتک می خوردم...
بایکوف گفت:

- لابد به خاطر زنا کتک می خوردی!

و نور ضعیف فشفشه‌ای که در دوردستها منفجر شده بود دندانهای ریز بایکوف را در میان ریش پریشتش روشن کرد.

- به خاطر زن هم کتک خوردم... اما منظورم این نیست... منظورم اینه که تو - رفیق تلگین - همه‌ش حاشیه رفتی و اصل مطلبو نگفتی... وظیفه انقلابی حرف درستی؛ اما باید دید که چرا ماها این وظیفه رو داوطلبانه به عهده گرفته‌یم؟ جواب این سؤال منو بده! نمی تونی؟ معلومه، واسه این که آشی که تو می خوردی با آش ماها خیلی فرق می کرد. رست ماها رو می کشیدن، پدرمونو چنان در می آوردن که هیچ حیوونی قادر به تحملش نیست... تو اگه جای ما بودی تا حالا هفت کفنت پوشیده بود... از من دلخور نشو، ما داریم مثل دو تا انسان با همدیگه حرف می زنیم. تو فکر می کنی مادرم چرا همه عمرش کلفتی مردمو می کرد؟ اون چه چیزش کمتر از ملکه یونانه؟..

بایکوف بار دیگر سخنش را قطع کرد:

- عجب گفتی! در سال سیزده ملکه یونانو در آتن دیدیم. چطور شد یاد اون افتادی؟..

- پدرم چرا می بایست مثل یه خوک زندگی می کرد؟ نگهبانا کشتنش، روی جسدش هم یه تف انداختن... چرا باید لقبیم «پدر سوخته» باشه؟
شاریگین در حالی که داشت روی زانوهایش بلند می شد - او کنار گلوله‌های توپ نشسته بود - گفت:

- این حرفا به درد کسی نمی خوره. لاتوگین، تو داری حرفهای غیر سازمانی می زنی. پدر سوخته چیه، ملکه یونان کدومه؟ اینها همه‌اش روبناست. اصل مسئله در مبارزه طبقاتیه. تو باید مشخص کنی که کی هستی - پرولتر هستی یا یه عنصر غیر طبقاتی...

لاتوگین داد زد:

- برو گمشو! من سلطان طبیعت هستم... حرف منو می فهمی یا اینکه هنوز خیلی جوونی؟ توی یه کتابی خوندم که انسان سلطان طبیعت. دلیل اینکه کنار این توپ ایستادم اینه که سلطان طبیعت توی وجودمون زنده است. وظیفه به جای خود، ترس هم به جای خود! امروز من با خدای متعال کار دارم، نه فقط با ژنرال ماموتوف - اینو بهش می گن روبنا! هرچه هم که دندون قروچه کنی باز استخونا شو گاز می گیرم...

ساپوزکوف که کنار تلفن صحرایی نشسته بود، از درون پناهگاه داد زد:
- رفقا آرام بگیرید! آخرین خبر: در حوالی سارپتا به موقیتهای بزرگی نایل آمده ایم. واحدهای ما دو هنگ سواره نظام و یک هنگ از واحدهای جلودار دشمن را تارومار کرده، حدود هزاروپانصد نفر را کشته و هشتصد نفر را به اسارت گرفته اند...

خبر موقیتهای حاصله، در سراسر جبهه پیچید. در آن هنگام یکی از واحدهای ارتش دهم - تیپ سوار بودیونی - که به سبب پیشروی پنجمین ستون سفیدها ارتباطش با ارتش دهم قطع شده بود، از میان استپهای منطقه سالسک راه به سوی تساریتسین می گشت. لشکرکشی دشواری بود؛ هم مردان جنگی، هم اسبها سخت خسته شده بودند. تیپ بودیونی در یکی از ایستگاههای کوچک بین راه ناگهان موفق شد ارتباط تلفنی خویش را با ستاد لشکر موروزوف برقرار کند.

صدای شادی بالحنی بانمک در گوشی نعره زد: «چرا خوابتون برده؟ مگه نمی دونین که دو لشکر سوار کثافتا رو در سارپتا آتش و لاش کرده ایم؟ بیاین اسرا رو بشمارین...» تیپ بودیونی بعد از آگاهی از این موقیّت بزرگ - موقیّتی که درباره اش سخت غلو شده بود - باروبنه را به امید عده ای پاسدار رها کرد و با طی متجاوز از صد کیلومتر راه، به طرف شمال، به استقبال کثافتهای ژنرال دنیسوف پیچید.

با این همه، موقیّت سارپتا چیزی جز یک پیروزی موضعی نبود و در مواضع اصلی تساریتسین، اوضاع نه تنها بهبود نیافته بود بلکه حتی رو به وخامت نیز نهاده بود. ماموتوف حادثه خوش در هنگ را به سرعت

مدنظر قرار داد، شبانه ستونهای جنگی خویش را تجدید آرایش کرد و مقارن سپیددم همه فشار حمله را به این پنج کیلومتر از منطقه ضعیف جبهه - منطقه ای که به وسیله صفوف تُنک کارگران دفاع می شد - منتقل کرد. در دشتی که گل سرسبد ارتش دُن بر پهنای آن سرگرم پیشروی بود، دو دره ژرف و عظیم از سوی شرق به غرب امتداد یافته بود؛ هر دو دره بعد از عبور از خط جبهه تا خود شهر کشیده شده بودند. سواره نظام قزاقها با استفاده از همین دره ها خود را به سنگرهای ارتش سرخ نزدیک می کرد. همه دشت مانند لانه های مورچه، پوشیده از تلهای کوچک بود؛ این، پیاده نظام ارتش سفید بود که به پیش می خزید. پایه پای اینها تانکهای عظیم همانند کرم های نایینا به پس و پیش می رفتند. هواپیماها بر فراز آتشبارها و کاروان های باروبنه که بر پهنای دشت به سوی تساریتسین در حرکت بودند و یا از تساریتسین خارج می شدند، می چرخیدند و بمبهای کوچک گلابی شکلشان را - که با نیرویی وحشت انگیز منفجر می شدند - فرو می ریختند.

قطار زره دار ماموتوف داشت در افق دوردست دود می کرد. سراسر استپ - در این سو و آن سوی قطار - انباشته از گاریهای قزاقهای بومی بود. گاریها تنگ هم و محور به محور هم، از پی واحدهای سفید در حرکت بودند. اینک قزاقهای سوداگر می توانستند سواد شهر را ببینند - گنبدها را، دودکشهای کارخانه ها را، دودهای حریق را... چشمهای این سوداگران با آن ابروهای گره خورده شان - سوداگرانی که بوی دنبه و قطران می دادند - از مشاهده دودهای حریق، می سوخت.

گلوله در حالی که هوا را می فشردند و می شکافتند، زوزه کشان بر فراز استپ پرواز می کردند و آنگاه با غرشهایی سهمگین فواره های خاک را در محل مواضع سرخها به هوا بلند می کردند. قزاقهای سوار از میان دره های ژرف، جیغ زنان به سوی سنگرهای واحدهای سرخ حمله می کردند و بدون توجه به تیراندازی ها اسبهایشان را با چنان خشم دیوانه واری از روی موانع سیم خاردار عبور می دادند که پاره ای از آنها حتی بعد از تیر خوردن نیز - آنگاه که ظلمت مرگ در عمق چشمهایشان می نشست -

هنوز هم تاخت‌کنان هوا را آن‌قدر با شمشیرهای خود می‌شکافتند تا روی زمین بیفتند و دمی بعد بازوهایشان را به فراخی بگشایند و با حالتی که انگار قهقهه می‌زنند از فراز اسب رمیده سرنگون شوند.

زنجیرهای پیاده‌نظامشان سینه‌مال‌کنان حمله‌ور می‌شدند. افراد سواره و پیاده در برابر سنگرهای سرخ، دست به جنگ تن‌به‌تن می‌زدند. در آن روز، ماموتوف به همه قزاقهای خود دستور داده بود که به لبه‌های کلاه‌های خویش نوارهای سفید الصاق کنند تا در گرماگرم نبرد، افراد خودی را منته نکنند. نبردی بود وحشتناک و بی‌پروا، چرا که در هر دو سو مردان روس می‌جنگیدند... عده‌ای به خاطر زندگی نوین ناشناخته و عده‌ای دیگر به خاطر بقای نظام کهنه.

و هر بار «پژندگان زره‌دار» سرخ، امواج پرخروش مهاجمان را واپس می‌زدند. این قطارهای زره‌دار که با عجله توسط کارخانه‌های شهر تساریتسین ساخته شده بودند - و عبارت بودند از دو واگن باری روباز یا دو واگن مخصوص حمل بنزین که به طرفین یک لکوموتیو بسته می‌شدند - در مسیر خط آهن کمربندی شهر، گاه در این سوی جبهه و گاه نیز در آن سوی جبهه، حرکت می‌کردند. و بدینسان مجهز به مسلسل و توپ، گاه به گاه به قلب واحدهای دشمن می‌زدند. رانندگان این «پرنده‌ها» با استفاده از آخرین نیروی لکوموتیوهای کهنه و فرسوده، از میان انفجارها و ابری از بخارهایی که از بدنه‌های گلوله‌باران شده لکوموتیوها متصاعد می‌شد، راه‌های زیرورو شده را در می‌نوردیدند و آب و نان و مهمات سنگرنشینان را تأمین می‌کردند.

- افراد، درازکش!

گلوله‌ای در فاصله‌ای نه‌چندان دور چنان منفجر شد که تن‌ها را منقبض کرد و هوا را تیره‌وتار؛ و در همان دم کلوخه‌هایی که فرو می‌ریختند بر سروروی افراد - سرورویی که با دست‌ها پوشانیده شده بودند - ضرب گرفتند. تلگین در حالی که به پا می‌خاست فریاد زد:

- به طرف توپها!.. افراد، به جای خود!

در میان گرد و خاک، یکی از توپها را دید که چرخش اندکی از زمین بلند

سده بود و افراد خشم آلود به طرف آن می‌دویدند... با خود گفت: «انگار دسی صدمه ندیده است - لاتوگین، بایکوف، گاگین، زادوی ویترو... شاریگین کجاست؟.. ایناهاش... سالم است... توپ دوم مرتب است - بچنکین، ولاسوف، ایوانوف... دارد سرش را تکان می‌دهد...»

سایوزکوف در حالی که گوشی تلفن را در مشتش می‌فشرد، سرش را از درون جان‌پناه ویران‌شده‌اش به‌در آورده و با صدایی گرفته داد می‌زد:

- سمت چپ، شش هشتاد، هدف شش صفر، آتش!

تلگین سرفه‌کنان فرمانهای صادره را تکرار می‌کرد. شاریگین گلوله توپ را به طرف بایکوف پرتاب می‌کرد؛ بایکوف بعد از واریسی ماسوره، گلوله آن را به سوی گاگین - مسئول خرج‌گذاری توپ - می‌انداخت؛ زادوی ویترو ضامن را پس می‌زد و لاتوگین هدف‌یاب را تنظیم کرده و دست خود را بلند می‌کرد.

- آتش!...

لوله توپ جهشی می‌کرد و گلوله به پرواز درمی‌آمد... افراد شتاب‌زده، دمی از حرکت باز می‌ماندند - انگار که بازیگران صحنه‌ای متوقف از یک فیلم سینمایی بودند... سایه بی‌رحم بار دیگر برق‌آسا نمایان شد و در فاصله اندک همچون رعد در زمین فرو رفت.

- افراد، درازکش!

و این‌همه، بارها و بارها تکرار شد - غرش، توفانی از خاک، حالت خفقان... خشمشان چنان شدید بود که به نظر می‌آمد رگهایشان پاره خواهد شد... ولیکن در شرایطی که در آن سو گلوله‌های توپ به حد و فور بود و در این سو ذخیره مهماتشان داشت ته می‌کشید، چه می‌توانستند بکنند؟ و در چنین شرایطی در مرکز دیده‌گاه لشکر، ابلیس کوری نشسته بود که قادر نبود محل دقیق آتشبار سنگین دشمن را کشف کند...

گلوله دشمن، این بار لاتوگین را زخمی کرد؛ با دندانهای به هم فشرده روی زمین نشسته بود. آنیسیا، به نرمی و چالاکی، در اطرافش تقلا می‌کرد - معلوم نبود در کجا مخفی می‌شد و از کجا ظاهر می‌گشت. کت و پیراهن او را به چالاکی در آورد و در حالی که شانه‌اش را پانسمان می‌کرد؛

چهارزانو در برابرش نشست و گفت:

- بیا باباجون، بیا بیرمت تا بهداری...

اما لاتوگین که تا کمر برهنه و سراپا خون آلود بود، با قرچ قروچی که انگار سرگرم جویدن غضروف بود آنیسیا را به کناری هل داد و به طرف توپ دوید.

سرانجام حادثه‌ای که خشم ناشکیبای همگانی در انتظارش بود - خشمی که از ساعتها پیش، از آغاز این نبرد نابرابر آتشبارها، همگان را زجر می داد - اتفاق افتاد. ساپوژکوف لحظه‌ای پیش به پرسش فرمانده لشکر درباره تعداد گلوله‌هایی که برایشان باقی مانده بود پاسخ داده و اینک در انتظار اوامر فرمانده بود؛ از چشمهای متورمش، اشکهای کثیف، قطره قطره بر چهره‌اش می لغزیدند؛ گاه و بیگاه گوشی تلفن را از روی گوش خود برمی داشت و در آن فوت می کرد. ناگهان چیزی در فضا رخ داد: لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد و آنگاه طنین یک سوت ممتد در پرده گوشها پیچید. تلگین با حالتی آمیخته به نگرانی، سینه‌مال از روی خاکریز بالا رفت - و چه به موقع!.. نبرد نهایی و همگانی آغاز شده بود. اینک او می توانست انبوه تیره سواره نظام و پیاده نظام قزاقها را و جابه‌جا، در میان این انبوه، برق علم و کتلهای کشیشان را - کشیشهایی که با اتومبیل به میدان کارزار آمده و اینک در دشت باز، در برابر آتشبارهای سرخ، واحدهای سفید را دعای خیر می کردند - با چشم غیر مسلح مشاهده کند.

ملوانها نیز به تأسی از تلگین، سینه‌مال از خاکریز بالا آمدند. همگی به سنگینی نفس نفس می زدند. بایکوف به شوخی گفت:

- کاش می توانستیم کله‌های این فرشته‌ها رو با گلوله سوراخ کنیم!

از شوخی او کسی نخندید. لاتوگین با لحنی قاطع و آمرانه گفت:

- فرمانده، بیا توپها رو از توی این هلفدون، قلشون بدیم به یه جای

صاف... ما نباید مثل یه مشت موش توی این چاله حبس بشیم...

- لاتوگین، بدون مال‌بند و تسمه نمی‌تونیم از پس اینکار بریم.

- می‌تونیم...

شاریگین ناگهان بانگ زد:

- در زمان جنگ حق نداری با فرمانده یکی بدو بکنی؛ اسم اینکار، امرمانیه!

فریادش چنان زشت و کودکانه بود که ملوانها گره بر ابرو آوردند و خواهش کردند. دو مشتش را پر از خاک کرد و با تمام قوا به صورت خود مالید. آنگاه به جای خود، به کنار توپ، بازگشت و بی حرکت ایستاد؛ مژه‌های بلندش بالای گونه‌هایی که با خاک مالش‌شان داده بود می‌لرزیدند. تلگین از بالای خاکریز پایین خزید، به طرف یکی از توپ‌ها رفت، دست به چرخ آن برد و گفت:

- رفق، پیشنهاد لاتوگین کاملاً درسته... بیااید، محض احتیاط خاک‌های سر راه توپ‌ها را جمع کنیم.

ملوان‌ها که تا این لحظه مواظب حرکات تلگین بودند، بی صدا به طرف بیل‌هایشان دویدند و در مناسب‌ترین نقطه گودال سرگرم گشودن معبری شدند تا در صورت لزوم بتوانند توپ‌ها را به سهولت به دشت باز منتقل کنند. ساپوژکوف با صدای گرفته‌اش فریاد زد:

- تلگین! تلگین! فرمانده می‌پرسد که آیا می‌توانیم توپ‌ها را به دشت باز منتقل کنیم؟

تلگین با لحنی آرام و مطمئن پاسخ داد:

- بگو: آره!

لاتوگین که نوارهای زخم‌بندی‌اش آغشته به خون بود و با وجود درد شدید شانه‌اش سرگرم بیل‌زدن بود، آرنجش را به پهلوی بایکوف زد و گفت: - دوس دارم این روشنفکر جماعتو!..

بایکوف در جوابش گفت:

- هر وقت تونستند آب توی الک بیارند، از موژیک جماعت هم چیزی یاد خواهند گرفت.

به ناگاه غرش آتش یک رگبار، سکوت را درهم شکست. تلگین به سرعت به طرف خاکریز دوید. سراسر دشت پوشیده از واحدهایی بود که به حرکت درآمده بودند. «پرندگان زره‌دار» فرمانده آلیایف که در آن روز شهرت به سزایی به هم زده بود، در حالی که زوزه می‌کشیدند و

دودهای زنگ زده را به هوا می فرستادند، روی ریلهایی که ارتفاع چندانی از زمین نداشتند، در سمت راست نمایان شده و از راه میان بر به سرعت به طرف این واحدها پیش می تاختند. همه توجه تلگین به نزدیکترین واحد پوششی - گروهانی از هنگ کاجالین که در آن سوی سیمهای خاردار، نه درون سنگرها، بلکه درون چاله های کم عمق موضع گرفته بود - معطوف شده بود. دمی پیش یک بشکه آب برایشان آورده بودند. اسب گاری آغاز لگدپرانی آغاز کرده و بشکه آب را واژگون نموده و با افسار و دهنه به سویی رمیده بود. ایوان ایلچ ناگهان ایوان گورا - این ابله لندهور دیروزی را - مشاهده کرد. قوز کرده و چهار دست و پا - انگار که به حالت نشسته جست و خیز می کرد - در طول سنگرها می دوید و آخرین موجودی شانه های فشنگ را بین تیراندازان واحد خویش توزیع می کرد...

در سمت چپ گروهان گورا (و نیز در سمت چپ آتشبار تلگین) در فاصله ای کمتر از چند صد متر، همان درّه تنگی که سراسر جبهه را تا شهر تساریتسین قطع می کرد، گسترده شده بود. واحدهای سرخ، طی همه ساعات آن روز، درّه را به زیر آتش گلوله گرفته بودند، از این رو دسته های قزاقها ناگزیر بودند از نقطه دورتر درّه سر به در آورند. اینک تلگین که مراقب اضطراب افراد ایوان گورا بود، دریافت بود که قزاقها قصد دارند به عمق بیشتر درّه راه یابند، سنگرها را از پشت و آتشبار را از پهلو مورد حمله قرار دهند و حوادث ناخوشایندی به بار آورند. حدس تلگین دمی بعد به یقین پیوست...

از میان درّه، از نقطه ای که فاصله اندکی از استحکامات داشت، یک دسته قزاق سوار به تاخت بیرون زد و در یک چشم به هم زدن پراکنده شد - دسته ای به طرف پشت مواضع ایوان گورا پیچید و دسته دیگر به سوی آتشبار تلگین تاخت زد. ایوان ایلچ به طرف توپها دوید. ملوانها در حالی که به سنگینی نفس نفس می زدند و زیر لب دشنام می دادند، می کوشیدند هر دو توپ را که چرخهایشان در ماسه ها فرو رفته بود، از درون گودال به روی تپه کوچکی هل بدهند. تلگین با صدایی که سعی می کرد حتی المقدور آرام بنماید گفت:

- قزاق‌ها رسیدند! بجنید!

خود نیز چنان به چرخ یکی از توپ‌ها چسبید که استخوانهای پشتش به صدا در آمدند. آنگاه فرمان داد:

- بجنید، چهارپاره!

اینک زوزه و حشیانه قزاق‌ها به گوش می‌رسید - انگار داشتند زنده زنده پوست تنش را می‌کنند. گاوین رفت زیر قنداق دراز کشید، با فشار شانه بلندش کرد و گفت: «یالا، همه با هم!». سرانجام توپ را از درون ماسه‌ها بیرون کشیدند و اینک یکبری و لوله‌اش به طرف زمین، روی تپه کوچک ایستاده بود. گاوین با دستهای درشتش، گلوله‌ای را برداشت و با حرکتی که بی‌شتاب می‌نمود، آن را درون توپ جا داد. حدود سی تن قزاق سوار در حالی که تا روی یال‌های اسب‌هایشان خم شده و شمشیرها را در فضا حرکت می‌دادند، داشتند به طرف آتشبار می‌تاختند. و آنگاه که صفیر چهارپاره و شعله بلند آن از دهانه توپ به استقبال سوارها به پرواز درآمد، چند تایی از اسب‌ها روی دو سمشان بلند شدند، چند تای دیگر شتابزده راه عقب‌نشینی را در پیش گرفتند ولیکن حدود ده تن از سوارها که نتوانسته بودند اسب‌هایشان را متوقف کنند خویشتن را به روی تپه رسانیدند.

در این لحظه، خشمی که از مدتها پیش انباشته شده بود، به مقابله سوارها رفت. پیش از همه، لاتوگین، برهنه تا کمر، با فریادی گرفته به طرف یک نیم‌تنه سیاه‌رنگ قزاقی جهید و خنجر سرکج خود را اندکی پایین‌تر از کمر بند در تنش فرو کرد... زادوی ویترا که زیر یکی از اسب‌ها مانده بود با تأسف فراوان شکم اسب را از هم درید و پیش از آنکه قزاق سوار به زمین برسد خنجر را در بدنش فرو برد. گاوین یک ضربه شمشیر را رد کرد و با یکی از ستون‌های مهاجم دست‌به‌یقه شد - یک نووگورودی با یک دُنی - مرد را از اسب به زیر کشید، بر زمینش افکند و بر سینه‌اش زانو زد. سایر افراد دسته که در پناه سپر توپ‌ها موضع گرفته بودند، تپانچه در دست سرگرم تیراندازی بودند. تلگین با حرکتی کند و آرام، درست به شیوه همیشگی‌اش در مقابله با حوادثی این چنین، (معمولاً بعد از پایان حوادث بود که تأثرات غم‌انگیز به سراغش می‌آمدند) مشغول آزادکردن ضامن

تپانچه‌اش بود. نبرد، طولی نکشید: چهارتن از قزاقها به قتل رسیدند، دو تن دیگر نیز سراسیمه تلاش کردند که پیاده بگریزند ولیکن به ضرب گلوله از پای در آمدند.

آن روز آخرین حملهٔ سفیدها، مانند یورشهای دیگرشان با عدم موفقیت روبه‌رو شد. در جبههٔ سرخ هیچگونه شکافی ایجاد نشد، فقط در یک نقطه - در آسیب‌پذیرترین نقطهٔ جبهه - قزاقها موفق شده بودند در اعماق قلب دو لشکر سرخ رخنه کنند. شب داشت فرا می‌رسید. دهانهٔ توپها داغ شده بودند، اسبها از پا درآمده بودند، خشم مردان سوار تا حدی فروکش کرده بود و بیرون‌راندن مردان جنگی از پناهگاه‌ها رفته‌رفته دشوارتر می‌شد. نبرد پایان یافته بود و اینک در فضای دشت خلوت - دشتی که فقط پرستارها به قصد جمع‌آوری مجروحان، در آن سینه‌مال می‌رفتند - صدای تیراندازیها رفته‌رفته رو به خاموشی می‌نهاد.

گاریهای مملو از نان و هندوانه و بشکه‌های آب، راه سنگرها و مواضع آتشبارها را در پیش گرفتند - اینها به هنگام بازگشتشان افراد زخمی را به شهر می‌بردند - میزان تلفات همهٔ واحدهای وابسته به ارتش دهم، سخت وحشتناک بود. ولیکن وحشتناک‌تر از آن، موضوع تمام‌شدن همهٔ ذخایر بود - اینک شهر تساریتسین چیزی نداشت تا در اختیار جبهه بگذارد.

فرمانده ارتش، به واگن مسافری خویش که در ورای ایستگاه وروپونوو متوقف بود، مراجعت کرد. به‌سنگینی از زین اسب فرود آمد و به فرمانده توپخانهٔ ارتش - همان مرد بلندقد و سرخ‌چهره و ریشو که به‌قصد مذاکره با عده‌ای روشنفکر به محل آتشبار تلگین آمده بود - و به فرمانده قطارهای زره‌دار آلیایف - مردی مضطرب و دانش‌جو مانند که لحظه‌ای پیش از سنگرها بازگشته بود - چشم دوخت. هر دو، در پاسخ نگاه فرمانده لبخند زدند: از بازگشت فرماندهشان از خطوط مقدم جبهه سخت خوشحال بودند، زیرا آن روز فرمانده ناچار شده بود چند بار در نبردهای تن‌به‌تن شرکت کند و اینک فرنجش در چند جا سوراخ بود و قنداق تفنگ کوتاه آویخته به شانه‌اش نیز قطعه‌قطعه شده بود.

فرمانده به سالن رستوران واگن رفت و آب خواست؛ چند پیاله آب

نوشید و تقاضای سیگار کرد. سیگار را روشن کرد، دمی بعد آن را روی گوشه میز نهاد، اوراق گزارشهای رسیده را به طرف خود کشید و چشمهای خشکش را که اینک تار می نمودند به آنها دوخت. آری... تلفات ارتش سخت سنگین بود و ذخیره مهماتش برای روزی که در پیش داشت، بسیار ناچیز. نقشه جغرافیایی را از هم گشود و هر سه به روی نقشه خم شدند. فرمانده ارتش با حرکتی بی شتاب یک تکه ته مداد را روی نقشه به حرکت درآورد. خط جبهه فقط در پاره ای نقاط تغییر یافته و در حوالی سارپتا نیز حتی خمیدگی مختصری به طرف مواضع سفیدها پیدا کرده بود؛ ولیکن درست در همان منطقه ای که هنگهای روستایی در جریان روز گذشته حوادث ناخوشایندی را به وجود آورده بودند، خط جبهه با زاویه تندی به سوی تساریتسین پیچیده بود. حرکت ته مداد فرمانده ارتش رفته رفته کندتر می شد. گفت: «خوب، بیایید یک بار دیگر خط جبهه را بررسی کنیم...» گزارشهای رسیده کاملاً دقیق بود. نوک مداد فرمانده در فاصله هفت کیلومتری تساریتسین، درست در بستر دره متوقف شد و آنگاه با حرکت تندی بازگشت و به سمت باختر پیچید. سفیدها می رفتند که گازانبر بسازند. فرمانده، تکه مدادش را روی نقشه انداخت، پشت کف دستش را به این گازانبر کوبید و گفت:

- اینجا است که سرنوشت نبرد تعیین خواهد شد.

فرمانده ریشوی توپخانه خم به ابرو آورد، نگاهش را به یک سو دوخت و لجوجانه گفت:

- اگر همین امشب گلوله به من برسانی، تعهد می کنم گازانبرشان را با دندانهایم بجوم.

فرمانده قطارهای زره دار نیز گفت:

- روحیه افراد واحدها عالی! کافی است که غذایی بخورند و یکی دو ساعت چرت بزنند تا باز هم بتوانند ایستادگی کنند.

فرمانده ارتش پاسخ داد:

- ایستادگی کردن کافی نیست بلکه باید لهشان کرد؛ اما نباید فراموش کرد که خط جبهه مان برای چنین کاری خیلی نامناسب و نامساعد است.

راستی، قطار را به واگنم بسته‌اند؟ بسیار خوب، من باید بروم...
لحظه‌ای دیگر، خسته و درمانده، نشست و آنگاه به پا خاست، هر دو نفر را در آغوش گرفت و گفت:
- خوب، خدا حافظ...

فرمانده توپخانه و فرمانده قطارهای زره‌دار به پست دیده‌بانی - به ساختمان محقر و مهجور یک پمپ‌خانه راه آهن - که سراسر آن روز را از زمین و از هوا زیر آتش شدید گلوله‌های دشمن قرار گرفته بود، بازگشتند. آنگاه به طبقه دوم ساختمان که محل استقرار تلفنها بود رفتند و شامشان را آماده یافتند: یک تکه نان بیات و یک نصفه هندوانه نارس برای دو نفر. فرمانده توپخانه، این مرد بشاش و زنده‌دل که از مشاهده جیره‌ای این چنین محقرانه به خشم آمده بود در حالی که در میان روزنه‌ای که در وسط دیوار آجری پمپ‌خانه به وجود آمده بود، ایستاده بود گفت:

- هندوانه‌ای که با چاقو بریده شود هندوانه نیست، آشغال... هندوانه را باید به ضرب مشت پاره‌اش کرد...

آنگاه در حالی که تخمه‌های هندوانه را تف می‌کرد، چشمهایش را تنگ کرد و به دشت وسیع که در نور خورشید غروب به کف دست می‌مانست، خیره شد و اضافه کرد:

- آئی یک کاسه آش داغ می‌چسبه! واسیلی، نظرت چیه؟ من فکر می‌کنم امشب به ما دستور عقب‌نشینی بدهند...

- عقب‌نشینی؟ از دست دادن راه آهن کمربندی؟ ببینم، نکند عقلت را از دست داده‌ای؟

- تو خودت وقتی که گذاشتی جبهه شکافته شود، عقلت را از دست نداده بودی؟ «پرنده‌های زره‌دارت» چرا چرت می‌زدند؟

فرمانده توپخانه، همچنان که سرگرم گفت‌وگو بود، گاه و بیگاه دو انگشت از هم گشوده‌اش را به چشم می‌برد یا بازویش را دراز می‌کرد، قوطی کبریت در کف دستش می‌گذاشت و بدین سان زوایا و فواصل را با تقریب پنجاه قدم، معین می‌کرد.

- آخر تیراندازهایشان تعمداً از پس خط زنجیرها حرکت می‌کردند و به

همین علت هم موفق شدند خط جبهه را در ده نقطه بشکافند.

فرمانده توپخانه لجوجانه تکرار کرد:

- با این همه نمی بایستی اجازه می دادید که گازانبر بسازند. نگاهی به آن

طرف بکن، چیزی نمی بینی؟

فقط یک چشم تیزبین و ورزیده می توانست حرکات آرام و نامحسوسی را روی دشت خرمایی رنگ - دشتی که به سوی باختر امتداد یافته بود - مشاهده کند. همه ناهمواریهای زمین، همه تلهای کوچکی که به هزاران هزار دسته مورچه می مانستند سایه های بلندی داشتند و پاره ای از این سایه ها به آهستگی جابه جا می شدند. فرمانده توپخانه گفت:

- خط زنجیرها دارند جابه جا می شوند. خوشگلها دارند به طرف ما

می خزند... بیا دورین را بگیر... درخشش نوارها و سردوشها را می بینی؟..

- آره می بینم... سردوشهای افسری را می بینم...

- داری توضیح واضحات می دهی؛ معلومه که برق سردوشهایشان

است... نگاه کن بین چه جوری می خزند، انگار که یک دسته عنکبوت!..

تا چشم کار می کند چیزی به جز برق سردوشی افسری دیده نمی شود...

فقط سردوشی افسری...

- آره، خیلی عجیب است؟..

- سه روز پیش استالین هشدار داده بود که باید منتظر چنین چیزی

باشیم... احتمالاً همانها هستند...

آلیایف به طرف او نگرست. کلاش را برداشت و ناخنهایش را به

زیر موهای چسبناک و عرق کرده اش فرو برد؛ آنگاه با موهای ژولیده و

چشمهای خاکستری کدر و سر فرو آویخته گفت:

- آره، علت آرامش پیش از وقتشان هم معلوم شد... بایستی منتظرش

می بودیم... کار مشکلی در پیش داریم...

شتابان به طرف تلفن رفت و شروع کرد به زنگ زدن. آنگاه کلاه را بار

دیگر بر سر نهاد و از پله ماریچ سرازیر شد.

فرمانده توپخانه تا زمانی که خورشید غروب نکرده بود مراقب دشت

بود. سپس به شورای جنگی تلفن کرد و با صدایی آرام و صاف درگوشی گفت:

- رفیق استالین، تیپ افسری دارد جایگزین قزاقها می شود.

- اطلاع دارم. منتظر پیام کتبی ام باشید.

در واقع هم، دمی بعد صدای موتور یک موتورسیکلت شنیده شد و لحظه‌ای بعد پله‌های چوبی در زیرپدمهای سنگین مردی به صدا درآمدند؛ مردی سراپا در لباس چرمی مشکی از میان دریچه به زحمت به درون اتاق آمد. درست است که فرمانده توپخانه مرد کوتاه قدی نبود، اما تازه‌وارد یک سروگردن بلندتر از او می نمود. پرسید:

- فرمانده توپخانه ارتش کیست؟

- خود من هستم.

با این همه موتورسیکلت سوار مدارک شناسایی فرمانده را مطالبه کرد، کبریتی زد و بررسی کارت شناسایی را آن قدر طول داد که چیزی نمانده بود ناخنش بسوزد. آنگاه با حالتی آمیخته به بدگمانی بسیار، پاکت محتوی پیام را تسلیم فرمانده کرد و تاپ تاپ کنان از پله‌ها سرازیر شد.

پاکت، محتوی قطعه کاغذ کوچک زرد رنگی بود به خط دبیر شورای جنگی:

«دستور می‌دهم همه (زیر کلمه «همه» خطی کشیده شده بود)

موجودی توپها و مهمات را ظرف همین امشب و پیش از سپیده دم در بخش وروپونوا - سادووا یا در منطقه پنج کیلومتری متمرکز نمایید. این نقل و انتقالات را حتی المقدور بدون برانگیختن توجه دشمن انجام دهید».

فرمانده توپخانه، این دستور غیرمنتظره و هراس انگیز را چندین بار خواند. دستوری بود بیش از حد جسورانه و اجرای آن، بسیار دشوار. به موجب این فرمان باید همه بیست و هفت آتشبار خود را، و به عبارت دیگر همه دویست قبضه توپ را، در منطقه‌ای کوچک (درست در منطقه‌ای که شکاف برداشته بود) متمرکز سازد... با خود گفت: «اما اگر دشمن به جای یورش به این منطقه کمی به چپ یا به راست متمایل شود و یا - بدتر از آن - از جناحها به ساریتا و گومراک حمله کند، براحتی محاصره مان کرده و قلع و قمع مان خواهد کرد».

در حالی که سخت پریشان خاطر شده بود، به طرف تلفنها رفت و فرماندهان لشکرها را پای تلفنها خواست و ضمن تعیین مسیر حرکت و

محل‌های جدید استقرارشان، دستور داد که همهٔ این اموال و باروبنهٔ عظیم را به حرکت درآورند. می‌بایست هزاران انسان و اسب و اژآبهٔ دوچرخه و گاری و چادر را بار می‌کردند، حرکتشان می‌دادند، روانه‌شان می‌کردند، آنگاه تخلیه‌شان می‌کردند، بار دیگر بر پایشان می‌داشتند، توپ‌ها را مستقر می‌ساختند، سیم‌خاردار می‌کشیدند و این‌همه را در زمانی سخت فشرده - تا چند ساعت پیش از دمیدن سپیده.

بی‌آنکه از تلفن جدا شود، به افرادی که در طبقهٔ اوّل ساختمان بودند دستور داد فانوسی برایش تهیه کنند و ضمناً اسبها را زین کنند و امربرها را به حالت آماده‌باش در آورند. دگمه‌های فرنج ماهوتی‌اش را باز کرد و در حالی که دستی به سر از ته تراشیده‌اش می‌کشید، سرگرم صدور فرمانهای کوتاه و گوناگون شد. امربرها، فرمانها را می‌گرفتند، از ساختمان پمپ‌خانه سرازیر می‌شدند، می‌جهیدند روی اسبها و تاخت‌زنان در قلب تاریکی شب ناپدید می‌شدند. فرمانده توپخانه مردی حیل‌گر بود - به قصد اغوای دشمن، دستور داده بود که در محلّ سابق استقرار آتشبارها (البته بعد از حرکت دادن توپها) آتشیایی نه عظیم، بلکه به مقیاسهای معمولی برافروزند تا دشمن دچار این توهم شود که در شبی چنین سرد، افراد سرخ مشغول گرم کردن پاهای برهنهٔ خویشانند.

بعد از بازخواندن فرمان شورای جنگی، با خود اندیشید که جناحها را نباید یکسره بی‌دفاع رها سازد، از این رو تصمیم گرفت حدود سی قبضه توپ را در حوالی ساریتا و گومراک ابقا کند. و آنگاه که فرماندهان لشکرها خبر دادند که اژآبه‌ها را به محلّ جدید اعزام کرده، مهمّات و لوازم بهداری را بار کرده و اینجا و آنجا خرمن‌های آتش را - طبق فرمان - برافروخته‌اند، سوار اتومبیل کهنه‌ای شد که سوختش مخلوطی از الکل و نفت بود و اتاقش مانند گاری کولیا سروصدا راه می‌انداخت و به قصد ستاد به طرف تساریتسین حرکت کرد.

خیابانهای خلوت و تاریک شهر را تلق‌تلق‌کنان طی کرد، اتومبیل را در برابر ساختمان بزرگ ستاد متوقف کرد، پله‌های تاریک را که به طبقهٔ دوّم ساختمان منتهی می‌شد دو تا یکی طی کرد و وارد اتاق بزرگی شد که

پنجره‌هایی به سبک گوتیک، و سقفی از چوب بلوط داشت. در اتاق فقط دو شمع روشن بود: یکی روی میز دراز پوشیده از کاغذ و پرونده و دیگری در دست فرمانده ارتش که پای دیوار در برابر یک نقشهٔ جغرافیایی ایستاده بود. در کنار او دبیر شورای جنگی، داشت موقعیت ارتشها را برای نبردی که صبح فردا در پیش داشتند با مداد رنگی روی نقشه ترسیم می‌کرد.

گر چه هر دو مقام مافوق، از دوستان فرمانده توپخانه بودند با این‌همه او با رعایت احترامات نظامی در وسط اتاق ایستاد و اطلاع داد که فرمان دبیر شورا اجرا شده است. فرمانده ارتش دستش را همراه با شمع فرود آورد و به طرف فرمانده توپخانه چرخید. دبیر شورا نیز به طرف میز رفت و پشت آن نشست. فرمانده توپخانه خطاب به دبیر شورا گفت:

- بیست آتشبار پیش از سپیدهٔ صبح به منطقهٔ میانی جبهه منتقل خواهند شد؛ اما هفت آتشبار دیگر را در حوالی سارپتا و گومراک در جناحها جا گذاشته‌ام.

دبیر شورا که مشغول روشن کردن پیش بود، دود توتون را از جلو صورت خود دور کرد و آهسته و خشماگین پرسید:

- کدام جناحها؟ سارپتا و گومراک چرا؟ در فرمانی که صادر شده حتی کلمه‌ای به جناحها اشاره نشده است؛ شما انگار فرمان را نفهمیده‌اید...

- چرا، فهمیده‌ام.

پلک‌های زیرینش لرزیدند و چشمهایش تنگ شدند:

- در فرمان صادره با نهایت وضوح دستور داده شده بود، همهٔ آتشبارها را - همهٔ توپها را تا آخرین دانه‌شان - در منطقهٔ میانی جبهه متمرکز کنید.

فرماندهٔ توپخانه نگاهش را به فرماندهٔ ارتش دوخت، اما نگاه این یکی را نیز جدی و ملامت‌بار یافت؛ پس با حرارت گفت:

- رفقا، فرمان صادره به یک قمار مرگ و زندگی می‌ماند.

هر دو - دبیر شورا و فرمانده ارتش - همزمان گفتند:

- خوب.

چه حاصل از اینکه «قلب» را مثل یک مشت نیرومند تقویت کنیم و در همان حال جناحها را پاک بی دفاع بگذاریم؟ چه کسی می تواند تضمین دند که سفیدها درست در منطقه میانی دست به حمله خواهند زد؟ خوب، اگر در نقطه دیگری اقدام به حمله بکنند چی؟ در جریان نبردهای امروز، پیاده نظامان چنان فرسوده شده و از پا در آمده است که به تنهایی از پس حمله سفیدها بر نخواهد آمد. و در چنین حالتی فرصتی برای تجدید آرایش توپخانه، نخواهد بود... و من درست از همین چیزهاست که می ترسم... «پرنده های زره دار» حالا دیگر کمکی به شمار نمی روند، پیاده نظام را هم مجبور خواهیم شد شبانه از خط کمر بندی فرا بخوانیم... و این چیزی ست که من از آن می ترسم...

دبیر شورا دوبار انگشت خود را به میز زد و گفت:

نباید بترسید! نباید بترسید! نباید تردید کنید! مگر برای شما روشن نیست که فردا صبح سفیدها همه قوای خودشان را درست به قلب منطقه اعزام خواهند کرد؟.. وضعیت کلیه عملیات جنگی روز گذشته تردیدی برای این پیش نگری به وجود نمی آورد. بعد از آن عدم موفقیت جدی شان در حوالی سارپتا و با اطلاعی که از حرکت لشکر بودیونی به پشت مواضع پنجمین ستونشان دارند هرگز علاقه مند نخواهند بود که بار دیگر تجربه سارپتا را تکرار کنند. آنها دیروز با پیشروی هایی که در جبهه مرکزی مان به دست آورده اند، شکاف موفقیت آمیزی را ایجاد کرده اند. از طرف دیگر میدان عملیات سوق الجیشی واقع در منطقه وروپونوو - سادووا با توجه به دره ها و فاصله اندکش از تساریتسین، میدان مقرون به صرفه شان به شمار می رود. خود شما به من خبر دادید که واحدهای افسری جایگزین قزاقها شده اند. بنابراین خودتان هم می توانید به سهولت نتیجه گیری بکنید. لشکر افسری تشکیل شده است از دوازده هزار افسر کادر ثابت؛ اینها افسرانی هستند که بلدند بجنگند. ماموتوف به هیچ وجه قصد ندارد چنین واحدی را برای نمایش و دمونستراسیون به راه بیاورد... با این همه مدارک و دلایل، باید مطمئن باشیم که حمله شان متوجه قلب جبهه خواهد بود.

فرمانده ارتش نیز گفت:

- کلیه گزارشهای عصر نیز همین موضوع را تأیید می‌کنند. سفیدها چهارده - پانزده هنگشان را از مناطق شمالی و جنوبی به حرکت درآورده‌اند... این غیر از لشکر افسرهاست...
دبیر شورا بار دیگر گفت:

- و به این ترتیب خود دشمن دارد شرایطی به وجود می‌آورد که ما بتوانیم همه نیروهای اصلی‌اش را قلع و قمع کنیم - البته این به شرطی است که بدون تردید شجاع و قاطع باشیم. فردا صبح، وظیفه ما نه دفع حمله، بلکه انهدام هسته ارتش دُن خواهد بود...

فرمانده توپخانه خنده‌ای کرد، نشست، مشت خود را به زانو زد و گفت:
- خیلی جسورانه است! بحث ندارد. چنان حمای برایشان راه بیاندازم که تا خود دُن دیوانه‌وار فرار کنند.

دبیر شورا شمع را به یک نقشه جغرافیایی بزرگ که منطقه‌ای به طول حدود چهار کیلومتر را در بر گرفته بود، نزدیک کرد و فرمانده توپخانه نظریات خویش را در مورد نحوه استقرار توپها - تنگ هم و محوره محور و به شکل چند طبقه - بیان کرد. دبیر شورای جنگی گفت:

- توپها را چال نکن؛ آنها را روی تله‌های باز مستقر کن. پیاده نظام را کاملاً می‌چسبانیم به آتشبارها. برو همین آلان به فرمانده‌ها تلفن کن.

و چند دقیقه بعد در سراسر جبهه چهل کیلومتری حرکتی خاموش و عجولانه آغاز شد. بر دشت تازی که ستاره‌ها در آسمانش کورسو می‌کردند و کهکشان مانند بعضی شبهای پاییزی سوسو می‌زد، گاریهای یدک‌کش توپها و خمپاره‌اندازها می‌تاختند، توپهای سنگین - با هشت جفت اسبشان - به کندی حرکت می‌کردند، عرابه‌ها و گاریهای دو چرخه به سرعت جابه‌جا می‌شدند. واحدهای پیاده نظام بی سروصدا مواضع خود را ترک می‌کردند، عقب‌نشینی می‌نمودند و درون نیمدایره دفاعی، که اینک تنگ شده بود مستقر می‌شدند.

در دشت شب‌نم گرفته‌ای که به سری سپیدموی می‌مانست، شیپورچی‌ها شیپور بیدارباش را نواختند و بدین‌گونه هنگهای قزاقی را به

آغاز نبرد فرا خواندند.

خورشید داشت از پشت استپهای کرانه‌های ولگا تیغ می‌زد. توپها در دوردستها به غرش درآمدند. مسلسلها نیز توتق آغاز کردند. واحدهای سرخ خاموش بودند؛ آنها پشت به آفتاب داشتند و یکسره در سایه قرار گرفته بودند. همه آتشبارها دستور داشتند که برای شروع عملیات جنگی منتظر علامت قراردادای - انفجار چهار شراپنل در ارتفاع زیاد - باشند.

یورش سفیدها با رگباری از آتش، از سوی خط افق آغاز شد. همه جاندارها درازکش شدند، خود را جمع و جور کردند و مخفی شدند؛ هر تل کوچکی و چاله‌ای تبدیل به جان‌پناه شده بود. گاه‌وبیگاه فریادی وحشیانه از میان غرشها به گوش می‌رسید و چرخ یک گاری یا شنل مشتعل یک سرباز همراه کلوخهای خاک به هوا برمی‌خاست. آتش تهیه توپخانه حدود چهل و پنج دقیقه به طول انجامید. و آنگاه که مردم سرانجام توانستند سربازهایشان را از روی زمین بلند کنند، سراسر دشت را پوشیده از جنگجویان مهاجم یافتند. چند ردیف از خط زنجیر افسرها بی‌آنکه بشتابند یا دراز بکشند با سرنیزه‌های آماده پیشروی می‌کرد؛ گردانهای افسری نیز تشکیل دوازده ستون داده با فواصل منظمی که انسان را به یاد روزهای رژه می‌انداخت، از پس خط زنجیرها در حرکت بودند. بر فراز سرشان، دو تخته از پرچمهای هنگها در اهتزاز بود. غرش طبلها و صفیر فلوتها فضا را پر کرده بود. و دسته‌های بی‌شمار قزاقها، در پس واحدهای افسری همچون توده‌ای سیاه‌رنگ موج می‌زد.

- ایوان ایلچ، به اینا میگن دشمن طبقاتی! اینا جنگجوهای واقعی هستن!

- کفش پاشونه... لباس تشونه... غذای گوشتی خورده‌ان...

- حیف از این لباسایی که باید پاره شون کنیم...

- رفقا به جای شوخی و ورآجی، حواستان را جمع کنید...

- رفیق تلگین، اگه نمی‌ترسیدیم که حرف نمی‌زدیم...

... صفوف مقدم دشمن بر سرعت قدمهایشان افزودند، فاصله‌شان

اینک از پانصد قدم تجاوز نمی‌کرد؛ چهره‌هایشان قابل رؤیت بود. کاش

دیدار این چهره‌ها را بار دیگر خدا نصیبتان نمی‌کرد - با چشمهایی

گودرفته و سفیدفام از خشم و با استخوانهای کشیده‌ای که منقبض شده بود تا بتوانند دهان بکشایند و هورا بکشند.

فرمانده توپخانه سر و کمر را از درون روزنه‌ای که در دیوار آجری پمپ‌خانه ایجاد شده بود بیرون آورد و بازویش را بلند کرد تا فرمان «شلیک چهار شراپنل» را به تلفنچی اعلام کند. دمی در همان حال باقی ماند زیرا خط زنجیرها و ستونهایی که با نوای طبل و فلوت و با قدمهای منظم موج می‌زدند، می‌بایست از خط راه‌آهن کمربندی عبور می‌کردند... یک دقیقه دیگر نیز بایستی صبر می‌کرد... «کاش این شیاطین قدم به‌دو آغاز نکنند...»

... رفیق فرمانده گروهان... دیگه طاقتشو ندارم... به خدا دیگه...

- برگرد توی سنگر، بی همه چیز...

- استفراغ دارم... جای دوری نمیرم...

- می‌کشمت، بی همه چیز...

- رفیق ایوان گورا... شما نباید!..

- تفنگ رو بگیر دستت!

... فرمانده توپخانه توانسته بود به‌درستی پیش بینی کند؛ «این‌هاش، این جلوییها به آن تیر خواهند رسید... صف جلو دارد خم می‌شود، موج برمی‌دارد، افراد دارند به‌زحمت راه می‌روند...» چشمها را تنگ کرد و تیر کوتاه و یکبری را که تکه‌ای سیم‌خاردار به آن چسبیده بود به‌روشنی مشاهده کرد... همین تیر بود که سرنوشت همه نبرد را، سرنوشت آن روز را، سرنوشت تساریتسین را، سرنوشت انقلاب را تعیین می‌کرد. لعنت بر شیطان!.. یکی از افسرها، با چکمه‌های زردش به‌طرف جلو دوید و به آن‌سوی تیر رسید... فرمانده توپخانه، انگشتهایش را از هم گشود و قد راست کرد و خطاب به تلفنچی فریاد زد: «آتش!..»

در آسمان صاف و روشن، بر فراز ستونهای مهاجم، چهار شراپنل همانند چهار ابر پنبه‌ای در ارتفاعی نه‌چندان اندک منفجر شد. غرشی سنگین و بی‌سابقه هوا را به لرزه درآورد. ساختمان سنگی پمپ‌خانه نیز به لرزه درآمد. تلفنچی گوشی را بر زمین افکند و دست به گوشیهای خود برد. فرمانده توپخانه چنان پا بر زمین می‌کوبید که انگار داشت می‌رقصید؛

دستهایش را چنان حرکت می‌داد که گفتی سرگرم رهبری ارکستر بود... دشتی که تا لحظه‌ای پیش صفوف منظم و هراس‌انگیز گردانهای سبز متمایل به خاکستری افسرها در آن پیشروی می‌کرد، اینک به دهانه عظیم و دود گرفته یک آتشفشان می‌مانست. خط زنجیرهای مهاجم همانند ضربت خورده‌ها در میان غبار و دود درازکش شدند؛ صفوف عقبی نیز دچار هرج و مرج گشتند. و اینک «پرنده‌های زره‌دار» از سوی شمال در طول خط اشغال‌نشده کمربندی راه آهن سرعت به سوی پشت جبهه افسرها راه می‌گشودند. گروهانهای ارتش سرخ از درون سنگرها بیرون جهیدند و دست به حمله متقابل زدند. فرمانده توپخانه گوشی تلفن را از دست تلفنچی قاپید و فریاد زد: «آتش را به عمق بیشتر منتقل کنید!..» و آنگاه که گردباد توپخانه، راه عقب‌نشینی سفیدها را مسدود کرد نوبت به کامیونها رسید؛ خودروهای سنگین مجهز به مسلسل انبوه صفوف افسرها و قزاق‌ها را شکافتند و قلع و قمع آغاز کردند.

داسا، در حیاط کوچکی، روی صندوقی که برچسب «دارو» به آن الصاق شده بود، نشسته بود؛ دستهایش را که دمی پیش با آبی به سردی یخ شسته بود روی زانوهای نهاده و چهره اش را با چشمهای فرو بسته در معرض تابش خورشید پاییزی قرار داده بود. روی یک درخت برهنه آقاقیا، آنجا که سایه بام ساختمان به انتها می رسید، یک دسته گنجشک با پرهای پف شده و سنگدانهای متورم، پرهايشان را تمیز می کردند و به هم افاده می فروختند. آنها لحظه ای پیش از جلو ویلای سفیدرنگی بازگشته بودند که در برابرش جو فراوان و پهن اسب ریخته شده بود. ظهور ناگهانی گاریها گنجشکها را به هراس افکنده و به روی شاخه های درخت توس پرشان داده بود. به نظر داسا می آمد که جیک جیکشان ترانه ای است سخت دلپسند با مضمون: «هنوز هم زنده ایم».

روپوش سفیدش آغشته به خون بود؛ روسری اش را تا حد ابروهایش محکم گره زده بود. اینک در سراسر شهر نه آتش توپخانه شیشه ها را به لرزه درمی آورد و نه انفجارهای کرکننده بمبهایی که هواپیماها فرو ریختند، به گوش می رسید. هول و هراس دو روز گذشته، اینک به جیک جیک گنجشکها ختم شده بود. داسا به فکر فرو رفت: از بی اعتنایی این موجودات بالدار - موجوداتی که سنگدانهای متورم داشتند - نسبت به انسان سخت دلگیر شده بود... گنجشک ریز و فرزانه کاری ندارد جز آنکه جیک جیک کنان به پهن اسب تک بزنند، از روی گنجشک ماده از شاخه ای به شاخه دیگر بپرد، از پی خورشیدی که غروب می کند جیغ و ویغ کند و تا سپیده دم دیگر چشم برهم نهد؛ چنین است همه حکمت زندگی اش...

صدای توقف گاریها را از پشت دروازه شنید... عده‌ای از زخمیهای
 ۱۰. بید را به درون ویلا می‌آوردند. آنقدر خسته بود که حتی قادر نبود
 ۱۱. لمکهای فرو بسته‌اش را که نوری صورتی‌رنگ از لای آنها به درون
 ۱۲. شمعهایش می‌تراوید از هم بگشاید. با خود گفت: «هر وقت احتیاجی به
 ۱۳. من باشم، دکتر خبرم خواهد کرد...» دکتر مرد نازنینی بود - بانگی
 ۱۴. مشونت‌آمیز و نگاهی پر عطف داشت... ساعتی پیش به داشا گفته بود:
 ۱۵. «همین الساعه بروید تو حیاط و در یک گوشه‌ای استراحت کنید؛ شما به
 ۱۶. درد هیچ کاری نمی‌خورید... هر وقت لازم‌تان داشتم، بیدارتان می‌کنم...»
 ۱۷. با خود گفت: «با این همه دنیا پر از آدم‌های شگفت‌انگیز است!.. کاش
 ۱۸. می‌آمد به حیاط تا سیگاری بکشد؛ در اینصورت می‌توانستم مطالعاتم را
 ۱۹. درباره گنجشکها (مطالعاتی که به نظرش سخت پرمعنا می‌نمود) بازگو
 ۲۰. کنم!.. راستی اگر از من خوشش آمده باشد چه اشکالی خواهد داشت؟...»
 ۲۱. اهی کشید و دمی بعد آهی عمیق‌تر... هرگاه نگاه انسان با نگاهی پرمهر و
 ۲۲. نوازشگر تلاقی کند، همه چیز، حتی چیزهای تصورناپذیر نیز قابل تحمّل
 ۲۳. می‌شود... گیرم که این نگاه زودگذر باشد باز ایمان انسان به خویش و
 ۲۴. اعتماد به نفسش به سوی نگاه می‌گراید؛ و بار دیگر انسان به زندگی باز
 ۲۵. می‌گردد... گنجشکهای بی‌نوا، شما قادر به درک اینگونه مطالب نیستید!..
 ۲۶. از آشپزخانه و بلاکه در طبقه زیرزمین ساختمان واقع شده بود به‌جای
 ۲۷. دکتر، مردی با صورت زرد و عصبی و با چشموهای غم‌انگیز، بیرون آمد.
 ۲۸. لباس فرم فرهنگیان به تن داشت اما اینک بدون طنابی که از آن بعنوان
 ۲۹. کمربند استفاده می‌کرد. چندین پله آجری آشپزخانه را بالا آمد، گردن
 ۳۰. باریکش را دراز کرد و به گوش ایستاد. اما صدایی جز جیک جیک
 ۳۱. گنجشکها نشنید. پس خطاب به داشا گفت:

- وحشتناکه! چه کابوسی! چه سرسامی!

کف دستها را به گوش‌های خود فشرد و در دم بار دیگر آنها را
 برگرفت. خورشید عصر، بینی غضروفی و لبهای پف‌کرده‌اش را از پهلوی
 روشن کرده بود.

- خدایا، چرا تمامی ندارد؟..

آن‌گاه ناگهان رو کرد به داشا و پرسید:

- هیچ اتفاق افتاده است که دچار سرسام شنوایی بشوید؟ ببخشید، ما آشنا نیستیم، اما من شما را می‌شناسم... شما را پیش از جنگ در پتربورگ، در جلسات «انجمن شب‌های فلسفی» دیده بودم. شما جواتر از حالا بودید اما حالا زیباتر و باشکوه‌ترید... سرسام شنوایی از غرّش یک گدازهٔ دوردست شروع می‌شود؛ در بدو امر کم‌صداست اما با سرعت وحشت‌آوری پیشروی می‌کند و بعد غرّشی مرکب از انواع صداها - غرّشی که نظیرش در طبیعت یافت نمی‌شود - دم‌به‌دم زیاد می‌شود و مغز و گوشه‌های انسان را پر می‌کند. با این‌که انسان می‌داند که این غرّش کابوسی بیش نیست، ولی همه‌ه ولیکن معامله نیست و در همهٔ وجودش می‌غرّد... همهٔ جسم و روح آدم متقبض می‌شود و به‌نظر می‌رسد که اگر لحظه‌ای دیگر هم ادامه پیدا کند انسان قادر نخواهد شد زوزهٔ شیپورهای یربخون^۱ را تحمل کند... در چنین مواقعی تنها بیهوشی است که انسان را نجات می‌دهد... از شما می‌پرسم: کی این ماجراها تمام خواهد شد؟ روبه‌روی داشا رو به آفتاب ایستاده بود و بند انگشتهایش را به صدا درمی‌آورد.

- باید مقداری خاک جمع کنم، گل درست کنم و دست به کار تعمیر بخاری شوم زیرا ماها را بعنوان عناصر غیر زحمتکش به طبقهٔ زیرزمین منتقل مان کرده‌اند...

پدرم همهٔ عمرش را به‌عنوان مدیر دبیرستان خدمت کرده و این خانه را با پس‌اندازهای خودش ساخته بود... شما این مطلب را به اینها بگویید... زیرزمین پر از آجرهای سوخته است؛ دو پنجرهٔ کوچک به پیاده‌رو دارد و چنان غبارآلود که نور از آنها عبور نمی‌کند. کتابهایم را یک گوشهٔ زیرزمین ریخته‌اند... مادرم به بیماری قلبی مبتلاست؛ او پنجاه و پنج سالشه. خواهرم به‌علت مالاریای مزمن دچار فلج پاست. چیزی هم به زمستان نمانده... خدایا!

داشا با خود فکر کرد که این مرد همانند روح «قند» در نمایشنامهٔ

۱ - Jericho: شهری در فلسطین که در انجیل به آن اشاره رفته است.

«پرنده آبی» که در «خانه هنر» به روی صحنه آمده بود، هر ده انگشت خود را درهم خواهد شکست.

- هر کس که کار نمی‌کند، نمی‌خورد!.. من رشته تاریخ و زبان‌شناسی را تمام کرده‌ام؛ رساله دکترایم را تقریباً آماده کرده‌ام... در این شهر فلاکت‌بار، در این حفرة یأس آوری که به خاطر بیماری مادر و خواهرم دست‌وپا بسته اسیرش شده‌ام، سه سال تمام در دبیرستان دخترانه تدریس کرده‌ام... و حالا پایان همه زندگیاست: هر کس که کار نمی‌کند، نمی‌خورد! بیل را به اجبار توی دستهایم می‌گذارند، وادارم می‌کنند که سنگر بکنم و تهدیدم می‌کنند که به انقلاب تعظیم کنم. باید به تجاوز به آزادی کرنش کنم!.. باید به پیروزی پینه‌های دستم کرنش کنم!.. باید به توهین به علم و دانش کرنش کنم. من نه ملاک هستم، نه بورژوا و نه قزاق ضدانقلابی. هنوز هم اثر زخم سنگی که در جریان تظاهرات دانشجویی به من اصابت کرد روی صورتم مانده است... میل ندارم به انقلابی که مرا به زیرزمین رانده است تعظیم کنم... آن‌همه پرورش فکری‌ام به خاطر این نبوده که از لای پنجره گردگرفته زیرزمین، پاهای فاتحان را - فاتحانی که توی پیاده‌رو قدم می‌زنند - تماشا کنم... از طرف دیگر، من حق ندارم به زندگی خودم خاتمه بدهم - من مادر و خواهری بیمار دارم... حتی از دست اندیشه‌هایم نمی‌دانم کجا پناه ببرم... «مشعل‌های فروزان را حمل کنیم!..» جایی برای حمل آنها نمانده است؛ دنیا خالی از غارهای خلوت شده است...

این همه را با شتابی غیرعادی بیان می‌کرد؛ نگاهش سخت پریشان بود. داشا گفته‌های او را بی آنکه حیرت یا دلسوزی کند گوش می‌کرد، چنان بود که انگار این مرد عصبی مزاج - مردی که ناگهان از توی آشپزخانه زیرزمینی ساختمان ظاهر شده بود - همانند غرّش و حریق و ناله زخمیها، در شمار پدیده‌های ضروری و مکمل‌کننده وحشت آن روزها بود. مرد ناگهان غرولندکنان پرسید:

- چه چیزی شما را به طرف آنها کشانیده است؟ حماقت؟ وحشت؟ گرسنگی؟ دو روز است که مراقب شما هستم؛ یادم می‌آید که در پتربورگ، در جلسات «انجمن شب‌های فلسفی» خاموش و بی صدا

تحسیتان می‌کردم و در همان حال جرأت نمی‌کردم نزدیک شوم و با شما آشنایی به هم بزنم... شما تقریباً به بانوی ناشناس بلوک^۱ می‌مانید... (داشا در دم با خود اندیشید: «چرا تقریباً؟») شاهزاده‌خانمی که پرده‌های زرین می‌دوخت، اینک با روپوشی چرکین و دستهایی خون‌آلود، زخمیها را بغل می‌کند... وحشتناکه، وحشتناک!.. آره، این است سیمای انقلاب...

داشا ناگهان دستخوش خشم شدیدی شد و بی‌آنکه به اظهارات این مرد زردچهره عصبی مزاج پاسخی بدهد با لبهای به هم فشرده، راه ساختمان را در پیش گرفت؛ بعد از هوای تازه‌ای که در حیاط استنشاق کرده بود اینک بوی سنگین تن‌تورید و بوی بدن انسانهایی که زجر می‌کشیدند به صورتش خورد.

در همه اتاقها، روی تختهای زیر و تنگ هم، مردان زخمی دراز کشیده بودند. داشا دکتر را در اتاق عمل یافت؛ این همان اتاقی بود که دبیر دبیرستانهای دخترانه - پیش از کوچ‌کردنش به طبقه زیرزمین - دانشنامه خویش را در آن می‌نوشت. دکتر در حالی که بازوهای تا آرنج برهنه و پرموی خویش را خشک می‌کرد، با چشمهای میشی‌اش چشمکی به داشا زد و گفت:

- خوب، فرصت کردید یک کمی فین فین کنید؟ اما من یک جراحی جالب داشتم: حدود سه متر و نیم از روده‌های کوچک جوانی را بریدم و یک ماه دیگر با او عرق‌خوری خواهم کرد. راستی فرماندهی را هم آورده‌اند که دچار شوک شدید شده است... کامفرش زده‌ام، قلبش کار می‌کند اما هنوز در حال اغماست... مواظب نبضش باشید اگر ضربانش کم شد تزریق دیگری بکنید...

آنگاه حوله را روی دوش انداخت و داشا را به سوی یک تخت‌خواب چوبی هدایت کرد. ایوان ایلچ تلگین، طاقباز روی تخت افتاده بود. پلکهایش را چنان به هم فشرده بود که انگار داشت نور خیره‌کننده‌ای را تماشا می‌کرد. لبهای کشیده‌اش را نیز بهم فشرده بود. دکتر دست چپ بیمار را که روی سینه‌اش قرار داشت در دست خودش گرفت، نبضش را

۱ - اشاره به یکی از آثار A.A. Block (۱۸۸۰-۱۹۲۱).

بافت، بازوی تلگین را به نرمی تکان داد و گفت:

«می‌دانید، لحظه‌ای پیش همین دست مثل تشنج زده‌ها، منقبض بود... باید بگویم که شوک گاهی اوقات مناظر جالبی را به وجود می‌آورد... چیزیست که حالا حالاها احتیاج به مطالعه دارد... مکانیسم آن شبیه مکانیسم بیهوشیهایی است که اطفال موقع درآوردن دندان به آن مبتلا می‌شوند... سیستم عصبی مرکزی فرصتی نمی‌یابد که در مقابل حمله ناگهانی، حالت دفاعی ایجاد کند...»

در اینجا دکتر از سخن گفتن باز ایستاد زیرا خود نیز دچار یک شوک خفیف شده بود... داشا در برابر تختخواب مرد بیمار به نرمی زانو زده و همه صورت خود را به بازوی فرمانده فشرده بود - بازویی که لحظه‌ای پیش دکتر رهایش کرده بود...

وادیم پتروویچ روشچین در اتاق محقر هتل که تختی پاکوتاه و پتویی فرسوده داشت و به شیشه‌های پنجره کثیفش کاغذ روزنامه‌ای کهنه و زردگون چسبانیده بودند، صبح دیروقت از خواب بیدار شد. ساعت حرکت قطار، حدود نیمه‌های شب بود و بدین‌گونه او یک روز تهی و طولانی را در پیش داشت. در قوطی - سیگارش فقط یک سیگار مانده بود؛ آن را با دستش نرم کرد، روشنش کرد و به بازوی لاغر و پررگ خود که پوستش به پوست غاز می‌مانست، خیره شد. از جست‌وجوهایش برای یافتن کاتیا نتیجه‌ای نگرفته بود... موفق نشده بود کاتیا را بیابد. با سرآمدن مدت مرخصی‌اش ناچار بود به کویان - به هنگ خویش - بازگردد.

دو روز بعد از واگن بیرون خواهد آمد، سوارگاری خواهد شد و بی‌آنکه با افراد مادونی که در محل نشیمن سورچی جای گرفته‌اند، باب صحبت را بگشاید، راهی استپ خواهد شد. در کوچه عریض مرکز پخش، چرخهای گاری در گودالهایی که اینک پر از هرزآب‌های پاییزی‌اند، گیر خواهند کرد. او پای در گل‌ولای گودال خواهد نهاد، دستور خواهد داد چمدانش را به کلبه‌اش ببرند و خود مستقیماً به حضور سرتیپ شود^۱ - فرمانده هنگ - به ساختمان ستاد خواهد رفت.

او، این احمق نازپرورده را خواهد دید که سرگرم خواندن اشعار سمبولیک است: دایره آتشین اثر سولوگوب^۲ یا مروارید سروده گومی‌لف^۳. وادیم پتروویچ بعد از عرض گزارش، فرماندهی یک دسته را به عهده خواهد گرفت؛ شاید هم فرماندهی یک گروهان را به او بدهند. و زندگی

یکنواختش آغاز خواهد شد: تعلیمات نظامی، حضور در اجتماعات افسرها - آنجا دربارهٔ دخترها و باده‌گساریها سؤال پیچش می‌کنند و با اشاره به موهای سپید و قیافهٔ افسرده و اندام لاغرش متلک بارانش خواهند کرد. انگاه شب‌هنگام در کلبهٔ خودش از گوشه‌ای به - گوشهٔ دیگر قدم خواهد زد و سرانجام مقارن ده شب، گماشته‌اش چکمه‌هایش را بی صدا از پایش درخواهد آورد... این همه، چیزی جز یک احتمال نبود - احتمال دیگر آن بود که هنگش در جبهه درگیر نبرد باشد...

همان استپ خاموش و بیروح با توده‌های ابر شمالی، همان دودکشهای بخاریها در میان شعله‌های حریق، همان گاریهای به گل نشستهٔ انباشته از مردان زخمی، همان اسبهای مردنی و همان خط حاشیهٔ استپ - خطی که حکایت از سنگرها و مردانی می‌کرد که در میان مدفوع و زنده‌های خون‌آلود به سر می‌برده‌اند - به نظرش آمد... خویشتن را به جنگجویی حرفه‌ای، به مردی افسانه‌ای معتقد به جبر و تفویض تشبیه کرد که می‌توانست سرمشقی از نفرت آمیخته به خونسردی باشد - نفرتی که اینک فاقد آن است، نفرتی که از مدت‌ها پیش فاقدش شده بود. اینک هرگاه که به انسانها می‌اندیشید احساسی بجز تهوع و انزجار نداشت.

روی تخت‌خوابش نیم خیز شد، سعی کرد دگمهٔ زیرپیراهنش را بیندازد، سپس در جست‌وجوی توتون دستش را به طرف شلوارش که کف اتاق افتاده بود دراز کرد، انگاه بار دیگر دراز کشید و دستهایش را زیر سر نهاد. آهسته با خود گفت: «با این همه، این روحیه به درد نمی‌خورد.» و صدای خویشتن را چنان ناخوشایند یافت که دچار حالت تهوع شد... «چرا به درد نمی‌خورد؟ منظور از با این همه چیست؟ هیچ کاری غیرممکن نیست! حتی انتحار! یک سر کمر بند به دستگیرهٔ در و سر دیگرش به گردن... بیا و شرافتمندانه... این قیافه‌ها چیست که به خودت می‌گیری؟.. فرقی با پست فطرت‌های دیگر نداری!»

و با حالتی آکنده از خشم و انتقامجویی هزاران برخورد را در اینجا، در یکاترینوسلاو، به‌خاطر آورد... زنهایی را به‌یاد آورد که اثر فرار از خانه و کاشانهٔ خویش را بر چهره داشتند و یا بقایای غرور رقت‌انگیزشان به هتلهای

رفت و آمد می کردند و «یادگارهای عزیز» شان را برای فروش عرضه می کردند... ژنرالهایی را به یاد آورد که دوستانه دست به پشت خبره ها و دلالهای ریش تراشیده و شاداب که تبخّری در امر خرید و فروش بارنامه های راه آهن برای حمل کالاهای دولتی داشتند می زدند و «باباجون» خطابشان می کردند... ملاکان پر سروصدا را به یاد آورد که از خانه و کاشانه هایشان گریخته بودند - اینها همراه همسران بی منطق و دختران دیلاق و کک و مکی و مأیوسشان در هتلها ازدحام کرده، پولها را در هوا می قاپیدند و شادمانه در رستورانها غذا می خوردند و طبخ انواع غذاهای نا آشنا را به آشپزها یاد می دادند و انقلاب را «آش شلم شوربا» می نامیدند و به طور کلی اوقات خود را در میان شادترین امیدهایی که اشراف زادگان روسیه را حتی در دشوارترین زمانها ترک نمی کرد، سپری می کردند... انواع و اقسام مردم را در سرسرای هتل به یاد آورد - مردمی که با توجّه به دکمه های نشان دار یا کلاه هایشان می شد حدس زد که ثبات اجتماعی خویش را با چه سرعتی از دست داده اند؛ مثلاً دادستان شهر را به یاد آورد که می کوشید ساعت کهنه و از کار افتاده ای را به جوانکی سوداگر و گستاخ قالب کند؛ رئیس اداره مالیاتهای غیرمستقیم را - آن مرد سپیدموی سرفه ای و عصا به دست را - به خاطر آورد که گویا همه اشیای گرانبهای خویش را بر باد داده و اینک نگاه پر رشک و حسدش را به معامله های کلان و به دستهای پراسکناس دیگران دوخته بود...

سوداگران زیرک و شیکپوش، شتابزده از در اصلی هتل وارد می شدند، انگشتها و چشمهایشان را به هر سو می گردانیدند، گرد هم می آمدند، با حالتی عصبی به نجوا می پرداختند و بار دیگر به سان «هرمس» های بالدار - این خدایان تجارت و موفقیت - شتابزده از در بیرون می زدند. انواع و اقسام خبر از قبیل نقل و انتقالات کالاهای دولتی یا مفقود شدن مخزن پر از روغن موتور یا مظنه دلار امریکا که روزی چندین بار به نسبت حمله های متقابل ارتشهای فرانسه یا آلمان در جبهه باختری دچار نوسان می شد و اخباری از همین دست در سرسرای هتل دهان به دهان می گشت؛ اما اینها در شمار اخبار جدی بودند... سوداگران خرده پا در سرسرا

راکنده می شدند و نگاه‌های هیجان‌زده‌شان را به مرد «بزرگ» می دوختند... او باوقار و بی‌شتاب - پالتو بسیار بلند به تن، کلاه کاسکتی کوچک یا دلاهی مخملین بر سر، چتری چون عصا در دست، با ریشی پهن که بر سینه‌اش گسترده بود، ریشی پاکیزه که فقط به درد آن می خورد که محض ایجاد تمرکز فکر، تاری از آن را به دور انگشت بپیچند - وارد سرسرای هتل می شد - در نگاهش برقی از یک زندگی، معنوی تمام عیار می درخشید؛ نگاهی بود روگردان از هر چیز ناچیز زیرا مغزی متفکر داشت: او عناصر و عواملی را که موجب صعود یا نزول جوهر انرژی دنیا و به عبارتی دیگر موجب صعود یا سقوط ارزهای معتبر می شد با یکدیگر مقایسه می کرد و عنصر درست را می یافت...

اینجا، در سرسرای هتل و در خیابان‌های منتهی به آن، بازی جالبی انجام می شد. حکومت‌های قزاقی و نیز فرماندهی نیروهای اشغالگر آلمانی اجرای این‌گونه بازیها را رسماً ممنوع اعلام کرده بودند. بازیگران این بازی در فاصله در ورودی هتل تا نزدیکترین چهارراه، مدام در پیاده‌روها در حرکت بودند. آنها به یاری نگاه‌های آگاه و اشاره مختصر انگشت‌ها و چند کلمه نامفهوم، چیزی را می خریدند و می فروختند. ارزی همراهشان نداشتند؛ ارزهایشان را معمولاً پنهان می کردند. به طور کلی هیچکس از مقدار ارز موجود در شهر، آگاهی نداشت. آنها مابه‌التفاوت نوسانهای ارز را با اسکناسهای حکومت محلی پرداخت می کردند. در یک ساعت گروهی به ثروتهای کلان دست می یافتند و برخی دیگر همه ثرویشان را از دست می دادند. مرد به ثروت رسیده، در دم همراه مشتکی طفیلی راهی کافه‌ای می شد و همه را به صرف قهوه و شیرینی دعوت می کرد ولیکن مرد ثروت از دست داده با حالتی حاکی از درماندگی و نومیدی در بولوار ویلان می شد و باد پاییزی که خرده کاغذها و برگهای فرو ریخته درختها را به هر سو می دوانید، به زیر دامن بلند پالتوаш می وزید.

مردمی که در این هتل سکونت گزیده بودند، مردمی که در پیاده‌روها و سیگارفروشیها و کافه‌ها و رستورانها ازدحام می کردند، مردمی که سوداگری می کردند و کلاه همدیگر را برمی داشتند، همه این مردم جزئی

از رمه پُرخور و پر سروصدایی بود که در همه شهرهایی که از دست انقلاب باز ستانیده شده بودند، ماق می کشیدند و نعره می زدند. آنها در این گونه شهرها مجاز بودند انتظار بکشند، زندگی کنند، همبستر شوند، کلاهبرداری کنند، سوداگری و احتکار کنند... این رمه نیاز به آن داشت که به یاری سرنیزه و توپخانه محافظت شود، نیاز به آن داشت که شهرهای جدیدی را برایش فتح کنند، نیاز به آن داشت که روسیه ای بزرگ و واحد و تقسیم ناپذیر و منزّه از آلودگیهای بلشویکی، بار دیگر تجدید حیات کند... و ادیم پتروویچ یکبار دیگر به صدای بلند گفت:

- پستی است! دروغ و پستی! بیا و فرار کن!

و برای نخستین بار در همه عمرش، افسار اصول اخلاقی را رها کرد و در حالی که رگه های رذالت و پستی را با لذتی شدید در وجود خویش کشف می کرد به فکر فرو رفت... به افکار خویش با دندانهای به هم فشرده می خندید... افکارش به خلاقیتی ناگهانی، به گناه نخستین می مانستند...

«این همه دوندگیها و جان کندنها را به خاطر کی تحمل کرده ای؟ یک وقت خودت را آدمی پاک و درستکار می انگاشتی - آدمی که به اجتماعی پاک و درستکار تعلق داشت. حتی هنگ خودت را به خاطر دانشکده ترک کردی تا بتوانی دایره بینش و دانشت را گسترش بدهی... در ایام جوانی، خویشتن را شبیه آندره بولکونسکی می انگاشتی. نیروی محرکه معنویات و اصول اخلاقی موجب ارضای خاطرت می شد و این چیزی بود که ترا کفایت می کرد زیرا که احساس پاکی و پاکدامنی به تو دست می داد. همانطوری که از چاه فاضل آب روی برمی گردانند تو نیز از هرچه قابل تردید و ناتمیز، روگردان بودی. رابطات با زنهای شوهردار از سه مورد تجاوز نکرد و در هر سه مورد نیز رابطات را با این زنهای درست در اوج ظریفترین مناسبات یعنی درست هنگامی که کنجکاوی هیجان زده ات می رفت که جای خودش را به بوسه های آبدار بدهد قطع کردی... و این هم ماحصل کارت: کو آن زندگی آمیخته به لاقیدی و سر برافراشته از غرور؟ چیزی جز شهرها و روستاهای حریق زده به جا نمانده! از انسان فقط دودکشهای سوخته و دودزده به جا مانده است!»

روشچین به دنبال اینگونه نتیجه‌گیری‌ها کوشید تا امکان گریختن از ارتش را مورد بررسی قرار دهد:

«می‌توانم به خارجه فرار کنم؟ نه؛ سراسر دنیا در آتش جنگ می‌سوزد. مأموران اطلاعاتی همه جا در جست‌وجوی پیگانه‌های مظنون هستند تا دستگیرشان کنند و توی زندانها به چوبه‌های دار بیاویزندشان... در سراسر دنیا جوانهای چالاک و زنده‌دل را توی وسایل نقلیه می‌چپانند... این جوانها فریاد می‌زنند: «بزن بریم پدر آلمانیای پست‌فطرت رو درآریم و فوری برگردیم پیش دخترای خنده‌رومون...» انها را در اقیانوسها به اژدر می‌بندند و این جوانهای شاد، در آبهای یخ‌زده، در میان لکه‌های روغن دست‌وپا می‌زنند... در اروپا ستونهایی مرکب از همین مردان جوان، ملّس به لباس کاری شبیه به کفن، به شکل خط زنجیرهای متراکم مطیعانه به استقبال رگبار مسلسلها و بمب‌اندازها و اژدرافکنها و شعله‌اندازها می‌روند؛ اینها از پس و از پیش با آتش مواجهند. بنابراین فرار به خارجه متنفی می‌شود... چطور است که شناسنامه‌ای قلابی دست‌وپا کنم، راهی ادسا شوم و در یکی از کبابیهای شهر شغل پیشخدمتی پیدا کنم؟.. اما ممکن است کسی ببیند و متعجبانه پرسید: «عجب! شما دیگه چرا آقای روشچین؟». چطور است سوداگری کنم یا اینکه دزدی پیشه کنم؟ برای چنین کارهایی احتیاج به ذخیره چشمگیری از نشاط و نیروی زیست دارم... شاید بتوانم به حساب یک زن زندگی کنم؟ اما برای این کار هم خیلی پیرم... خوب، حالا فرض کنیم بتوانیم به نحوی از انحا تا پیروزی نهایی سرکنم، بعدش چه؟ هیچ: سوسیالیستها را حلق‌آویز می‌کنند، شکم موژیکها را می‌درند، انگلیسیها بر همه خطاهایمان قلم عفو خواهند کشید و ما با قیافه‌ای حاکی از احساس گناه در آن سوی ولگا سرگرم جمع‌آوری قشون خواهیم شد تا به جنگ آلمانها برویم. اما بعد از تقسیم‌کردن اسلحه، سربازها در یک روز گرفته و بارانی، سلاحشان را به طرف آقایان افسرها - این قهرمانهای لشکرکشی زمستانی - برخواهند گرداند و همین داستانی که الآن داریم، از سر گرفته خواهد شد. و بیچاره کاتیای گم‌شده‌ام در ایستگاهی با پنجره‌های شکسته در میان

مردان خفته و کابوس زده و بیجان برای آخرین بار صدایم خواهد زد: «وادیم، وادیم!..» بنابراین فقط یک راه حل می ماند: باید خودم را بی معطلی حلق آویز کنم... وحشتناک است؟ به هیچ وجه... از اعمال چنین روزی، نفرت دارم...»

دستهایش همچون یخ سرد بودند. نتوانسته بود تصمیمی بگیرد، چنان که گفתי یک مشت آدمهای کوچولو همچون مگس بر پوستش به این سو و آن سو می دویدند و روح و اراده اش را به سرقت می بردند... آنگاه که هوا تاریک شود به پا خواهد خاست، شلوار به پا خواهد کرد، پای پیاده به طرف ایستگاه راه آهن خواهد رفت و احتمالاً سیگار هم خواهد خرید... و همچنان به زندگی خود ادامه خواهد داد - چنین کسی هم از زخم شمشیر، هم از آسیب گلوله و هم از گزش شپش مولد حصبه، در امان خواهد ماند...

از آن سوی دیوار اتاق، که یک کمد چوبی جلو در آن قرار داده شده بود، از مدتها پیش صدای جروبحث خشم آلود دو مرد به گوش می رسید. یکی از آنها مدام تکرار می کرد: «ببینید آقای پاپری کاکای، اگر من خدا می بودم...» اما دیگری امانش نمی داد: «گوش کنید، گابل، شما خدا نیستید، شما یک ابله هستید! خرید سهام کروپ اشتال ورکه، آن هم فقط نیم ساعت پیش از انتشار روزنامه، واقعاً دیوانگی محض است...» - «گوش کنید، آخر من که خدا نیستم...»

- «گوش کنید، گابل، شما برای جبران زبانهای من، جل ویلاس کافی ندارید، شما واقعاً یک جنازه هستید!..»

و این گفت و گویی بود که برخلاف میل روشچین همه حواس او را به خود جلب کرده بود. با خود فکر کرد: «لعتیها! کاش بتوانم به طرفشان تیراندازی کنم...» آنگاه از پشت در دیگری که به راهرو هتل باز می شد صدای پای عده ای که می دویدند و دمی بعد فریادهای پرهیجانشان به گوش رسید: «باید دکتر خبر کرد...» - «خیلی دیره، یارو تموم کرده...» - «چه اتفاقی افتاده؟ چه شده؟» - «مگه واسه شما فرقی هم می کنه؟..»

همه مه فرو نشست و صدای مهمیزها شنیده شد.

- ببخشید آقای بازپرس، آیا حقیقت دارد که او برادرزاده امپراتور اتریش بود؟

- حقیقت دارد، کاملاً حقیقت دارد... آقایان، راهرو را خلوت کنید!
و آنگاه درست پشت در اتاق روشچین دو تن به نجوا گفت و گو آغاز کردند:
- طرف خودکشی نکرده، بلکه به دست آجودان خودش که یک بلشویک بوده به قتل رسیده.

- یعنی چه؟ افسر اتریشی و یک بلشویک؟..
- خیال کردی! آنها همه جا هستند... نه فقط وین، حتی حکومت برلین را هم از دیروز در دستشان گرفته اند...
- خدایا، خدای من! نمی توانم این حرفها را هضم کنم...
- آره، بایستی فرار کرد...
- کجا؟

- چه می دانم، به یکی از جزایر...
- درست است... دیروز تعریف می کردند که در جزایر هند هلند درختهایی هست که میوه شان نان است. آنجا کسی احتیاج به لباس ندارد.
اما چطور می شود به آنجا رسید؟

آنگاه پسر بچه ای - واکسی هتل - با بینی پهن و دهان همیشه خندانی که گوش تا گوش باز بود، بی آنکه در بزند توی اتاق پرید و گفت:
- فوق العاده، انقلاب در آلمان... آقای مسافر سه روبل بدین...

و بی آنکه متوجه چشמהای باز و وحشتناک این مسافر و چهره بی حس و بیمارگونه اش شود، روزنامه را روی سینه روشچین پرت کرد و گفت:
- پولو بعداً از روی کف پنجره ور می دارم. بخونیدش...

و از اتاق بیرون زد. قلب روشچین سخت می تپید ولیکن این ورقه چاپ شده غیر منتظره تا مدتی دراز همچنان تاشده روی سینه اش باقی ماند... انقلاب در آلمان!.. سربازها روی سقف واگنها، در ایستگاه های درهم شکسته، انبوه جمعیتی که با صدای وحشیانه می خواند، سخنرانهایی که پای مجسمه ها فریاد می زنند و مشت بر فضا می کوبند:
«آزادی، آزادی.» انگار که آزادی قادر خواهد بود جانشین نان و میهن و

حسّ وظیفه‌شناسی و آرامش موزونی شود که با تلاش صدها ساله حکومتها فراهم آمده بود! انقلاب، یعنی شهرهای زباله گرفته و دخترکهای ژولیده در بولوارها... انقلاب، یعنی ملال فراوان یک انسان - ملال انسانی که از پنجره اتاقش به بامهای رنگباخته ساختمانهای شهری که اینک دیگر اسراری ندارد، چشم دوخته است... حتی آفتاب شهر، سخت بلند و دست‌نایافتنی است... ملال انسانی که با چنان تلاشی کوشیده بود تا مگر راه خویش را در زندگی بگشاید و استقلال و غرور و اندوه خویش را از دست ندهد.

سرانجام پی برد که دارد به صدای بلند حرف می‌زند. این دیگر چیزی بود در حد هذیان با چشمهای باز. روزنامه را باز کرد. خبر آغاز انقلاب آلمان با حروف بسیار درشت نظرش را جلب کرد. انقلاب به هنگام مذاکرات مربوط به متارکه جنگ که در جنگل کومپین صورت می‌گرفت - آنگاه که نمایندگان آلمان در واگن زره‌دار ژنرال ویگان حضور یافته بودند - در گرفته بود.

نمایندگان آلمان شرایط پیشنهادی دولت فرانسه را استفسار کرده بودند. ژنرال فرانسوی در حالی که در واگن خود ایستاده بود، بی آنکه آنان را به بنسستن دعوت کند و بی آنکه با آنها دست دهد، با خشمی سرد پاسخ داده بود: «من هیچگونه پیشنهادی ندارم... آلمان بایستی به زانو درآید!»

و همان روز، فرمانروایانی که آلمان را به ننگ کشانیده بودند، سرنگون شدند. در برلین، شورای کارگران و سربازان تشکیل شد. ویلهلم امپراتور آلمان ستاد خویش را در سپاه مخفیانه ترک کرد، به کشور هلند گریخت و شمشیرش را در مرز آن کشور به یک ستوان هلندی تسلیم کرد.

دقیقه‌ای بعد روش‌چین در حالی که شنل نظامی‌اش را پوشیده و کمربندش را سفت کرده و کلاه بر سر نهاده بود، به کنار پنجره رفت و بار دیگر تیترو روزنامه را خواند. آنگاه مشتی اسکناس مچاله شده را در جیبش گذاشت و به طرف کوچه رفت.

مردی تنومند که انگار هم‌اکنون از قعر دریا بالا آمده و جامه غواصی‌اش را به‌در آورده بود - با چهره‌ای سرخ و متورم و چشمهایی از

«دقه درآمده - پای دیوار هتل قدم می‌زد و از لای لبهای کلفت و خشکیده خود بی‌وقفه تکرار می‌کرد: «سهام کروپ می‌فروشم، سهم می‌فروشم...» و نگاه آمیخته به امیدواری دیوانه‌وارش را در جست‌وجوی مردی احق‌تر از خودش، به روی عابران پیاده می‌لغزاند...

گروهی سرباز اتریشی با دسته‌های نامنظم، در حالیکه لوله تفنگ‌هایشان رو به زمین بود، از کنار مرد تنومند گذشتند و او را به دیوار هتل فشردند... این یکی از نشانه‌های انقلاب بود - انقلابی که از نخستین روز ولادتش از آدمکشی امتناع می‌کرد... افسری باریک‌اندام با سیل‌های نورسته در کنار این صف نامنظم، در پیاده‌رو گام برمی‌داشت؛ چهره ظریفش را که دردمندانه منقبض شده بود با حالتی پرغرور بالا گرفته بود؛ رویانی سرخ‌رنگ به سردوشی چپش الصاق شده بود. به نظر می‌رسید که این پسر بچه که در روزهای جنگ به هنگ پیوسته بود فرصت آن را نیافته بود که با جامه نو و غلاف فلزی براق شمشیر خویش در پیاده‌روهای وین زیبا - شهری که زنانش به گونه‌ای تحسین‌انگیز لاقید و فارغ‌بال‌اند - خودنمایی کند. به سبب جوانی و خوش‌قلبی به عضویت کمیته سربازی برگزیده شده بود و اینک از میان آتشی از نگاه‌های پرتمسخر و زهرخندزن می‌رفت که به قصد تخلیه شهر، گروهان خویش را به ایستگاه راه‌آهن هدایت کند... و اما در وین، هرج و مرج و گرسنگی و سنگرهای کارگران در انتظارشان بود.

روشچین نگاه دیرپایش را بدرقه راه این اروپاییهای مغرور ساخت. آتش‌کین‌توزی در وجود او نیز شعله‌ور شده بود: «طول اقامتشان در اوکراین آنقدر کفاف نداد که گاز و ژامبون بیشتری ببلعند... انگار برست - لیتوفسک هم افاقه نکرد...» ولیکن در دم‌گره به ابرو انداخت و با خود گفت: «خوب، به تو چه؟ آنها روی همدیگر را در مسکو خواهند بوسید، اما تو باید به سنگرهای متعفن، به آغوش ضدانقلابیهای خودت برگردی...» و این بار با شدت بیشتری اخم کرد، چه برای نخستین بار بود - آن‌هم با چنین گستاخی و آرامشی - که این کلمه را بر زبان آورده بود... راز کشمکش روحی‌اش دقیقاً در همین کلمه نهفته بود. اینک اذعان می‌کرد که

کاتیا به مراتب مآل اندیش تر از او بود زیرا به هنگام مرافعه دیوانه وارشان در روستوف گفته بود: «اگر با همه وجودت به حقانیت کار خودت ایمان داری برو و آدمکشی کن...» کلمه «ضد انقلابی» در قاموسی ستی یک روشنفکر شرافتمند - روشنفکری که خویشتن را محترم می شمارد - چیزی در حد کلمات «فرومایه» و «پست فطرت» است... چگونه می توانست بار این کلمه را تحمل کند؟..

دستها را در جیب شنلش فرو کرد و پاکشان از بولوار عریض یکاترینسکی بالا رفت. شیوه راه رفتنش - پاکشان و تلوتلو خوران - به شیوه راه رفتن فرومایگان و پست فطرتان می مانست. آنگاه که از کنار یک آرایشگاه می گذشت در آینه باریکی که به در آرایشگاه نصب شده بود به چهره خویش نگرست - سیمای رنگباخته اش با حالتی آکنده از خشم و غضب، زهرخند زد. به آرایشگاه رفت و بی آنکه شنلش را درآورد روی صندلی نشست و گفت: «اصلاح کنید!». اینجا نیز همه چیز نفرتش را برمی انگیخت: هم دکه محقر و گرم سلمانی با کاغذ دیواری ارزان قیمت و رنگ و رو رفته ای که جابه جا از دیوار کنده شده بود و هم خود آرایشگر که از دستهای ظریف و کتیفش بوی ناخوشایندی به مشام می رسید و شانه پرشوره ای را در موهای خودش فرو کرده بود.

سلمانی در حالی که با حرکاتی بی شتاب فرچه کف آلود را به گونه روشچین می مالید گفت:

- موش توی سوراخ نمی رفت، جارو به دمش بست... چهار سال تموم جنگ کردن و حالا انقلاب راه انداخته... من نمی دونم اینا به چی فکر کرده؟ چرا از من نپرسیدن؟..

تیغ را در دست گرفت و در حالی که با حالتی خشماگین تیزش می کرد ادامه داد:

- سیاست بزرگ و کار آروم و کوچیک ما؟! شما خودتون تفاوت این دوتا رو حدس بزنن.

آنگاه کف صابون داغ را به گونه های روشچین مالید و همچنان ادامه داد: - امروز، شما اولین مشتری من هستین. مردم دارن دیوونه میشن. مثلاً

۱. ویلهلم - امپراتور آلمان - به هلند در میره مردم ما از ریش تراشیدنشون چشم می‌پوشن! دلیلش می‌دونین چیه؟ همه‌شون از بلشویکها و دارودسته‌هاخنو وحشت دارن، به همین علت هم ریش شونو نمی‌تراشن با شبیه کارگرا باشن...

تیغ را به خشکی به گونه‌ی روشچین کشید و افزود:
- بیخشین، اشکالی نداره نوک دماغتونو بالا بگیریم؟ بعضیها این کار رو دوست ندارن. موقعی که تو شهر کورسک شاگرد سلمونی بودم، استادم عادت داشت به شیوه‌ی قدیمیها کار بکنه - معمولاً انگشت شو فرو می‌کرد توی دهن مشتری معمولی، اما در مورد مشتری پولدار به جای انگشت از خیار استفاده می‌کرد. مظنه‌ی ریش‌تراشی با انگشت ده کوچک بود و با خیار دوازده کوچک: واسه‌ی اون روزها پول بدی نبود. من وقت کافی دارم، یه تیغ دیگه به صورتون می‌ندازم... پیش پای شما یه دیوونه‌ای اومده بود توی مغازه‌م. شما پاپریکاکسی رو می‌شناسین؟ سرمایه‌دار بزرگ شهر مونه. اعصابش پاک خراب شده؛ غیرممکنه آدم بتونه ریششو بتراشه - لپهاش می‌لرزن و فرچه صورتشو درد میاره. امروز الحمدلله تمام تنش جوش زده بود. داشت به من قوت قلب می‌داد. می‌گفت: «آلمانا قصد دارن اوکرائین رو تخلیه کنن، بلشویکها پیشروی شونو از طرف بلگورود شروع کرده‌ن و تو «کلیسای سفید» هم دولت جدید اوکرائین به نام «دیرکتوریا» تشکیل شده.» پیش از این، حکومت‌های زیادی داشتیم، مثل حکومت رادا، یا حکومت شوراهای حکومت هتمان، اما تا حالا چیزی به اسم «دیرکتوریا» نداشتیم. دو نفر در رأس این حکومت قرار دارن: پتلیورا و وینی‌چنکو. هردوشونم در سال شونزده در کی‌یف مشتری خودم بوده‌ن. پتلیورا یه نفر حسابداره که تو «اتحاد زمستوو» کار می‌کرد؛ وینی‌چنکو نویسنده‌س، چندتا از نمایشنامه‌هاشو دیده‌م، زیاد هم جالب نبود: تصورش رو بکنین، یه زنی به مرد نقاش خیانت می‌کنه، مرد نقاش با زن فریبکار بگومگو می‌کنه و درست در همین موقع معشوق زن سر می‌رسه و هر دو می‌رن تو اتاق بغلی. مرد نقاش، تصورش رو بکنین، نمی‌تونه وارد اتاقشون بشه و از هم جداشون کنه، از طرف دیگه هم دلش نمی‌خواد این جنده‌خانمو ولش

کنه، واسه همین هم از لج این زن شروع می‌کنه رگ دستشو گاز زدن تا خودشو فلج بکنه. ریش وینی چنکو رو هم تراشیده‌م، صورتش پر آبله و شل و وله... پاپریکاکای می‌گفت: «دیرکتوریا اعلامیه‌ای صادر کرده و از زارعین خواسته که حکومت هتمان اسکوروپادسکی رو سرنگون بکنن»... انگار که در دسر هتمان خیلی کمه!..

بعد از آنکه ریش روشچین را از ته تراشید، با نگاهی ملامت‌آمیز به موهای سفید و بلند او خیره شد و پرسید:

- اجازه می‌فرمائین موها تونو کوتاه کنم؟ هنوز هم یه مقداری رنگ

خارجی پرکلاغی دارم. این الیاف سفیدتون به چه درد می‌خوره؟

روشچین از لای دندانهایش گفت:

- سرم را اصلاح کنید.

- اطاعت می‌شه...

آنگاه قیچی را دم‌گوش روشچین چنان به صدا درآورد که انگار دور برمی‌داشت و ادامه داد:

- می‌دونین جناب سروان، من یه آرزویی دارم: آرزو دارم تو یه شهر

کوچیک و آروم، حتی تو شهری دورافتاده و بدون چراغ برق - بالاخره یه

جای دنیا باید چنین شهری باشه - دکونی داشته باشم... مگه من چی

می‌خوام؟ ده بیست تا مشتری ما رو بس! آدم کارشو تموم میکنه، پپ‌شو

چاق میکنه و دم در حیاط خونه‌ش میشینه؛ همه جا آروم و بی‌صداس...

پیرمردها از کنارش رد میشن، پا میشه تعظیم‌شون میکنه، اونا هم تعظیم‌ش

میکنن... میدونید جناب سروان تو این روزا کسی به فکر آدمای کوچیک

نیست؛ اینارو از قلم انداخته‌ن، اما اگه ماها نباشیم کی باید شماها رو

اصلاح بکنه؟ یادتون هست با چه قیافه‌ای اومده بودین؟ حالا خودتونو

توی آینه نگاه کنین: عین یه تابلوی نقاشی!

روشچین نگاهش را به آینه دوخت. پشانی برآتش برای در بر گرفتن

اندیشه‌هایی بلند و شرافتمندانه دارای شکلی حجیم و مناسب بود.

صورتی باریک داشت با خطوط ظریفی که از استخوانهای چهره به زیر

چانه نه‌چندان برجسته، ولیکن پراراده‌اش امتداد می‌یافت. ابروهای

«ره‌ای که در کنار استخوان بینی‌اش به هم آمده بودند، روی شقیقه‌اش برانگنده می‌شدند و بدین‌سان از سختی نگاه چشمهای ریز و فرزانه‌اش که از فرط درشتی مردمکها، سیاه‌رنگ می‌نمودند می‌کاستند. و این چهره‌ای نبود که کسی از شدت شرمساری پوشاندنش. شاید دهانش همه‌کار را خراب می‌کرد. ممکن است بتوان به یاری چشمها فریب داد - چشمها تودار و فریبکارند - ولیکن دهان، زیر بار استتار و تظاهر نمی‌رود... «نگاهش کن - هیچ شکل معینی ندارد، مثل حلزون در حرکت است... نفرت‌انگیزه!.. آقای روشچین بالاخره نتوانستید فاوست بشوید...» آنگاه به پا خاست، کلاه تیرخورده‌اش را یکبری بر سر نهاد، دست‌مزد مرد ارایشگر را سخاوتمندانه پرداخت کرد و خارج شد... هنوز نتوانسته بود هیچگونه تصمیمی بگیرد... اما اینک کمترین رخوتی در پاهایش احساس نمی‌کرد و نوک چکمه‌هایش به سنگفرش خیابان گیر نمی‌کرد... «سلمانی رفتن واقعاً کیف دارد!» و بدین‌گونه قطره‌ای از عشق به خویشتن، در جان آکنده از نومیدی تیره‌وتارش رخنه کرد.

چراغها در پنجره‌ها داشتند روشن می‌شدند. باد در میان سپیدارهای برهنه‌ای که سر به آسمان تاریک و روشن شامگاهی سوده بودند همهمه می‌کرد. در آن‌سوی خیابان، در لابه‌لای تنه‌های درختها، چراغی پرنور، بالای در ورودی کاباره «بی - با - بو» - دری که رنگ تندی داشت - به گستاخی روشن شد. شیشلیک این رستوران شهرت فراوانی داشت. اشتهای روشچین سخت تحریک شد، زیرا از روز گذشته هنوز لب به غذا نزده بود. این احساس گرسنگی، احساسی بود قوی و مردانه که همه مشکلات روانی او را تحت‌الشعاع قرار داده بود. از این رو با عزمی راسخ به طرف در نورانی کاباره پیچید. موجودی با دامن سفیدرنگ از تنه درختی فاصله گرفت، سعی کرد راه را بر روشچین ببندد و آنگاه با لحنی آمیخته به التماس از پی او گفت: «آقای افسر، حاضرم باهاتون باشم...».

این، ساختمانی بود دراز، با سقفی کوتاه که اخیراً به دست والت، نقّاش معروف چپ‌گرای اهل پتروگراد، به رنگ تندی نقّاشی شده بود؛ به

سقف سیاه‌رنگ آن ستاره‌های درشتی از کاغذ برّاق نقره‌ای‌رنگ چسبانیده بودند. اشباحی به رنگ زرد و نارنجی و آجری با دست‌وپاهای از هم گشوده - اشباح یک مشت زن و مرد با طرحهای زاویه‌دار - همچون موجودات توفان‌زده بر سطح دیوارهای سیاه‌رنگ نقش بسته بودند. این نقّاشی دیواری برای محلی چون کاباره سخت جدّی بود: این وحشت بود نه حساسیت که گله‌ای این چنین برهنه را در سطح دیوارها به پیش می‌راند. پاپریکای معروف، سرمایه‌داری که این مؤسسه را به وجود آورده بود یک بار گفته بود: «غیرممکنه از این خرچنگ‌قورباغه‌ها سر در بیاورم؛ من از این نقّاشی‌ها عقم می‌گیرم اما چکنم که مردم خوششون می‌آد...»

روشنچین ناهارش را خورد و یک لیوان آبجو خواست. قطار بنا بود ساعت چهار صبح حرکت کند از این رو تصمیم گرفته بود تا ساعت سه صبح در همان کاباره وقت‌کشی کند: «... تا چه پیش آید». هم‌گرمش بود و هم همه‌مۀ ملایمی در مغزش پیچیده بود.

پیشخدمت کاباره - تاتاری از رستوران خاطره‌انگیز «یار» - که از آشنایان سابق روشنچین بود گاه‌وبیگاه به طرف میز او می‌رفت، بطریهایی را از سطل یخ در می‌آورد، آنگاه اندکی خم می‌شد و در حالی که گیل‌اسها را پر می‌کرد می‌گفت:

- وادیم پتروویچ ببخشید که این همه مزاحمتان می‌شم... همه‌اش یاد مسکو می‌افتم... آه! خوبه که خودتون حال ما رو می‌بینید. حتی توی خواب هم از شرّ این آشغالها آسوده نیستیم...

علیرغم حالت پراضطرابی که بر شهر حکومت می‌کرد - در حومۀ شهر و در میان کوچه‌های تاریکش، شلیکهای دسته‌وگریخته به گوش می‌رسید ولیکن گشتیهای سوار ارتش هتمان، آنگاه که به سوی قصر استانداری اسب می‌تاختند، می‌کوشیدند این شلیکها را ناشنیده بگیرند - و علیرغم دهشتی که بر بازار سیاه حکمفرمایی می‌کرد، سالن کاباره پر از جمعیت بود. آتراکسیون هنوز شروع نشده بود. روی سن کوچک کاباره، مردی بلندقامت با گردنی دراز و باریک - گردنی به‌نازکی یک بازو - و با موهایی زبر و وزوزی و پیشانی‌ای بلند، پشت پیانو نشسته و سرگرم نواختن

و طعانی از اپرتهای مختلف بود.

همه‌مستانه‌ای در فضای سالن کاباره پیچیده بود. تنی چند از ملاکان که از همصحبتی با دختران مایوس و دلخسته خویش به‌ستوه آمده بودند در اینجا می‌کوشیدند تا مگر دل‌تنگی خود را به بطری مشروب بسپارند...

مردی با گونه‌های نرم و لطیف داشت فریاد می‌کشید:

- باور کنید که کار آلمانیها تمومه! قشون اعزامی انگلیسیها پیش از سال نو در مسکو خواهد بود و آنوقت نوبت به اسکاچ و یسکی می‌رسه. بعد از هر گریه‌ای نوبت خنده است!

دندانهای خوشترانش را به قهقهه‌ای نمایان ساخت و ادامه داد:

- بنابراین: زنده باد انقلاب آلمان!

مردی دیگر - سخت ظریف و شکننده - که چشمهایش از عمق فرو رفتگیهای چشم با حالتی استهزا آمیز سوسو می‌زدند، دستش را به منظور جلب‌انظار بلند کرد و گفت:

- همان‌طوری که می‌دانید، صدراعظم انگلیس در مجلس لردها توی پرکو خوابیده است... و اما اشراف سیمبیرسک را افتخار این بود که گویا در حیاط مجلسش ستونی مرمرین برپاست و این تصویری بود برای اثبات تزلزل‌ناپذیری ابدی حضرات اشراف... و به همین علت بود که بی‌خیال در سایه برگهای بابا آدم چرت می‌زدند... تاریخ اشرافیت روسیه تمام شده است... آخرین صفحه قصه شهر گلوپوف ورق خورده و کتابش هم به گوشه‌ای پرتاب شده است. و به قول یکی از مردان فرزانه روزگارمان، این حادثه در یک روز بارانی و توفانی اتفاق نیفتاده، بلکه خدای متعال در یک روز خیلی معمولی تفی انداخت و شمع را خاموش کرد... من خودم زمین ناچیزم را در سال چهارده فروختم و از آن روز هم تبعه همه دنیا شده‌ام... و این، راه درستی است که...

مرد گونه‌سرخ در حالی که دست خود را به طرف بطری مشروب دراز کرده بود فین‌فین‌کنان گفت:

- شما پدرجون، فارغ‌التحصیل دانشگاه اکسفورد هستی و نباید هم باکی داشته باشی اما من با سه تا دخترم چه کنم؟ ولی با نظر شما در مورد

زار بودن کار روسیه به هیچ وجه موافق نیستم. در این مورد شما دارید آروغ انگلیسی می زنید... حاضرم فروشنده گی کنم، حاضرم سرعملگی کنم، حاضرم شخصاً سه جریب زمین رو شخم بزنم اما هرگز حاضر نیستم ایمانم رو به روسیه از دست بدم...

گیلاسش را پر کرد، بی درنگ به طرف مرد سوم چرخید و ادامه داد:
- تو می گی چکارشون کنم؟ سه تا دختر لندهور بی پستون کک مکی دارم که اشکشون تو مشکشونه - درست مثل دوشیزه های آثار تورگنوف، آن هم در عصر ما! همه اش تقصیر مادرشونه، البته باید اقرار کنم که من هم بی تقصیر نیستم. دختر بزرگم قصد داشت یک دوره تعلیمات عالی نوان رو ببینه اما ما رأیش رو زدیم چرا که خیلی تنبله... دختر کوچکه ام عاشق تئاتر بود و باید بگم که ممکن بود هنرپیشه درجه یک از آب در بیاد... حماقتی کردیم و رأی این یکی رو هم زدیم و در این کار، حتی به تهدید هم متوسل شدیم... خلاصه در یک همچی دوروزمانه ای، خونه خرابیه محضه!.. می دونید، همه اش هم از بی عقلی خودمونه... اما در عوض، یک انگلیسی از روی گونی پشمی که رویش نشسته است حوادث سه سال بعد را هم پیش بینی می کنه... ولی ماها، پیش بینی هامون از یه فصل تجاوز نمی کرده. گیلاس مشروبش را تا ته سرکشید، گونه هایش را به لرزه درآورد و ناگهان اضافه کرد:

- اما روی هم رفته، نفله نخواهیم شد...

مرد سوم اینک چنان مست بود که فقط دندان فروچه می کرد؛ گه گاه نیز گلبرگهای گلهای گلدانی از جنس مینا را، که اسباب تزئین میز بود، می کند و می جوید. و بی آنکه به گفته های همصحبت های خویش گوش دهد، چشمهای تار و مستش را به میز پهلودستی دوخته بود. دختری زیبا که موهای خاکستری رنگ خود را به شکل کلافی خوش ترکیب آرایش کرده بود و مردی جوان بی آنکه توجهی به پیرامون خود کند - نگاهش چنان بود که انگار حاضران در سالن، اشباحی بیش نبودند - گونه را به مشت خود تکیه داده و به آرامی گریه می کرد. دخترک کبودچشم در حالی که عضلات صورت گردش را با حالتی آمیخته به دلسوزی، منقبض کرده بود، دست

«مرد را نوازش می‌کرد و می‌بوسیدش! در این حال، مدام به طرف مرد خم می‌شد و در گوشش نجوا می‌کرد. مرد جوان، نوازشهای دختر را با حرکت ملایم سر بزرگش پاسخ می‌داد. روشچین صدای ملال آور و بی‌روح مرد را - صدایی که به هذیان‌گویی می‌مانست - شنید که می‌گفت:

- ولم کن زینا، ولم کن!.. من دیگر به چیزی و به کسی احتیاج ندارم؛ نه به تو، نه به خودم...

نیازی هم نبود که بیش از این سخنی بگوید، زیرا ظواهر امر به خوبی نشان می‌داد که شب این مرد جوان چگونه خاتمه خواهد یافت... وجود دختر جوان - چهره‌اش نه، بلکه نوازشگری ملایم حرکاتش - انسان را به یاد کاتیا می‌انداخت... روشچین با خود فکر کرد: «زندگی کاتیا هم در یکی از ایستگاه‌های مرکزی راه آهن، در میان تیفوسی‌ها، به انتها خواهد رسید...» در این هنگام یکی از میزها خالی شد و دو جوانک کم سن و سال با عجله بسیار، پشت میز قرار گرفتند و به این ترتیب مرد و زن جوان را از نظر روشچین مستور ساختند. موهای هر دو، به شکل چتری تا روی ابروهایشان آرایش شده بود؛ هر دو دندانه‌های پوسیده و کرم‌خورده داشتند و انگشتهای کثیفشان پر از انگشترهای برلیان بود. یکی از جوانکها، لاف‌زنان تعریف می‌کرد:

- با به تیکه آهن، افتادم به جوش و زدمش زمین؛ بعدش هم لگدمالی رو شروع کردم... تونمی دونی، استخونای این جنده خانم چه قرچ قرچی می‌کرد... مردی با عینک نیکی به طرف میز روشچین آمد و گفت:

- جناب سروان، اجازه می‌فرمایید از میزتان استفاده کنم؟

روشچین بی صدا سری تکان داد. مرد، پاهای درشت خود را زیر میز جمع و جور کرد. او لباس تنگ سبز مایل به خاکستری رنگ چسبکهای آلمانی را به تن داشت. در حالی که کلمات روسی را به زحمت انتخاب می‌کرد خطاب به پیشخدمت دستور داد:

- لطفاً کمی خوراکی بدهید؛ خیلی وقت است غذا نخورده‌ام. و آبجو! آنگاه برای نشان دادن نحوه آبجو خوری‌اش، باد به لب‌هایش انداخت و خنده‌ای کرد. سپس چشمهای آبی و حیرت‌زده‌اش را - که نگاهش

تشویش ناپذیر بود.

- به چهره عبوس روشچین دوخت و پرسید:

- جناب سروان، آلمانی بلدند؟

- بله.

- اگر فکر می کنید که مزاحمتان هستم، می توانم میزم را عوض کنم.

- نه، مزاحمم نیستید.

این بار پاسخش نرم تر بود. چریک آلمانی چهره ای داشت باریک، با دهانی اندکی فرو افتاده - درست شبیه چهره آن گروه از آلمانی هایی که حالت کودکانه سیما و سرخی ملایم گونه هایشان را تا سنین پیری حفظ می کنند. نوک بینی اش اندکی به بالا جسته بود، انگار به سبب کنجکاوی خیر خواهانه اش نسبت به همه کس. رو کرد به روشچین و گفت:

- پیش از این، ما سربازها اجازه نداشتیم پا توی رستورانها بگذاریم؛ اما

از دیروز، انضباط آلمانی، گرایش بیشتری به منطق پیدا کرده است.

روشچین لبها را به پوز خندی کج کرد. مرد آلمانی انگشتش را که ناخن

سختی داشت، به شیوه استادان دانشگاه بلند کرد و به قصد تصحیح گفته

خویش ادامه داد:

- انضباط بایستی توأم با منطق باشد؛ فقط در چنین حالتی است که

می تواند شکلی از نظم اجتماع بوده و تبدیل به شرط ضروری پیشرفت و

توسعه شود. یک چنین انضباط منطقی ای از درون نهضت های عمیق

اجتماعی زاده می شود. و اما اگر این چنین نباشد و هر گاه تبدیل به سلاح

اجبار و زورگویی شود، نباید اسمش را انضباط گذاشت...

در حالی که بیان این ایده نسبتاً مبهم خود را به اتمام می رسانید،

شادمانه سر تکان داد. روشچین پرسید:

- دارید به آلمان بر می گردید؟

- بله. واحد نظامی ما اقدام به انتخاب یک کمیته مخصوص کرده بود و

همین کمیته، خوشبختانه - علیرغم یک مشت بگو مگو و مبارزه - تصمیمی

کاملاً اصولی اتخاذ کرد.

- خوب، به قول معروف، راه باز است و جاده دراز.

- با زبان روسی، آشنایی نسبتاً خوبی پیدا کرده‌ام؛ بنابراین معنی این «سرب‌المثل را هم می‌دانم. منظور تان این است که - «هرچه زودتر گورتان را گم کنید».

- شاید هم حق با شما باشد... به نظر می‌رسد آدم باهوشی باشید، بنابراین نیازی نخواهیم داشت خودمان را به آن راه بزیم. ما دشمن همدیگر بودیم، دشمن هم باقی خواهیم ماند...

چریک آلمانی دمی به فکر رفت، آنگاه سر تکان داد و گفت:

- درست است... انکار این حقیقت، از جانب من نوعی بی‌ادبی خواهد بود. سپس بار دیگر لب‌های باریک خود را به لبخند گشود. در این هنگام غذا و آبجوش را آوردند. از اینکه ناچار خواهد بود دمی را از مجالست فروگذاری کند، عذرخواهی کرد و مشغول خوردن شیشلیک شد. تکه‌های گوشت و نان و گوجه‌فرنگی را با حالتی بی‌شتاب - و حتی با حالتی آمیخته به احترام - می‌جوید.

روش‌چین، نگاه چشم‌های تیره و خشماگین خویش را از او بر نمی‌گرفت. مرد آلمانی غذایش را خورد، بشقابش را با یک تکه نان تمیز کرد، تکه نان را هم در دهانش گذاشت و گفت:

- خیلی خوشمزه است!

آنگاه پلک‌هایش را بر هم نهاد، یک لیوان آبجو سرد را بالا کشید و ادامه داد: - آلمانی‌ها، مسئله غذا را بسیار جدی تلقی می‌کنند، آنها گرسنگی فراوان کشیده‌اند و پیش از آنکه معضل غذا به‌طور نهایی حل شود، باز هم گرسنگی خواهند کشید.

بار دیگر انگشت درازش را بلند کرد و افزود:

- از زمان آغاز تاریخ بشری، درست از هنگامی که بشر می‌رفت تا تجاوز جابرانه خود را نسبت به طبیعت، جانشین بهره‌برداری ابتدایی از نعمتهای طبیعت کند، داستان تهیه مواد غذایی شکل یک جریان دشوار و خطرناک را به خود گرفت؛ و به این ترتیب غذا به امری مقدس مبدل شد. در واقع لمباندن غذا به معنای تصاحب کردن زندگی و نیروی دیگران است. و اندیشه امکان افسون کردن طبیعت - یعنی جادوگری - از همین جا

سرچشمه می‌گیرد... مراسم سحرآمیز خوردن، به‌طورکلی در اس و اساس همه کیشها و آیینهای عرفانی وجود دارد؛ گویی جسم خدا را می‌خورند... من گفت‌وگوی جالبی را با یکی از مردان فاضل روسیه در مورد پیدایش کلوچهٔ روغنی یادداشت کرده‌ام. «مراسم بهاری»^۱ چیزی نیست جز جشنوارهٔ خوردن خورشید. این مراسم را به‌یاری گروه‌های رقص و آواز، طلسم می‌کردند و آنگاه تجسم خورشید را - یعنی کلوچه‌ها را - می‌خوردند. همانطوری که می‌بینید اسلاوها در جهان‌بینی خودشان همیشه میل به بلندپروازی داشته‌اند...

خنده‌ای کرد، دکمهٔ فلزی فرنچش را باز کرد و دفترچه‌ای قطور را که جلدی چرمین و رنگ‌ورورفته داشت، از جیب بغلش بیرون کشید. این همان دفترچه‌ای بود که حدود دو ماه پیش بازش کرده بود تا عباراتی از آلمانی مارسلینی را برای کاتیا بخواند. دفترچه را روی میز گذاشت و با حرکاتی سرشار از احتیاط شروع کرد به ورق‌زدن صفحه‌هایی که با خطی ریز از یادداشت و حاشیه‌نویسی و آدرس پر بودند. دمی بعد، از ورق‌زدن باز ایستاد، انگشت خود را روی یکی از صفحه‌ها متوقف کرد و گفت:

- ایناهاش.

ولیکن روشچین را کاری به متن صفحه نبود؛ نگاهش را به آدرسی دوخته بود که به خط کاتیا بالای کاغذ نوشته شده بود: «یکاترینا دمیترونا روشچینا، شهر یکاترینوسلاو، پست رستانت.» با صدایی گرفته پرسید:

- این نوشته را از کجا آورده‌اید؟

خون به چهره‌اش دویده و دستش را به طرف یقهٔ فرنچش برده بود. حرکاتش چنان خشک بود - به‌شیوهٔ نظامیان - که مرد آلمانی گمان کرد لحظه‌ای بعد با هفت‌تیر افسر روس مواجه خواهد شد... اما در نگاه چشمهای افسر فقط رنج و التماس موج می‌زد... چریک آلمانی با ملایمتی هرچه افزوتر گفت:

- ظاهراً باید با این خانم آشنایی نزدیکی داشته باشید؛ می‌توانم

۱- مراسمی نزد اسلاوها که به‌مناسبت پایان فصل زمستان برگزار می‌شد و رنگ مذهبی داشت. این مراسم همراه با گردش و تفریح و اسب سواری بود. - م.

درباره‌اش حرف‌هایی بزنم.

- بله، آشناست...

- آره، او داستان غم‌انگیزی دارد...

- چرا غم‌انگیز؟ مگر طوریش شده؟

- مطمئن نیستم... سرنوشت بهتری را برای او آرزو می‌کنم... درست

است که انسان نسبت به هر دردی سخت حساسیت دارد، باوجوداین، در

جریان جنگ پی بردم که بشر موجود بسیار مقاومی است... علت این امر...

بار دیگر انگشت خود را بلند کرد - عضلات صورت روشچین منقبض شدند:

- حرف بزنید! کجا ملاقاتش کرده‌اید و چه به سرش آمده است؟

- توی واگن آشنا شدیم... یک‌اترینادمیترونا شوهر عزیزش را - که

سخت دوستش می‌داشت - تازه از دست داده بود...

- این، یک دروغ عمدی بود! همانطوری که می‌بینید، من زنده‌ام...

مرد آلمانی اندکی واپس رفت؛ دهان کوچک و چشم‌های آبی‌اش گرد

شدند؛ کف دستهایش را به میز کوبید و گفت:

- خیلی عجیب است!.. انسان وارد یک رستوران می‌شود - رستورانی

که پیش از این پا توی آن نگذاشته است - پشت یک میز می‌نشیند، دفترچه

یادداشتی را درمی‌آورد... و ناگهان مرده‌ها جان می‌گیرند! شما شوهر آن

خانم هستید؟ همان موقع هم، وقتی که از شما تعریف می‌کرد، شما را

همین طوری که هستید مجسمتان می‌کردم، درست همین‌طور... نه، رفیق

روشچین، شما نباید، شما نباید...

دچار لکنت زبان شد، لب‌های نازکش را به هم فشرد و نگاه جدی و

آزماینده‌اش را از بالای عینک نیکلی به چشم‌های پراشک روشچین

دوخت. آنگاه در حالی که بینی‌اش - که به گونه‌ای خیرخواهانه به بالا جسته

بود - پوشیده از قطره‌های عرق شده بود گفت:

- قرار بود نرسیده به ایستگاه یک‌اترینوسلاو، از قطار پیاده شوم؛

همسرتان آدرسش را برایم نوشت. بر اثر اصرار فراوان من بود، زیرا

نمی‌خواستم او را همچون پرنده برخاسته از دست بدهم. طی سفرمان

توانستم تا حدی روحیه‌اش را تقویت کنم. زن عاقل و باهوشی است. مغز

روشنش - مغزی که هنوز پرورش نیافته است - تشنه افکار بلند و خیرخواهانه است. به او گفتم: «در عصر ما، میلیون‌ها زن سرنوشتی جز تحمل رنج ندارند؛ رنج و بدبختیها را باید به نیروی اجتماعی تبدیل کرد... امیدوارم رنج و اندوه، مقاومت‌تان را بیشتر کند». از من پرسید: «مقاومت به چه دردم می‌خورد؟ مگر فکر می‌کنید باز هم علاقه‌ای به این زندگی داشته باشم؟» گفتم: «بله، شما می‌خواهید زندگی کنید. هیچ چیزی مهمتر از علاقه به زیستن نیست. در این روزها، اگر فقط مرگ و بدبختی و رنج، احاطه‌مان کرده است کسی را جز خودمان نباید مقصّر بدانیم، زیرا این ما هستیم که هنوز هم علل این بدبختیها را از بین نبرده‌ایم و زمین را به اقامتگاهی آرام و سعادت‌بار برای انسان - این چشم‌وچراغ جهان - تبدیل نکرده‌ایم. پشت سرمان و پیشاپیش‌مان چیزی جز خاموشی ابدی وجود ندارد و ما تکه کوچکی از زمان را که لحظه‌ای بیش نیست، چنان باید زندگی کنیم تا بتوانیم به یاری سعادتهای همین لحظه، همه خلاء بیکران خاموشی را پر کنیم...» این همه را به او گفتم تا آرام‌اش کنم... بعد هم از قطار پیاده شدم و به واحد خودمان رفتم. همان شب هم اطلاع پیدا کردیم قطاری که همسرتان جزو مسافران‌ش بود توسط باند ماخنو به غارت رفته و همه مسافران‌ش نیز به نقطه نامعلومی برده شده‌اند. معلومات من، فقط همینها بود، رفیق روشچین...

آتراکسیون کاباره، می‌رفت که شروع شود. پیانو و نوازنده‌اش را که موهایی چون فرچه داشت به پشت صحنه، نقل مکان داده بودند. دن لیمنادو - اعلام‌کننده برنامه - که در محافل مسکو شهرتی به سزا داشت، روی صحنه ظاهر شد. مردی بود خوش‌برورو، با چشمهای آرایش کرده و سنی نامشخص؛ اسموکنینگ به تن داشت و کلاه حصیری رنگ‌ورورفته‌ای را تا روی ابروها کشیده بود. روی صحنه ایستاد، دستهایش را به هم فشرد و گفت:

- انقلاب آلمان را، آقایان به همه‌تان تبریک می‌گویم! همین الان دارم از ایستگاه راه‌آهن می‌آیم. در آنجا، به یک ستوان آلمانی گفتم: «سام‌علیکم! حالتون چطوره؟» گفت: «خیلی خوبه؛ شما چطورین؟» گفتم: «منم خیلی خوبم. توی این سرمای زمستون، کلاه حصیری کار داده دستم؛ کلاه

ژپشمی موتو مسکو جا گذاشته‌م و حالا نمی‌دونم چیکار کنم». گفتش: «یه کلاه گرم همین جا بخرین». گفتم: «هزار مارک پول کلاهو با هزار زحمت کنار گذاشته بودم اما امروز اون همه پول رو بیشتر از پنج روبل ازم نخریدند». گفتش: «ایوای، ایوای!». گفتم: «ایوای، ایوای!». در حالی که سربازهایش از درودیوار واگن‌ها بالا می‌رفتند، باز هم از این در و آن در حرف زدیم. گفتمش: «دارین میرین؟». گفتش: «آره، داریم میریم». گفتمش: «برای همیشه». گفتش: «برای همیشه». گفتمش: «خیلی متأسفم». گفتش: «کاریش نمی‌شه کرد». گفتمش: «منظورتون چیه؟». گفتش: «هیچ منظوری نداشتم». گفتمش: «ایوای، ایوای؛ فکر نمی‌کردیم شما برین». و درست در همین لحظه سربازهایی که از بام واگن‌ها بالا رفته بودند ترانه «سیبک» را شروع کردند و من راه افتادم... همه جا تاریک بود، باد زوزه می‌کشید، از پس هر دیواری تیراندازی می‌شد و من بیچاره می‌بایستی برنامه‌ام را شروع می‌کردم؛ دیرم شده بود و گریه‌ها داشتند به دل وروده‌ام چنگ می‌انداختند. به همین علت من هم زدم زیر آواز.

صدای پیانو از پشت صحنه طنین‌انداز شد. دن لیمونادو جستی زد و پاهایش را به کف صحنه کوبید و چنین خواند:

سیبک عزیز من،

شب چه تاریکه،

چکار کنم، کجا روم؟

مگر یادمه...

روشچین به صحنه پشت کرد، نگاهش را به چشمهای این آلمانی عجیب دوخت و پرسید:

- هیچ می‌دانید که در حال حاضر منطقه عملیات ماخنو کجاست؟

- طبق آخرین اطلاعاتی که به دست ما رسیده ماخنو در حال حاضر

به‌طور جدی سرگرم فشار آوردن به واحدهای عقب‌نشینی‌کننده اتریشی

است و گاهی همین معامله را با واحدهای نظامی آلمان هم می‌کند.

ستادش در گولیای - پویه مستقر شده است...

در جریان نخستین روزهای ماه نوامبر، هنگ کاپالین به منظور استراحت و تکمیل صفوفش جزو واحدهای ذخیره درآمد. در پایان نبردها، عدّه افرادش به سیصد سرباز تقلیل یافته بود. پتر نیکولایویچ ملشین، که برخلاف انتظار خودش به فرماندهی تیپ منصوب شده بود، در جلسه شورای جنگی پیشنهاد کرد تلگین را که هنوز هم در بیمارستان بستری بود به فرماندهی هنگ کاپالین انتخاب کنند. با پیشنهاد او موافقت به عمل آمد. در همان جلسه ساپوژکوف نیز به عنوان معاون فرمانده و ایوان گروا به عنوان کمیسر سیاسی هنگ برگزیده شدند. به این ترتیب آتشبار تلگین جزو توپخانه هنگ درآمد.

روزها، نمناک و آکنده از بوی دود بخاریها و رخت خیس بود. آب از شیروانیها فرو می چکید و زمین را به یک پارچه گل و لجن مبدل می کرد. سربازان، هر بار که از تعلیمات نظامی باز می گشتند، ده ها کیلو گل را که به چکمه هایشان چسبیده بود به اینسو و آنسو می کشاندند. روحیه همه شان عالی بود. با عقب رانده شدن ارتش دُن تا دوردستهای ساحل راست رود دُن، تلاشهای فوق انسانی و عملیات وحشتناک، به پایان رسیده بود. شایع بود که کراسنوف در شهر نووچرکاسک، بعد از آگاهی از دومین شکست وحشتناک واحدهایش در حوالی تساریتسین، سرش را از شدت خشم به دیوار می کوبیده است.

هر روز بعد از پایان تعلیمات نظامی و آموزش سیاسی و آموزشهای مربوط به «لغو بیسوادى»، سربازان سرخ با پشتهای قوزکرده از سرما، در گرگ و میش شامگاهی در روستا پخش می شدند. بعضیها راه کلبه آشنایان

را در پیش می‌گرفتند، برخی دیگر سراغ مادرخوانده‌های نوظهورشان می‌رفتند و آنان که نه آشنایی داشتند و نه مادرخوانده‌ای، در کوچه‌های قریه قدم می‌زدند و آواز می‌خواندند و یا اینکه در محلّ خشکی مستقر می‌شدند و با شوخی و متلک سعی می‌کردند دختران قریه را به جمع خودشان ملحق کنند. این گونه گردهمایی‌ها که معمولاً باخنده و شوخی آغاز می‌شد، غالباً با دعوا - و گاه با کتک‌کاریهای بی‌رحمانه - خاتمه می‌یافت چرا که روح همه این مردان جنگی، سخت پریشان بود.

از جمع ده نفری ملوانان آتشبار تلگین، سه تن به هلاکت رسیده بودند، دو تن نیز زخم کاری داشتند؛ پنج تن دیگر موفق شده بودند یکی از خانه‌های مناسب روستایی را - خانه‌ای که صاحبش رهایش کرده و گریخته بود - به عنوان اقامتگاه، اشغال کنند. آنیسیا نیز که رسماً در گروهان خارج از صف پذیرفته شده بود، در همان خانه سکونت گزیده بود. او پابه‌پای همه سربازان، در کلاسهای تعلیمات نظامی و آموزشهای سیاسی شرکت می‌جست. همیشه جامه نظامی تروتمیزی به تن می‌کرد ولیکن از کوتاه کردن موهای زیبای مجعدش امتناع کرده بود. بعد از مشاهده دهشتها و مرگهای فراوان، حالا و در این روزهای پرتلاش ماه اکتبر، درست به همان‌گونه‌ای که تا گلو به گدار می‌زدند، موفق شده بود از اندوه تسلانپذیر خویش بگذرد. چین و چروکی که داشت دیگر چهره به جوانی گراییده و خشن شده‌اش را از شکل نمی‌انداخت؛ غذاهای پشت جبهه، گونه‌هایش را گلگون و اندامش را شق‌ورق کرده بود. شب‌ها، آنگاه که خرویف شدید ملوان‌ها فضای گرم کلبه را پر می‌کرد، بی آنکه کسی متوجه کارش شود، لباسهایشان را وصله می‌کرد، می‌شست و رفو می‌کرد. و گاه این کار را تا سپیده دم مداومت می‌داد.

کوزما کوزمیچ نفدوف نیز به عنوان محرّر قراردادی، در صفوف هنگ باقی مانده بود. او در جریان دشوارترین روزهای نبرد، یعنی در جریان جنگهای شانزدهم و هفدهم اکتبر با حمل افراد زخمی از میان آتش گلوله، نه فقط مردانگی، بلکه شجاعت و تهور خاصی از خود بروز داده بود و همگی شاهد شجاعتش بودند. او در روزهای بعد نیز، چه در

روزهایی که بقایای هنگ کاجالین دست به حملهٔ متقابل زده بود و چه در روزهایی که هنگ به آن سوی رود دُن - به مواضع پشت جبهه - منتقل شده بود، همچنان در خدمت هنگ باقی مانده بود.

روزی ایوان گورا او را - سراپا خیس و گل آلود و تکیده و به هیجان آمده - در کنار آشپزخانهٔ صحرایی مشاهده کرده و گفته بود:

- نفدوف، چی کارتون کنم؟.. نمی‌تونم بفهمم شما چه جور آدمی هستید... هم به کشیش مطرود هستید، هم ستون زیاده... این چه علاقه‌ایه که به ما پیدا کرده‌اید؟

کوزما کوزمیچ آب بینی‌اش را بالا کشید - از نوک بینی پوست انداخته‌اش، آب باران فرو می‌چکید - چشمهای شاد و سرخش را به کمیسر دوخت و گفت:

- آدم خونگرمی هستم، ایوان استیانویچ، به آدمها خوش می‌گیرم... کجا برم؟ کجا می‌تونم همچی جمع جوری پیدا کنم؟ آخه، من آدم فکوری هستم... منظورم این نیست؛ گوش کنید...

کوزما کوزمیچ به طرف دیگر آشپزخانه اشاره‌ای کرد و گفت:
- اگر منظورتون جیرهٔ هنگه، باید بگویم این شوربایست که شرافتمندانه گیرم اومده؛ در این مورد از بذل جانم مضایقه نداشته‌ام... همان‌طوری که می‌بینید، شلوار و چکمه‌ام رو هم در جنگ با دشمن، به چنگ آورده‌ام... نه از کسی چیزی می‌خوام، نه وبال گردن کسی‌ام؛ در آینده هم امیدوارم آدم مفیدی باشم... مگر انقلاب، به آدم فکور احتیاج نداره؟ حتماً احتیاج داره!.. شما در هنگتون، به محرّر با سواد ندارید. من نه تنها زبان روسی، بلکه لاتین و یونانی هم بلدم... تازه، ممکنه در زمینه‌های گوناگون هم مفید واقع بشم...

ایوان گورا با خودش فکر کرد: «اگه آدم باهوشی باشه و بخواد کار بکنه، چرا از وجودش استفاده نکنیم؟» پس، خطاب به نفدوف گفت:

- فقط نگرانی‌ام از موقعیت اجتماعی شماست؛ می‌ترسم افکار سربازها رو مشوّش کنید...

- انکار نمی‌کنم، به زمانی اسیر به مشّت سراب بودم؛ در بیابانی از

سرابه‌ها غرق شده بودم... نه، از تبلیغات من واهمه‌ای نداشته باشید... با خدا قهرم...

- قهر هستید؟ که اینطور! بسیار خوب، عصری بیایید کلبه‌ام تا کمی گپ بزنیم... در گرگ و میش شامگاهی، نقدوف راهی کلبه کمیسر شد. ایوان گورا سنبل به تن و کلاه بر سر، کنار پنجره نشسته بود و در حالی که لبهایش را می‌جنبانید سرگرم خواندن روزنامه بود. کمیسر روزنامه را تا کرد، به پا خاست، در را بست و گفت:

- بنشینند. وضع ناهنجاری پیش آمده... می‌تونید دهن لقی نکنید؟ به هر صورت اگر هم دهن لقی بکنید، به ضرر خودتون خواهد بود؛ می‌دونید، من از همه چیز خبر دارم، حتی از خوابهایی که سربازها می‌بینند بی خبر نمی‌مونم...

از گوشه روزنامه، نوار باریکی را برید، با انگشت‌های ناورزیده‌اش، داغذ را که خش‌خش می‌کرد لوله کرد و ادامه داد:

- مردم محصول رو جمع کرده و گندم رو انبار کرده‌ند؛ خرمنکوبی‌شان به خاطر اوضاع و احوال جنگی به تأخیر افتاده. اما آنچه مهمه اینه که مردم نسبت به ما اعتماد دارند؛ می‌خوان باور کنند که حکومت شوروی محکم سرپاش و ایستاده... بسیار خوب... اما توجه داشته باشید که چیزی هم به عید باگارودیتس مقدس نمونده...

نگاهش را از زمین برگرفت و به کوزما کوزمیچ دوخت؛ بینی درشتش با حالتی حاکی از شرمندگی هوا را بلعید؛ آنگاه چنین ادامه داد:

- به زودی عید از گرد راه می‌رسه... مردم هنوز هم اسیر خرافات هستند... با صدور حکم و فرمان هم نمی‌شه یک‌روزه عوضشان کرد... به فول معروف کار خیلی بیخ داره... خوب، بگذریم... دخترهای ده سخت ناراضی‌ند، عید نزدیکه و از خواستگار خبری نیست، دیروز رفته بودم قریه اسپاسکویه. زنهای دهاتی در حالی که هم فحشم می‌دادند، هم گریه می‌کردند، هم خنده، جلوگاری منو گرفتند... درسته که روحیه‌شون، روحیه شورویه اما به هر صورت عید هم یادشون نمی‌ره... دهشون حاصلخیزه، گندمشون فراوونه و تا حالا هم بهره مالکانه نداده‌ند... برای

اینکه گندمشون رو دونسته و فهمیده تحویلمون بدنند، بایستی رفتارمون کاملاً سنجیده و عاقلانه باشه... زن‌ها در حالی که دوره‌ام کرده بودند فریاد می‌زدند: «ما کشیش می‌خوایم!» خوب، در چنین محیطی مگه می‌شه تبلیغ کرد؟ به قصد شرمنده کردنشون گفتم: «یادتون رفته کشیشاتون چه مجیزی از ژنرال ماموتوف می‌گفتن؟..» در جوابم گفتند: «درسته، به عده کشیش سفید که خودمون از ده بیرونشون کردیم و حالا تو باید به کشیش سرخ بهمون بدی... وقت عروسی دخترامونه، دارن می‌ترشن؛ توی گهواره هامونم صدوپنجاه تا بچه غسل تعمید نشده دارن و نگ می‌زنن...» شما نمی‌دونید، تا روز بعدش هم سرم درد می‌کرد... زن‌ها، حسابی کفرم رو درآورده بودند... درسته که نمی‌تونم به اونها کشیش بدم اما مسئله شون رو به هر صورت باید حل کنم؛ والا ممکنه بالاخره کسی رو بفرستند نووچرکاسک پی کشیش قدیمشون... در اینصورت، مشکل تازه‌ای خواهیم داشت... تو، کوزما کوزمیچ، توی این جور کارها آدم واردی هستی. بیا و به دادم برس. سوارگاری شو، برو توی ده و بازهاگپ بزن... فقط وانمود کن که من کاملاً بی‌خبرم. دخترهاشون رو هم دیدم؛ وحشتناکه...

اشاره به سینه‌های خودش کرد و ادامه داد:

- به پارچه سنگ! به هر صورت به کار انسانی در پیشه... حاضری راه بیفتی؟
کوزما کوزمیچ در حالی که گونه‌هایش مرتعش شده بود و پیش را در میان لبهایش می‌فشرد گفت:
- با کمال میل.

لاتوگین کلاهش را برداشت، یکبری بر سر نهاد و گفت:
- حرفای ملال‌آوری می‌زنی، شاریگین؛ چنان حرف می‌زنی که انگار مغزت خشک شده... آدم دلش می‌خواد از دستت در بره!
آنگاه روی نیمکت جابه‌جا شد - اما از جایش بلند نشد - به طرف آنیسیا چرخید و مردمکهای چشمهایش را به او دوخت.
آنیسیا اینک نیز، درست مانند ساعات کلاس آموزش، با قیافه‌ای که از

شدت دقت و توجه، اخمو می نمود نشسته و به میخ دیوار خیره شده بود. مغز آموزش نادیده اش، افکار تجربیدی را به دشواری جذب می کرد؛ اینگونه فکرها، مثل یک زبان بیگانه، فقط به شکل جسته و گریخته - به شکل جرّقه - به درون احساسات جاندارش نفوذ می کردند. کلمه «سوسیالیسم» در نظرش به چیزی می مانست که به خشکی خش خش کند - به چیزی شبیه روبان قرمز رنگی که پرزش با دست زیر انسان تماس پیدا کند؛ این، همان روبانی بود که به خوابش می آمد. کلمه «امپریالیسم» در نظرش شبیه تصویر «بخت النصر»^۱ بود در یک قاب زهوار در رفته و آلوده به فضولات مگس؛ در حالتی که تاج بر سر و شنلی به رنگ زرشکی زنده بر دوش داشت؛ او با مشاهده دستی که کلمات *mene, tekeli, Upharsin*^۲ را بر دیوار می نوشت، عصا را بر زمین می افکند و حکومت را از دست می دهد... ولیکن آنیسیا زنی زحمتکش و کاری بود و با سماجی فراوان سعی می کرد بر تصورات ناقص خویش فایق آید. با اینکه لانوگین همچنان نگاهش می کرد، معهذاً چشمش را از میخ دیوار برنگرفت و فقط زانوهای جدا از همش را به آهستگی جمع کرد. شاریگین پرسید:

- حرفام چرا ملال آورن؟ مقاله ای که داریم بررسیش می کنیم توی «ایزوستیا» چاپ شده. نکته ازش بدت می آد؟ آگه تو سرباز انقلاب باشی همون موقعی که تفنگ را داری فشنگ گذاری می کنی باید هم لحظه جاری و هم مسائل عمومی رو به روشنی جلو چشمتم مجسم کنی. این را گفت و نگاه خمار چشمهای آبی زیبایش را روی آنیسیا لغزاند. او نگاهش را همچنان به میخ دوخته بود. بایکوف بی آنکه بخندد با صدای نازکی گفت:

- یاسین تو گوش خر خوندنه! علم واسه آدم سربه هوا فقط ملال می یاره! لانوگین نیز با لحنی عاری از تمسخر، در دم گفت:
- گل گفتی، اما درست نگفتی! علم واسه آدم سربه هوا ملال نمی یاره. آگه علم حاصلی داشته باشه از نظر من، قابل احترامه... ملال جاییه که

۱- پادشاه بابل در قرون پنجم و ششم پیش از میلاد مسیح و فاتح سوریه و فلسطین. - م.

۲- منامنا نقیل فرسین «نقل از کتاب مقدس». - م.

انسان ندونه کجای کاره... خوب، کافیه، کلی کفرمو درآوردین. حرف درست و حسابی، درست مثل یه زن، آدمو بغل می‌کنه اما اگه بخواد پابره‌نه از روی آتیشش بدوه، پاهاشو می‌سوزونه... شاریگین، حَقْشَه که با من از همین مقوله‌ها حرف بزنی... والا تو داری یه نفس تکرار می‌کنی: «پرولتاریای جهان و سوسیالیسم...» من خودم به خاطر همین حرفا تا پای مرگش رفته‌م! دلم می‌خواد در این زمینه با من طوری حرف بزنی که حالیم بشه و بهش معتقد باشم؛ دلم می‌خواد بهم گفته بشه که برای ساختن خانم کی و در کجا باید اولین تبرمو به تنه درخت بکوبم؛ یا اینکه با پیراهن ابریشمی‌ام توی کدوم مرغزار گردش بکنم... واسه اینکه حرف زدن درباره انقلاب جهانی رو یاد بگیری، باید کره زمین رو کوید توی مغزت!

آنیسیا به چهره پهن و عضلانی‌اش که چشمهایی فاصله‌دار - مانند چشمهای گاو نر تخمی - داشت نگریست و با حالتی آکنده از اندوه، با خود فکر کرد: «کاش چشم‌هایم در می‌اومدند و نگاهش نمی‌کردم». نه گاگین، نه زادوی‌وتر، نه بایکوف، هیچیک از اینها، بر رفتار لاتوگین صحه نگذاشتند. آنها در زیر همه‌آرام بارانی که بر بام پوشالی کلبه ضرب گرفته بود، آسوده و دوستانه سرگرم گفت‌وگو بودند. شاریگین به سبب جوانی و مأنوس‌نبودن با علم، گاه‌وبیگاه در به‌کار گرفتن کلمات ساده تأمل می‌کرد تا مبادا دم به تله بدهد؛ به‌کاربردن کلمات آزمایش‌شده خارجی را ترجیح می‌داد. با این همه لاتوگین نمی‌بایست یک رفیق شرافتمند را علیه همگی برمی‌انگیخت؛ تندخویی و پرخاشجویی‌اش دلیل دیگری داشت که همه درکش می‌کردند و در عین حال مورد تأییدشان نبود. گاگین گفت:

-کمیسر داره یه واحد تهیه آذوقه راه می‌ندازه، خوبه سری بهش بزنی و داوطلب اینکار بشی. از بیکاری حوصله‌ت سر اومده و ممکنه کار دست خودت بدی... تو به آب مونده می‌مونی، عزیزم...

بایکوف ریشی جنباند و خنده‌ای کرد. زادوی‌وتر نیز که اشاره گاگین را دریافته بود، زد زیر خنده و دندانه‌های محکمش را نمایان ساخت. آنیسیا

چنان داغ و گلگون شد که چیزی نمانده بود اشک از چشمهایش جاری شود. شنلش را برداشت، به دیگران پشت کرد، شنل را پوشید، کمر بند را سفت بست و از کلبه بیرون رفت. وضع ناراحت کننده‌ای پیش آمده بود. شاریگین زهر خندی زد و در حالی که روزنامه را تا می کرد خطاب به لاتوگین گفت:

- بریم بیرون حرف بزنیم.

او چشمهایش را تنگ کرد جواب داد:

- باشه.

و در میان تاریکی، در زیر باران ریزی که گونه‌ها را غلغلک می داد، هر دو از کلبه خارج شدند. شاریگین احساس می کرد که لاتوگین با نیشخندی که برگوشه لبش نقش بسته بود فقط در انتظار شروع گفت و گو است تا تند و گستاخانه پاسخگویی کند... شاریگین قصد داشت با حالتی آکنده از آرامش و خون سردی مسئله عدم مراعات انضباط دوستانه را گوشزدش کرده با نحوه برانداختن یادگارهای موروثی فاسد بورژوازی آشنایش کند... اما به جای همه این حرفها در هوای نمدار شبانه نفس عمیقی کشید و گفت:

- دست از سر آنیسیا بردار!... کار خوبی نیست... زشت و کثیفه...

این را گفت و خاموش شد. لاتوگین نیز که به هیچ وجه در انتظار چنین چرخشی نبود، خاموش و بی حرکت به جای ماند. نه جواب: «از تو، بچه‌ننه کلفت صفت نخواستی بودم واسم شمع بگیری» را و نه پاسخ: «خیلی ها از این حرفا به ام زدن اما واسه هیچ کدومشون ارزون تمام نشده...» را مناسب نیافت. به هر صورت احساس می کرد که با پاسخگویی هایی از این دست، به آدمی رذل و کثیف مبدل خواهد شد... رنجشی جانسوز در وجودش زبانه می کشید. در گذشته های خویش، در چنین مواردی، بدون تردید دست به کتک کاری می زد... حتی چشمهایش را به هم فشرد و دندان قروچه رفت ولی به خود نهیب زد: «نباید اینکارو بکنی!...» پس خطاب به شاریگین گفت:

- پس منظورت از سرکوفت زدن اینه که تا حالا فداکاریهام بیخود بوده؟

پس به نظر تو، من همون ولگردم و دزد و پدر سوخته ای که بودم باقی

موندهم؟ از حرفات خیلی ممنونم، میشا...
آنگاه به طرف دروازه حیات رفت و مشتش را دیوانه وار بر آن کوبید.

ایوان ایلچ تلگین رفته رفته به سوی زندگی بازمی گشت. او نه تنها به
هیچانات عصبی دچار شده بود، بلکه ترکش گلوله نیز زخمهای زیادی در
بدنش ایجاد کرده بود.

نخست دچار اغما بود. آنگاه خواب عمیقی که فقط به هنگام
تغذیه اش قطع می شد، جانشین حالت اغما شد. سپس نوبت به احساس
آرامشی مطلوب رسید؛ چشمهایش را با نواری بسته بودند. در یک اتاق
خصوصی - اتاقی با پرده های فرو آویخته - بستری بود. گاه وییگاه صدای
قدمهایی نرم، برخورد قاشقها، خش خش دامن و یک نجوا - نجوایی که به
خش خش برگهای درخت می مانست - به گوشش می رسید. تیک تاک یک
ساعت را - گاه ضعیف و گاه شدید - مدام در جوار تختش می شنید. این
بود همه احساسی که از دنیای خارج داشت و به اضافه یک احساس دیگر:
وجود نامشهود یک موجود محتاط. کافی بود آهی بکشد تا در دم حرکت
نرم و ملایم هوا را احساس کند؛ و «او» بالای سرش چنان خم می شد که
بوی ملایم و پرتراوتش به مشام تلگین می رسید.

گاه وییگاه نیز موجودی خشن که بوی عرق تندش و بویژه بوی
توتونش فضای اتاق را می انباشت مداخله می کرد و می پرسید: «خوب،
نبضش چطور است؟»

موجود ظریف با صدایی که به زحمت شنیده می شد خش خش کنان
پاسخش می داد. اما صدای خشن با لحنی شاد و بانگی بلند می گفت:
«بیخود! موژیک محکمی است... توجه داشته باشید که او نیاز به آرامش
مطلق و دوری از تحریکات خارجی دارد...»

تلگین به آهستگی با خود می گفت: «تو خودت محرک خارجی
هستی... برو و این همه وزوز نکن... اما تو ای نازنین موجود دلسوز، خم
شو و بالش یا پتویم را مرتب کن و یا از راه لطف دستم را نوازش کن...
می بینی؟ کوچکترین اشاره ام را می فهمد. پرستار به این خوبی را از کجا

پیدا کرده اند؟»

او، مجاز نبود حرف بزند؛ اما نمی توانستند فکر کردن را برایش قدغن کنند. از سالها پیش موقعیتی این چنین دست نداده بود که بتواند - بدون هیچ گونه ناراحتی و گرفتاری - با خویشتن خلوت کند. و این، پاداش چشمگیری بود به ازای همه سالهای دشوار خدمت شرافتمندانه اش. تاکنون عملی مغایر با شرافتمندی از او سر نزده بود و اینک وجدانش همانند یک گربه پیر در روز بارانی، به آسودگی غنوده بود. افکارش در نوعی دنیای نیمه واقعی پرسه می زدند. بیش از همه، خورشید قطبی پتربورگ در فصل تابستان به یادش می آمد؛ خورشیدی که در یک روز خنک بر اسفالت آبیگون پیاده رو - پیاده رویی که باد ملایم بر سطح آن می دويد - نور می پاشید. چه روزهایی را که در پتربورگ پشت سر نهاده بود... و اینک پنجره یک خانه چوبی در برابر چشمهای فرو بسته اش ظاهر می شود؛ خورشید کدر بر شیشه های حباب دار پنجره می تابد و پشت آنها... ولیکن این خاطره فرو می مرد و محو می شد و از یادآوری آن فقط اندوهی عاشقانه به جای می ماند.

اشعار فراموش شده یک ترانه - گویا در ده ییلاقی نووایا، در آن سوی رود کرستوفکا شنیده بودش - لجوجانه در ذهنش تکرار می شد. یک دختر لاغر کولی در حالی که گیتارش را با حالتی کاهلانه به صدا درمی آورد، نجواکنان سرگرم خواندن بود: «به راست خواهید رفت و به چپ، و آنگاه راهروهای تاریک خانه را زیر پا خواهید نهاد، در سمت راست در کوچکی خواهید یافت و آن سوی در، اتاق زیر شیروانی را؛ آنچه را که در جست و جویش بودید هرگز نخواهید یافت...»

این ترانه ملال ابدی را - ملالی که زندگی بدون آن ارزشی نداشت - برای مردانی می خواند که خاموش و بی صدا، در برابرش روی صندلیها نشسته بودند... بگرد، بگرد و به اتاقهای زیر شیروانی بنگر، شاید که آنجا باشد. آه که چه احمقید شما ای مردان مست! در جست و جوی کی هستید؟ در یک کوچه دراز، رو به خورشید غروب، گام برمی دارید، باد ملایم غبار زیر پایتان را جارو می کند و شما پنجره ای را با شیشه های

حباب‌دار جست‌وجو می‌کنید. شاید مهربانترین و عزیزترین موجود دنیا، با پیراهن چیت آبی‌رنگش، پشت همین پنجره با پاهای به‌زیرکشیده جای گرفته و سرگرم خواندن کتاب است؛ این کتاب دربارهٔ توسل - دربارهٔ مردی که می‌پوید و می‌جوید. چه اندیشهٔ احمقانه‌ای!.. شما در جست‌وجوی خودتان هستید...

تلگین در میان تاریکی و سکوت - سکوتی که فقط تیک‌تاک ساعت برهمش می‌زد - در حالتی نیمه‌خواب و نیمه‌هشیانی به‌سر می‌برد؛ همراه بازگشت به زندگی، عشق به خویشتن نیز که در اعماق وجودش نهان گشته و بارها و بارها ملامت شده بود، اینک رفته‌رفته سر بلند می‌کرد. چنان بود که انگار در دنیای نیمه‌افسانه‌ای خود، خوشترین و معصومترین و عاشقانه‌ترین خاطراتش را - که انسان بر سرگذار زندگی‌اش غالباً به‌گونه‌ای برگشت‌ناپذیر از دستش می‌دهد - گردآوری می‌کرد. عشق به خویشتن، همانند سلامتش به او روی آورده بود. اینک غذایش را با اشتها می‌خورد و دور از چشم پرستار کش‌وقوس می‌رفت.

روزی از خواب‌سنگین بیدار شد، یک‌کاسه آش‌گندم‌سیاه خورد، به‌راحتی روی بالش جابه‌جا شد و ناگهان به‌صدای بلند خطاب به پرستار گفت:

- پرستار، اجازه می‌دهید دربارهٔ مسائل پیش‌پاافتاده کمی گپ بزنیم؟..
پرستار با حرکتی عجولانه به‌طرف او خم شد و هراسان نجوا کرد:
- هیس!..

و کف دست خود را بر لب‌های او فشرد و تکرار کرد:
- هیس!

و آنگاه که دستش را از روی لب‌های او برگرفت، تلگین ستیزه‌جویانه گفت:
- پس شما حرف بزنید... می‌دانید، دست شما کوچک و خوشایند است... چند سال دارید؟ اسمتان چیست؟

پرستار چند بار آه‌های کوتاه و مقطّع کشید - آهش چیزی بود میان هق‌هق و خفگی... چه موجود عجیبی است! تلگین قصد داشت بگوید:
«از خواب که بیدار شدم ناگهان به‌کله‌ام زد که... اگر انسان خودش را دوست نداشته باشد، قادر نخواهد بود کسی دیگر را دوست بدارد؛ در این

صورت چنین آدمی به چه درد می خورد؟ مثلاً آدمهای بی شرم و بی شرف، خودشان را دوست ندارند... آنها بد می خوابند، تمام بدنشان می خارد، پوستشان جوش می زند، گاه گلویشان از خشم می گیرد و گاه از حرص آتش می گیرند... انسان باید خودش را دوست داشته باشد؛ همان چیزی را باید در وجود خودش دوست داشته باشد که دیگران می توانند دوستش داشته باشند... به خصوص یک زن، زن خودش، دوستش داشته باشد...

ولیکن کلمه‌ای از این اندیشه‌ها را بر زبان نیاورد؛ پرستار از اتاق بیرون رفت و به زودی همراه دکتر - این دشمن هیجان تحریکهای خارجی - به اتاق بازگشت. دکتر با لحنی گستاخانه و زوز آغاز کرد:

- پدرجان، چرا شیطننت می کنیدی؟ نه، حق نداری!.. فقط چند کلمه، آنهم حرفهای خیلی ضروری را، اجازه می دهم... من موظفم شما را صحیح و سالم به هنگتان برگردانم. وظیفه شما هم، عزیزم، این است که به یک انسان کامل مبدل شوید... پرستار، بهش قرص خواب آور بدهید...

کوزما کوزمیچ گفت:

- همین جا وایسا، عزیزم... من همین جا پیاده می شم و تا خود ده پیاده روی می کنم.

- چرا پیاده روی؟

- بهتره یادم ندی! باید مثل یه غریبه نمود کنم، فهمیدی؟
لاتوگین اسب فربه توپخانه را بر جاده پر دست انداز در کنار سدّی که یک مشت درخت بید کج و کوله و بی برگ در اطرافش رویده بود، متوقف کرد و گفت:

- خودت می دونی...

روستای اسپاسکویه در آن سوی برکه کم عمق گسترده شده بود. خرمنگاههای روستا، باکپه‌های کاه تازه، تا ساحل برکه امتداد یافته بودند. از بالای بامهای کاهگلی - بامهایی که کلبه‌های قدکوتاه کاه‌اندود را پوشانیده بودند - دود تنک راه آسمان را در پیش گرفته بود.
لاتوگین آهی کشید، چشم به غازها دوخت و گفت:

- دهشون پر از عرق قاچاقه.

پرنده‌های سفید و فربه و باوقار بر دیوارهٔ سد روان بودند. غاز جلودار به محض مشاهدهٔ یک گاری و دو انسان، با حالتی ملامت‌آمیز از حرکت باز ایستاد؛ حدود پنجاه غاز دیگر از او تبعیت کردند. لحظه‌ای هیاهوکنان به مشورت ایستادند، آنگاه با صفوفی نامنظم، در حالی که شکمشان با دیوارهٔ سد مماس می‌شد، به طرف دریاچهٔ پشت سد سرازیر شدند و شناکان راه مرداب آن سوی دریاچه را در پیش گرفتند؛ حرکتشان چنان بود که انگار باد ملایم به پیش می‌راندشان. لاتوگین گفت:

- هر کدوم از این پرنده‌های بی شرف حداقل دو من گوشت دارن... اینا رو باید گرفت و سرخشون کرد...

کوزما کوزمیچ در حالی که شتابزده با لاتوگین دست می‌داد گفت:
- داداشم، تو بهتره برگردی... به کمیسر هم بگو که من باید اینجاها مدتی پرسه بزنم؛ بگذار حدود یه هفته بعد هم با دستهٔ تهیهٔ آذوقه بیاد سراغم. قول می‌دم همه چیز رو برآه باشه...

- گمون کنم اینجاها درست و حسابی دم به خمره بزنی، کوزما.
- نه عزیزم، من اهل مشروب نیستم. خوب، حالا برگرد والا ممکنه ما رو ببینن...

لاتوگین سرگاری را برگردانید، ترکه‌اش را با حالتی خشم‌آلود به کیل فربه اسب نواخت و بی آنکه به پشت سرش بنگرد، راه بازگشت را در پیش گرفت. کوزما کوزمیچ نیز از روی دیوارهٔ سد به طرف ده حرکت کرد. یک دستمال چیت را، مانند شال، به کمرکت مندرسش بسته بود. این کت که روزی از بقایای پالتو کشیشی‌اش دوخته شده بود از شدت فرسودگی به رنگ سبز گراییده بود؛ یک کیسهٔ کرباسی سربازی را به پشتش انداخته بود؛ یک کلاه بلند سربازی که یادگاری از سالهای ناخوشایند جنگ امپریالیستی بود بر سرش دیده می‌شد. خلاصه آنکه قیافهٔ مناسبی داشت.

آخرین روزهای پاییزی روستاها، سخت ملال‌آورند. درختهای سیب و آلبالو برگهایشان را از دست می‌دهند و این برگها، خیس از شبنم شبانه بر کرته‌های خالی از سبزیجات فرو می‌ریزند. به جای گل‌های آفتابگردانی

که نور خورشید را به درون پنجره‌های کلبه‌ها جلب می‌کردند، اینک فقط ساقه‌های پوسیده‌شان به جای مانده است. همه جا - حتی تا درهای ورودی کلبه‌ها - پوشیده از گل‌ولای است. کرکره‌های رنگ‌ورو رفته پنجره‌ها از وزش باد غرغر می‌کنند و به هم کوبیده می‌شوند؛ کسی حوصله آن را ندارد که پشت پنجره بایستد و حیاط را تماشا کند چرا که جز کلاغی بر چپر حیاط نخواهد دید - کلاغی که با قیافه عبوس، چشم به راه آن است که زن صاحبخانه یک تکه خوراکی به حیاط پرت کند.

کوزما کوزمیچ در حالی که از کنار چپرها و کلبه‌های توسری خورده‌ای که بام‌های پوشالی بر زمینشان دوخته بودند می‌گذشت، از شدت خوشحالی ملج‌ملج‌کنان با خود می‌اندیشید:

«بی‌خبر از دنیا زندگی می‌کنند، خودشان را می‌خاراندند و سرفه می‌کنند. امیالشان خواب‌ند و هوسهایشان عاری از تخیل... اما یکایکشان از روی شکل و شمایل ارسطو یا پوشکین ساخته شده‌اند. همان چشمهای آنها را دارند تا بتوانند زیباییهای زمین را مشاهده کنند - زیباییهایی که نمی‌توان بهشان عادت کرد... همان سر را بر شانه‌ها دارند - سری که عجیب‌ترین زیبایی دنیا است...»

سر و کلاه را به حرکت درآورد و همچنان ادامه داد:

«اگر این سر با همه دنیا مقایسه شود اصلاً سری وجود نخواهد داشت. از طرف دیگر همه دنیا توی این سر جاگرفته است - او سر از اسراری درمی‌آورد که حتی خدای انجیل از آنها سر در نیاورده بود... بنابراین چرا باید از پشت پنجره‌ها کلاغها را تماشا کنند؟»

دختری چکمه‌پوش که یک پوستین کوتاه به تن داشت در برابرش ظاهر شد. بر این سر و آن سر چانه‌چوی شانه‌اش دو سطل پر آب آویخته بود. دختری بود شانه‌پهن، خوش‌اندام و ناگشاده‌رو.

- انگار اسمت نادژداست... اشتباه نمی‌کنم؟ سلام دخترم.

دختر از حرکت باز ایستاد، چهره پهن خود را به آهستگی به طرف او گردانید و گفت:

- گیرم که درست باشه. شما از کجا می‌دونین؟

- غیگو هستم.

- این روزها ما از این جور آدم‌ها نداریم. از سر راهم برین کنار!
- باشه، حالا که جوابم می‌کنید چاره‌ای ندارم جز آنکه باز راه صحرا رو
در پیش بگیرم و تپه‌ها رو گز کنم. راه یه مرد تنها، خیلی درازه؛ خدایا، چه
راه درازی!..

دختر، لبهایش به لرزه درآمد، قدمی برداشت تا به راه خود رود ولیکن
بار دیگر از حرکت باز ماند و با نگاهی آکنده از اعتماد به مردی که
چهره‌اش خندان و سخت محیل بود، خیره شد. کوزما کوزمیچ حرکتی به
دستهای خود داد و گفت:

- اگر خوابم بگیره می‌رم توی خرمنها، اگر احتیاج به غذا پیدا کنم،
می‌دزدم... اما عزیزم، چیزی که من می‌خوام، یه چیز دیگه‌ست...
پیغمبرها، پای برهنه روی سنگهای نوک‌تیز راه می‌رفتند و نبوت
می‌کردند. اولیا روی ستون‌ها می‌ایستادند و چرواسک می‌خوردند...
می‌دانی چرواسک چیه؟ ملخ... تو فکر می‌کنی چرا این همه رو تحمل
می‌کردند؟ دیالاً جواب بده!... می‌بینم که رفتی تو فکر...

گردنش را به طرف دختر جوان دراز کرد، لبهایش را پیش آورد و ادامه داد:
- برای اینکه انسان‌ها رو دوست می‌داشتند... هر انسانی یه معجزه است و
تو، نادژدا دو تا معجزه‌ای... دارم می‌بینم که شماها گندمتونو آرد کرده‌اید،
عرق‌تونو روبه‌راه کرده‌اید و بوی گوشت خوک بریان از همه حیاط‌ها به مشام
می‌رسه... شما همه چیز دارید الا شادی... شماها نور ندارید...

دختر از بالای شانه خود چشم به مرد دوخت و با لحنی ناپایدار پرسید:
- تو نفت فروش هستی؟

- نه چیزی می‌فروشم و نه گدایی می‌کنم. آمده‌ام شادی کنم و شادتون کنم.
دختر سکوت کرد و بار دیگر چشمهای کشیده و خاکستری‌رنگش را
که به رنگ ابرها بود به او دوخت. آنگاه روی زمین نشست، سطلها را بر
زمین و چنانچو را روی سطلها نهاد و گفت:

- توی دهمون همه ناشادن؛ تو نمی‌تونی شادمون کنی... راسی چه
جوری می‌خوای شادمون کنی؟

- حتماً راهشو بلدم که مدّعی می شم... من یه کشیش طردشده هستم... دختر، دهانش را از تعجب باز کرد؛ دهانش چنان پُرطراوت و دندانهایش چنان خوشتراش بودند که کوزما کوزمیچ پاهایش را از فرط لذّت بر زمین کوبید. دختر جوان که اینک از سختگیری اش کوچک ترین اثری نمانده بود دستها را زیر سینه اش گذاشت - سینه درشتی که مانع به هم آمدن دگمه های پالتو پوستش بود - و فریاد زد:
- وای!

آنگاه رانهای فربه اش را به حرکت درآورد، قدمی به پیش نهاد و گفت:
- وای! پاشین بریم خونه مون... کلیدای کلیسا پیش پدرمه...
کوزما کوزمیچ گفت:
- نه، نمی یام... شما بیایید پیش من... خوب دختر خوشگلکم؟..
چشمکی زد، شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که در جستجوی خانوار متمکن تری به این سو و آن سو می نگریست قدم در کوچه نهاد.

سرانجام، روز برداشتن نوار از روی چشم های تلگین فرا رسید. تنگ غروب بود. پرستار، پشت در اتاق بیمار با دکتر مشغول نجوا بود... دکتر می گفت: «احمقانه است... موژیک که گل گلخانه نیست!.. هر کاری را که گفته ام اجرا کنید...» پرستار به طرف تخت بیمار بازگشت و بالای سر او چنان خم شد که موهای نرمش بینی تلگین را غلغلک داد؛ آنگاه نوار را از چشم های او برداشت و این بار تلگین به جای نجوا و خش خش همیشگی پرستار، صدای ضعیف و مقطّعش را شنید که می گفت:
- آرام بگیرید و سعی کنید به روشنایی عادت کنید...

تلگین بعد از دنیای تاریکی طولانی اش، با نوعی ترس و وحشت چشمهایش را گشود. همه چیز تار و مبهم بود. نور ضعیفی به درون اتاق رخنه کرده بود؛ گوشه پتویی که پشت پنجره آویخته بودند تا خورده بود. پرستار، کنار میز پاتختی نشسته بود - تلگین نمی توانست چهره اش را تشخیص بدهد - و با سری فروآویخته با یک لوله تزئین ور می رفت.
تلگین، لبخند بر لب، روی تخت دراز کشیده بود. سقف شیب دار

اتاق، بر فراز سرش بود؛ با خود گفت: «حتماً پله‌ای به اتاق زیر شیروانی هست و آنجا، پنجره‌ای که شیشه‌های حبابدار دارد. بهترین جایی ست که می‌توان یافت...» و در دم خاطره‌ای از یک محل دیگر - محلی پردود و پرغرش و زیرورو شده، محلی که در آنجا انفجاری به رنگ زرد خیره‌کننده در برابرش درخشیده بود - چنان در مقابل چشمش جان گرفت که انگار کسی سرگرم کردن غشای تازه زخمش بود. به خود نهیب زد: «نه، نه، نمی‌خواهم!...» و بدین ترتیب خاطره‌ای را که می‌رفت در مغزش بخلد از خود دور کرد... و بار دیگر صدای تیک‌تاک ساعت که نرم و بی‌اندوه، لحظه‌های مساوی زندگی را جدا می‌کرد، شنیده شد...

- پرستار، نمی‌توانم شما را به‌وضوح ببینم.

پرستار سری تکان داد. لوله تنزیب از روی زانوهایش بر زمین غلتید و از هم باز شد. سر نوار تنزیب را به دست گرفت و بار دیگر مشغول لوله‌کردنش شد. حرکاتش نرم بودند. «باید خیلی جوان باشد... اما خیلی باتجربه است.» هر قدر می‌کوشید پرستار را تماشا کند، تیرگی افزون‌شونده غروب مانعش می‌شد. اینک فقط روپوش کرباسی و روسری‌اش که مانند ابوالهول شانه‌اش را می‌پوشانید به‌زحمت قابل تشخیص بود. با خودش فکر کرد:

«می‌فهمم، می‌فهمم... دخترک بیچاره باید آبله‌رو یا سخت زشت‌رو باشد... البته از قدرشناسی‌ام نباید بی‌خبر بماند» آهی کشید و به فکر کردن ادامه داد: «چه بسیارند این آدمهای مهربان و باوفا - آدمهایی که دوستان مرگ و زندگی انسان هستند. باید دختر باهوشی باشد - همه زشته‌ها باهوشند... انسان باید با همینها ازدواج کند و دوستان داشته باشد. منتهای آرزوی یک موثریک، این است که زنی خوش‌برورو با ابروهای عروسکی، سر بر بالینش بگذارد و یک مشت مزخرفات و حرفهای پرت‌وپلا توی گوشش زمزمه کند... اما داشا چیز دیگری بود، بخاطر زیبایی‌اش نبود که دوستش می‌داشتم...»

چشمها را بست، مشتش را تکیه‌گاه چانه کرد و ادامه داد: «دروغ می‌گویی، دروغ می‌گویی... به‌خاطر زیبایی خاصش بود که دوستش

«... داشتی... اما او این را نمی خواست...»

پرستار به گمان آنکه بیمار خواب رفته است، بی صدا برخاست، از اتاق بیرون رفت و تا مدتی دراز باز نگشت. مراجعتش فقط با غرغر مختصر در همراه بود. نوری زردگون و مبهم به درون اتاق تابید. تلگین بی آنکه حرکتی بکند پلک هایش را به آرامی گشود. داشا را با یک روپوش سفید و روسری مشاهده کرد. چراغی در دستش بود و او نور چراغ را با کف دست گلی رنگ و شفاف خویش حائل کرده بود. تلگین با دیدن داشا دچار تعجب نشد - فقط باور نکرد که داشا را می بیند.

داشا چراغ را روی میز گذاشت، فتیله را پایین کشید، نشست و سرگرم تماشای تلگین شد. چهرهٔ تکیدهٔ داشا به سیمای دخترکی می مانست که تازه از بستر بیماری حصبه برخاسته باشد. در گوشهٔ دهانی که اندکی متورم می نمود چینی نشسته بود؛ پرتو چراغ، یک گونه و یک چشمش را - چشم آرام و درشتش را با بازتاب نور چراغ در مردمکش روشن کرده بود. به قصد یک نشست طولانی، آرنج را به زانو و چانه را به مشت کوچکش تکیه داد. فقط داشا بود که می توانست این چنین بنشیند.

... آن شب، در پتروبورگ، او به «ایستگاه مرکزی مبارزه با رسوم» - به آپارتمان تلگین - آمده بود و ایوان ایلیچ برای نخستین بار همانجا دیده بودش و به نظرش درست مثل بهار، زیبا آمده بود. گونه هایش سرخ شده بودند - در لباس ماهوتی مشکی اش احساس گرما می کرد. فضای اتاقی که عده ای از شاعران - شرکت کنندگان در «کفرگوییهای بزرگ» - در آن بر نیمکت هایی از تخته و کُنده نشسته بودند از بوی ملایم عطر داشا پر شده بود. و آنگاه که سرگرم شنیدن اشعار من در آوردی شاعران بود، چانه را بر مشت کوچکش تکیه داده و با انگشت کوچک دستش، لب های اندکی متورم و بهانه گیرش را به بازی گرفته بود... بعدها، تلگین صندلی ای را که داشا روی آن نشسته بود به اتاق کار خویش برده بود...

این همه، در فاصلهٔ زمانی دو بار تپیدن قلبش در خاطرش شعله کشیده بود. اینک ضربان قلبش شدیدتر شده بود - به ضربه های سرایداری می مانست که نیمه شب در بزند و بانگ بر آرد: «بیدار شو!» اما آخر این

زنی که روی چهارپایه کنار تختخواب نشسته بود، نمی توانست داشا باشد! بی آنکه از جای خود بجنبد با نگاهی آزمندانه، از لای پلکها نگاهش می کرد... داشا ناگهان به طرف جلو خم شد - ظاهراً متوجه نگاهش شده بود. تلگین گفت:

- پرستار، پرستار!..

و چشمهایش را کاملاً گشود و روی تخت نیم خیز شد... داشا با فریادی آکنده از اضطراب و ضعف و سعادت، شتابزده از روی چهارپایه بلند شد و به سوی او آغوش گشود... تلگین به پشت و به شانه های او چنگ انداخت؛ چنان بود که گفتی می ترسید این رؤیا ناپدید شود... او، کسی جز داشا نبود - تکیده، شکننده و زنده! صورت داشا را به خویشتن فشرد و لرزش لبها و همه اندامش را احساس کرد... سرش را بین دستهای خود گرفت، اندکی از خویشتن دورش کرد تا بتواند سیمای عزیز و همیشه باطراوت و همیشه فوق العاده زیبایش را تماشا کند. داشا با پلکهای فرو بسته مدام تکرار می کرد:

- من پیش توام، همه چیز روبراه است...

تلگین بنا کرد به بوسیدن چشمهای بسته داشا، شروع کرد به بوسیدن دهان او - گوشه های دهانی که رنجهای روزهای جنگ، دو چین ظریف بر آنها نقش زده بود. داشا همچنان زمزمه می کرد:

- آرام بگیر، آرام بگیر ایوان؛ عزیزم... من هیچ جا نخواهم رفت؛ پیش

تو می مانم، تا ابد می مانم...

مقارن غروب، همه اهل ده خبر شده بودند که مردی که در کوچه به ناداکا ولاسوا گفته بود: «آمده ام شادتون کنم؛ من یه کشیش سرخ هستم...» در کلبه آنا تریوخزیلنایا - بیوه بی کس - اقامت کرده است. همه زنها، چه پیر و چه جوان، ادعای مرد را باور کرده بودند. ناداکا از بس داستان برخوردش را با مرد و اینکه او بی مقدمه صدایش زده بود: «نادژدا!» تکرار کرده بود، به قول معروف زبانش مو درآورده بود. زنها سخنش را قطع می کردند و می گفتند: «جَلَّ الخالق! چطوری اسمتو

«همید؟» «آخه مگه نمی دونین که یه غیغیگوست؟..» و صورتش یک صورت روسی است - سرخ، انگار که پوستش را کنده اند؛ و موهای اندش تا شانه هایش می رسد؛ و لباسش پاره پوره است، اما گدا نیست و همیشه شاد است و معماوار صحبت می کند...

مردها با شنیدن حرفهای خاله زنکها خنده کنان می گفتند: «نکنه این عییگو ده روز از چهار طرف به آتیش بکشه؟.. آگه یه کشیش درست و حسابی می بود حتماً می تپید تو خونه یکی از پولدارا... نمی رفت سراغ تریوخریلنایا که آه نداره با ناله سودا کنه... نه، خانوما، یارو رو باید فرستیمش شورای ده تا مدارکشو نشون بده... ممکنه جاسوس راهزنا باشه... شاید هم...» در این هنگام همسر گوینده در حالی که سایر زنها با اشاره سر، گفته اش را تأیید می کردند می گفت: «ببند دهنشو، مردم خنده شون می گیره...» آنگاه در حالی که چشمهایش متهورانه برق می زد، فریادکنان ادامه می داد: «پیش از انقلاب هم هر چی به حرفاتون بیشتر دوش دادیم کمتر خیر دیدیم» بعد مشتها را به رانهای درشت خود تکیه می داد و همچنان فریاد می زد: «عقلمون کمتر از عقل شماها نیس، شعورمونم بیشتر از شعورتونه...» سپس رو می کرد به سایر زنها و می گفت: «آخه، نگاهی به نادکای من بکنین، سینه هاش دارن یقه پیرهنشو چاک می دن... دخترم نیگاه تو آینه می کنه، صدام می زنه و می پرسه: «مادر جون، چرا باید حروم شم؟» چاره این کار چیه؟ آیا باید تا عید دیگه سبر کنه؟» و بار دیگر خطاب به شوهرش ادامه می داد: «می خوای بدونی ده چرا به خونه ات نیومد تا کباب خوک بخوره؟ مگه مسیح فقط به خونه پولدارا می رفت؟ علت اینکه به خونه آنکای بی کسروکار رفته اینه که اون به کشیش سرخه و به کباب خوک تو احتیاج نداره؛ اون به فکر بدبختیهامونه».

مرد چاره ای نمی داشت جز آنکه دستش را تکان بدهد و از جمع زنان دور شود. مقارن غروب، زنان روستا در کنار کلیه آنا ازدحام کرده و تنی چند را بعنوان نماینده به آنجا فرستادند. این نماینده ها پیش از آنکه وارد دلبه شوند دختر همسایه آنا را سؤال پیچ کردند و خبر شدند که آنا

تریو خزیلنا یا از صبح آن روز حمام دودزده و محقرش را که پشت کلبه در ساحل دریاچه واقع شده بود، گرم کرده و کشیش در حمام آبتنی کرده و آنا پیراهن نظیف شوهر مرحوم خود را به کشیش داده است. اکنون کشیش بعد از آبتنی قصد داشت با آنا تشنک دم کرده بنوشد (در روستا به جای چای از تشنک دم کرده استفاده می کردند).

کشیش که پیراهنی رنگ رفته - پیراهنی که زمانی رنگش آبی بود - به تن داشت، روی نیمکت نشسته بود. دستهایش را روی میز نهاده بود. و سیمایش - نادرذا دروغ نگفته بود - چنان سرخ بود که جا داشت انسان از مشاهده اش هراسان شود؛ لبخندی حاکی از رضایت خاطر بر لبانش نقش بسته بود. بیوه زن روی آتشی از خرده چوب سرگرم تهیه نیمرو بود؛ از میان لوله باریک بادگیر سماور شعله آبی رنگی زیانه می کشید.

سه زن نماینده، داخل کلبه شدند، کرنشی کردند و گفتند: «سلام!» و آنگاه روی نیمکت دم در نشستند. درست است که زبان به سخن نمی گشودند ولیکن چشمهایشان سخت مراقب اطراف بود. کوزما کوزمیچ ناگهان با صدایی رعد آسا پرسید:

- چه کارم دارید؟ حرف بزنید!

حالتی از سراسیمگی در چشم های نمایندگان نقش بست؛ فقط مادر نادرذا بود که با لحن شیرینی گفت:

- می گن که رسوم کهنه منسوخ شده؛ اما ما، پدر، این رسومو دوست داریم. انسان در طول عمرش فقط یه دفعه عروسی راه می ندازه... درسته؟ کوزما کوزمیچ گفت:

- عمر بیشتر، تجربه و مال و منال بیشتر می یاره. مشکلتون چیه؟
- شما از ما ترسین، ما خودمون شوروی هستیم؛ به نفع شورای ده رأی دادیم. ما کلیسا رو مهر و موم کردیم و کشیش محلی رو به خاطر مخفی کردن مسلسل تحویل چکای ناحیه دادیم.

کوزما کوزمیچ گفت:

- راستی؟ معلومه کشیشتون خیلی جدی بوده.
- نمی دونین چه جووری تهدیدمون می کرد؛ می گفت: «ای کافرها،

«یتینگتونو از توی پنجره با یه رگبار مسلسل به خون می‌کشم...» اونقدر ترسیده بودیم که نپرس... دختری دم بختمون، البته با بقیه اهل ده رأی دادن، اما دم‌دمای عید هوس کردن توی کلیسا عروسی کنن. انگار عناد کرده بودن، دست به یکی کرده بودن... می‌دونی، دختری وقتی که تشکیل یه گله رو بدن نمی‌شه از همدیگه جداشون کرد... حالا تکلیفمون چیه؟ گفتی تو یه کشیش طردشده هستی؟

- حتماً!

- چرا طردت کرده‌ن؟

- به‌خاطر آزاداندیشی - من با خدا قهر هستم.

نمایندگان، با حالتی پراضطراب به یکدیگر نگر بستند. مادر نادردها در گوش دو نماینده نجوا کرد، آن دو نیز متقابلاً در گوش او به‌نجوا چیزی گفتند. نماینده نخست، این بار با صدایی که رنگ خشونت داشت پرسید: - پس عروسی هامون قلابی می‌شه؟

- چرا قلابی؟ آگه یه دختری مایل باشه، عروسی شو رو به راه می‌کنم؛ اسمشو چنان توی دفاتر ثبت می‌کنم که تو کلیسای آسمانی هم نتونن طلاقش بدن. هم مثل یه بی‌بی خشت تاج گل رو سرش می‌ذارم، هم دور رحل کلیسا می‌چرخونمش، هم سؤالای لازم رو می‌پرسم، هم جوابای لازم رو یادش می‌دم، آخر سر هم یه جشن عروسی درست و حسابی راه می‌ندازیم... دیگه چی می‌خوایین؟

نماینده دیگر پرسید:

- ما یه مثبت بچه غسل نشده هم داریم که هنوز اسم ندارن.

- چند تان؟

- می‌شه شمرده‌شون. خیلی زیاده.

- مگه این غسل نشده‌ها، پستونک رو بدتر از غسل شده‌ها می‌مکن؟

نمایندگان، بار دیگر به یکدیگر نگر بستند و شانه‌هایشان را بالا انداختند. بیه‌وزن میزبان، تابه را روی میز گذاشت، به‌طرف بخاری رفت و با نگاهی عبوس سرگرم تماشای نحوه غذاخوردن کوزما کوزمیچ شد، که با حالتی شتابزده قاشق را در نیمرو می‌زد، چشم‌هایش را می‌بست و

لقمه‌اش را می‌بلعید. نمایندهٔ دوم پرسید:

- غسل تعمید چی؟ قلابی نباشه؟

- واقعی واقعه! درست مثل ایام ولادیمیر مقدس

- بدون شماس و دستهٔ آواز چه جور می‌تونی غسل بدی؟

- اینها به‌دردم نمی‌خورند. خودم بتنهایی از پس این کارها برمی‌ام - به

جای همه‌شون می‌خونم.

آنگاه مادر نادژدا به‌طرف میز رفت، نزدیک کوزما کوزمیچ نشست،

کنارهٔ کف دست خود را روی میز کوبید و پرسید:

- خیلی پول می‌گیری؟

کوزما کوزمیچ مدتی سکوت کرد. مادر نادژدا نفس عمیقی کشید و

دستش لرزید؛ دو نمایندهٔ دیگر که دم در نشسته بودند گردن دراز کردند.

- حتی یک پاپاسی از شما نخواهم گرفت. منظورم از او مدن به اینجا،

کاسبی نیست. شما باید فقط هزینهٔ قانونی ازدواج رو به منشی شورای ده

پرداخت بکنید.

درست است که پیشنهاد این مرد، از هر لحاظ فریبنده به‌نظر می‌رسید

ولیکن در عین حال سخت اندیشناک‌شان کرده بود: «نکنه آدم حقه‌بازی

باشه!..» حدود یک ماه و نیم پیش که روستایشان هنوز در تصرف قوای

آتامان مامونتوف بود، مرد دیگری پای بی‌جوراب و کفش لاستیکی به پا

که ریش انبوهش چیزی نمانده بود حتی چشمهایش را پوشاند، به ده‌شان

آمده بود. در گرگ‌ومیش شامگاهی، آنگاه که روستاییان به استراحت

نشسته بودند به‌طرف کلبهٔ روستایی رفته و آن‌قدر ایستاده بود تا به

وجودش عادت کنند. سپس به امید آنکه سیگاری نصییش شود کنار عمو

آکیم پیر نشسته بود؛ اما از سیگار خبری نشده بود. لحظه‌ای بعد پا را روی

پا انداخته و با لحن اسرارآمیزی در گوش عمو آکیم نجوا کرده بود: «منو

نمی‌شناسی، سرباز پیر؟» عمو گفته بود: «خیر». مرد، این بار با صدای

مرموزتری نجوا کرده بود: «پس بدون که من نیکلای دوم، امپراتور روسیه

هستم. در یکاترینبورگ کس دیگری رو به جای من اعدام کرده‌ان؛ و تا

زمانی که صلاح باشه باید به‌طور مخفی سرگردون باشم...» گوش عمو

آکیم اندکی سنگین بود؛ درست است که نتوانسته بود همهٔ گفته‌های مرد

را بشنود با این همه الم شنگه راه انداخته بود. مردم - مردمی که از حماقت به دور هستند - بی درنگ این امپراتور را کشان کشان تا روی دیواره سد کشانیده بودند تا در دریاچه غرقش کنند. فقط فریادهای پی در پی: «چی کار داریم می‌کنین؟ من شوخی می‌کردم!...» بود که جان مرد را نجات داده بود. مادر نادرذا که سخت‌گرمش شده بود، دگمه‌های ژاکتش را باز کرد و گفت: - به آدمایی که اسمشون خنگ خداس شباهتی نداری؛ تازه این روزا خبری هم از این جور آدم‌ا نیست... چرا پول نمی‌گیری؟ چه فکری تو مغزته؟ چه جوری می‌شه به تو اعتماد کرد؟ - من نمک دوست دارم. به ازای اجرای مراسم هر عروسی یا هر غسل تعمید یه خورده نمک می‌گیرم.

قاشق را توی تابه گذاشت، رو کرد به بیوه میزبان و ادامه داد: - جای رو روبه‌راه کن!

و در حالی که آنا را - بیوه تکیده‌ای که چهره‌ای پژمرده و سینه‌ای صاف و دامنی وصله‌دار داشت - به نمایندگان نشان می‌داد گفت: - ببینید، اون به من اعتماد کرده و همه جا از پی‌ام خواهد اومد. اما شماها که همه‌تون سیر هستین و چاق، همه‌اش در فکر این هستین که در وجود یه انسان، کثافت و حقه‌بازی شو کشف بکنین. شماها همه‌تون پولدارین و حوصله آدم رو سر می‌برین... می‌ترسم از دست شماها عصبانی بشم و صبح علی‌الطلوع راهم رو بگیرم و برم؛ باید از اینجا برم و شادی رو در جای دیگه جست‌جو کنم...

آنا سماور را روی میز گذاشت؛ زن‌ها حالتی حاکی از سعادت را بر چهره پژمرده و متبسم او مشاهده می‌کردند. مادر نادرذا بیوه‌زن را با نگاهی عقابی برانداز کرد و گفت: - بسیار خوب!

آنگاه دست زیر خود را به طرف کوزما کوزمیچ دراز کرد و ادامه داد: - نمی‌خواد عصبانی بشی؛ لازم نیست به جاهای دور بری. هرچی رو که بخواهی همین جا پیدا می‌کنی... کوزما کوزمیچ بامداد روز بعد از پله‌های ناقوسخانه بالا رفت و ناقوس

بزرگ را به صدا درآورد - زنگ مسین آن در فضای ده طنین افکن شد؛ مردان و زنان پیر چهره‌هایشان را به شیشه پنجره‌ها فشردند. بار دوم و بار سوم نیز ناقوس را به صدا درآورد، آنگاه طناب ناقوسهای کوچک را در دست گرفت و صدای ریز و پی‌درپی آنها را به فضا فرستاد و بعد، یک‌بار دیگر ناقوس بزرگ نیم‌تنی را به غرش درآورد. پیش از آنکه کسی بتواند انگشتش را به قصد رسم صلیب با پیشانی‌اش آشنا کند، کشیش طردشده ناقوسها را همچون ترانه رقص به صدا درمی‌آورد.

پاره‌ای از روستاییان محترم در حالی که نگاه ملامتبارشان را به ناقوسخانه دوخته بودند، از کلبه‌هایشان بیرون زدند.

- کشیشه داره شیطنت می‌کنه...

- باید گیششو گرفت و از اون بالا کشیدش پایین و فرستادش...

- کجا می‌تونی بفرستیش؟ اون تورو زودتر می‌فرسته...

- با این همه، کارشو خیلی روونه، اما... حالا که دخترا و زنمون با این کارا خوش می‌شن، بذار کار خودشو بکنه.

همه روستاییان - چه خوانده‌ها، چه ناخوانده‌ها - آماده برگزاری جشن و سرور شده بودند. روز مه‌آلودی بود؛ علف‌ها پوشیده از شبنم بود؛ بوی نان پخته و گوشت خوک سرخ‌کرده در فضا پیچیده بود. از در اکثر حیاطها، صدای رفت‌وآمد شتابزده روستاییها و بانگ پرنده‌ها به گوش می‌رسید؛ غازها و مرغها، سراسیمه به آن سوی چپرهای درها بال می‌زدند... در یکی از کلبه‌ها در گوشه مخصوص شمایل مقدسین، تازه‌دامادی ریش‌تراشیده و جامه‌به‌تن‌کرده، داشت روی نیمکتی عذاب می‌کشید - نه لب به غذا می‌زد، نه سیگار دود می‌کرد. در کلبه‌ای دیگر، سرگرم آراستن عروس بودند. پیرزنان که احساس می‌کردند در چنین مواردی، هیچ کاری بدون مداخله آنان سامان نخواهد گرفت، هلهله کردن به شیوه درست و مؤدبانه را به عروسها یاد می‌دادند. مادر بزرگ عروس با صدایی پژمرده آغاز می‌کرد که:

بانگ اردک نیست در بندرگاه
اشک‌ریزان است عروس در
خوابگاه...

و پیرزنی دیگر، گونهٔ پرچین و چروکش را با حالتی آکنده از درماندگی به کف دست خویش تکیه می‌داد و صدا به صدای مادر بزرگ عروس می‌داد:

بدرود ای خورشید فروزان

وداع ای پدر عزیز

بدرود مادر، ای که عزیزی

به همسرم دادند، بفروختندم به

شرابی

می‌برندم به سرزمین‌های

دور دست...

ولیکن عروسها را میل به شیون کردن نبود؛ پاره‌ای از آنها، حتی با حالتی حاکی از تأسف زبان به اعتراض باز می‌کردند:

- مادر بزرگ، فقط در زمونای شما بود که عروسا رو به سرزمینای دیگه

می‌بردن؛ ما حالا فقط یه سرزمین داریم - سرزمین شوروی...

همه جا سرگرم پخت و پز بودند و جارو به دست و سطل در دست به

این سو و آن سو می‌دویدند. خواستگارها که اینک بوی تند شراب

می‌دادند، از این کلبه به آن کلبه می‌رفتند. جوانها در حیاط کلیسا اجتماع

کرده بودند؛ دو تن از آنها سخت سرگرم نواختن گارمون بودند...

در همین هنگام، دبیر شورای روستا، استپان پتروویچ ندویش کاشی -

معلول زمان جنگ و صاحب چهار قطعه نشان صلیب ژرژ مقدس - از

پستخانه به روستا آمد. بی‌اعتنا به طنین ناقوسها - انگار که صدای آنها را

نمی‌شنید - در ورودی ساختمان شورای روستا را باز کرد، وارد ساختمان

شد و لحظه‌ای بعد با یک برگ کاغذ و یک چکش کوچک در آستانه در

ظاهر شد؛ کاغذ را به در ساختمان میخ کرد، مهری را که در یک تکه کاغذ

روزنامه پیچیده شده بود از جیبش درآورد، نفسش را روی مهر دمید و

کاغذ را - روی امضای خودش - مهر کرد. روی کاغذ نوشته شده بود:

«همشه‌ریان، اهالی روستای اسپاسکویه! به مناسبت رویداد انقلاب

آلمان، ساعت یازده صبح امروز همه شما را به میتینگ دعوت می‌کنم.»

مردم به طرف شورای روستا هجوم بردند. کوزما کوزمیچ از فراز

ناقوسخانه، تهی شدن میدان کلیسا را مشاهده کرد؛ از این رو دست از ناقوس زدن برداشت و از ناقوسخانه پایین آمد.

پدر نادژدا - ارشد کلیسا - که پیراهنی سرمه‌ای‌رنگ با یراقهای زری به تن داشت، با حالتی حاکی از دریغ و تأسف درپوش جعبه شمعه‌ها را به هم کوبید و گفت:

- همین استپکای سگ‌پدر، تابستون گذشته یه هفته تموم واسه دوپست روبل پول دستی موس‌موس می‌کرد و قصد داشت با این پول بام کلبه‌شو تعمیر بکنه. و حالا این شیطون لنگ داره انتقام می‌گیره! داره عروسی مونو به هم می‌زنه.

- چی شده؟

- من چه می‌دونم؟ یه جایی - انگار تو آلمان - انقلاب شده... داره میتینگ راه می‌ندازه؛ یه دقیقه بدون سیاست نمی‌تونه زندگی بکنه! خدایا، چه آدم احمقی!..

استپان پتروویچ ندویش کاشی در حالی که مشتایش را در هوا تکان می‌داد و یک تکه چوب را به تخته‌ها می‌کوبید، در آستانه در شورای روستا سرگرم سخنرانی بود. چهره‌ای استخوانی و دهانی گشاد و موهای وزوزی داشت. آنگاه که کوزما کوزمیچ با شانه‌های خود راه به سوی آستانه در می‌گشود، استپان پتروویچ داشت فریاد می‌زد:

- اوضاع کنونی بین‌المللی، شرایط مساعدی رو برای حکومت شوراهای به وجود می‌یاره! آلمانها دستهای زحمتکش خودشون رو به طرف ما دراز می‌کنن، رفقا، این مسئله کمک بزرگیه به انقلاب ما. من شخصاً آلمانها رو دیده‌م؛ در آلمان هم بوده‌م. یه چیزی رو باید به شما بگم: مردمان خسیسی هستن؛ هریک شاهی شون حساب و کتاب داره اما به هر صورت بهتر از ما زندگی می‌کنن. رفقا، این یه واقعیتیه که باید درباره‌اش فکر کرد. مثلاً در یک دهشون - دهی شیه مال خودمون - هم لوله‌کشی آب دارن، هم فاضلابی که کود رو تحویل مزرعه‌هاشون میده؛ هم لوله‌کشی گاز تا توی خونه‌هاشون؛ هم تلفن دارن، هم سلمونی، هم آبجوفروشیهایی با میز بیلیارد... از مدرسه‌هاشون و از سواد عمومی شون حرفی نمی‌زنم...

هر خونه‌ای یک دوچرخه و یک گرامافون داره...
 غریبوی در میان جمعیت پیچید، کسی دست زد و لحظه‌ای بعد صدای
 کف‌زدنهای شدید بر فراز انبوه جمعیت طنین‌انداز شد.
 - در جنگهای پروس شرقی، یک خمپاره آلمانی میج پام رو قطع کرد.
 اما در حال حاضر من کینه‌های شخصیمو کنار می‌ذارم و خودم رو بالاتر از
 این حرفها قرار می‌دم...

صدای جوانی گستاخانه فریاد زد:

- واضح‌تر حرف بزن!

- من، چلاقى قابل تأسفم رو هرگز به حساب ملت آلمان نمی‌ذارم؛ گناه
 از این ملت نیست، بلکه مقصر امپریالیسم بین‌المللیه... گلوی این
 امپریالیسمه که باید با قاطعیت دریده بشه... ما روسها، زودتر از آلمانها
 این موضوع رو درک کردیم اما بالاخره آلمانها هم به این امر پی بردن. و
 حالا، رفقا، شعار ما در این میتینگ، خطاب به هر دو ملت چنین است:
 «زنده باد انقلاب جهانی...»

مرد جوان بار دیگر فریاد زد:

- هورا!

و طنین کف‌زدنهای جمعیت، در فضا پیچید.

- حالا برگردیم به مسائل محلی خودمون... سقف مدرسه‌مون داره
 مثل غریبل آب می‌ده؛ در این مورد ما قطع‌نامه‌ای داشتیم. از شماها
 می‌پرسم: «پول جمع‌آوری شده؟ تیرک واسه مرمت سقف خریداری
 شده؟» خیر. اما واسه گردش و تفریح همیشه پول دارین. واسه کشیش هم
 پول دارین. صدای کسل‌کننده ناقوساتون گوش مردم رو تا ده فرسخی کر
 می‌کنه... شما فکر می‌کنین که به‌خاطر همین واقعیّاته که ملت آلمان دست
 زحمتکش خودشو به‌طرف ما دراز می‌کنه؟ پیشنهاد می‌کنم قطعنامه زیر
 مورد تصویب قرار بگیره: «تا زمانی که هزینه تعمیر مدرسه و حقوق معلم
 و بودجه خرید کاغذ و مداد جمعاً به مبلغ چهارهزار و نهصد و هفت روبل و
 هفت کوپک جمع‌آوری نشه، اجرای هرگونه عروسی و زنگ ناقوس
 موقوف بشه...»

سخنرانی دیر شورا سخت مؤثر افتاد - نخستین اثرش، احساس شرمندگی مردم بود. بعد از پایان نطق دبیر شورا، چند تن دیگر نیز سخنرانی کردند. آنها ضمن تأیید اظهارات ناطق اولی با اشاره به موقوف شدن مراسم عروسی، اشاره کردند که بودجه مدرسه باید به جای هر گونه دست به دست کردن، بی درنگ تأمین شود، اما نه از طریق سرشکن کردن وجه بین اهالی، بلکه شانزده خانواده متمکنی که قصد راه انداختن عروسی دارند متعهد پرداخت این وجه شوند. در پایان، قطع نامه ای مبنی بر تأیید اظهارات سخنرانان به تصویب رسید.

عروسها بعد از وقوف از متن قطعنامه، چنان الم شنگه ای راه انداختند و با والدینشان چنان درشتی کردند که پدرانشان چاره ای جز شمردن و تحویل دادن اسکناس به شورای روستا نیافتند. استپان پتروویچ رسید پولها را تسلیم شان کرد و به گفتن: «خوش باشید!» اکتفا نمود.

تنگ غروب، عروسها را به کلیسا هدایت کردند. نفسها در سینه مردم، از مشاهده آرایش و جامه های عروسها، بند آمده بود. پالتوهای یقه خز، توریهایی با شرابه های زرین و سیمین، کفشهای پاشنه بلند - چنان بود که انگار اینها روی پنجه پا گام برمی داشتند. و آنگاه که پالتوهایشان را در هشتی کلیسا درآوردند - خدایا! - چه زیورآلاتی، چه لباسهای حیرت انگیزی! به الوان مختلف، با دامنهایی چون دسته گل - پایین تنه شان چنان تنگ بود که نزدیک بود درزشان پاره شود. عروسها با گردنهای برهنه و در این میان بازوی نادکا و لاسووا تا زیر بغل برهنه بود.

«نیگاش کنین، انگار این یکی الگا گولو خواستو واس!»، «یارو استشکا رو تماشا کنین!»، «اینا رو از کجا آورده؟»، «معلومه، تا حالا پنج دفه با باباش آرد و پیه به نووچرکاسک برده... لابد اینا رو در مقابل آرد و پیه از خانومای نووچرکاسکی گرفته...»

پاره ای از آدمهای دنیادیده نیز می گفتند:

«من مهمونیهای استاندارا رو هم دیده ام... به گرد این یکی نمی رسیدن!»
 «مهمونی چیه؟.. یادمه به مناسبت سیصدمین سال سلطنت رومانوف ها مجلسی در کلیسای جامع نووچرکاسک برپا بود... زنای

اربابی از توی کالسکه‌ها با لباسهای ماهوتی پیاده می‌شدن... ولی باید بگم خیلی مونده که به این عروس خانوما برس...

کوزما کوزمیچ بدون رد، با یک پیراهن بلند و یک عرقچین چرب که پیشانی بی‌مویش را می‌پوشانید ظاهر شد - کشیش قبلی نه‌تنها از خطر بازداشت شدن حتمی جان به‌در برده بود بلکه صندوقخانهٔ کلیسا را نیز تاراج کرده بود. کوزما کوزمیچ چشم به عروسها دوخت - همگی زیبارو و باشکوه و گوشتالو! دامادها، با چهره‌های وحشت‌زده‌شان، ریزه‌تر از عروسها می‌نمودند. کوزما کوزمیچ با حالتی آکنده از رضامندی قارقاری کرد، دستهای یخ‌زده‌اش را به هم مالید و مراسم را سریع و شادمانه آغاز کرد؛ گاه با حالتی شتابزده زیر لب زمزمه می‌کرد، گاه به جای شماس می‌گرید، گاه به جای دستهٔ آوازخوانان، سرود مذهبی سر می‌داد؛ اما این همه را بی‌کم‌وکاست و منطبق با همهٔ قواعد کلیسا انجام می‌داد.

بعد از اختتام مراسم مذهبی ازدواج، دستور داد زوجهای جوان همدیگر را ببوسند و آنگاه خطاب به آنان گفت:

- در زمانهای گذشته معمولاً براتون تمثیل می‌گفتن؛ اما من قصد دارم داستانی رو از زندگی واقعی، براتون تعریف بکنم. حدود پونزده سال پیش از انقلاب در یک دهکوره‌ای سرپرستی سازمان کلیسا رو داشتیم. همشهریای عزیز، در همون موقع هم افکارم سخت درهم‌وبرهم بود. من یه انسان روس هستم - انسانی که آرام‌وقرار نداره - همه چیز به‌نظم نادرست می‌یاد، از همه چیز می‌رنجم، به همه کاری کار دارم؛ خلاصه اینکه در جست‌وجوی انصاف و عدالت هستم. درست در همین زمان یه اتفاقی، همهٔ دودلیهای منو از بین برد. یه روزی پیرمرد کوری با پسر بچه‌ای که عصاکشش بود، اومد پیشم. از توی مچ‌پیچ مندرسش یه اسکناس پاره‌پورهٔ سه‌روبی کشید بیرون، مچاله‌اش کرد، توی دستهایش لمسش کرد، گذاشتش جلو روی من و گفت: «اینو بگیر و تا چلهٔ زن خدا بیامرمز به‌خاطر آرامش روحش، فاتحه بخون...» گفتمش: «پدرجون، اسکناست مال خودت؟ بی‌اسکناس هم فاتحه خواهم خوند... از راه دور اومده‌ای؟» گفت: «خیلی دور؛ ده روزی هست که توی راه هستم». پرسیدم: «چند

سالت، پدر؟». جوابم داد: «یادم رفته؛ شاید اونور صد باشم». پرسیدم: «بچه هم داری؟». جوابم داد: «خیر، همه شون مرده؛ فقط زن پیرم زنده بود، شصت سال با هم زندگی کردیم؛ به همدیگه عادت کرده بودیم، دلش به حال من می سوخت، منم دوستش داشتم؛ اونم مرد...» پرسیدم: «گدایی می کنی؟». جوابم داد: «آره، گدایی می کنم... تو رو خدا، این اسکناس سه روبلی رو بگیر و چهل روز فاتحه بخون... گفتمش: «بسیار خوب؛ اسمشو بگو». پرسید: «اسم کی رو؟». گفتم: «اسم زن مرحومتو». چشمهای نابیناش رو به من دوخت و گفت: «راسی، اسمش چی بود؟ یادم رفته، فراموش کرده م... تا جوون بود بهش می گفتم عروس خانوم بعد خانوم خالی صداس می زدیم، بعدشم پیری آره پیری، صداس می زدیم...». پرسیدم: «آخه، تا اسمشو ندونم چطور ممکنه براس فاتحه بخونم؟». تا مدتی دراز همون جا به چوبدستی ش تکیه داد و بعد گفت: «آره، فراموش کرده م؛ پدر نداری بسوزه، همیشه هشتمون گروه مون بود. باشه، می رم از این و اون می پرسم، شاید کسی اسمشو به خاطر بیاره...». پیرمرد کور، پاییز همون سال دوباره برگشت و باز همون اسکناس رو از توی میج بیچش بیرون کشید و گفت: «پیداش کردم؛ یکی از دهاتیای خودمون یادش اومد که اونو پترونا صداس می زدن، اسم پدرش پترو بود».

هر شانزده عروس، نگاهشان را به زمین دوخته و لبهایشان را به هم می فشردند. دامادهای جوان که یقه های تنگشان سرخی چهره هایشان را بیشتر کرده بود، بدون کمترین حرکتی، در کنار عروسها ایستاده بودند. و مردم، خاموش و بی صدا، همچنان گوش می دادند.

- یه انسان روس، درست مثل علف هرز زندگی می کزد، حتی اسم خودشو فراموش کرده بود. اربابا حکومتشونو می کردن، بازارها پولشونو پارو می کردن، همکارهای من کندر دود می کردن و شما عروسهای خوشگل تو اون روزها می بایست به جای سرخوسفید شدن، مثل گلی که لای علف هرز سبز می شه، پژمرده می شدین.

کوزما کوزمیچ با حالتی که انگار به فکر فرو رفته باشد از سخن گفتن باز ماند، عرقچین را از سر برگرفت و مشغول خارانیدن پیشانی بی موی

خود شد. نادژدا و لاسووا به آهستگی پرسید:

- حالا، می‌تونیم بریم؟

- هنوز نه، حوصله کن... و حالا من، سرپیری، موفق شده‌م خود عدالت و انصاف رو پیدا بکنم. انصافی که من پیدا کرده‌م، شباهتی به نوشته‌های نکراسوف^۱ نداره؛ فکر می‌کنم کتاباشو خونده باشی. به چیزی هم که در ایام گذشته تصورش رو می‌کردم شباهتی نداره. یاد می‌یاد اون روزا، عصرا تنهایی می‌رفتم ماهیگیری، کنار رودخونه آتشی راه می‌نداختم، پشه‌ها رو روی گردنم می‌کشتم و به عدالت فکر می‌کردم. عدالت یه چیزیه پر خاشگر، مخوف، آشتی‌ناپذیر... ناگفته نمونه که خودم بارها از عدالت وحشت کرده‌م... کافیه که مسلسلشو به کار بندازه و سوارهای تیغ به دستش رو به تاخت دربارۀ تا انسان فلسفه‌بافی رو پاک از یاد ببره.

خنده‌ای فروخورده، در میان جمعیت پیچید. کوزما کوزمیچ اشاره‌ای به طرف گنبد کلیسا کرد و ادامه داد:

- عدالت رو نه اونجا می‌شه پیدا کرد و نه دوروبر خودمون. ای انسان شجاع، عدالت یعنی خودت! آرزو کن و جسور باش!.. چرا نگاهم می‌کنین؟ نکنه حرفهام نامفهومه؟ من، پیش شما اومدم تا جشن و پایکوبی رو یادتون بدم.

آنگاه در حالی که با اشاره دست، تنی چند از عروسها را به نام می‌نامید ادامه داد:

- شما، اولیا، نادیا، استه‌شا، کاترینا، امروز باید چنان رقص و پایکوبی بکنید که ناله از تخته‌های کف اتاقتون در بیاد، که چشمهای میکولای و فدور و ایوان، دیوونه‌وار برق بزنه. همین!.. مراسم تموم شد... بعد، پشت کرد به مردم و به طرف هشتی کلیسا رفت.

ایوان گورا، کمیسر هنگ، از تساریتسین مراجعت کرد. آنجا به او اطلاع داده بودند که دسته‌های مخصوص تهیه آذوقه - آن دسته‌هایی که از

شهرهای مسکو و پتروگراد آمده بودند - غالباً از پس این امر برنمی آیند. پاره‌ای از آنها مردمی بی تجربه و از گرسنگی به جان آمده هستند و با مشاهده رفاه و تنعم روستاییان (که غالباً گوشت غاز می خوردند) خونسردی شان را از دست می دهند. یکی از این دسته‌ها مقفودالانتر شده بود، دسته دیگر، در ایستگاه وورونژ، در یک واگن لاک و مهر شده کشف گردیده بود؛ سه کارگر پتروگرادی - همه اعضای این دسته - با شکمهای دریده و انباشته از دانه‌های گندم بر کف واگن افتاده بودند. به پیشانی یکی از آنها یادداشتی با مضمون: «بخور تا بترکی!» الصاق شده بود.

کمیسر قول داده بود به یاری رفقای تساریتسینی بشتابد. از این رو به مجرد مراجعت به هنگ، دست به کار تشکیل دسته‌های تهیه آذوقه شده بود؛ در این میان مقدماً با تک تک افراد خویش به گفت‌وگو می نشست. لاتوگین، بایکوف و زادوی ویترا برای ده اسپاسکویه در نظر گرفته بود؛ از این رو هر سه را به کلبه خویش احضار کرده بود. کلبه‌ای که تا چندی پیش سرد و برهنه بود اینک به دنبال بازگشت آگریینا از بیمارستان، کف اش برق می زد، یک تکه حصیر در برابر در ورودی اش به چشم می خورد، میز پوشیده از سفره‌ای گلداز بود - سفره‌ای که به جای بوی توتون، عطر نان تازه از آن به مشام می رسید.

کمیسر، از آنان تقاضا کرد که کفش هایشان را با حصیر دم در پاک کنند، آنگاه گفت:

- بنشینین. چه خبر خوش؟

لاتوگین جواب داد:

- خبرا پیش توست.

- شنیده‌ام بچه‌ها مون برای جمع کردن گندم، بی میلی نشون می دن.

- بی میلی کدومه؟ اگه قراره برن، خب می رن. تو نمی تونی انتظار داشته

باشی که این کار رو حتماً از روی میل انجام بدن.

ایوان گورا که پشتش به پنجره بود گفت:

- توجه داشته باش که این یه کار حساسیه.

آنگاه خطاب به زادوی ویترا که با حالتی عصبی با ناخنهایش روی میز

ضرب گرفته بود، ادامه داد:

- تو خودت یه زارع هسی؛ عقیده‌ت در این باره چیه؟

- چه مقدار گندم از اسپاسکویه لازم داری؟

- خیلی زیاد. از جمع صدو شصت خونوار، باید به نسبت وضع طبقاتی شون جمعاً هفتاد و دو تُن گندم جمع آوری بشه...

- گمون نکنم زیر بار این مقدار برن.

- شماها رو می فرستم که بدن. رفقا، شماها رو بدون اسلحه می فرستم.

لاتوگین زیر لب غرغر کرد:

- احتیاجی هم به اسلحه نیست.

بایکوف نیز چشمکی زد و گنت:

- با دست خالی، جسورانه تر می شه استدلال کرد. آخه، اینا که دشمنای ما نیستن، خودی ان.

ایوان گورا گره به ابرو انداخت و گفت:

- هم خودی هستن، هم دشمن.

زادوی ویترو خطاب به گورا گفت:

- گوش کن کمیسر، فکر نکنی قصد دارم زه بزnm؛ اما با این همه، رفتن

توی انبار مردم کار ما نیست. کار نفرت‌انگیزیه!

- نظر تو چیه، لاتوگین؟

- ایوان، سعی نکن افکارمو بخونی... تو دلت گندم می خواد، ما واست

گندم می یاریم، همین.

- تو چی، بایکوف؟

- من ملوان دریای سفیدم؛ به کار دسته جمعی عادت دارم.

ایوان گورا دستهای درشتش را روی میز گذاشت و با صدای آرامی -

انگار که فرزندانش را نصیحت می کرد - گفت:

- رفقا، علت اینکه شماها رو احضار کرده‌م، همینیه. انحصار گندم در

حکم ستون فقرات انقلابه. با همه خون و عرقی که ریخته‌یم اگه انحصار

گندمو لغو کنیم باز کولاک، ارباب از آب درخواهد اومد. این دفه دیگه با

دکوندار سابق - با اون سماور قراضه اش - طرف نخواهیم بود، طرفمون

کولاک با تجربه و آبدیده خواهد بود...

زادوی ویتیر فریاد زد:

- کولاک کیه؟ بیا و یه چیزی رو حالیم کن. من، توی خونده دو تا گاو

دارم، حالا بگو من کی هستم؟

- مسئله هیچ ارتباطی به گاوای تو نداره؛ مسئله در اینه که باید دید

حکومت دست کیه؟ کولاک ده نشین، شب و روز به فکر همین مسئله ست.

اون کارگر شو اخراج کرده، گاوشو سر بریده، پاییز زمین شو نکاشته، تو

میتینگا هوار می کشه و به حکومت شوروی رأی می ده. اون مٹ یه کک،

چابک و فرزه...

- بسیار خوب، ایوان... حالا اگه برگردم خونم و یه گاو دیگه یا دو تا

وزراو بخرم، کی خواهم بود؟

- ببینم، تو به اجبار به ارتش سرخ پیوسته ای یا داوطلبانه؟

زادوی ویتیر با نظر موافق جواب داد:

- گیرم داوطلبانه.

- در این صورت، ممکن نیست برزو بخری.

- چرا؟ چرا من نباید برزو بخرم؟

- علائق و منافع تو باید وسیع تر از اینا باشه. تو که به خاطر دو تا برزو

تفنگ به دست نگرفته ای...

لاتوگین گفت:

- می ره و ورزاو می خره، چرا عذابش میدی؟ تو حرفتو بزن.

ایوان گورا سر تکان داد، پوزخندی زد و گفت:

- یکی به دو نمی کنم، اما دلم می خواد به انسان ایمان داشته باشم...

بسیار خوب، ولش کنیم... هدف این طبقه چیه؟ هدف یه کولاک به

جنگ گرفتن تجارت گندمه. انقلاب چشمای اونو واکرده، حالا دیگه اون

به جای دکه و میکده اش خواب سیلو و خواب کشتی رو می بینه. اگه اون

بتونه انقلابو زین کنه، تو، زادوی ویتیر، مجبور می شی واسه ش جون بکنی

و ورزاهاتو دودستی تقدیمش کنی. اون حالاش هم داره تقلا می کنه تا

انحصار رو به نفع خودش بچرخونه. یه دفه با یه دستته تهیه آذوقه رفته

بودیم توی یه دهی؛ هر چی زور زدیم نتیجه‌ای نگرفتیم؛ اونجا چیزی جز کینه و دشمنی نبود، هیچ حرفی اثر نمی‌کرد. یکی از اهالی محل به اسم بابولین که واقعاً خون این دهاتیها رو می‌مکید، با یه پوستین مستعمل و یه جفت چکمه نمدی نیم‌دار، با قیافه‌ آروم و مهربان یه گوشه‌ای ایستاده بود؛ فقط سیلشو دندون می‌زد... هر چی فکر کردم نتونستم سر از کارش دریارم. رفتیم توی انباراش اما از گندم خبری نبود. البته یکی دو جای کف انباراشو هم بیل زدیم - گفتیم شاید چال کرده باشه - اما باز خبری از گندم نبود. توی حیاط خلوتش هم بجز یه اسب مردنی و دو تا پوست گاو که زیر سقف آویزونشون کرده بود، چیزی ندیدیم. چه کلکی سوار کرده بود؟ بالاخره تونستم سر از کارش دریارم. این مرتیکه پدرسوخته، پیش از اونکه وارد ده بشیم از ورودمون خبردار شده بود و همون لحظه رفته بود پیش موژیکا و گفته بود: «مباشرای دوره تزار به اندازه حکومت شوروی عذابتون نمی‌دادن... واسه من هیچ فرقی نمی‌کنه، می‌رم شهر پیش دخترم؛ دامادم دیر کمیته اجرایی حربه. اما نمی‌دونم شما چه جوری می‌تونین این یه سالو سر بکنین. بلشویکا از هیچی نمی‌گذرن، اونا حتی پوشال سقفاتونو واسه اسبای ارتش سرخ ضبط می‌کنن. خدا، آدمای مهربونو دوست داره؛ برین برادرار، برین توی انبارام و همه گندممو - تا آخرین دونه‌ش - وردارین و برین خونه‌هاتون؛ اگه زنده موندیم بعدها با همدیگه حساب می‌کنیم...» با این همه، این مردکه «خیرخواه و مهربون» از همه‌شون رسید گرفته بود. اون نه تنها چیزی بهمون نداد بلکه کاری کرد که گندمشو بتونه دولاپنا پس بگیره. درسته که عده‌شون کمه، اما همه جا هستن، بنابراین، اینارو نباید دستکم گرفت. اینا هزار ساله که دم دهن موژیکا می‌شینن و به همین علت مزه دهنوشونو خوب می‌فهمن و می‌دونن با کی چه جوری تا بکنن. آره، بچه‌ها، کار انحصار گندم یه کار اساسی و یه نوع دوراندیشیه؛ و باید بگم که در عین حال یه کار مشکل و درسته. اما مگه کار آسون هم وجود داره؟ شخم‌زدن زمین، همیشه کار مشکلیه، فقط ساززدن آسونه... اگه دهاتی جماعت این سیاست اصلی رو نمی‌فهمه هیچ کسی بجز تو تقصیر نداره؛ تو می‌ری توی خونه یه آدم

متمکن و بهش می‌گی: «در انبار رو واکن!» هر دونه گندمش به اشک چشم می‌مونه؛ اما هر دونه گندمش، دونه مقدسیه و به درد کار مقدس می‌خوره.

- کلیدای شورای ده کجاس؟

- پیش دبیر شورا...

- خود دبیر کجاس؟

- همین جاها پلاسه...

لاتوگین، بایکوف و زادوی ویترا از گاری بیرون خزیدند و در دم سرگردان ماندند. مردی که مورد پرس‌وجویشان قرار گرفته بود، اینک رفته بود. آنان نگاه دیرپایشان را به چرخهای گاری اش دوخته بودند؛ انگار خاک کوچه خودبه‌خود به هوا صعود می‌کرد و در مغاکي ژرف فرو می‌ریخت. آن سه در ایوان ورودی ساختمان شورا نشستند، سیگاری پیچیدند و سرگرم دودکردن شدند. باد سردی که ابرها را به پیش می‌راند، به چهره‌هایشان می‌وزید؛ برفدانه‌های ریز که به توده‌ای از خار می‌مانست که کسی الک‌شان کرده باشد، ریزش آغاز کردند و در دم دست‌اندازهای تیره جاده را سفیدپوش کردند؛ هوا دم‌به‌دم ملال‌آورتر می‌شد. زادوی ویترا گفت:

- آدم وقتی که به حرفای کمیسر گوش می‌ده، دستش بی‌اختیار به‌طرف شمشیرش می‌ره؛ اما در واقع خوب که دقت بکنی می‌بینی این ده با اون ده فرقی نمی‌کنه. کجان اون دمنمای ما؟ راسی، صدای ساز و ضربو می‌شنوین؟ در فاصله دوری که از ده تا حیاط تجاوز نمی‌کرد، ازدحام کوچکی به چشم می‌خورد؛ اینها ظاهراً در شمار مدعوین نبودند یا اینکه در کلبه جا برایشان نمانده بود. از آن‌سو صدای بی‌امان و شادگارمون و تاپ‌تاپ پر نشاط پای رقصندگان به گوش می‌رسید. لاتوگین گفت:

- رفیق عزیز، تو می‌خوای فقط نوک پاتو خیس کنی در حالی که باید توی آب شیرجه زد. کمیسر می‌گفت که انقلابو باید تا عمقش رفت.

- همه‌ش می‌گین عمق! آخه تا کی؟ همه چیزو داریم زیرورو می‌کنیم اما از زندگی کردن و شخم‌زدن و بچه‌پس‌انداختن غافل مونده‌یم. پس کی باید به این کارا برسیم؟

- من چه می‌دونم، چرا از من می‌پرسی؟
لاتوگین سخت خشمناک بود - داشت به یک ساقه خشکیده دندان می‌زد. زادوی ویتیر چین به پیشانی آورده بود و با حضور ذهن کامل - به شیوهٔ موژیکها - به اظهارات روز گذشتهٔ کمیسر، می‌اندیشید. بایکوف گفت:
- بچه‌ها، با این وضع کارمون پیش نخواهد رفت؛ بهتر نیست بریم سراغ دبیر شورا؟

این را گفت و نیم خیز شد؛ اما لاتوگین در دم گفت:
- تو نمی‌ری.

- منظورت چیه؟ چرا نمی‌رم؟
- حالشو ندارم و است دلیل بیارم.
زادوی ویتیر با عزمی راسخ گفت:
- اگه بناست بریم، بهتره با هم راه بیفتیم. بریم پی دبیر شورا.
- نمی‌یام.

- تو باید اطاعت بکنی.

بایکوف با لحنی مسالمت آمیز گفت:

- کافیه لاتوگین؟ نه به میز صاحبخونه نزدیک می‌شیم، نه یه قطره مشروب می‌خوریم فقط از همون دم در، دبیر شورا رو صدا می‌زنیم.
و بدین سان به جستجوی دبیر شورا رفتند. استپان پتروویچ ندویش کاشی دو روز تمام مقاومت ورزیده بود ولیکن روز سوم با خویشتن اندیشیده بود که چنین رویه‌ای، ممکن است ارتباطش را با روستاییان قطع کند. به دنبال این اندیشه، گل‌های خشک شده را از پای چوبین خویش زدوده، شلوار مشکی راسته‌اش را پوشیده، سیبلها را تاب داده و با حالتی پرتبختر به بازدید از روستا پرداخته بود.

صاحبخانه‌ای بغلش می‌کرد و می‌گفت: «خوب، خدا رو شکر... بفرمایین تو استپان پتروویچ...» میزبان دیگر دست او را محکم فشار می‌داد و فریاد می‌زد: «دبیر شورا رو اون بالا بشونین!» استپان پتروویچ را معمولاً در کنج خانه، زیر شمایل مقدسین می‌نشاندند. بانی امر خیر، نعلبکی آتش شور را تعارفش می‌کرد، تا شاباش بگیرد؛ دبیر شورا یک روبل (نه

بیشتر) به عنوان شاباش در نعلبکی می گذاشت، گیلان پر از مشروب را در دست می گرفت و یک تکه ماهی شور را به عنوان مزه مشروب گاز می زد. تصور کرده بود که جشن و سرور عروسی بیش از سه روز نخواهد پاید؛ اما برخلاف تصورش جشن و پایکوبی بعد از گذشت سه شبانه روز تازه می رفت که رونق بیشتری بگیرد. اینک بازار رقص و آواز و بغل کردنها و گفت وگوهای صمیمانه و قهرها و آشتی ها سخت داغ شده بود.

چه ملت پرقاطی! چه مشقاتی را که که طی این سالها متحمل نشده بود! آنها بسیج دوره تزار را - بسیجی که مردان پنجاه و چهل ساله را به زیر پرچم فرا خوانده بود - پشت سر نهاده بودند؛ کسی بجز زن روستایی نمانده بود تا زمین را شخم بزند و بذر بیفشاند. در روستاهای شمالی ممکن بود زن روستایی به یاری خیش تکاسبه از عهده این کار برآید. ولیکن اینجا برای شخم زدن زمینهای سیاهشان گاوآهن را به دو و حتی به سه جفت وزراو می بستند؛ زنها، هنوز هم آن پاییز را به یاد داشتند. آن سال بسیاری از روستاییان بر اثر ابتلا به زکام شدید، تلف شده بودند، قریه شان دوبار دچار حریق شده بود. پیش از آنکه مردانشان از جبهه های جنگ جهانی به روستاها بازگردند، بسیج کراسنوف و باج و خراجهای سنگین و اترافهای دسته های قزاقی آغاز شده بود. قزاق - همان طوری که همه می دانند - دستی تطاولگر دارد. درست در لحظه ای که انسان او را دوست و منسوب خویش می پندارد، همین مرد مهربان به مجرد جای گرفتن بر زمین اسب، به هنگام عبور از کوچه، بچه خوک انسان را بی اراده و بر سبیل عادت قزاقها، بر نوک نیزه خود می نشاند. ولیکن روستاییان، این همه را پشت سر نهاده بودند. اینک حکومت از آن خودشان بود، باج و خراجها لغو شده بود، بر مقدار زمینشان افزوده شده بود، خلاصه آنکه ملت را هوای آن بود که بدون احساس اضطراب، شادمانی و پایکوبی کند.

استپان پتروویچ در هر کلبه ای به اندازه ای می نشست که میزبان نرنجد، آنگاه بر می خاست و راه کلبه صاحب عروسی دیگر را در پیش می گرفت. در هر کلبه ای، در گوشه مخصوص شمایل مقدسین بحث های مدبرانه ای

دربارهٔ جنگ‌های داخلی - که اینک در شمال دُن و حوالی ورونژ و کامیشین بیداد می‌کرد و آنجا نیروهای کراسنوف، ارتش‌های هشتم و نهم را در هم می‌کوبید - با والدین عروس و داماد راه می‌انداخت. می‌گفت: «... آره پدرزن عزیز و پدرشوهر عزیز و عروس و داماد عزیز، ما نباید غافل باشیم، بلکه باید به حکومت شوروی کمک بکنیم...» از مشکلات خانوادگی و از این در و آن در حرف می‌زد و می‌زبانش از اطلاعات او - مثلاً می‌دانست چه کسی در آغل و در انبارش چه دارد و چه کسی چه جنسی را مخفی کرده است - سخت حیرت می‌کردند.

با پای چوبینی که داشت، رفتن از کلبه‌ای به کلبهٔ دیگر و نشستن و تعارف آغاز کردن، رفته‌رفته دشوارتر می‌شد. در یکی از کلبه‌ها ناگهان نعلبکی آتش شور را - آشی که یکپارچه نمک بود - از دست بانی امر خیر گرفت، همهٔ آتش را سرکشید، از در جیب شل فرسودهٔ سربازی‌اش چند اسکناس مچاله‌شده درآورد - همهٔ پولی که برایش مانده بود - آنها را در مشتب بانی امر خیر چپاند، یک لیوان عرق تند محلی را تا ته سرکشید و خطاب به عروس خانه که سه شبانه‌روز در میان هوای خفقان‌آور کلبهٔ تنگ به همراه ده زوج دیگر کادریل می‌رقصید، فریاد زد: «استپانیدا، داغش کن!» درست در همین هنگام خبرش دادند که سه سرباز سرخ دم در منتظرش هستند. گفت: «بگو بیان تو!» گفتند: «ما تعارفشون کردیم اما نمی‌یان...»

استپان پتروویچ دستهایش را به میز تکیه داد، سرش را خم کرد و مدتی در همین حال باقی ماند. آنگاه از پشت میز بیرون آمد، راهی از میان میهمان‌ها باز کرد و به طرف جلوخان کلبه رفت. آنجا سه مرد جدی در انتظارش بودند. با صدای محکمی پرسید:

- شماها کی باشید؟

- دستهٔ تهیهٔ خواربار!..

لاتوگین به قصد آنکه دبیر شورا را متزلزل کند با لحن تهدیدآمیزی جواب داد بود. اما استپان پتروویچ که بویی تند و خوشایند از او به مشام می‌رسید - بویی چنان خوشایند که بایکوف را به طرف او کشانید - به هیچ وجه دچار تزلزل نشد و گفت:

آنگاه سر را به درون کلبه برد و از میان همه و جرنج جرنج و تاپ تاپ مهمانان فریاد زد:

- آی مردم! یه دقیقه صدای ساز رو قطع کنید!

و این بار چنان موج آسا در جای خود جنید که بایکوف ناچار شد زیر بازویش را بگیرد.

- رفقا، شما به جای درستش مراجعه کرده این، به اینجا می گن شورای ده اسپاسکویه!

آنگاه در چهارچوب در چنگ انداخت، سر را درون کلبه برد و بالحنی مصمم تر فریاد زد:

- آهای مردم! همه تون بیاین میتینگ!

سپس از جلوخان کلبه به طرف حیاط راه افتاد. آنجا، سه روستایی میانه سال به یک گاری بی مرکب تکیه داده، با صدایی ناهماهنگ سرگرم خواندن یک ترانه قزاقی بودند؛ دو تن دیگر دست در گردن همدیگر انداخته و داشتند بحث می کردند و می کوشیدند همدیگر را مجاب کنند: یک نفر دیگر نیز دور خودش می چرخید و سعی می کرد دروازه گشوده حیاط را پیدا کند و به خانه خودش برود. استپان پتروویچ در حیاط و همچنین بعد از خروج از حیاط - پشت دروازه، جایی که مردم با نوای گارمون سرگرم پایکوبی بودند - بار دیگر مردم را بی درنگ به طرف ساختمان شورای ده فرا خواند.

سر راه خود به ساختمان شورا، در حالی که پای چوبیش را دیوانه وار به زمین یخزده فرو می کرد، می گفت:

- هر چیز به جای خویش نیکوست! حالا دیگه نوبت کاره... صورتها حاضرند و ذخیره هر خانواده ای معین شده... همین آلان به تساریتسین تلگراف کنید: تحویل گندم به طور کامل انجام شده است.

بایکوف و زادوی ویترو کوشیدند تا مگر انجام میتینگ را تا روز بعد - «لااقل مستی مردم از سرشون پره» - به تعویق بیاندازند ولیکن دبیر شورا در جوابشان گفت:

- آدمی که در عین مستی عاقل هم باشه، دو تا حسن داره. بهتره شما

یادم ندین. ممکنه فردا کارمون مشکل تر بشه... به بعضی ها نباید فرصت فکر کردن داده بشه.

تا هنگامی که مردم رفته رفته در مقابل ساختمان شورا تجمع کردند، استپان پتروویچ کلیه صورتها و اطلاعات را در اختیار آن سه نهاد و با حرارت نجواکنان گفت:

- ما سه خونواده کولاکی داریم: اسم یکی شون کریووسوچکا^۱ است؛ این آدم راهزن در سال ۱۹۰۷ به یک گاری پستی شیخون زد و بعد از کشتن مأمور پست، پولها رو، به جیب زد و حدود ده سال قایمشون کرد. بعد از گذشت سالهای دراز پولها رو رو کرد، یه انبار و یه دکون با سنگ بنا کرد و زمان جنگ از راه فروش پوست گاو به ارتش، پول و پوله فراوانی به هم زد. نصف چارپاهای همین اسپاسکویه به وسیله این مرد به مسلخ فرستاده شده ان. حالا هم سعی می کنه یه واحد تعاونی راه بندازه و دگوشو واگذار کنه، اما نمی دونه که بزودی سر از کلکش درمی آرم. خودش می گه که مبتلا به سل و شبها نور به چشماش می یاد... خلاصه آدم خطرناکیه. اسم دیگری میلوویدوفه^۲؛ این یکی توی معادن زغال سنگ مقاطعه کاری می کرد اما پیش از شروع جنگ به ده برگشت و میخونه و بنگاه رهنی مخفیانه ای رو راه انداخت... این رباخوار بی شرف، مثل یه زالو ذره ذره خون مردم رو مکیده. بعد از تحقیقاتی که کردیم معلومون شد که همین آدم بود که روزی محض امتحان مردی رو فرستاده بود توی ده تا ادعای امپراتوری بکنه... اسم سومین کولاکمون، می کی تنکو^۳ است؛ یه دلال و سلف خر نسل اندرسله و صاحب چند کشتی یدک کش تو رودخونه دُن... اینها علاوه بر خودشون حدود ده خونواده وابسته هم دارن، از قبیل قوم وخویش و عروس و پدرزن و غیره. غیر از اینها یه مشت موژیک احتیاط کار هم داریم که می گن: «عاقبت این کارا روشن نیس... معلوم نیست بالاخره حکومت دست کی بیفته، بهتره که آدم با هیچ کسی توی جوال نره». این واقعاً جبهه نفرت انگیزیه...

و در حالی که انگشت درشت خود را روی فهرست اسامی می گردانید گفت:

- ایناهاش، اینا همه شون خودی هستن. وضع ده مون خیلی حاده، یا منو می کشن یا اینکه بال و پر عده ای رو باید قیچی کنم...
مردم - چه مستها و چه هوشیارها - دسته دسته به طرف ساختمان شورا می شتافتند. جمعیت، فشار می آورد، موج می زد و هو هو می کرد. بایکوف که از پشت پنجره داشت بیرون را تماشا می کرد زیر لب سرگرم خواندن یک تصنیف دریایی بود:

می غهای دریایی بر ماسه های ساحل سرگردانند
و نوید اندوه را به ملوان می دهند
و تا زمانی که بر آب دریا ننشینند
باید چشم انتظار توفان دریا بود...
آنگاه با صدای بلند، خطاب به رفقاییش گفت:
- تا مشکلی پیش نیومده، بزین بریم دم در ساختمون...

دختر بچه همسایه - دخترک ریزه میزه، کک مککی، چشم آبی،
همه چیزدان - شتابزده وارد کلبه آنا شد و عجلانه در یک نفس گفت:
- پدرجون، نمی دونین دم شورا چه خبره! موژیکا چوبای چپرو دارن
می کشن بیرون...

با چشم هایی که پلک نمی زدند، فقط یک نگاه به درون کلبه افکند و
همه چیز را دید: هم پیراهن جگری رنگ آنا را - پیراهنی که در زمان حیات
شوهر مرحومش فقط یکبار پوشیده بودش - هم پوتین های نرم
زایده دارش را، هم جوراب های سفیدش را، هم سر بی روسری اش را، هم
زانوهای تاشده کشیش را، هم پیراهن نظیفی را که این بار نیز آنا به او داده
بود و گل های سیاه رنگی داشت، هم دست آنا را که در دست کشیش بود...
آنا با حالتی حاکی از شرمندگی فریاد زد:

- چته؟ چرا بی خبر وارد میشی؟

و دخترک که سخت وحشت کرده بود بی آنکه کلمه ای ادا کند از در
بیرون زد. با این همه موفق شده بود کوزما کوزمیچ را از خواب بیدار کند.
او طی چند روز اخیر سخت خسته شده بود؛ بیش از حد خورده و نوشیده
- و بیشتر از آن - حرف زده بود. روستاییان، همه موعظه اش را کلمه به

کلمه، به دقت شنیده بودند: درست است که بعضی از کلمات آن را نفهمیده بودند ولیکن همین نکات نامفهوم، بر اهمیت موعظه‌اش افزوده بود. در هر کلبه‌ای ناچار شد بویژه درباره مسئله‌ای که موجب رنجش روستاییان شده بود - یعنی عدالت - بحث و گفت‌وگو کند. آنگاه که جوانها به قصد رقص و پایکوبی از دور میز پراکنده می‌شدند، یکی از ریش سفیدها - مرد قابل احترامی که شراب، لگام از افکارش گشوده بود - استخوانها و پس‌مانده غذا را با آرنج از روی میز پس می‌زد و چنین آغاز می‌کرد:

- کوزما کوزمیچ تو ماها رو رنجونده‌ی... «عدالت وجود نداره» هم شد حرف؟.. پس لابد داریم توی جنگل زندگی می‌کنیم.

پیرمرد دیگر، حرف اولی را قطع می‌کرد و با اشاره به انتهای دیگر کلبه - جایی که دامن‌ها و گیسوهای بافته شده و روبانها و چهره‌های هیجان‌زده، می‌چرخیدند - می‌گفت:

- اینم جوونای ما. نمی‌تونیم با اینا بسازیم. حالا دیگه معتقدن که هر کاری که دلشون خواست می‌تونن بکنن، می‌گن: «نه خدایی هست نه امپراتوری، پدر مادر مونم احمقن؛ اوضاع احوال مون عالیه...» آدم نمی‌دونه اینا رو به کدوم میخ طویله ببندد. کو اون رگ قزاقی؟ و تو برمی‌گردی به‌شون می‌گی که از عدالت خبری نیس!..

سومین مرد ریش‌و وارد گفت‌وگویشان می‌شد:

- اگه اختیار اینجور کارا دست آدمیزاد باشه، هرکی زورش بچربه، حق و عدالتو تو مشتش خواهد داشت. و ماها باز هم می‌شیم چیزی در حکم یه بوته داس خورده...

کوزما کوزمیچ می‌پرسید:

- تو قوی هستی؟

- معلومه که هسم!.. اما اسکناس از من قوی‌تره و من یه عمر سرکوفت

اسکناسو خوردهم..

- خوب، به کی شکایت کردی؟

- کجا می‌تونستم شکایت بکنم؟

- زیارت صومعه کی یف - پچرسک^۱ هم نرفتی؟

- نه، اونجا هم نرفتم.

- پس عدالتی وجود نداره؟

- چطور وجود نداره؟ من، همه وجودم پر از خشم و کینه شده... یه تفنگ از جنگ با خودم آورده بودم، سر مرز ده وایسام و گفتم: «شما فکر می‌کردین من کشته شده‌م؟ یالا، سه هکتار زمین واسم جدا کنین!...»

- خب، جدا کردن؟

- معلومه...

- پس عدالت وجود داره؟

- چه عدالتی؟ مردمو با تفنگ تهدید کردن اسمش عدالته؟ نه داداش، من کسی رو نمی‌رنجونم اما اجازه هم نمی‌دم کسی منو برنجونه... ایناهاشن، عمو آکیم رو ببینین، تک تنهاس... دیگه بنیه کار کردن نداره، توی آشپزخونه مردم زندگی می‌کنه و مردم یه نون تلخ می‌ذارن کف دستش. اون همه زحمتی که کشیده بود کجا رفت؟ یه زمانی کلبه‌ای داشت، اون رو هم میلوویدوف در مقابل طلبش بالا کشید... خب، زحمتای من کجا می‌رن؟ پنجاه سال تموم اونقد کار کرده‌م که می‌شد چارتا ساختمون سنگی بنا کرد اما نگام که می‌کنی هنوزم آستینم پاره‌س... زحمتای من درست مث یه کبوتر به جای اونکه روی بام من بشینه. پر می‌زنه رو پشت بوم مردم. تو یه حرف حسابی زدی، «ای انسان شجاع، عدالت خود تو هستی». من، کوزما کوزمیچ، از مرگ نمی‌ترسم، هنوزم چهل من بارو رو شونه‌هام بلن می‌کنم، اما دستم به عدالت نمی‌رسه. انسانو باید با کارش به حساب بیارن نه با اسکناسش. اینو بهش می‌گن عدالت... چه جوری می‌شه به این هدف رسید؟ اگه حکومت شوروی بتونه از پس اینکار بریاد ممنونش می‌شیم...

- آدم کله‌پوک، حرفی که تو می‌زنی، قانون حکومت شورویه...

- پس معلوم می‌شه که این قانون هنوز به ما نرسیده.

کوزما کوزمیچ از اینکه با همه مکاری که داشت نمی‌توانست از پس

منطق چنین آدمی بر بیاید، خویشتن را ملامت می‌کرد. بحث و گفت‌وگو با افراد روشنفکر را سهل‌تر و ساده‌تر از بحث با موثریک‌ها می‌دانست. در جریان همه گفت‌وگوهای سرسفره‌ای خویش، سایه‌ای از رضایت و در عین حال نارضایتی و اثری از شرمندگی و انتظار می‌یافت. به نظرش می‌آمد که این انسانها به‌طور مبهم انتظار یک نوع تغییر اساسی را از انقلاب داشتند و وقوع آن را تسریع می‌کردند.

در پایان روز دوم، شب هنگام، با حالتی خراب و رقت‌انگیز، پاکشان به کلبه‌ی آنا بازگشت و روی کف اتاق، بر لبه‌ی نیمکت نشست. به صورت خویش سیلی می‌زد، چهره را می‌پوشانید، خنده سر می‌داد و تکرار می‌کرد: «آنا، عزیزم، دارم پیر می‌شم؛ پیر شده‌م».

آنا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، او را به حمامی که در ساحل دریاچه واقع شده بود، هدایت کرد و شخصاً به شستن و بخار دادنش پرداخت. کوزما کوزمیچ چهره‌ای پیر داشت ولیکن پوست تنش سفید و صاف بود. و آنگاه که همچون ماهی بر نیمکت حمام جست‌وخیز می‌کرد و می‌گفت: «دِیالا، جارو! بزن هوا رو با جارو!» احساسی لطیف همه وجود آنا را در بر می‌گرفت.

بعد از استحمام، آرام گرفت و در حالی که به نرمی نفس می‌کشید، تا حدود نیمروز به خواب رفت. مقارن ظهر بیدار شد، یک لیوان شیر سر کشید و گفت: «از دست من عصبانی نشو آناجون، سرم یه خورده درد می‌کنه» و بار دیگر به خواب رفت. و این بار که دخترک همسایه با سروصدای خویش بیدارش کرده بود، مانند روز گذشته طراوت و شادابی خود را بازیافته بود.

- دخترک چی می‌گفت؟

- میتینگه، گویا یه مشت سرباز سرخ به‌هوای گندم اومده‌ن، مردم هم معلومه، سروصدا راه انداخته‌ان.

- ای وای، اینها بچه‌های خودمون هستن!

پس شتابزده سرگرم پوشیدن لباس شد. آنا، خاموش و بی‌صدا، زیر چشمی نگاهش می‌کرد. درست در همین لحظه، در کلبه بار دیگر باز شد و دخترک همسایه فقط سرش را به درون کلبه برد و گفت:

- دارن دعوا می‌کنن، مردمو کتک می‌زنن! ولا سیخا شوهر شو که غرق خون بود از وسط معرکه کشون‌کشون به خونه‌ش برده... توی کوچه داره هوار می‌کشه و یه ریزه به شما فحش می‌ده... میتروفان کریووسو چکا قصد داشت اسبشوزین کنه اما مردم امانش ندادن، کشیدنش پشت دروازه و دِ بزن! این را گفت و بار دیگر ناپدید شد. به مجرد آنکه کوزما کوزمیچ از پی دخترک به طرف در رفت، آنا با صدای وحشتباری فریاد زد:

- نمی‌ذارم بری!

با قَدّی بلند و اندامی لاغر، در حالی که شانه‌های مردانه‌اش را بالا می‌انداخت - چنان بود که گفتی استخوان‌های پشتش را خرد می‌کردند - در کنار بخاری ایستاده بود. کوزما کوزمیچ با همه نیرویی که داشت دستهای او را فشرد و گفت:

- حماقت نکن آنا. والا مجبور می‌شم با سیخ بخاری بیفتم به جونت... آروم بگیر. خیلی زود برمی‌گردم... می‌رم با رفقایم ناهار بخورم... گوش کن، یه دَرّه نون شیرمال برامون بپز... می‌گم آروم بگیر، زن!

آنا به زحمت از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

- باشه، پدر...

دخترک همسایه، هر بار که از سوی ساختمان شورا به این حیاط و آن حیاط می‌دوید تا خبرها را پخش کند، آرزو می‌کرد شاهد مناظری وحشتناک‌تر از آنچه دیده بود، باشد. ولیکن جلسه دم ساختمان شورا واقعاً پرسرو صدا بود. مسئله تحویل گندم موجب جریو بحثهای شدید نشده بود؛ مردم می‌گفتند: «حالا که لازمه، باید تحویلشون داد». فهرست تقسیم عادلانه‌ای را که توسط دبیر شورا قرائت شده بود، در خاموشی محض شنیدند و وادارش کردند که بار دیگر قرائت کند. سپس گفت‌وگوهایی کوتاه و جنبشی در میان جمعیت مشاهده شد؛ برخی به جلوخان ساختمان شورا راه می‌گشودند و برخی دیگر به سوی چپ - به طرف جالیز مجاوری که چپ داشت - می‌پیچیدند.

ناگهان فریاد آمرانه و آشنای می‌کی تنکو در فضا طنین‌انداز شد:

- درست نیست!

صداهای متعددی در آن واحد فریاد زدند:

- درسته، درسته!

در اینجا مردی ریشو، با آستین پاره، خویشتن را به جلوخان ساختمان انداخت، کلاهش را به زیر پا افکند و بنا کرد به بازگو کردن رنجشهای کهنه:
- کو همه زحمتام؟ حاصل یه عمر زحتم توی جیب این بابا رفت. و شماها می‌گین که به خاطر یه لقمه نون به پاهاش بیفتیم؟ پس حکومت شوروی اینو می‌خواد؟

مردی خشمگین و رنگ‌باخته، ناطق را به کناری هل داد و سرگرم گفتن مطالب وحشتناک‌تری شد. در این هنگام عده‌ای از مردم که اندکی دورتر ایستاده بودند به طرف چپ هجوم بردند، دیرکهای عمودی آن را بیرون کشیدند و از پشت سر به جان جمعیت افتادند. لاتوگین، زادوی ویترو و بایکوف از جلوخان ساختمان به میان جمعیت پریدند و در حالی که مردم را به این سو و آن سو هل می‌دادند و دیرکها را از دستشان می‌گرفتند، مدام فریاد می‌زدند:

- ایجاد وحشت نکنین، مادر به خطاها! هیچ خبری نشده... جلسه ادامه

داره...

زدوخورد دیری نپایید؛ عده حمله‌کنندگان چندان زیاد نبود. برخی از آنان به اختفا توسل جستند، پاره‌ای دیگر در کوچه‌ها مورد تعاقب قرار گرفتند، تنی چند نیز بر زمین غلتیدند و غبار برف رویشان را فرا گرفت...
کوزما کوزمیچ از راه‌های میان‌بر، از روی چپر‌ها و از میان جالیزها به طرف ساختمان شورا دوید ولیکن راه گم کرد و از یک حیاط روستایی سر درآورد. تنی چند از زنان روستایی در حیاط ایستاده بودند؛ یکی شان داشت آه‌وناله می‌کرد و سایرین گوش می‌کردند. با مشاهده کوزما کوزمیچ همگی به حرف درآمدند و واروارا و لاسووا - مادر نادژدا - در حالی که آستین بلند ژاکت پوستی‌اش را با حالتی خشم‌آلود بالا می‌زد به طرف کوزما کوزمیچ به حرکت درآمد؛ زنهای دیگر نیز از پی او روان شدند. واروارا همچنان که پیش می‌رفت گفت:

- کشیش طردشده لعنتی!.. حالا دارم می فهمم چرا از ما پول نگرفتی... و ما، به مشت احمق، بهش اعتماد کردیم... همه ده رو مست و کله پا کرد و سر از کار همه مون درآورد... آدم دوبهم زن، آرامش همه مونو به هم زد... و همه رو کت بسته تسلیم کمونیستا کرد... چرا وایسادین و این شیطونو تماشاش می کنین؟ بزینش، یالا بکشینش...

کوزما کوزمیچ در حالی که عقب نشینی می کرد، گفت:

- حق ندارید منو بزنی؛ پشیمون می شی... دست به من نزن!

- مگه تو به ما رحم کردی؟

زنها در حالی که روسریهایشان را از سر برمی گرفتند، دیوانه وار بانگ برداشتند و کشیش طردشده را مورد اتهامات گوناگون قرار دادند: تهیه کردن فهرست اسامی، زدو خورد دم ساختمان شورا، ناجور شدن وضع خانواده های آبرومند روستا، خورده شدن آن همه غاز و بچه خوک در جریان روزهای اخیر - و بانی این همه شر، کشیش طردشده بود و این همه را او مرتکب شده بود. زنها، او را پای چپر گیر انداختند. کوزما کوزمیچ به عبث می کوشید تا زنها را بار دیگر تحت تأثیر خویش قرار دهد؛ لبخند ساختگی بر لب می آورد و زیر لب زمزمه می کرد: «عصبانیت کافیه... حالا بیاین مثل آدم حرف بزیم...» و اروا را ولاسوا نخستین کسی بود که به موهای طرفین گوشهای کوزما کوزمیچ چنگ انداخت و دمی بعد بارانی از مشت بر پشت مرد باریدن گرفت. او صلاح خویش را در آن دید که روی زمین دراز بکشد و سر را با دستهای خودش بپوشاند. دنده هایش زیر ضربه های مشت، ترق و ورق می کردند. با خود اندیشید: «فقط خداکنه با یه چیز سفت به جون دنده هام نیفتن...» و درست در همین لحظه صدایی به گوشش رسید که فریاد می زد: «این نامردو با دیرک!..» سعی کرد بچرخد اما چشمهایش سیاهی رفت. ناگهان، زنها رهایش کردند. صدای آه و فغان خویش را شنید و با تقلای بسیار خاموش شد. دستهایی بلندش کردند و به چپر تکیه اش دادند. برف و کاه را از چشمهای خویش پس زد و آنا را دید؛ و لحظه ای بعد از ورای دامن آنا، چشمش به چهره هیجان زده دخترک کک مکئی خورد و آنگاه لاتوگین، زادوی ویترو و بایکوف را دید.

لاتوگین گفت:

- زنده‌ای؟ یکی رو بفرستین فوری به لیوان ودکا بیاره!.. کاری مونده که تو نکرده باشی؟ بنا به تصویب جلسه شورا، قراره تو رو به خاطر تبلیغات ضد مذهبیه تشویق کنن.

- داشا، تو نمی‌توانی تصورش را بکنی که در تمام این مدت، یعنی از زمان جدایی مان در پتروگراد تا حالا، چه آدم خنگ و بیزارکننده‌ای بودم... آره، خنگ و بیزارکننده... در وجود ماها یک نوع زندگی غریزی و عاری از شعور وجود دارد که مثل یک بیماری، رنجمان می‌دهد و انسان را روی یک آتش ملایم، به خاکستر تبدیل می‌کند... البته توضیح این مسئله، خیلی ساده است... تو دیگر دوستم نداری و من...

داشا، شتابزده به طرف او چرخید. چشمهای خاکستری و نمناک و همیشه وحشتناکش گفتند که تلگین اشتباه می‌کند و داشا هنوز هم دوستش دارد. نگاه داشا لحظه‌ای منگش کرد؛ دهانش به لبخندی - نه چندان عاقلانه، ولیکن حاکی از خوشبختی - گشوده شد. صبح آن روز، تلگین بعد از دوندگیهای فراوان و مراجعه به دهها اداره، موفق شده بود مقداری جنس به عنوان جیره فراهم آورد و اینک داشا سرگرم جابه‌جا کردن آنها در یک سبد کوچک بود.

«جیره» تلگین شامل مقداری اشیای لازم و مفید بود: یک جفت جوراب؛ چند قواره پارچه پیراهنی، یک دست لباس زیر زیبا از پارچه پاتیس که گرچه - متأسفانه - به قامت نوباوگان دوخته شده بود، ولیکن داشا اینک چنان ظریف و شکننده بود که به راحتی می‌توانست از این لباس زیر استفاده کند؛ یک جفت کفش - تلگین از به دست آوردن این کفشها چنان به خود می‌بالید که انگار آتشبار توپخانه دشمن را به تصرف درآورده بود. اشیای دیگری هم بود که تردید انسان را برمی‌انگیخت: آیا به درد این زندگی سفری‌شان می‌خوردند؟ اینها را در یکی از انبارها به جای چند دست ییگودی، یک دوجین کارت‌پستال از مناظر کریمه و کرسست

عالی از بهترین غضروف نهنگ، ولیکن آنقدر بزرگ که داشا می توانست حتی دوبار به دور خود پیچدش...

- دانشکا، یاد خدا حافظی مان توی ایستگاه راه آهن افتادم... آن روز انگار گفته بودی: «خدا حافظ برای همیشه...» شاید هم تصور می کردم که این جمله را گفته ای؛ آخر آن روز من هم افسرده بودم... تو خیلی ترد و رنگ پریده و دور از دسترس و دور از دوست داشتن به نظر می آمدی... داشا بی آنکه نگاهش کند گفت:

- آه، مرده شور ببره!

او داشت گریه چینی را در یک لنگه جوراب ضخیم می پیچید که بین راه نشکند. همیشه نسبت به اشیا پریشان حواس و بی اعتنا بود، ولیکن به دلیلی که بر خود او نیز پوشیده بود، از این دو اسباب بازی چینی - گریه ملوس و سگ خفته ای که دو گوش دراز داشت - خوشش می آمد: چنان بود که انگار خود آنها نزد داشا آمده بودند تا در این زندگی بزرگ و وحشتناک و ویران شده که ابرهای طوفانزایی از ایده ها و تعصبات بر فراز آن شناور بودند، جهان کوچکی را مرکب از لبخندهای معصومانه برای داشا بنا کنند...

- به هر صورت، من با چنین خاطره ای پتروگرا را ترک کرده بودم... همین خاطره را با خودم بردم و با همان هم زندگی کردم... درست مثل قلبم، همیشه همراهم بود. تصمیم گرفته بودم تنها و مجرد زندگی کنم...

می کوشید حرکت خویش را توی اتاق چنان تنظیم کند که داشا در هر حال در مرکز چرخش او قرار بگیرد. روسری را از سرش برگرفته بود؛ با روبانی به رنگ قرمز براق (که از انبار مرکز توپخانه تحویل گرفته شده بود) موهای مجعد خاکستری رنگش را از پشت به هم بسته بود. داشا گاه به روی سبیدی که بر چهارپایه نهاده بودش خم می شد، گاه نیز بازویش را آویزان می کرد و غرق اندیشه می شد. روپوش سفید پرستاری را که بیش از هر جامه خوش دوختی برازنده قامتش بود، به تن داشت و کمربند آن را اندکی سفت کرده بود - هم روبان سرخ و هم این کمربند را گویا حکمتی بوده است...

- داشنکا، با اینکه عجیب می‌نماید اما در گذشته نسبت به مرگ و مخاطره بی‌اعتنا بودم و همیشه با خود فکر می‌کردم: «خوب، اگر بناست بکشند، می‌کشند». در کار نظام، این طرز تفکر، نشانهٔ تهور و شجاعت انسان نیست بلکه نشانهٔ مالیخولیایی بودن اوست... اما حالا که به پشت سرم نگاه می‌کنم گاه دچار وحشت می‌شوم... دلم می‌خواهد هزار سال عمر کنم تا بتوانم همیشه این‌طور لمست کنم و نگاهت کنم...

- هزار سال بعد، عجب ریختی خواهم داشت!..
کرسن را که تا کرده بود بار دیگر گشود، آن را به قامت خود اندازه گرفت و ادامه داد:

- گوش کن ایوان، بالاخره نگفتی، این را چکارش کنم؟ از بس گشاد است سه تا زن را توی خودش جا می‌دهد. بهتر نیست بگذارمش بماند؟
- آمدم و چاق شدم؛ باز هم به درد نخواد خورد؟

- واقعاً که دیوانه شده‌ای؛ من هرگز کرسن نمی‌بندم. راستی، اگر غضروف نهنگ را از تویش در بیاوریم و از هم بازش کنیم، ممکن است یک دست جلیتقه‌اش دربیاد.

تلگین با استفاده از گیر بودن هر دو دست داشا، از پشت به او نزدیک شد، به نرمی بغلش کرد و گفت:

- پس درست است؟ یکبار دیگر بگو...
- البته که درست است... تو تنها مرد زندگی‌ام هستی؛ بدون تو، من هیچم... من که به جست‌جوی تو راه افتاده بودم...

شانه‌های خویش را آزاد کرد، اندکی فاصله گرفت و ادامه داد:
- ایوان، عزیزم، تو بالاخره باید زورت را متناسب بکنی؛ می‌ترسم یک روز استخوان‌هایم را خرد بکنی... آه، یک چیزی یادمان رفت! گرچه حالا دیگر خیلی دیر شده...

- همین الان تهیه‌اش می‌کنم...
- کاش می‌توانستی یک تکه ابرگیر بیاوری...
- چشم قربان!..

تلگین به طرف شنل سربازی‌اش دوید، یک تکه ابر و چند شیء بی‌مصرف دیگر را از در جیب شنل درآورد و گفت:
- ایناهاش داشا؛ با اینکه از مورد مصرفش خبر نداشتم، ولی برش داشتم.

- ایوان، این خیلی عالی است، که به درد ماساژ دادن صورت می‌خورد؛ تو چقدر مهربانی... نمی‌دانی به این ابر چقدر احتیاج داشتم...
 داشا بعد از جمع‌وجور کردن سبد، به طرف ایوان ایلیچ که بر لبه تخت‌خواب نشسته و هر آن آماده بود که از جای خویش بجهد، رفت، صورت او را بالا گرفت، نگاه آکنده از دقت خویش را به او دوخت و گفت:
 - من پیش خودم سوگند خورده‌ام. سوگند خورده‌ام که در زندگی تازه‌ام در انتظار چیزی نباشم؛ من، سولویگ^۱ نیستم، دیگر نمی‌خواهم تماشاگر ابرهای دریا باشم. دلم می‌خواهد فقط دوست بدارم و خدمت کنم... مرا همین‌طوری که هستم قبولم کن... چه بد باشم، چه خوب، زن وفادار تو هستم. بیا همه چیز را از اوّل شروع کنیم...

دکتر، بنا به عادت که داشت، بی آنکه در بزند، روزنامه به دست، شتابزده وارد شد و با صدای بلند سرگرم بازگو کردن اخبار جنگی شد:

- دریا سالار کولچاک، همان مردی که دیرکتوار شهر امسک را منحل و متفرّق کرده و تجمّع کارگرها را به خون کشیده بود، دست‌کم به عنوان حاکم عالی سراسر روسیه انتخاب شده است!.. هم فرانسوی‌ها و هم انگلیسی‌ها، او را به رسمیت شناخته‌اند... بنظر تان چطور می‌آید؟ او یک ارتش ششصد هزار نفری در اختیار دراد و همان‌طوری که می‌بینید خاور دور را قصد دارد تقدیم ژاپن‌ها بکند! و اما دنباله خبر: نیروی دریایی متحد کشورهای انگلیس و فرانسه به حوالی لنگرگاه‌های سواستوپل و نووروسی بیک رسیده است... آره، اینهم از متحدینمان! و ما را باش که به قیمت خونمان کمک‌شان کرده بودیم که در جنگ پیروز شوند!

لبهایش را به گونه‌ای وحشتناک جلو داد و گفت:

- این یک مداخله مسلحانه است، آنهم مداخله‌ای علنی! داریا دمیترونا با آن چشمهای هراس‌اتان این‌طوری نگاه نکنید... با آن مؤمن مهربانتان بیاید پیشم بورش بخوریم... مردی را که همه تنش پر از زخم‌های سرنیزه بود به یاد دارید؟ یک کیسه کلم، یک غاز و یک بچه‌خوک واسم فرستاده... آره، ایوان ایلیچ واقعاً خیلی حیف شد که پرستار به این خوبی را از جنگم درآوردید... گور پدر همه مداخله‌چیه‌ها، بیاید امشب می‌بزنیم...

دستاویز ناچیزی لازم بود تا وادیم پترویچ به همه تردیدهای خویش پایان دهد و این دستاویز، چیزی جز یافتن ردپایی از کاتیا نبود. و بدین سان نقش پای یک زن پابرنه بر ماسه‌های ساحلی - در محلی که امواج دریا ساحل را می‌لیسند - ممکن است انسانی را وادار سازد تا درباره‌ی زن زیبایی که در زیر همه‌ی امواج دریای بزرگ، در ساحل قدم زده بوده است، رمانی در تخیلات خویش بنگارد. عشق رنج‌دهنده و آلوده به رشک در وجود روشچین راه یافت، افکار یأس‌آور و ملال غیرارادی‌اش را سرکوب کرد و اکنون همه چیز در نظرش، ساده و بدیهی می‌نمود.

همان شب (بعد از گفت‌وگو با مرد آلمانی) عازم یکاترینوسلاو شده بود. چمدانش را در هتل جا گذاشته و فقط یک دست لباس زیر و ساک نظامی‌اش را برداشته بود. بین راه نیز سردوشیها و نشان افسری و علایم آستین‌چپش را کنده و آن‌همه را از پنجره‌ی واگن به بیرون پرتاب کرده بود. و بدین ترتیب همه‌ی آنچه را که در کاباره‌ی «بی - با - بو» جزو ابزار ضروری احترام به خود می‌انگاشت، همراه همه‌ی این آت‌و‌آشغالها از راه پنجره‌ی واگن از خویشتن دور کرده بود. پاهای او از هم گشوده، دستهای او به زیر کمر بند فرو برده، روی نیمکت واگن تاریک و تقریباً خالی نشسته بود - شادی و حسیانه‌ای همه‌ی وجودش را پر کرده بود. این، خود آزادی بود! قطار، او را به سرعت به طرف کاتیا می‌برد. صرف‌نظر از هر وضعی که کاتیا می‌داشت، او قصد داشت خویشتن را به وی برساند - ولو به بهای تکه‌تکه شدن گوشت تنش.

رییس ایستگاه یکاترینوسلاو تذکر داده بود که در نیمه‌راه رستوف،

راهنزنها بار دیگر سخت شرارت می‌کنند و این آخرین قطاری ست که به سوی شرق اعزام می‌شود و معلوم نیست که این قطار راه سفلی را از طریق گولیای پولیه طی کند یا راه علیا را از طریق یوزوفکا. بازرس قطار نیز در همان ایستگاه، خطاب به مسافرانی که احاطه‌اش کرده بودند دربارهٔ راهنزان چنین می‌گفت: «سراسر استپ رو در جست‌وجوی شکار و غنیمت، به زیر چرخهای ارابه‌ها و گاریهایشان کشیده‌اند؛ خانه‌های اربابی رو که یه مشت ارباب احمق هنوز هم توشون نشسته‌اند، به آتش می‌کشند؛ به انبارهای نظامی، به کارخونه‌های مشروب‌سازی شبیخون می‌زنند و دوروبر شهرها تاخت‌وتاز می‌کنند».

مکشی می‌کرد و آنگاه با صدای بمش ادامه می‌داد:

«باز اگر آتامان نمی‌داشتند زیاد خطرناک نمی‌بودند، اما سرکرده‌شان - ماخنو - آتامان همهٔ آتامانهاست. آدمی ست سرشناس و وجیه‌المله. او حکومتی داره و پایتختی به نام گولیای پولیه. این آدم، دنبال شکار ناچیز نمی‌ره. به قطارها بدون هیچگونه مانعی، اجازهٔ عبور می‌ده، البته بازرسی خودشو می‌کنه. گاهی بعضیها رو از قطار پیاده می‌کنند و همونجا، دم چراغ راهنما، با یک گلوله مرخصش می‌کنند. دفعهٔ پیش، وقتی که قطار به سکوی ایستگاه رسید، دیدم ماخنو زیر زنگ ایستاده و داره سیگار می‌کشه. از پلهٔ واگن پریدم پایین، دویدم طرفش و سلام نظامی دادم. با خشونت گفت: «دستتو از کنار شقیقت بردار، من نه تزارم، نه خدا... توی قطار، کمونیست داری؟» گفتم: «خیر، قربان». پرسید: «از افراد گارد سفید چی؟...» گفتم: «خیر قربان، همه‌شون مسافر محلی هستند».

پرسید: «پول انتقالی چی؟...». بند دلم پاره شد. گفتمش: «واگنهای پست و باری، خالی‌اند؛ بفرمایید خودتون هم ملاحظه بکنید». گفت: «باشه، قطار رو حرکت بده!»

توقفهای قطار در ایستگاه‌های فرعی سخت عذاب‌دهنده بود - گفت‌وگوی خاموش شدهٔ چرخها، سکون قطار، انتظار ملال‌آور. وادیم پتروویچ می‌رفت روی پاگرد پله‌های واگن می‌ایستاد - روی سکوی ایستگاه تاریک، پرنده پر نمی‌زد. فقط نور زردرنگ یک چراغ فتیله‌ای از پشت

پنجره اتاقک نگهبانی ایستگاه سوسو می زد و اندامهای نشسته دو مرد را - اندامهای بازرس و تلگرافچی کشیک را - روشن می کرد. آن دو، با سرهای فرو آویخته، چنان نشسته بودند که انگار قصد داشتند تا سپیده دم در همان حالت باقی بمانند. با خودش گفت: «چطور است از اینها بیرسم؟ اما بی فایده است!.. هر وقت از ایستگاه بعدی راه بدهند، قطار حرکت خواهد کرد. و آنجا، در ایستگاه بعدی، ممکن است کسی زنده نمانده باشد...»

روشنچین هوای سرد را به درون ریه های خویش فرستاد؛ همه عضلاتش کشیده می شدند... در میان باد و ظلمت شبانه ماه نوامبر، در بیابان بیکرانی که نامش سرزمین روسیه بود، نقطه زنده ای وجود داشت - کلافی از یک جسم گرم که سخت دوستش می داشت... چگونه توانسته بود به خاطر یک آرزوی نفرت انگیز - آرزوی انتقام کشیدن و مجازات کردن - دستهای کاتیا را که در نومیدی مطلق خویش او را بغل زده بود، از خود دور کند و با نهایت بی رحمی، در شهری غریب، یکه و تنها رهایش کند؟ چطور توانسته بود مرتکب این دیوانگی شود؟ از کجا اطمینان یافته بود که بعد از یافتن کاتیا، خاموش و بی صدا (به همین سادگی!) آنگاه که بر زمین خواهد افتاد تا بوسه بر پاهایش بزند - پاهایی که جورابشان احتمالاً، دیگر محلی برای رفو ندارد - بخشوده خواهد شد؟.. اینگونه بی وفاییها را به سادگی نمی بخشند!

آنگاه که وادیم پتروویچ، یکه و تنها، بر پاگرد پله های واگن، غرولندکنان و اخم کنان سرگرم افکار خویش بود، بازرس ایستگاه از اتاقک نگهبانی بیرون آمد و بی اعتنا به از بین رفتن فواصل در مغز روشنچین، در کنار واگن ایستاد... وادیم پتروویچ پرسید:

- کی راه می افتم؟

بازرس ایستگاه حتی وقت نکرد که شانه های خود را بالا ببیناند. باد، فانوس دود گرفته ای را که در دستش بود تکان می داد و نور آن بر دامن پالتو سیاه رنگش پاشیده می شد. ناگهان چراغ پشت پنجره اتاقک نگهبانی خاموش شد و صدای بسته شدن دری در فضا پیچید. تلگرافچی به طرف بازرس آمد و هر دو نگاه دیرپایشان را به چراغ راهنما دوختند. تلگرافچی

به نجوا گفت:

- فانوسو خاموشش کن.

بازرس، فانوس را به طرف صورت سیلو و پف کرده خود برد و به شعله‌ای که دود می‌کرد فوت کرد و خاموشش کرد. و آنگاه هر دو بدون اتلاف وقت از پله‌های واگن بالا رفتند و در آن سوی پاگرد را باز کردند. بازرس خطاب به روشچین گفت:

- در برین!-

این را گفت و شتابزده از پله‌های دیگر واگن سرازیر شد و پا به فرار گذاشت. روشچین نیز، پشت سر آن دو، دویدن آغاز کرد. در حالی که پایش به ریل‌ها گیر می‌کرد، روی یک توده تراورس افتاد و سرانجام موفق شد خویشتن را به دشت برساند؛ آنجا، هوا روشن‌تر بود و او توانست اندام در حال حرکت دو انسان را تشخیص دهد. شتابزده، خویشتن را به آنها رسانید. تلگرافچی گفت:

- تف به این ظلمت؛ اینجاها یه جایی چند تا چاله هست! ماسه بار می‌کردند؛ من همیشه توی این چاله‌ها مخفی می‌شم...

چاله‌ها را در همان نزدیکی، در سمت چپ یافتند. روشچین از پی همراهان خویشتن به درون خندقی سرازیر شد. دمی بعد، دو تن دیگر به درون حفره آمدند - راننده لکوموتیو و آتشکارش - ناسزایی گفتند و در حفره نشستند. بازرس به سنگینی آه کشید و گفت:

- این شغل ول می‌کنم؛ به ستوهم آورده. آخه، این هم شد ترافیک؟
تلگرافچی گفت:

- ساکت! شیطونا دارن می‌یان!

اینک از سوی استپ تاپ تاپ سم اسبها و صدای چرخهای گاریها به گوش می‌رسید. بازرس از تلگرافچی پرسید:

- کی توی این منطقه شرارت می‌کنه؟ باز «چابک سوار مرگه»؟

- نه، اون حالا توی جنگل دیبریوسکه. گمون کنم این یکی ماروسیا باشه. گرچه نه، اون با یه مشت مشعل حرکت می‌کنه... باید یه آتامان کوچولوی محلی باشه.

رانندهٔ لکوموتیو با صدای گرفته‌ای گفت:

«نه بابا، این ماکسیوتای مادر به خطا، یکی از افراد ماخنو...

بازرس بار دیگر آهی کشید و گفت:

«یه جهود بامشتی چمدون توی واگن سوم بود؛ کاش به‌ش خبر داده بودم...

تاپ‌تاپ سم اسبها همچون باد پیش از توفان، نزدیک می‌شد. و لحظه‌ای بعد غرّش چرخها بر سنگفرش خیابان جنب ایستگاه، در فضا طنین‌انداز شد. فریادهای «هی! هی!» از آن سو به گوش می‌رسید. و آنگاه نوبت به جرنج جرنج شکستن شیشه، تک شلیکها، ناله‌ای کوتاه و ضربه‌هایی بر فلز رسید. بازرس، کف دستهایش را به شکل قایق به هم آورد، در آن فوت کرد و گفت:

«من نمی‌فهمم چه اصراری دارند که حتماً شیشه‌های واگن‌ها رو

بشکنند. یه مشت اراذل مست و عوضی...

هنگامه‌ای که در گرفته بود، دیری نپایید. صدای دهشتناکی بانگ زد:

«سوار شین!» دمی بعد، صدای غرّ غرّ گاریها و شیههٔ اسبها و غرّش چرخها به گوش رسید و دستهٔ آتامان به طرف استپ تاخت زد. روشچین و دیگران از درون چاله‌ها بیرون آمدند، بی‌شتاب به سوی قطار که حتی یکی از چراغهایش روشن نبود بازگشتند و پاکشان به جاهاش خود رفتند. تلگرافچی فیلۀ چراغ نفتی را روشن کرد و سعی کرد با ایستگاه مجاور ارتباط برقرار کند. رانندهٔ لکوموتیو و آشکار به بازدید و معاینهٔ لکوموتیو پرداختند: «کنه راهزنا چیزی رو بلند کرده باشن...!» روشچین به واگن خودش رفت؛ بازرس در حالی که خرده‌شیشه‌ها زیر پایش صدا می‌کردند، روی سکوی ایستگاه قدم می‌زد و غرولند می‌کرد:

«همون‌طوری که حدس می‌زدم، بیچاره رو نفله کردند... حتماً باید

جون یه آدم رو ازش بگیرید؟ حقش بود فقط اثاثش رو برمی‌داشتند...

بعد از گذشت مدتی طولانی، سرانجام بازرس، سوت مقطعی کشید، لکوموتیو نعرهٔ قهرآلود و غضب‌آلودش را به دوردست‌های استپ فرستاد و قطار در جهت گولیای - پولیه به حرکت درآمد.

و ادیم پتروویچ آرنجهایش را به میز تاشو تکیه داده، چهره‌اش را در

دستهایش پنهان کرده و با حالتی هیجان زده سرگرم حل یک معما بود: کاتیا درست فردای همان روزی که خبر مرگش را از اونولی پست فطرت شنیده بود، روستوف را ترک کرده بود. بنابراین ملاقات وی با مرد آلمانی در واگن مسافری، بعد از دو شبانه روز صورت گرفته بود... حالا فرض کنیم که این مردک آلمانی بدون هیچگونه سوءنیتی و بدون آنکه قصد آماده کردنش را برای آینده داشته باشد تسکینش می داده است... فرض کنیم کاتیا در آن روزها احتیاج شدیدی به این گونه دلداریه‌ها و تسکینها داشته است. اما درست در دومین روز مرگ مرد عزیزش، اسم و نشانی و اسم پدر خود را در دفترچه یادداشت یک مرد بیگانه - آن‌هم با چنان دقتی - نوشتن و حتی ویرگول‌ها را هم فراموش نکردن، نباید چیزی جز یک معما باشد!.. آخر، نه اینکه دنیایی بر سرش خراب شده بود؟ آخر در آن لحظه جسد شوهر عزیزش مثل یک لاشه در جایی افتاده بوده است... طبعاً چند روز نخست را سخت نومید بوده است. آدرس پست - رستانتش را به مرد آلمانی داده بود... عجب معمایي!..

بازرس روبه‌روی روشچین نشست، فانوس دودزده را جلو خودش گذاشت و گفت:

- همشهری، مدارکتون رو لطفاً ارائه بدین. گولیای - پولیه‌رو که رد شدیم آروم بخوابین.

- من در گولیای - پولیه پیاده می‌شوم.

- راستی؟.. دیگه بدتر... راجع به هویت مسافرها از من سؤال می‌کنن...

- من هیچ مدرکی ندارم.

- چطور ممکنه؟

- پاره‌شان کردم و ریختمشان دور.

- پس، مجبورم شما رو لو بدم...

- خوب، به جهنم، لو بدهید...

- به جهنم یعنی چه؟.. مگه شما افسر هستین؟

روشچین که حضور ذهن عجیبی یافته بود، با حالتی خشم‌آلود از لای

دندان‌هایش جواب داد:

- آنارشیت هستم.

- حالیم شد... هم سلکهای شما رو، زیاد از یکاترینوسلاو سوار کرده‌م. بازرس فانوس را از زمین بلند کرد و در حالی که آن را بین پاهای خود نگه داشته بود، مدتی طولانی به ظلمت آن سوی پنجره واگن - پنجره‌ای که گاه‌وبیگاه جرقه‌های لکوموتیو از برابرش پرواز می‌کردند - خیره ماند و آنگاه به آرامی ادامه داد:

- شما ظاهراً باید آدم روشنفکری باشین. به ما بگو، چه باید بکنیم؟.. دفعه پیش هم با یه آنارشیت - یه آدم جدی با موهای ژولیده جوگندمی - به گپ نشستیم. می‌گفت: «ما احتیاجی به راه آهن تو نداریم، همه اینها رو طوری ویرون می‌کنیم که حتی خاطره‌شون از یادها بره. راه آهن، امپریالیسم و اسارت رو از پی داره». می‌گفت: «ما همه چیز رو به‌طور مساوی بین مردم تقسیم خواهیم کرد؛ انسان باید آزاد زندگی کنه، بدون حکومت، مثل یک حیوون...» خیلی هم ممنون!.. سی ساله که توی قطارها جون می‌کنم و حاصل این همه زحمتم یک خونه است در تاگانروک - خونه‌ای ست که توش یک زن پیر دارم، دو تا بز و دو تا درخت آلو؛ این، همه سرمایه منه. خوب، حالا این آزادی به چه درد من می‌خوره؟ به درد آنکه بزم رو توی سرایشی بیچروم؟ سابق بر این استثمار وجود داشت؛ انکارش نمی‌کنم. مثلاً واگن درجه یک - همیشه آرومه؛ یکی سیگار می‌کشه، یکی با متانت چرت می‌زنه. آدم احساس می‌کنه که اینها استثمارگرند، اما هرگز یه فحش علنی از دهانشون در نمی‌یاد... آدم مجبوره مثل نظامیها سلام بده و بی سروصدا از واگن شون بگذره. اما واگن درجه سه یه چیز دیگه‌ست؛ موژیکها ریخته‌ند روی همدیگه و آدم احتیاج به تشریفات و تعارف پیدا نمی‌کنه... همه اینها درست، اما در همون حال، انسان هم مرغ سرخ‌کرده گیرش می‌اومد، هم ژامبون، هم تخم‌مرغ، هم نون سفید؛ یادتونه چه نون سفیدی بود؟

لحظه‌ای سکوت کرد، چشم به جرقه‌های پشت پنجره دوخت و ادامه داد:
- جرقه‌ها مال محور واگن باریه که خیلی داغ شده. چیزی که این روزها گیر نمی‌یاد گریسه؛ ترانسپورت، بدون دخالت آنارشیتها هم تعطیل

خواهد شد... حالا بگین - چی پیش می‌یاد؟ رادا رو به جای تزار نشوندیم، هتمان را به جای رادا و حالا کی رو باید به جای هتمان بنشینیم؟ ماخنو رو؟ یه آدم دیوونه‌ای خواست تیغه گاو آهن بسازه؛ اول آهن رو از بس داغ کرد نصفش از بین برد، بعد دست به کار ساختن تبر شد، اما چکش رو که بر سندان زد، درفش هم به خرده آهن تبدیل شد... آره درست همین طوره که می‌گم... نه نظمی هست، نه ترتیبی هست، نه صاحبی هست. وقتی که به گولیای - پولیه برسین، زندگی «آزاد نظم آنارشیستی» رو تماشا خواهید کرد. یه چیزی رو می‌تونم به شما بگم؛ خیلی خوش هستن: هیچ کسی چنین عیشی رو به یاد نداره... اسم همه منطقه رو، «منطقه تاکستان» گذاشته‌اند. به اندازه موهای سرم، جنده در اون منطقه پیاده کرده‌م. آره برادر... رفیق آنارشیست، خیلی عذر می‌خواهم، به عنوان یه پیرمرد باید بگم که: سرزمین روسیه مون نابود شده‌ست...

عده زیادی از موزیکهای کشت کار که در فصل تابستان به دسته‌های آتامانی پیوسته بودند، اینک رفته رفته به فکر بازگشت به خانه‌هایشان می‌افتادند. آنها همه غنایم - همه حاصل تاراجهای موفقیت آمیزشان را - که از راه تقسیم شرافتمندانه به دست آورده بودند، بار گاریهایشان می‌کردند، انواع اسکناسهای محلی را به پول «نیکلای» تبدیل می‌کردند، پشه‌بندها را جمع می‌کردند، کتریهایشان را به محور عقبی گاریشان می‌بستند و به طور نهانی - پاره‌ای نیز حتی علنی - نزد آتامان می‌رفتند و می‌گفتند: «خدا حافظ خود را، من دیگه واسه تو مرد جنگی نمی‌شم». آتامان می‌پرسید: «مگه چی شده؟» می‌گفت: «دلم واسه خونم تنگ شده؛ نه خواب دارم، نه خوراک. هر وقت لازم داشتی، خبرم کن، برمی‌گردم». آنگاه اسبهای درشتشان را زین می‌کردند و راه ده‌ها و روستاهایی را که اکنون از زیر سلطه واحدهای آلمانی آزاد شده بودند، در پیش می‌گرفتند.

آلکسی کراسیلنی‌کوف نیز فکری شده بود. در این مورد با ماتریونا - زن برادرش - و حتی با کاتیا به مشورت نشسته بود: «زوده برگردم خونه،

مگه نه؟ می ترسم اتفاقی بیفته... کافیه پامو توی ده ولادیمیرسکویه بذارم تا همه بفهمن و شاید هم به خاطر قتل وکیل باشی آلمانی به محاکمه بکشونن. آلمانیا باکسی شوخی ندارن. از طرف دیگه اگه با خونه و زندگی حریق زده روبرو بشیم، مجبور می شیم حیاط و خونه بسازیم؛ و این کارها رو باید همین حالا، توی همین پاییز، روبه راه بکنیم».

در قافله ازابه های ارتش ماخنو سه رأس اسب جوان و قوی هیکل و سه گاری انباشته از خرت و پرت و قماش و انواع لوازم خانگی، به نام الکسی کراسیلنی کوف ثبت شده بود. برای انتخاب این همه، ماتریونا بیش از خود او تلاش و دست و پا کرده بود. معمولاً در جلسه هایی که آتامان دسته یا خود ماخنو غنایم جنگی را تقسیم می کردند، شجاعانه حضور می یافت - همیشه آراسته و زیبا و غضب آلود - و هر آنچه را که پسند می کرد، تصاحب می نمود. هر گاه یکی از موژیکها جرأت می کرد با ماتریونا جر و بحث کند، در دم جنس مورد منازعه را - شال را یا پالتوپوست را یا مثلاً قواره ماهوت را - از چنگ موژیک بیرون می کشید و فریاد می زد: «من زن هستم، به این جور چیزا هم بیشتر از تو احتیاج دارم؛ لابد با عرق عوضش می کنی، مردکه دزد همین امشب پیش خودم می یاریش...» و بدین ترتیب موجب خنده شدید همگان می شد. او اجناس مختلف را، هم می خرید و هم به طور پایاپای عوضشان می کرد و به همین سبب همیشه یک بشکه الکل در بساط گاری خویش آماده داشت.

تا زمانی که خبرهای خوش به آلکسی نرسیده بود، همچنان در فکر بود و به هیچ روی نمی توانست تصمیمی بگیرد. از اسکوروپادسکی که قوای آلمانی و نیروهای خودی تخلیه اش کرده بودند خبر رسیده بود که شهر از پذیرفتن رژیم هتمانی منصرف شده، افراد پتلیورا وارد شهر کی یف شده و «جمهوری دموکراتیک اوکراین» را اعلام کرده اند. همزمان با این دو حادثه، ارتش سرخ اوکراین از سوی مرز حکومت شوروی به حرکت درآمده است. و این آخرین خبر، به راستی که خبر امیدبخشی بود. آلکسی، نیمه شب اسبها را در خفا از استپ به اردوگاه آورد، ماتریونا و کاتیا را از خواب بیدار کرد و دستور داد تا زمانی که اسبها را به گاریها

بیندد، صبحانه را آماده کنند؛ پیش از آنکه سفر درازشان را آغاز کنند، صبحانه مفصلی خورند و قبل از دمیدن سپیده، در میان مه شبگاهی، یکی از جاده‌های خاکی را به قصد ولادیمیرسکویه - خانه‌شان - در پیش گرفتند.

زنی که پوستین به تن و چکمه‌های واکس خورده به پا داشت و با گونه‌های همچون هلوی آفتاب سوخته، در گاری نشسته بود به هیچ روی شباهتی به کاتیا روشچینا - موجود ظریف سابق که به نظر می‌آمد در مقابل کوچکترین تکان و تغییر زندگی، پنجه‌های ظریفش را مانند کفشدوزک جمع خواهد کرد - نداشت. روی گاه نیمه خیز شده بود و اسبها را به تازیانه می‌بست تا از گاری سه‌اسبه‌ای که آلکسی هدایتش می‌کرد، عقب نماند. گاه نیز اسبهای کهر را یورتمه می‌برد تا از خمودگی به‌در آیند. ماتریونا که به احدی اعتماد نمی‌کرد - نه به پیاده، نه به سواره - هدایت آخرین گاری را به عهده گرفته بود.

استپ، خلوت بود. اینجا و آنجا در میان چینهای حفره‌ها، برفی که باد از فلاتهای گچی به این سویشان آورده بود، سفیدی می‌زد. گاه و بیگاه توده‌های خاک معادن زغال‌سنگ به شکل هرمهای زنگ‌زده از آن سوی افق قد برمی‌افراشتند. در سرزمینهایی که اشغالگران ترکشان کرده بودند، هنوز زندگی آغاز نشده بود. گروه‌کثیری از کارگران معادن و کارخانه‌ها به واحدهای سرخ پیوسته و اینک در حوالی تساریتسین سرگرم نبرد بودند. عدّه زیادی نیز به شمال - به سوی مرزهای حکومت شوروی - گریخته بودند تا به ارتش سرخ اوکرایین - ارتشی که در شرف تشکیل شدن بود - ملحق شوند. بر سطح جاده‌ها و مزارع متروک، علف هرز روییده بود؛ اینجا و آنجا، در مزارع، استخوان‌های چهارپایان، زردی می‌زد. در این مناطق به ندرت خانواده‌ای مشاهده می‌شد.

ماتریونا مدام به برادرشوهر خویش توصیه می‌کرد: «تا می‌تونی از مردم دوری کن، همه‌شون مایه شر هسن!». آلکسی فقط خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت: «عجب جونوری هستی... چه زنی بودی: یه پارچه عسل... و حالا، ماتریونا، عزیزم، به یه حیوون درنده مبدل شده‌ای...»

کاتیا فرصت فراوانی برای اندیشیدن داشت. در گاری به بالاوپایین

می جست و ساقه های کاه را دندان می زد. به خوبی آگاه بود که به عنوان یک غنیمت - و شاید گرانبهارترین غنیمتی که بار سه گاری بود - به ولادی میرسکویه برده می شود تا در اختیار آلکسی ایوانویچ کراسینلی کوف قرار بگیرد. مگر او کی بود؟ اسیری از جهان ویران شده سابق. الکسی ایوانویچ بر خاکسترهای خانه حریق زده خویش، خانه جدید و مناسبی بنا خواهد کرد، به قصد دور کردن کاتیا از مردم، نرده مستحکمی به دور خانه اش خواهد کشید، همه گنجینه های خویش را در زیرزمین پنهان خواهد کرد و با لحن قاطعی خطاب به کاتیا خواهد گفت: «خوب، کاترینا دمیترونا، حالا دیگه فقط به کار مونده... من منتظر بله شما هستم...»

اینک زندگی در نظرش به شهر حریق زده زمان جنگ می مانست - توده های خاکستر و دودکشهای سوخته. انسانهای محبوبش مرده و عزیزانش مفقودالثر بودند. ماتریونا، چندی پیش، نامه ای از سامارا - از شوهرش سیمیون - دریافت کرده بود. او ضمن سایر مطالب نامه خبر داده بود که طبق توصیه کاتیا به خیابان سابق دوریانسکایا سری زده اما نشانی از دکتر بولاوین و دخترش نیافته است. و کاتیا اینک فقط دو کس را داشت که بسان گربه ای بی صاحب و پناه یافته، تیمارش می کردند و دوستش می داشتند - ماتریونا و آلکسی. مگر می توانست حتی یک از خواسته هایشان را اجابت نکند؟

او که آن همه سالیان دراز و پرمشقت را - سالیانی که به یک قرن می مانست - تحمل کرده بود، از مدتها پیش می بایست به پیرزنی با چشمهایی بی فروغ از شدت اشک ریزش، مبدل می شد. ولیکن باد سرد، گونه هایش را گلگون می کرد و تنش در زیر پوستینی که به تن داشت، مانند ایام جوانی احساس حرارت می کرد. و این احساس جوانی ناپژمردنی حتی آزارش می داد و عصبانی اش می کرد. آیا روحش پیر شده بود؟ آیا این تصور هم توهمی بیش نبود؟

ماتریونا بارها خطاب به او گفته بود: «خدا ما رو به همدیگه رسونده و فقط خدا می تونه از همدیگه جدامون کنه». آلکسی هرگز چنین گفت و گویی را با وی آغاز نمی کرد. ولیکن، در موارد نه چندان نادر، خود

را به مخاطره جدی افکنده بود تا کاتیا را از گرفتاری نجات دهد؛ مانند مردی رفتار می کرد که قصد دارد زن را فقط برای خویشتن حفظ کند. کاتیا قدرت آن را نمی داشت که به او جواب رد بدهد - نمی توانست کلماتی را بیابد که قادر به توجیه ناسپاسی اش باشند. ولیکن سخت امیدوار بود که وقوع این حادثه حتی المقدور به تعویق بیافتد. الکسی ایوانویچ مردی دلچسب و جذاب بود - چهره ای داشت که صداقتی توأم با خشونت از آن می بارید و چنان بود که انگار نور خورشید مدام بر آن می بارد؛ مردی بود آرام و قوی، با پشتی که هرگز خم نمی شد، با سینه ای فراخ، با موهای فراوانی که به کلاه می مانست؛ مردی بود که در لحظه های خطرناک، شجاعت و منطق بر احساساتش غلبه می کرد؛ مردی که با کاتیا مهربان بود و در عین حال، حالتی سرشار از نوازشگری، توأم با تمسخر داشت. ولیکن کاتیا آنگاه که به روزی می اندیشید که می بایست در کنار او زندگی کند، چشمها را می بست و همه عضلاتش چنان منقبض می شدند که انگار می خواست لای کاه های گاری مدفون شود.

روزی به هنگام ظهر جاده را ترک کردند و به طرف رودخانه باریکی که در این نقطه - در کنار یک نیزار و خرابه های یک آسیابادی - به خلیج کوچکی مبدل شده بود، پیچیدند. ماتیونا رفت تا برای پشته آتش، هیزم جمع کند. کاتیا نیز راه رودخانه را در پیش گرفت تا قابلمه را بشوید. لحظه ای بعد آلکسی هم به طرف رودخانه رفت. کلاه و دستکشها را روی علفهای ساحل انداخت، لب رودخانه در کنار کاتیا نشست، آبی به صورت خود زد، چهره را با دامن کتش خشک کرد و گفت:

- دستاتون ممکنه یخ بزنه...

کاتیا قابلمه را روی علف ها گذاشت و به پا خاست؛ دستهایش تا مغز استخوان، یخ زده بودند. قطره های آب را از روی بازوهای خود تکان داد و دستها را با پوستینی که به تن داشت خشک کرد. آلکسی با لحنی هیجان زده و نامهربان و ستیزه جو ادامه داد:

- لابد در اون روزگارای گذشته، دستاتونو می بوسیدن، نه؟..

کاتیا نگاه روشن خود را به او دوخت - انگار می خواست بپرسد: «چه

شده است؟». او هرگز از نیروی زیبایی خویش آگاه نبود؛ معمولاً به گونه‌ای ساده‌لوحانه، خویشتن را زیبا - و گاه بسیار زیبا - می‌شمرد و همانند پرندۀ کوچکی که به گاه طلوع خورشید (به گاهی که پرتو سرخ‌فام خورشید طلوع‌کننده از لابه‌لای شاخ و برگ درختها بر دانه‌های زلال شبنم می‌تابد) پرهای کوچکش را تمیز می‌کند، دوست می‌داشت که مورد توجه قرار بگیرد. اما آنچه که زیبایی‌اش به‌شمار می‌رفت، آنچه که هم‌اکنون آلکسی ایوانویچ را وادار ساخته بود که نگاه خویش را - نگاهی که برق خشکی در آن درخشیده بود - از او برگیرد، هنوز بر کاتیا ناشناخته مانده بود. - می‌گم دستاتونو چرب کنین؛ من توی گاری یه شیشه روغن آفتابگردون دارم... والا پوست دستتون می‌ترکه...

همان لبخند تمسخرآمیز همیشگی، زیر سیل زبر و مجمدش، روی لبهای پرتراواتش نقش بسته بود. با اینکه کاتیا نتوانسته بود وقوع حادثه‌ای را که آن‌همه موجب وحشتش بود، به‌خوبی دریابد، با این وصف از سر آسودگی خیال، آهی کشید. آلکسی، بلافاصله بعد از رفتن ماتریونا - یا بر اثر چرتی که در کاه‌های گاری در حال حرکت زده بود، یا به دلیل سکوتی که بر سراسر استپ حکمفرمایی می‌کرد - به اندام کاتیا که لب رودخانه چمباتمه زده بود، خیره ماند. و سرانجام نیز همانند پسر بچه‌ای که صدای کوبیده‌شدن رخت بر تخته‌بند ساحل رودخانه ناگهان به گوشش رسیده و به هوای تماشای رانهای سفید یکی از زنان همسایه که انتهای دامن را به زیر کمر بند فرو برده و سرگرم رختشویی است، از میان علفها و گزنه‌ها مخفیانه به‌طرف او می‌رود و همه بوهای ناگهان سکرآور شده‌اند، با ولع خاصی فرو می‌بلعد، به‌سوی رودخانه رفت. اما نه آنکه آلکسی ایوانویچ خویشتن را بیازد - مرعوب‌کردن او کار دشواری بود - بلکه کاتیا با نگاه چشمهای زیبا و آرام خویش، او را از اجرای عمل زشتی که قصد داشت انجام دهد، بازداشته بود.

درست است که آلکسی در جریان حوادثی جدی‌تر از این، قادر بود خونسردی‌اش را حفظ کند، ولی اینک دستهایش چنان می‌لرزیدند که انگار سنگ آسیاب سنگینی را بلند کرده بود. قابلمه را از روی علفها

برداشت و خطاب به کاتیا گفت:

- خب، بریم آش رو روبه راه کنیم.

و آن دو به طرف گاریها راه افتادند. بین راه آلکسی پرسید:

- یکاترینا دمیترونا، شما تاحالا دودفعه شوهر کردین، پس چرا بچه ندارین؟

- تقصیر زمانه بود، آلکسی ایوانویچ... شوهر اولم علاقه ای به بچه نداشت، من هم در آن روزها زن بی شعوری بودم.

- مرحوم وادیم پتروویچ هم بچه نمی خواست؟

کاتیا ابروها را بالا انداخت، چهره را به سوی دیگر گردانید و خاموش ماند.

- مدتهاست که می خوام از شما بیرسم... شما تجربه فراوانی دارین...

کارای عشقی تون چه جوری شروع می شد؟ مثلاً شوهرها یا نامزدتون

دستاتونو می بوسیدن؟ یا مثلاً از این در اون در حرف می زدین؟

هیمن طوره؟ مردم اعیون چه جوری از پس این کارا برمی یان؟

آن دو به محل توقف گاریها رسیده بودند. آلکسی با همه نیرویی که

داشت زین را از بالای گاری بر زمین انداخت، طوق را که زیر زین قرار

گرفته بود برداشت، آن را به مال بند بست و در حالی که قابلمه را به انتهای

آن بند می کرد ادامه داد:

- شما به یه خانواده اعیونی تعلق دارین، اما من توی یه کلبه موژیکی

متولد شده ام... و حالا ما، دو نفر، توی یه جاده تنگ همراه شده ایم. شما راه

برگشت ندارین... البته که ندارین... اگه هم چیزی مونده باشه که

زیر و روش نکرده ایم بزودی می کنیمش... شما چاره ای به جز پیدا کردن یه

آقا بالاسر تازه ندارین...

- مگر من دلگیرتان کرده ام؟

- نه... این منم که می خوام شما رو برنجونم اما کلمه شوگیر نمی یارم.

هر موژیکی یه موجود بی شعوره... و چه بی شعوری من مادر به خطا!...

من می دونم که شما برنامه تون اینه که یه جوری در برین... اونور مرزهای

مملکتمون جای شماهاست...

- آلکسی ایوانویچ، من که کار بدی نکرده ام؛ از اینکه مرا متهم می کنید

قاعدتاً باید خجالت بکشید... من همه زندگی ام را مدیون شما هستم و

هرگز هم این مطلب را فراموش نخواهم کرد...

- فراموش می‌کنین... ماتریونا رو دیدید که چه جوری از آدمها می‌ترسه؟ من هم به مردم اعتماد نمی‌کنم. از سال نهصد و چهارده دارم توی خون آبتنی می‌کنم. این روزها، انسان به یه درنده می‌مونه. شاید پیش از این هم درنده بود. اما ما خبرشو نداشتیم. هر کسی فقط مترصد که دیگری رو از بالای زین بندازدش زمین... و شما - پرندۀ خوش بال و پر - باید بدونید که من هم یه جونور هستم... دلم می‌خواد که بچه‌هام توی یه خونه سنجی زندگی کنن و زبون فرانسه رو بهتر از شما بلغور کنن - ... merci, Pardon

ماتریونا با یک بغل خرده‌چوب و شاخ و برگ خشکیده به طرف آنها آمد، چوبها را به زیر قابلمه که به انتهای مال‌بند آویزان بود ریخت، نگاه دقیق خود را به قیافه‌های آن دو دوخت و به آرامی گفت:

- آلکسی، بی‌خود داری اذیتش می‌کنی... اسبها رو آب دادی؟
آلکسی برگشت و به طرف اسبها رفت. ماتریونا در حالی که خرده‌چوبها را زیر قابلمه می‌گذاشت گفت:

- دوستت داره. هر چی دختر واسش خواستگاری کردم، همه رو رد کرد... من نمی‌دونم مال شما چی از آب دریاد، ولی اینو می‌دونم که برای هر دوتون مشکل خواهد بود...

ماتریونا منتظر پاسخ کاتیا بود. اما او، خاموش و بی‌صدا، بنشن و پیه خوک را از درون ساک درآورد، پشه‌بند را روی زمین پهن کرد و سرگرم بریدن نان شد. ماتریونا پرسید:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

کاتیا، در حالی که همچنان مشغول بریدن نان بود، سر را بیشتر فرود آورد؛ اشک بر گونه‌هایش جاری بود.

استپ‌های حاصلخیز منطقه یکاترینوسلاو که به دریای سیاه و دریای آزوف منتهی می‌شدند، مناطق جدیدی به‌شمار می‌رفتند. این همان «استپ وحشی» بود - استپی که مردان فربه و کوتاه‌قامت و بلندموی قبایل اسکی‌تیا، در روزهای بسیار دور، در میان علف‌های بلندش آن را به زیر

سم اسب‌های پشم‌آلودشان کشیده بودند؛ استپی که سوداگران یونانی به یاری محافظان قابل اعتمادی که داشتند، بر سر راهشان از اولویوپول به تانائیس^۱ از آن‌گذر می‌کردند؛ استپی که قبایل گوت به هنگام کوچشان از کرانه‌های این دریا به سواحل آن دریا، در میان گاری‌های عظیم‌شان و به همراه رمه‌های بزرگ چهارپاهایشان، به زیر پا می‌کشیدند؛ استپی که دسته‌های بزرگ هون‌ها - دسته‌هایی که به زبانهای گوناگون تکلم می‌کردند - همانند ابرهایی از ملخ سیاه، از سوی مرزهای شمالی سرزمین چین مورد تهاجم و تاخت‌وتازش قرار می‌دادند و وحشتی چنان عظیم به وجود می‌آوردند که تا چندین قرن خالی از سکنه می‌شد؛ استپی که فزانهای دربند^۲ به هنگام جنگ علیه روسهای دنی‌پر، خیمه و خرگاه‌های راه‌راهشان را بر سینه آن برپا می‌داشتند؛ استپی که قبایل پالوتسی ملبّس به روپوشهایی از ابریشم خوارزمی، با گله‌های بی‌شمار اسبها و شترهایشان، تا مرز خاکریز سویاتوسلاو، در آن کوچ می‌کردند؛ و سرانجام استپی که در روزهای نه‌چندان دور، سوارهای سبک‌پای قبایل تاتار، به هنگام تاخت‌وتازشان به سوی مسکو، لگدمالش کرده بودند.

امواج انسانی گذشتند و جز پشته‌هایی از گورهایی که گه‌گاه یک بت سنگی با صورتی پهن و دستهایی کوچک که بر شکم مجسمه تا شده است - بر آنها مشاهده می‌شد - نشانی از خویش باقی نگذاشتند. کشاورزهای اهل اوکراین و روسیه، قزاق‌های دن و کوبان و مهاجران آلمانی رفته‌رفته در استپ‌های یکاترینوسلاو سکونت اختیار کردند. روستاهای نویناد عظیم و دهکده‌های بی‌شمار - همه فاقد آداب و رسوم آباواجدادی، همه فاقد آوازهای قدیمی، همه فاقد باغهای پرثمر و چشمه‌های پرآب - به وجود آمد. اینجا سرزمین گندم بود و سرزمین مالکان کم‌سودی که از نرخ بین‌المللی گندم نیک آگاه بودند. گولیای - پولیه نیز - این شهر کوچک ملال‌آور که در کنار رودخانه کوچک و کم‌آب و باتلاق‌شونده گایچور امتداد یافته بود - در شمار شهرهای نویناد بود.

۱- Tanais: آروف کنونی. - م.

۲- شهری در کرانه دریای خزر. - م.

حدود هفت کیلومتر استپ، گولیای - پولیه را از ایستگاه راه آهن جدا می کرد. روشچین در شبکه ای کرایه کرد، در بازار بزرگی که در محل چراگاه چهارپایان تشکیل شده بود، پیاده شد و بی درنگ دست به کار شد تا مگر از یک زنک پرروی روستایی که با پاهای گشوده از هم، درون گاری در میان یک مشت محصول روستایی نشسته بود - یک مرغ بریان بخرد. زن ناوارد مدام از کوره در می رفت - گاه کالای خویش را به بینی خریدار می چسبانید و گاه نیز در حالی که مشتری را با جیغهای ریز خود به باد ناسزا گرفته بود، جنس را از دست خریدار می قاپید و به دور خودش می چرخید تا مبادا جنسی را از درون گاری اش به سرقت ببرند. نخست پنج روبل برای مرغ بریان نرخ تعیین کرده بود ولی آنآ پشیمان شده و اعلام کرده بود که مرغ را با یک قرقره نخ معاوضه خواهد کرد. روشچین گفت: - زن بی شعور، تو پول را از من بگیر و نخ را از یک فروشنده دیگر - مثلاً از آن یارو - بخر.

- وقت ندارم از گاری دور شوم: پولتونو بذارین توی جیبتون و از اینجا هم رد شین...

روشچین به طرف یک مرد نظامی کاکل دار که چند قبضه اسلحه به خویشتن آویخته بود و داشت در طول بازار قدم می زد و دو قرقره نخ را در کف دستش به بالا و پایین می انداخت، راه گشود. مرد نگاه تیره اش را به روشچین دوخت و از لای لبهای متورمش زمزمه کرد:

- نمی فروشم؛ با مشروب عوضشون می کنم.

و بدین گونه روشچین موفق به خرید مرغ نشد؛ معاملات بازار بر اساس نوعی بربریت مطلق و معاوضه کالا صورت می گرفت؛ نرخ هر کالا را میزان نیاز بدان کالا معین می کرد؛ مثلاً ارزش دو عدد سوزن خیاطی چرب تر از ارزش یک بچه خوک بود یا برای معاوضه یک شلوار ماهوتی بدون وصله، فروشنده شیرۀ جان خریدار را می مکید. صدها انسان در حالی که لابه لای گاریها می پلکیدند، مدام چانه می زدند، فریاد می زدند و ناسزا می گفتند. در گوشه و کنار بازار، سلمانها نیز با وسایل قابل حملشان، روی چهارپایه ها یا حتی روی چرخها سرگرم کسب و کارشان بودند؛

عکاسهای دوره گرد با سه پایه هایشان، در ظرف پنج دقیقه عکسهای خیس را به دست مشتریها می دادند؛ نوازنده های نابینا یک مشت شنونده را به دور خودشان جمع می کردند و در فرصتهای مناسب، از جیب بری افراد گیج و گول، غافل نمی ماندند... و همه این مردم، آنگاه که تیراندازی، به طور جذبی آغاز می شد - و این حادثه ای بود که در جریان همه بازارهای گولیای - پولیه روی می داد - آمادگی آن را داشتند که در کوتاهترین زمان ممکن، کالایشان را جمع کنند و متفرق و مخفی شوند.

روشچین در حالی که از میان گاریها راه می گشود، ناگهان در کنار یک دستگاه چرخ و فلک، خوابش را در میان مردمی شاد و خندان یافت. مردانی سیلو - پاره ای از آنها با کتلهای سواره نظام، برخی دیگر با فرنچ نظامی، بعضی نیز با کلاه مخصوص هوسارها، همگی مسلح به نارنجک و انواع سلاحهای سرد و گرم - در حالی که پاهایشان را تاب می دادند و گردنهایشان را به گونه ای احمقانه به جلو خم می کردند، با حالتی پرتبخت سوار بر اسبهای چوبین، سرگرم چرخیدن بودند. گاه و بی گاه یکی از آنها با صدای بمی که سخت تهدید آمیز می نمود فریاد می زد: «یالا، تندتر بچرخون! تندتر!» دو مرد ژنده پوش نیز با همه نیرویی که داشتند سرگرم چرخاندن چرخ و فلک بودند. دو نوازنده گارمون مشغول نواختن یک ترانه عامیانه بودند و چنان در فانوس گارمون می دمیدند که انگار قصد داشتند همه وسعت و دلآوری روح خودکامگی حکومت ماخنو را در فانوس جای دهند. آنان که در انتظار نوبت خویش بودند فریاد می زدند «بسه! پیاده شین!» و آنان که سوار بر اسبهای چوبین سرگرم چرخیدن بودند نعره می کشیدند؛ «دیالا، تندتر!» یکی کلاه پوستی از سرش افتاد، دیگری با حالتی هیجان زده شمشیر بر کشید و به مثله کردن دشمن خیالی پرداخت. سرانجام آنان که به دور چرخ و فلک حلقه زده بودند، از سر بیتابی شروع می کردند به پایین کشیدن مردانی که سوار بر چرخ و فلک بودند. لحظه ای همه در می گرفت، صدای سوت و مشت در فضا می پیچید و چرخ و فلک بار دیگر چرخیدن آغاز می کرد و این بار سوارهای جدید،

یک بری بر اسبهای چوبین مستقر می شدند و بینهای سرخشان را در معرض وزش باد سرد قرار می دادند.

وادیم پتروویچ از آنجا که جمع را خالی از آدمهای فرزانه یافته بود - آدمهایی که بتوانند پاسخگوی پرسشهایش باشند - به راه خود رفت. چند قدم آن سوتر، از یک دستفروش دوره گرد، یک تکه نان شیرمال خرید و در حالی که نان را می جوید، گام در خیابان عریض سنگفرش شده نهاد. می بایست محلی را برای بیتوته خود می یافت. چیز زیادی از پولش نمانده بود و با توجه به بهایی که برای نان شیرمال پرداخته بود قاعدتاً در مدتی کمتر از یک هفته، همه پولش ته می کشید. منگ و پریشان به ساختمانهای دو طبقه اعیانی، به مغازه ها و تابلوهای رنگارنگ خیره شده بود و با همان حالت آکنده از آشفتگی خاطر، نان را می جوید و می اندیشید: بعد از جهشی که به سوی این جهان آزاد و بی قیدوبند کرده بود اینک رویدادهای ناچیز زندگی، جداً مایه تشویشش نبودند.

مردی سوار بر دوچرخه ای که چرخ جلوش لنگی فراوان داشت، در برابرش ظاهر شد. دو مرد سوار نیز - هر دو لباس نظامی چرکسی به تن و کلاه پوست نرم بر سر از پی دوچرخه سوار، اسب می راندند. دوچرخه سوار مردی بود ریزه نقش و لاغر که شلواری به رنگ خاکستری و یک کت دانشجویی به تن داشت. از زیر لبه کلاه دانشجویی سرمه ای رنگش که حاشیه ای به رنگ سفید داشت، موهای صاف و بلندش تا روی شانه هایش آویخته بود. آنگاه که به مقابل وادیم پتروویچ رسید، روشچین با تعجب فراوان سیمای بی ابرو و پژمرده اش را مشاهده کرد. مرد، نگاه خیره خود را به روشچین دوخت و درست در همین موقع چرخ دوچرخه اش لنگی زد؛ چیزی نمانده بود که مرد از فراز دوچرخه سرنگون شود. چهره زردگونش را که به یک تکه گوشت پخته می مانست با حالتی آکنده از قساوت قلب در هم کشید و از کنار روشچین گذشت.

لحظه ای بعد یکی از مردان سوار، چهارنعل به طرف روشچین بازگشت، از روی زین خم شد و چشמהای فرار خویش را به او دوخت. روشچین پرسید:

- چه خبره؟

- تو کی هستی؟ از کجا پیدات شده؟

روشچین در حالی که از بوی تند پیاز و الکل روی می‌گردانید گفت:

- کی هستم؟ یک انسان آزاد. از یکاترینوسلاو آمده‌ام.

مرد، با لحنی تهدیدآمیز پرسید:

- از یکاترینوسلاو؟ اینجا چه کار می‌کنی؟

- دارم دنبال زنم می‌گردم.

- دنبال زنت می‌گردی؟ پس چرا سردوشیهاتو کنده‌ی؟

روشچین در حالی که از شدت خشم سراپا می‌لرزید، با آرام‌ترین لحنی

که میسرش بود گفت:

- دلم می‌خواست بکنمشان؛ دلیلی هم نداشت که از تو اجازه بگیرم.

- خیلی دل و جرأت داری!

- سعی نکن مرا بترسانی، من آدم ترسویی نیستم.

مرد، در جست‌وجوی پاسخ، مردمکهای چشمهایش را همچنان روی

سیما و اندام روشچین می‌لغزاند. اما ناگهان قد راست کرد و لبخندی

گستاخانه بر چهرهٔ باریکش - چهره‌ای که فاقد خطوط قرینه بود - نقش

بست: مهمیز را با پهلوی اسب آشنا ساخت و به‌طرف جوان

دوچرخه‌سوار تاخت زد. روشچین نیز در حالی که از شدت هیجان

سکندری می‌رفت، به راه خود رفت.

ولیکن لحظه‌ای بعد، هر سه مرد، راه را بر او بستند. جوان

دوچرخه‌سوار - جوانی که کلاه دانشجویی بر سر داشت - با صدای بلندی

که در گوشهای انسان گیر می‌کرد، فریاد زد:

- حالا که دلش نمی‌خواد به ما جواب بده، مجبور می‌شه حرفاشو به

لوکا بزنه...

مردان سوار قهقهه زدند و روشچین را بین دو اسب در محاصره

گرفتند. جوان دوچرخه‌سوار با همهٔ نیرویی که ممکن بود یک مرد مست

داشته باشد، رکاب زد و جلو افتاد. دو مرد سوار در حالی که مدام فریاد

می‌زدند: «دیالا بجنب! بجنب بابا!» روشچین را مابین اسبهایشان قرار

دادند و وادارش کردند که با شتاب به حرکت درآید. گریختن یا اعتراض کردن، کاری عبث می‌نمود. در همان خیابان، جلو ساختمانی که باغچه‌ای لگدمال‌شده داشت، از حرکت بازایستادند. شیشه‌های ساختمان، قشری از اندود گچ داشت، پرچمی به‌رنگ سیاه، بر سردر، در اهتزاز بود و زیر آن تابلویی از تخته سه‌لایی به چشم می‌خورد: «مرکز آموزشی و فرهنگی ارتش ملی و انقلابی آتامان ماخنو».

روشچین را علیرغم خشم شدیدش، به‌زور وارد ساختمان کردند و از راه چند راهرو تنگ و تاریک، به اتاقی آلوده به کثافات و آب‌دهان - اتاقی که بویی چنان تند و زننده داشت که نفس انسان بند می‌آمد - هدایت کردند. لحظه‌ای بعد مردی نسبتاً طاس که از شدت چاقی تلوتلو می‌خورد و بلوزی کوتاه - از آن نوع بلوزهایی که معمولاً خوانندگان اپرت و پیش‌پرده خوانهای شهرستانی به تن می‌کردند - پوشیده بود، وارد اتاق شد. در کنار میز زهوار دررفته‌ای نشست، با حرکت تند دست، ته سیگارهای خاموش را از روی میز بر زمین ریخت و گفت:

- خوب، حرف بزنید.

مرد کج چهره‌ای که روشچین را بدرقه کرده بود گفت:

- آتامان دستور داده سر از کار این آدم دریاری - جاسوسه یا نه؟

مرد فربه خطاب به همراه روشچین گفت:

- رفیق کارتینیک، برو بیرون!

و بعد از رفتن وی، خطاب به وادیم پتروویچ ادامه داد:

- خوب، حالا بنشین!

روشچین رو کرد به مرد فربه که بلوز کوتاهی به تن و لبخندی برگوشه لب داشت و با لحنی هیجان‌زده گفت:

- گوش کنید، من خوب می‌دانم که با اداره ضد اطلاعات سروکار پیدا کرده‌ام. مطمئن باشید که چیزی را از شما کتمان نخواهم کرد. آآن به شما توضیح خواهم داد که کی هستم و اینجا چه کار دارم... آمده‌ام که...

مرد فربه بی‌آنکه به اظهارات روشچین گوش بدهد گفت:

- اول درست و حسابی نگاهم کن تا مرا بشناسی... من لوکا زادوف

هستم... چاخان کردن با من کار خطرناکيه... شکنجه‌ات می‌دم تا حرف بزنی...
 آوازه‌ لوکا زادوف، در مناطق جنوب، کمتر از شهرت خود آتامان
 ماخنو نبود. لوکا چیزی بود در حد یک جلاّد؛ مردی با قساوتی چنان
 حیرت‌انگیز که ماخنو بارها خواسته بود مثله‌اش کند، اما هر بار به‌خاطر
 وفاداری او عفوش کرده بود. آوازه‌ این مرد به‌گوش‌روشن‌ترین نیز رسیده
 بود. او که کنار میز ایستاده بود، نخست سردش شد؛ لوکا زادوف با موهای
 مجعد و گونه‌های سرخ پشت میز نشسته بود و از اینکه موفق شده بود در
 دل مردی رعب و وحشت ایجاد کند، سخت لذت می‌برد.

- خوب، حالا باید گپ بزنی! افسر ارتش دنیکن هستی؟

- آره. افسر سابق...

- سابق؟ آی زگی!.. از کجا می‌ایی؟

- از یکاترینوسلاو؛ من که داشتم تعریف می‌کردم که...

- آی زگی!.. آدمی که از روستوف حرکت کرده است نباید به لوکا

بگوید که از یکاترینوسلاو می‌آید...

- من از یکاترینوسلاو حرکت کرده‌ام...

این را گفت و شتاب‌زده به جست‌وجوی بلیت راه‌آهن پرداخت؛
 لحظه‌ای سراپا مرتعش شد: «نکند گمش کرده باشم؟» اما بلیت را همراه
 یک قطعه عکس مچاله‌شده و رنگ‌ورو رفته کاتیا، در جیب فرنج خویش
 یافت. بلیت را به‌طرف لوکا دراز کرد؛ زادوف آن را گرفت و زیر نور چراغ به
 تماشايش پرداخت. او که گویا پیش‌داوری خویش را کرده و روشن‌بین را مجرم
 دانسته بود، اینک با مشاهده‌ی بلیت - بلیتی که هیچ‌گونه ایرادی به آن وارد نبود
 - تا حدی دچار حیرت شده بود. و اینک همین بلیت همه‌ی پیش‌داوری‌هایش را
 دچار دگرگونی می‌کرد. لوکا از تهدید و ارعاب دست برداشت و در حالی که
 لب‌های کلفتش با حالتی حاکی از نفرت می‌لرزیدند، پرسید:

- حالا که برای ستاد دنیکن خبر می‌بردی، چه لزومی داشت که در

گولیای - پولیه از قطار پیاده بشوی؟

- من حامل هیچ خبری نیستم. دو ماه است که از ارتش خارج شده‌ام؛

دیگر هم در خدمت ارتش نیستم. حتی کارت شناسایی‌ام را پاره کرده‌ام. و

حالا به عنوان یک انسان آزاد به اینجا آمده‌ام...

لوکا، نگاه چشمهای سیاهش را از او بر نمی داشت. روشچین سخت می کوشید که در برابر نگاه او - نگاهی که عاری از منطق و احساس انسانی بود - بر هیجان خویش فایق آید و پاسخهای سنجیده‌ای بدهد. از این رو با لحنی ساده و قابل فهم شروع کرد به شرح علل فرارش از ارتش. لوکا با صدایی که به زحمت شنیده می شد، حرف روشچین را قطع کرد و گفت: - اگر تو پست فطرت بخواهی دروغبانی بکنی، بلایی سرت می یارم که مرغان هوا به حالت گریه کنند!..

آنگاه با حرکتی سریع و دزدانه، عکس کاتیا را از دست روشچین قاپید، و با هیئت یک مرد زن شناس در عکس خیره شد، با ناخن تلنگری به آن زد و لبخند زنان پرسید:

- این جنده کوچولو کیست؟

- زنم... به خاطر او آمده‌ام اینجا... عکس را پسم بدهید..

لوکا عکس را با انگشت درشت و چرب خود پویشاند و گفت:

- این را می گذارند روی جنازه خون آلودت... یالا، حرف بزن، همه اطلاعات تو رو کن!..

روشچین فریاد زنان گفت:

- دیگر حاضر نیستم حتی یک کلمه با تو حرف بزنم!

- حرف خواهی زد؛ پیش من، همه چهچه می زنند.

این را گفت، به چالاکي از جای خود بلند شد و مشتش را به صورت

روشچین کوبید. ضربه اش به جایی نامناسب - به شقیقه وادیم پترویچ - فرود آمد و او را بیهوش بر زمین افکند.

دشمنان حکومت شوروی را گمان بر آن بود که این حکومت نوپا، زیر

ضربه‌هایی که بر پیکرش وارد می شود، در مدتی بسیار کوتاه، از پای درخواهد آمد. ولیکن حکومت شوراهای، همه علم و درایت مردم و همه نیروی مادی و معنوی ملت را به منظور آغاز حمله‌ای همه جانبه، به خدمت یک سازمان واحد گرفته بود. بلشویک‌ها، به موجب نقشه‌های

جنگی شان ضمن آنکه همه چیز را تابعی از امر دفاع می دانستند، در عین حال آهنگ اجرای تغییرات عمیق اجتماعی را، حتی برای یک لحظه، کند نمی کردند و همه اصولی را که تحقق یافتن آنها با سرنوشت آینده کشورشان پیوند داشت، بی باکانه وارد زندگی می کردند. آنگاه قرار بود نوبت به سازمان دادن ارتش سرخ سه میلیون نفری، ایجاد خط دفاعی در مرزهای شمالی، اجرای عملیات تهاجمی در سبیری و اورال جنوبی، گسترش فشار اصلی واحدهای تهاجمی علیه قزاقهای کراسنوف در منطقه دُن و علیه واحدهای دنیکن در منطقه قفقاز شمالی برسد.

جمهوری شوروی روسیه که از هر سو تحت فشار ارتشهای سفید قرار گرفته بود، اینک جبهه‌ای را به طول متجاوز از پانزده هزار کیلومتر به وجود آورده بود؛ از چندی پیش نیز جبهه درهم و برهم و پیچیده اوکرایین مزید بر علت شده بود.

جنگ داخلی، در سرزمین حاصلخیز اوکرایین، با شدت خاصی رو به گسترش بود. اشغال اخیر سرزمین به وسیله حکومت هتمان و همچنین بازگشت کینه جوینان ملاکان، فاصله عمیقی را در میان طبقات مختلف مردم به وجود آورده بود. کارگران و معدنچیان دونباس و روستاییان مزدور و کم بضاعت، کشتی در جهت حکومت شوراها داشتند؛ بورژوازی و دهقانان ثروتمندی که از انواع و اقسام کمیته‌ها از قبیل کمیته‌های انقلاب و کمیته‌های روستاییان بی چیز و کمیسرها و مصادره‌های گندم وحشت داشتند در جهت حاکمیت دیرکتوار مستقل اوکرایین و سرکرده آن - آتامان پتلیورا - فعالیت می کردند و در این رهگذر از حمایت آن دسته از روشنفکرانی برخوردار می شدند که به همه مضمون عظیم انقلاب شوروی با جمله «برین گم‌شین، مسکویهای لعنتی!» پاسخگویی می کردند؛ و در این میان از جامه‌ها و ست‌های دیرین مردم اوکرایین - از شلوارهای پُرچینی که «به عظمت دریای سیاه است»، از کاکل‌ها، از رداهای قزاقی، از شمشیرهای دم کج - به عنوان اشیای برانگیزاننده احساسات لطیف و شاعرانه، جهت پوشانیدن واقعیات تلخ تاریخ ملت اوکرایین - ملتی که در جریان سیصدسال مبارزه خویش در راه کسب استقلال،

قربانیهای فراوان داده بود - بهره‌گیری می‌کردند.

پتلیورا حکومت گتمان را برانداخت، در رأس دیرکتوار در شهر کی‌یف مستقر شد، جمهوری مستقل اوکرایین را اعلام کرد و مبارزهٔ مایوسانه‌ای را علیه انقلاب کارگری آغاز نمود.

او چند لشکر مرکب از سربازان گتمان را که به دیرکتوار پیوسته بودند و نیز گروهی مرکب از افراد استوار و انضباط‌دیدهٔ سرزمین گالیسی را که گمان کرده بودند آرزوی دیرینه‌شان مبنی بر الحاق سرزمینشان به اوکرایین آزاد، در حال تحقق یافتن است و همچنین یک مشت اراذل و اوباش بی‌پروا را که از راه غارتهای جنگی امرار معاش می‌کردند، در اختیار داشت. اما آنقدر باهوش یا حيله‌گر نبود که بتواند به روستاییان اوکرایین، روستاییانی که به طبقات مختلف تقسیم شده و سخت در تلاطم بودند - چیزی جز یک مشت احکام باشکوه کلی و همه‌جانبه، عرضه کند؛ از این رو پشستوانهٔ نیروهای ذخیره‌اش سخت اندک بود.

در ماه دسامبر، در شهر کوچک سودژا - واقع در منطقهٔ پولتاوا - حکومت شوروی مخفی و زیرزمینی اوکرایین، تشکیل شد. دبیر شورای جنگی تساریتسین فرمانده ارتش دهم - وروشیلوف - را به سودژا فرستاد تا به حکومت زیرزمینی آنجا ملحق شود؛ و بدین ترتیب بود که شورای جنگی و انقلابی سودژا به وجود آمد.

در همین موقع، ارتش سرخ منظم اوکرایین، که مدتها پیش از وقوع این حوادث، در منطقهٔ کورسک تشکیل شده بود - ارتشی بود به‌طور عمده مرکب از دو لشکر از دهقانان اوکرایینی که از ترس محاکمه و مجازات گریخته بودند - حملهٔ خویش را به سوی غرب در جهت کی‌یف و به طرف جنوب در جهت خارکوف و یکاترینوسلاو آغاز کرده بود. طبعاً نیروی دو لشکر نمی‌توانست کفاف دهد، از این رو به پشتیبانی دسته‌های پارتیزانی، سخت امید بسته بودند. و مقتدرترین دستهٔ پارتیزانی، دستهٔ آتامان ماخنو به‌شمار می‌رفت.

ماخنو، سخت خوشگذرانی می‌کرد. با یک دست لباس دانشجویی که

بعد از شبیخون به بردیانسک به غنیمت گرفته بود، با حالتی آکنده از خودنمایی در خیابانها، در انتظار مردم شهر، دو چرخه سواری می کرد یابه اتفاق کارتینیک - آجودان مخصوصش - در کوچه های شهر پرسه می زد و به آهنگ گارمون، ترانه خوانی می کرد یا خشمگین و رنگباخته، در جست و جوی دعوا و مرافعه، در بازار راه می افتاد و هل من مبارز می کرد، اما همگی از مقابله با او احتراز می جستند چه، آگاه بودند که هفت تیرش را با چه سهولتی از جیب شلوارش بیرون می کشد. حتی افراد درشت اندام دسته ماخنو، آنگاه که آتامان را در حول و حوش چرخ و فلک می دیدند، از روی اسبهای چوبین فرود می آمدند و آهسته می گریختند. از این رو ماخنو ناگزیر می شد فقط در معیت کارتینیک تا سرحد دوار سر، سوار بر اسب چوبین چرخ و فلک تفریح کند.

در سراسر گولیای - پولیه، سخت شایع شده بود که آتامان می خوارگی آغاز کرده است و گویا بیم آن می رود که ارتش را به باد فنا بدهد. ولیکن فقط عده معدودی می دانستند که ماخنو داشت حيله گری می کرد. او، مردی بود محیل، تودار و همانند جانوری تیرخورده، جان سخت.

او سرگرم وقت کشی بود. در این روزها، می بایست تصمیم مهمی اتخاذ می کرد. در منطقه یکاترینوسلاو، نه اثری از آلمانیها مانده بود، نه نشانی از واحدهای گتمان - واحدهایی که با آنها می جنگید. ملاکان، املاکشان را رها کرده و گریخته بودند؛ شهرهای کوچک یکسره غارت شده بودند؛ و اکنون دشمنان جدیدی از سه سو به حرکت درآمده و سخت تحت فشارش قرار داده بودند: واحدهای ارتش داوطلب از سوی کریمه و کوبان، بلشویک ها از سوی شمال، واحدهای پتلیورا - واحدهایی که اخیراً یکاترینوسلاو را متصرف شده بودند - از سوی دنی پر. کدام یک از این سه، خطرناک تر است؟ مسلسلهايش را علیه کدام یک از اینها باید به کار بگیرد؟ می بایست بدون درنگ و تأخیر تصمیم می گرفت. صفوف ارتشش می رفت که تُنک شود؛ نوعی تزلزل در ارتشش مشهود شده بود. مؤثریکهای کشت کار معتقد بودند که: «الحمد لله که بولشویکا دارن می یان طرف اوکرایین؛ حالا دیگه می تونیم برگردیم سر خونه زندگیمون. کسانی

هم که هنوز حالشو داشته باشن می تونن یه ستاره سرخ بچسبونن به کلاشون...». هسته مرکزی ارتش ماخنو نیز، یعنی «دسته سیاه کراپوتکین» - یک مشت مردهای شمشیرزن که به خاطر عیش و نوش و سوارکاری، دست از هر گونه کار و پیشه ای شسته بودند - فریاد می زدند: «... اما اگه ماخنو بخواد ما رو به بولشویکا بفروشه، همین جا، جلو ارتش، تیکه تیکه ش می کنیم، همین!.. پتلیورا، یکاترینوسلاو رو فتح کرده اما ما هنوز هم منتظریم... پاک آس و پاس شده ایم، نه کفشی واسه مون مونده، نه لباسی؛ به نظرمون در آینده خیلی نزدیک باید بریم توی استپ و با گرگا زوزه بکشیم... نه داداش، بزن بریم یکاترینوسلاو!..»

سه روز بود که ملوانی به نام چوگای، به عنوان نماینده فرمانده کل ارتش دهم اوکرایین، به گولیای - پولیه آمده بود و با بردباری عجیبی منتظر بود که مستی ماخنو زایل شود تا بتواند مذاکره مورد نظرش را با وی آغاز نماید. درست در همین روزها، فیلسوفی نامور که یکی از اعضای هیئت اجرائی کنفدراسیون آنارشیستی نابات به شمار می رفت، از خارکوف به گولیای - پولیه اعزام شده بود تا با ماخنو وارد مذاکره شود. اعضای شورای جنگی و سیاسی ماخنو، مرکب از آنارشیستهای محلی - آنارشیستهایی که نزدیک ترین مشاوران آتامان به شمار می رفتند - با استفاده از هر فرصتی که به دست می آوردند با حالتی حاکی از حسادت به ماخنو توصیه می کردند که بدون توجه به اظهارات و اندرزهای دیگران، در حفظ آزادی مطلق شخصیتش، بکوشد.

ماخنو نیک واقف بود که هرگاه هم اکنون تصمیمی استوار و مناسب - به سود ارتش - اتخاذ نکند، به نقطه پایانی شهرت و زندگی سیاسی خویش خواهد رسید. او در برابر دو راه حل قرار گرفته بود: یا می بایست تن به اطاعت از بلشویک ها و اوامر فرمانده کل شان می داد و به انتظار روزی که سرانجام به خاطر خودکامگی هایش تیربارانش کنند، روزشماری می کرد یا آنکه می بایست چوگای - نماینده اعزامی ارتش دهم - را به قتل می رسانید و علیه هرگونه حکومتی در سرزمین اوکرایین، عصیان دهقانی راه می انداخت. اما آیا وقت چنین اقدامی فرا رسیده بود؟ آیا ممکن نبود

دچار اشتباه شود؟..

افکارش چنان محرمانه و مگو بودند که بازگفتن آنها حتی با سگهای وفاداری چون لوکا و کارتیک نیز سخت خطرناک می نمود. از دست افکار خودش سخت به ستوه آمده بود. ارتش در انتظار تصمیم او بود. چوگای نماینده و پیرمردی از خارکوف نیز - آنارشستی در سطح جهانی - در انتظار بودند. ماخو بی آنکه هوشیاری اش را از دست بدهد باده گساری می کرد، تعمداً خل بازی درمی آورد و هرزه درایی می کرد - چشمی تیزبین و گوشی شنوا داشت؛ از همه چیز آگاه بود و همه چیز را می دید. خشم و کینه در درونش می جوشید.

ماخو نخست دستور داد مرد ناشناسی را که شنل افسری به تن داشت و مدعی بود که از یکاترینوسلاو آمده است، بازداشت کنند و نزد لوکا ببرند، آنگاه خود نیز به زودی به طرف ساختمان انجمن فرهنگی رفت و با دو چرخه اش راه اتاق بازجویی را در پیش گرفت. لوکا زادوف که ضربه ناجوری به روشچین وارد کرده بود، اینک یک مشت را بر مشت دیگرش نهاده و چانه را بر آنها، پشت یک میز کوچک نشسته بود؛ ماخو به مردی که روی زمین افتاده بود چشم دوخت، دو چرخه اش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- چه بلایی سرش آوردی؟

- طوری ش نیست؛ کمی نوازشش کردم.

- احمق!.. کشتیش؟

- من چه می دانم؛ من که جراح نیستم!..

- بازجویی اش کردی؟ (لوکا شانه هایش را بالا انداخت) از

یکاترینوسلاو آمده؟.. چی می گفت؟ از جاسوسهای دنیکینه؟

نگاه ماخو چنان خیره و تحمل ناپذیر بود که چشمهای تیره لوکا به زیر پلکهایش غلتیدند.

- او باید اطلاعاتی داشته باشد... کجاست اطلاعاتش؟ تو داری با

جانت بازی می کنی...

- نستور ایوانویچ، هنوز چیزی نگفته؛ آخر تازه دست به کارش شده

بودم... من چه می دونستم که این بی شرف، این همه ترده...

درست در همین لحظه روشچین آهی کشید و زانوهایش را تا کرد. لوکا با لحنی شاد گفت:

-طوری ش نیست؛ شوخی ش گرفته بود.

ماخنو بار دیگر فرمان دوچرخه را در دستش گرفت اما ناگهان چشمش به عکس کاتیا افتاد. شتاب زده عکس را در دست گرفت، نگاهش را به آن دوخت و پرسید:

-مال اونه؟ کیه؟ زنشه؟

نستور ایوانویچ همانند همه مردانی که اراده‌ای قوی، حواسی جمع، تجربه عظیم زندگی و روحی آکنده از بدبینی دارند، حافظه‌ای قوی داشت. در دم، نخستین ملاقاتش را با کاتیا - هنگامی که وادارش کرده بود تا ناخن‌هایش را مانیکور کند - و نیز حمایت آلکسی کراسیلنی کوف را و همچنین کلیه اطلاعاتی را که راجع به این زن زیبا در اختیارش نهاده بودند، به خاطر آورد. عکس کاتیا را در جیب خود گذاشت و در حالی که فرمان دوچرخه را در دست گرفته بود لحظه‌ای از حرکت باز ماند - چهره روشچین رفته رفته داشت جان می‌گرفت و دهانش اندکی گشوده شده بود. - بفرستش پهلوی من؛ خودم ازش بازجویی می‌کنم...

ماخنو، در جریان باده‌گسارهای چند روز اخیرش، اعتقاد راسخ یافته بود که می‌بایست ارتش را به طرف یکاترینوسلاو حرکت بدهد، با اجرای یک شبیخون شهر را متصرف شود و پرچم آنارشی را بر فراز دوما‌ی شهر به اهتزاز درآورد. او معتقد بود که چنین غنیمتی، روحیه و یکپارچگی ارتش را افزایش خواهد داد. یکاترینوسلاو شهر ثروتمندی بود؛ از لحاظ قماش و انواع پارچه و خرت‌وپرتهای دیگر، چنان غنی بود که افراد ماخنو قادر می‌شدند توپ‌های چیت و ماهوت را و کله‌های قند را و روبانهای الوان را و بسته‌های یراق و جوراب و کفش را ضمن عبور از روستاها و قریه‌ها، از درون واگنها و گاریها به طرف دهقانها و دخترهای جوان روستایی پرتاب کنند و فریاد بزنند: «بگیرین! این هم هدیه آتامان ماخنو به شما کشاورزها! اینو بهش می‌گن رژیم آزاد بی حکومتی - رژیم می که نه تابع ارباباس، نه سرمایه‌دارا، نه شوراها و نه چکا...»

ولیکن برای اقدامات بعدی خویش هنوز هم نقشه معینی تدوین نکرده بود. و اینک، بعد از مشاهده عکس کاتیا، نقشه عملیات بعدی، چون برق به مغزش خطور کرده بود. اما او موفق شد خوشحالی بی پایان خویش را مکتوم بدارد... لحظه‌ای بعد، سوار دوچرخه‌اش شد و در طول خیابان به طرف ساختمان طویلی که پنجره‌های بلندش در پشت تبریزی‌های بی‌برگ پیاده‌رو دیده می‌شدند، به حرکت درآمد. این ساختمان که سابقاً به مدرسه‌ای تعلق داشت اینک محل استقرار ستاد ماخنو بود؛ او و آجودانهایش در یکی از اتاقهای این بنا سکونت داشتند.

ساعتی بعد، روشچین را به حضور ماخنو هدایت کردند. لوکا از پیش و یکی از افراد ماخنو که کلاه‌ی پوستی با یک تکه روبان سیاه - کلاه‌ی که از یقه پالتویک کشیش دوخته شده بود - به سر داشت، از پس روشچین در حرکت بودند. سرباز ماخنو با هفت تیری که در دست داشت مدام وادیم پتروبیچ را به طرف جلو هول می‌داد. ماخنو روی کاناپه کوچکی که روکش چیت آن تا حد عریان شدن فنرها، پاره‌پاره شده بود، نشسته بود. او به مجرّد ورود این عده با صدای بلند فریاد زد:

- این دیگه چه جورشه؟.. دارید ادای سربازها و ژاندارمهای دوره استبداد رو در می‌یارین؟ اسلحه‌تونو بگذارین کنار!

آنگاه صورت زرد و لاغر خود را از پایین به بالا به حرکت درآورد و خطاب به سرباز همراه 'نگ زد:

- برو بیرون!

سرباز بی‌درنگ پاشنه‌های پا را به هم کوبید و از در بیرون زد. ماخنو از روی کاناپه بلند شد، دست پژمرده‌اش را بلند کرد و صورت و لبها و بینی لوکا را به باد مشت گرفت و فریاد زد:

- مردکه سلاخ! باده‌خوار پست فطرت! مردکه سیفلیسی! ایده‌های ما را

و خود مرا، داری به لجن می‌کشی!

لوکا زادوف که آتامان را نیک می‌شناخت، صلاح ندید طغیان خشم ماخنو را موجب شود، از این رو سر را در شانه‌های فربه‌اش فرو برد، دستها را روی سرش گذاشت، پس پس به طرف در خروجی شتافت و در

را پشت سر خود بست.

ماخنو، کلاه از سر برگرفت - پیشانی اش خیس عرق بود؛ آمد و بار دیگر روی کاناپه نشست. فقط یک رشته تسبیح کم داشت تا به راهبی متعصب مشابَهت پیدا کند. لحظه‌ای بعد بازوی بلند خود را با اشاره به یک صندلی خالی دراز کرد و خطاب به روشچین گفت:

- بفرمایید بنشینید. این ننگ است که به شخصیت یک انسان توهین شود، حتی اگر بنا باشد این انسان را تیرباران کنند. بفرمایید سیگار بکشید. شما مأمور اطلاعاتی هستید؟

روشچین با صدای خفه‌ای جواب داد:

- خیر.

آنگاه پوزخندی زد و سیگاری را که تعارفش کرده بودند به طرف لب‌هایش برد.

- افسر ارتش داوطلب هستید؟

- بودم ولی حالا افسر فراری هستم. به این کار خاتمه دادم. شما به هر صورت حرفهای مرا باور نمی‌کنید؛ فایده تعریف کردنم چیست؟..

ماخنو، با صدای بلند و ریز مخصوص خودش - صدایی که انطباقش با هر گونه نت موسیقی سخت دشوار می‌نمود - گفت:

- کسی به من دروغ نمی‌گوید.

صدایش در گوش روشچین، طیننی چون بانگ نامطبوع پرنده شکاری داشت. ماخنو بار دیگر تأکید کرد:

- به من هرگز دروغ نمی‌گویند!

در نگاه چشمهای خشک و عاری از احساسش - چشمهایی که مژه نمی‌زدند - آزاده‌ای آن‌چنان قوی و بی‌امان نمودار شد که سخت تحمل‌ناپذیر می‌نمود. در چنین مواقعی اشک در چشمهای طرف مقابل حلقه می‌زد. با این همه روشچین موفق شد مقاومت کند. بعد از آنچه که بر او گذشته بود اینک سرش به شدت درد می‌کرد؛ در حالی که می‌کوشید بر این درد نیز فایق آید، همه نیروی خود را به یاری طلبید تا بتواند با آخرین پیکارش با ماخنو مقابله کند.

- اگر شما به اطلاعاتی از ارتش داوطلب احتیاج دارید، می‌توانید سؤال کنید؛ اما اطلاعات من کهنه است. من از دو ماه پیش به این طرف، در مرخصی بوده‌ام. در پاییز گذشته مرتکب عمل نادرستی شدم - عملی که سزایش مرگ است... شما قصد دارید تیربارانم کنید... چه اعدام بکنید چه نکنید، به هر صورت به خاطر اشتباهی که مرتکب شده‌ام، یک گلوله در انتظار من است...

شراره‌ای از استهزا در نگاه ماخنو درخشید و دمی بعد فرو مرد... وادیم پتروویچ با خود گفت: «حرف‌هایم را باور نمی‌کند؛ باید از راه دیگری وارد شد...» آنگاه پک بلندی به سیگارش زد، دستها را به زیر کمر بند فرو برد، سیگار را بر گوشه میز نهاد و ادامه داد:

- لاید می‌خواهید بدانید چطور شد که به اردوی سفیدها پیوستم؟ درست مثل سیبی که از دامنه کوه قل بخورد. بسیار خوب... من هم جزو روشنفکران روسیه بدم و فکر می‌کردم که نمک دنیا هستم؛ ماها پابه پای سایر ادبیات تسلی بخش، آثار میخائیلوسکی، کانت، کروپوتکین و حتی بیل^۱ را می‌خواندیم. چه شبها که تا صبح با آلکسی بورووی^۲ به گپ زدن گذشت... همان‌طوری که انتظارش را داشت، با شنیدن اسم این آنارشیزست، چشمهای ماخنو برای لحظه‌ای تار شدند - گفתי مشاعرش را از دست داده است - اما این حالت، دمی بیش نپایید. روشچین ادامه داد:

- همه وجودمان آکنده از انتظارات و امیدهای وجدآمیز بود. سرانجام انقلاب فوریه از راه رسید! اما این همه، عاقبتی تلخ داشت: به جای جشنها و نمایشهای پرشکوه با چیزهای دیگری روبه‌رو شدیم؛ با بولوارهای پوشیده از پوست تخمۀ آفتابگردان، با یک مشت جاشو و یک مشت سرباز خاکستری پوش؛ این، آن سرزمین کبیر نبود بلکه خمیری بی شکل و شوربایی بی نمک بود...

ماخنو روی کانپه جابه‌جا شد و آنگاه - بی آنکه خود متوجه شود -

1- Bebel

۲- Alexey Borovoy: یکی از ثوربینهای آنارشیزست آن زمان که در میان آنارشیزتهای اردوی ماخنو شهرت فراوانی داشت. - م.

ناگهان زانوهای لاغرش را بغل زد و روی کاناپه نشست؛ چنان نشسته بود که انگار در یک روز بهاری سرگرم گرفتن حمام آفتاب بود. در نگاهش حالتی حاکی از کنجکاوی سگانه پدیدار شده بود. روشچین ادامه داد:

- در آن زمان، روشنفکرها را به بازی نگرفتند. اما در انقلاب اکتبر، پس گردنمان را مثل یک مشت بچه گربه - گرفتند و انداختندمان توی فاضلاب... این بود داستان ما - روشنفکرها... ارتش داوطلب همان فاضلاب سرزمین روسیه است. هیچ چیز خلاق و حتی احیاکننده‌ای در این ارتش وجود ندارد و وجود نخواهد داشت. اما می‌تواند همه چیز را درهم بشکند و حتی خیلی جدی هم درهم بشکند... حیف که خیلی دیر به این همه پی بردم... اما خوشحالم که حالا به همه این حرفها، پی برده‌ام... خوب، نستور ایوانویچ...

بی‌آنکه خود متوجه شود، ماخنو را به نام کوچک و نام پدرش، صدا زده بود.

- من نمی‌بایستی زندگی می‌کردم؛ دلم هم نمی‌خواست که زنده بمانم... اما موجودی هست که وجودش برایم والاتر از همه فلسفه‌ها و گرامی‌تر از وجدانم است... و همین موجود باعث شده که هنوز هم به زندگی‌ام ادامه بدهم...

ماخنو در حالیکه عکسی را نشانش می‌داد ناگهان پرسید:

- منظور این نیست؟

- بله، هم اوست.

- برش دارید؛ احتیاجی به این عکس ندارم...

روشچین عکس کاتیا را در جیب فرنج خود پنهان کرد. ته سیگار را به گوشه لب گذاشت و پکی به آن زد. دستهایش نمی‌لرزیدند؛ رشته کلامش را از دست نداد:

- کارت شناسایی نظامی‌ام را پاره‌پاره کردم، رد پای او را گرفتیم تا به اینجا رسیدیم. و حالا که بار دیگر به زندگی چنگ انداخته‌ام، باز مجبورم بروم سراغ فلسفه و ایدئولوژی: آخر ما که پیشه‌ور نیستیم... این، تنها چیز قابل قبول زندگی من است... کاملاً به شکل مجرّد، البته کاملاً به شکل

مجرد. این، یک آزادی مطلق و یک آزادی وحشی است... گیرم که آزادی عاری از شعور و غیرممکن باشد اما به هر حال... اگر بناست انسان بمیرد چه بهتر که به خاطر آن سوی مرزهای تخیلات بمیرد. ماخنو به آرامی گفت:

- با این همه اطلاعات‌تان را بدهید! کجا قایم‌شان کرده‌اید؟

روشچین یکه خورد، روگردانید و با حالتی حاکی از ضعف و نومیدی دست تکان داد. ماخنو تا مدتی طولانی، بی حرکت روی کاناپه نشسته ماند. اما ناگهان به پا جست و در گوشه‌ای از اتاق در میان مشتی خرت و پرت - اسلحه و زین و یراق و بسته‌های کاغذ - به جست‌جو پرداخت... چند قوطی کنسرو و دو بطر مشروب یافت، آنها را روی میز گذاشت و در حالی که سرگرم گشودن در یک قوطی کنسرو ساردین بود گفت: - شما را به ستادم می‌پذیرم. زنتان در گروهان ششم، توی ده پروخلا دنیا نزد کراسیلنی کوف به سر می‌برد... ساعتی بعد قرار است نماینده‌ای از طرف بلشویک‌ها ملاقاتم بکند. می‌خواهم فکر کند که من با ارتش داوطلب لاس می‌زنم. وظیفه شما اینه که گمراهش کنید. فهمیدید؟ میانه‌تان با ورق چطورره؟

وادیم پتروویچ به راستی که سخت گیج شده بود؛ فقط پلک می‌زد و حتی نمی‌کوشید که سبب این چرخش و دگرگونی اوضاع را دریابد. ماخنو بعد از آن که کلید قوطی ساردین را شکست، جاقوی دسته‌صدفی‌اش را که ده‌پانزده نوع تیغه داشت از جیبش درآورد و سرگرم بازکردن قوطی‌های محتوی آناناس و گوشت و خرچنگ شد به طوری که لحظه‌ای بعد بوی تند فضا را پر کرد. آنگاه انگار که به افکار سراسیمه روشچین جواب می‌داد، گفت:

- فرصت تیرباران کردن شما را همیشه خواهم داشت؛ اما دلم می‌خواهد از وجود شما استفاده بکنم. راستی شما ستادی هستید یا وابسته به جبهه؟

- در زمان جنگ جهانی، عضو ستاد ژنرال اورت بودم...

- و حالا عضو ستاد آتامان ماخنو خواهید بود... در تبعیدگاه حکومت

تزارها، از سر و از پا بلند می‌کردند و بر کف آجری شکنجه‌گاه پرت می‌کردند... رهبرهای خلق این جوری آبدیده می‌شوند، فهمیدید؟
تلفنی که در میان خرت و پرت‌های گوشه اتاق، در جعبه زردرنگی قرار داشت، زنگ زد. ماخنو روی کف اتاق چمباتمه زد و با صدای قدقدمانندش درگوشی تلفن فریاد زد:
- منتظرم! آره، منتظرم!

چوگای، نماینده بلشویکها - مردی سنگین حرکات و قوی بنیه - که یک کت دریایی نظیف و کلاه ملوانی را یک‌بری بر سر داشت، ورقها را چنان در دست گرفته بود که کسی نتواند دستش را بخواند و در این حال با چشم‌های درخشان و ورق‌نیده‌اش مواظب همه حرکات نستور ایوانویچ بود. در چهره بی‌حرکتش، با عضلات درشت و سبیل سیاهی که داشت، هیچ حالتی خوانده نمی‌شد؛ فقط میز بازی در زیر وزن بدنش، خم شده بود و به خشکی غرغز می‌کرد. به نظر می‌آمد که هرگاه پاهایش را از زانو تا می‌کردند - پاهایی که در یک شلوار ملوانی قرار داشت که پاچه‌هایش را توی ساقه یک جفت چکمه کوتاه و گشاد فرو کرده بود، قرار داشت - و در محاصره هفت اژدهای مسین با دهان‌های باز می‌نشاندند، موجود مناسبی برای پرستیدن از آب درمی‌آمد.

آنها سرگرم «بزابازی» بودند - بازی‌ای که در جبهه‌های جنگ زاده شده بود تا خنده‌ها و شوخی‌هایش، غم نگرانی‌ها و درد زخمها را زایل کند. به محض ورود میهمان‌ها، نستور ایوانویچ نه تنها از پشت میز بلند نشد و دستش را به طرف آنها دراز نکرد بلکه بیدرنگ پیشنهاد کرد که بانک بازی کنند (انگار که میهمان‌ها را برای همین کار دعوت کرده بود) با شتابی که تماشاگردنش دشوار می‌نمود ورق‌ها را توزیع کرد، یک اسکناس درشت را روی میز پرت کرد و یکی از قوطی‌های کنسرو خرچنگ را روی اسکناس گذاشت. ولیکن چوگای دو ورق خود را از روی میز برداشت و آنها را به زیر همان قوطی کنسرو فرو برد. ماخنو پرسید:

- می‌ترسی؟

چوگای جواب داد:

- با من قمار نکن. بیا «بزابزی» بکنیم.

ماخنو در حالی که ورقها را در زیر میز در مشت خود گرفته بود به پشتی صندلی تکیه زده و پشت به در خروجی نشسته بود؛ پشت سرش فضای آزادی مشاهده می شد (چوگای به محض ورود، متوجه این مطلب شده بود). در سمت راست آتامان، روشچین نشسته بود و در سمت چپش لئون چورنی - عضو دبیرخانه کنفدراسیون نابات. او مردی بود ژولیده مو و کوتاه قد و سخت پڑمرده که تعیین سنش بسیار دشوار می نمود و به نظر می آمد که سینه تنگش به جای ریه فقط روح داشت. کت مجاله شده اش پوشیده از شوره سر و موهای سفید بود؛ با حالتی حاکی از آشفتگی، ورقهای خود را در معرض دید همگان قرار داده بود.

هنگامی که به اقامتگاه ماخنو می آمد خویشتن را آماده کرده بود که به گونه ای بیرحمانه با چوگای دست و پنجه نرم کند چرا که معتقد بود چوگای قصد دارد ماخنو و ارتشش را غصب کند - پدیده ای آکنده از امکانات پایان ناپذیر. تمرکز افکارش به دینامیتی می مانست که درون قوطی فلزی جایش داده باشند. از این که به جای نبرد عمومی علیه بلشویکها ناچار شده بود با نماینده شان «بزابزی» کند، سخت دلخور بود از این رویا ورقهای نادرست را روی میز می زد یا اینکه ورقها از در دستش به زیر میز می ریخت. اینک چهار بار پیایی «بز» شده بود. ماخنو در حالی که فقط چانه اش را به خنده حرکت می داد، مدام فریاد می زد: «بع بعضی بوگندو! بع بعضی بوگندو!».

ماخنو بعد از هر دست بازی، دستش را با حرکتی میمون وار به طرف بطری مشروب دراز می کرد و فنجانها و گیلاسها را پر می کرد و مواظب آن بود که همگی به طور مساوی مشروب بنوشند. پشت میز بازی، گفتگوی شان بسیار ساده بود، انگار که به راستی هم در شبی بارانی، آنگاه که دانه های درشت باران پنجره های سیاه اتاق را به تازیانه بسته اند و باد به میان سپیدارهای جلو خانه راه یافته است و همچون روحی ناپاک سوت زنان و زوزه کشان آنها را تاب می دهد، دور هم جمع شده بودند تا

ساعات طولانی شب را بکشند.

ماخو در انتظار فرصتی مناسب بود. چوگای نیز به آرامی انتظار می‌کشید و آمادهٔ مقابله با هر گونه پیشامدی بود به‌ویژه آنکه با توجه به پاره‌ای اشارات میزبان دریافته بود که مرد چهارم - مرد خاموش و مؤدبی که موهایی جوگندمی بر سر و کیودیهای زیر چشمها داشت - یک افسر ارتش دنیکن می‌باشد. از قرار معلوم پیش از همه می‌بایست لئون چورنی منفجر می‌شد زیرا او اینک دستمال جیبی کثیفش را درآورده آن را همچون گلوله مچاله کرده بود و بعد از بالارفتن هر گیلان مشروب، دستمال را به چشمها و بینی خود می‌چسباند. در واقع نیز لئون در حالی که ورقهای دست خود را در جهت چوگای حرکت می‌داد، غرغرنان سخن آغاز کرد:

- بحث ما با شماها - بلشویک‌ها - از پاریس شروع شده بود. بحث هنوز هم ادامه دارد زیرا هنوز کسی حقایق لنین را به ثبوت نرسانیده است. به جای تشکیل یک حکومت فئودالی - بورژوازی، دست به ایجاد حکومت کارگری - دهقانی زده‌اند!.. اما به هر صورت، حکومت، حکومت! مسئله، فقط جابه‌جاشدن قدرت است! مثل این است که انسان جامهٔ اربابی را دریاورد و لباس عوام را تنش بکنند! و فکر می‌کنند که به این ترتیب یک اجتماع بدون طبقات را به وجود خواهند آورد!

دستمال را به لبهای خشکیده‌اش فشار داد و خندهٔ ریزی کرد. سیمای چوگای، بدون حالت باقی ماند؛ او فقط به قوطی کنسرو خرچنگ خیره شد، قوطی را به طرف خودش کشید، چنگالش را در آن فرو برد و گفت: - جالب است بدانم که پیشنهاد شما چیه؟ آناشوی را - این مادر نظم را - پیشنهاد می‌کنید؟

لئون چورنی با صدای خفه‌ای که بوی الکل می‌داد، فش فش کنان گفت: - ویرانی!

و ریش جوگندمی‌اش، مانند سیل سگ آبی سیخ سیخ شد. - ویرانی کامل همهٔ این جامعهٔ جنایتکار! ویرانی بیرحمانه‌ای که همه چیز را درهم بکوبد به‌طوری که سنگ روی سنگ بند نشود... به‌طوری که

از این بذر لعنتی، بار دیگر حکومت و دولت و سرمایه و شهر و کارخانه زاده نشود...

- خوب، پس در این بیابان برهوت شما، چه کسی زندگی خواهد کرد؟
- ملت!

ماخنو در حالی که به طرف چوگای خم می شد، فریاد زد:
- ملت! ملت! آزاد!

چوگای به آرامی گفت:

- کاری که باداد و فریاد شروع شود، لابد باتیراندازی هم پایان خواهد یافت.
آنگاه بطری مشروب را از روی میز برداشت و گیلاسها را پر کرد (لئون چورنی گیلاس خود را چنان پس زد که مشروب از لبه آن به روی میز ریخته شد) و ادامه داد:

- ویران کردن، نایستی کار دشواری باشد. اما بعد از ویرانی، قصد دارید چه جوری زندگی کنید؟

لئون چورنی پیش از پاسخگویی ماخنو، گفت:

- وظیفه ما اجرای یک ویرانی وحشتناک و کامل و بیرحمانه است. همه انرژی و همه شور و حرارت نسلمان، صرف این کار خواهد شد. شما و همچنین ملوانهایتان، اسیر اندیشه بزدل و بی پروبال هستید. می خواهید بدانید که بعد از ویران شدن حکومت، مردم چه جوری زندگی خواهند کرد؟ راستی چه جوری زندگی خواهند کرد؟ ها، ها، ها!
ماخنو در دم خطاب به لئون گفت:

- نه رفیق چورنی؛ اینجا من و تو با همدیگر اختلاف نظر داریم. من قصد ندارم مؤسسات کوچک و شرکت های تعاونی و اقتصاد روستایی را ویران کنم...

- بنابراین، شما هم درست مثل این آقای بلشویک، آدم ترسویی هستید. چوگای گفت:

- این حرفها چیه! اتهام بزدلی به ایشان نمی چسبد.

و در حالی که نگاه خود را به سیمای عرق کرده و سرخ شده ماخنو دوخته بود، چشمکی زد و ادامه داد:

- همه می دانند که نستور ایوانویچ از بذل جانش مضایقه نداشته است... ما، به این سادگیها، ایشان را تسلیم شما نخواهیم کرد و به خاطرش وارد جنگ هم خواهیم شد...

لئون چورونی ناگهان با لحن آرامی گفت:

- جنگ؟ بفرمایید شروع کنید، بفرمایید امتحان کنید!

و موهای تنک ریشش بر گونه هایش به حالت عادی برگشتند و با حرص و آشفتگی سرگرم خوردن شد. چوگای، از گوشه چشم به روشچین نگرست - او با حالتی بی تفاوت، چشم به سقف دوخته بود و سرگرم دودکردن سیگار بود. ماخنو خنده بی صدایی کرد و دندانهای درشت و زردرنگش را نمایان ساخت. چوگای با خودش فکر کرد: «معلومه که توطئه ست». و صندلی ای که رویش نشسته بود، به خشکی غرغر کرد. او می بایست دستورات فرمانده کل را مبنی بر علاقمند ساختن ماخنو به اجرای یک سلسله عملیات مشترک - به ویژه علیه یکاترینوسلاو - اجرا می کرد و اینک با توجه به دلایل کافی پی برده بود که عدم موفقیتش در مباحثه ای که با این آنارشیست آغاز کرده بود - آنارشیستی که به احتمال بسیار زیاد صدها جلد کتاب قطور را خاییده بود - یک سلسله عواقب دردناک سازمانی به بار خواهد آورد. از افسر داوطلبی هم که حتی یک کلمه بر زبان نرانده بود، خوشش نمی آمد، او نیز - از پوزه اش پیدا بود که - جزو روشنفکرهاست. چوگای اطمینان قاطع داشت که این افسر نبایستی عضو ستاد ماخنو باشد. کلاه را تا پس گردنش پس زد و گفت:

- سؤالی از شما دارم.

لئون چورونی با دهان پر گفت:

- بفرمایید.

- رفیق لنین گفته است که عده افراد ارتش سرخ، بعد از گذشت شش ماه، به سه میلیون نفر خواهد رسید. آیا شما، لئون چورونی قادرید سه میلیون آنارشیست را در چنین زمانی بسیج کنید؟
- قطعاً.

- لابد منظورشان آن است که برای رسیدن به چنین هدفی وسیله لازم را

هم در اختیار دارید.

لئون چورنی درحالی که با چنگال خود به طرف ماخنو اشاره می کرد گفت:
- ایناهاش؛ این هم وسیله من.

- بسیار خوب، قبول دارم. بیایید راجع به این شخصیت صحبت کنیم.
شما می خواهید بگویید که علاوه بر سازوبرگ و آذوقه و علیق و غیره،
می توانید اسلحه و مهمات سه میلیون سرباز نستور ایوانویچ را تأمین
بکنید، درست است؟ هیچ می دانید که چنین ارتشی فقط به پانصد هزار
رأس اسب احتیاج خواهد داشت؟ و شما، همه اینها را در اختیار دارید،
درست است؟

لئون چورنی قوطی خالی کنسرو را کنار زد؛ پیشانی اش پر از چینهای
ریز شد:

- گوش کنید ملوان، شما نمی توانید مرا با ذکر اعداد و ارقام بترسانید.
در ورای ارقام شما چیزی جز خلاء نمی بینم؛ اینها تلاش
مذبوحانه ای ست برای رفو کردن روسیه ای که در حال از هم دریده شدن
است - آن هم رفو با یک مشت نخ پوسیده! حرفهای شما بوی ناسیونالیسم
پنهانی را می دهد. سه میلیون سرباز در ارتش سرخ! فکر می کند می تواند
کسی را بترساند! بروید سی میلیون نفر بسیج کنید! به هر صورت انقلاب
واقعی و مقدس، بی اعتنا به میلیونها موژیک خرده مالکی که ستاره سرخ
به سینه هایشان زده اند، از کنارشان خواهد گذشت... ارتش ما...

مشتش را بر میز کوبید و ادامه داد:

- همه بشریت است... مهمات ما خشم مقدس مردمی است که
نمی خواهند حکومتها و سرمایه داریها را و دیکتاتوریهای کارگری را
تحمل کنند... خورشید و خاک و انسان! همه آثار جهانی از زمان ارسطو تا
مارکس، جایشان در میان پشته های آتش است! ارتش! پانصد هزار اسب!
تخیلات شما، چیزی در حد تخیلات یک استوار است، نه بیشتر. پیشکش
خودتان باد! اما ما، یک و نیم میلیارد انسان را مسلح خواهیم کرد. کافی
است که فقط چنگ و دندان داشته باشیم و سنگ زیر پایمان باشد، همه
ارتشهایتان را سرنگون خواهیم کرد، همه تمدن را و همه آنچه را که شما،

آقای ملوان، با چنین ترس و لرزی به آنها چنگ انداخته‌اید، به توده درهم شکسته‌ای مبدل خواهیم کرد...

چوگای با خودش فکر کرد: «پیرمرد یاوه‌سرا». در آغاز این بحث ماخنو سراپا دقت و توجه بود اما اینک رفته‌رفته شانه‌هایش فرو می‌افتاد و سرخی از گونه‌های پژمرده‌اش رخت برمی‌بست. چوگای با خویشتن اندیشید: «حالا که معلمش دارد از عقل سلیم فاصله می‌گیرد، قطعاً از تبعیثش سر باز خواهد زد». آنگاه خطاب به لئون گفت:

- و حالا سؤال دوم، لئون چورنی...

- رد کن بیاد...

- از گفته‌های شما استنباطم شد که هیچگونه تدارکی برای بسیج عمومی ندیده‌اید. اما هر کاری احتیاج به چاشنی دارد: بمب به کپسول و خرمن آتش به کبریت. خوب، چاشنی شما چیه؟ کادرهای شما کجا هستند و کی‌ها هستند؟ آتامان ماخنو؟

مردمک چشمهای لئون چورنی دودو زدند - او درصدد اجرای یک نیرنگ بود. چوگای همچنان ادامه داد:

- درست است که او صاحب یک ارتش جنگی است، اما درصدد آنارشیست‌هایش رقم ناچیزی را تشکیل می‌دهد. بنابراین، این ارتش نمی‌تواند ارتش شما باشد.

از بیم آنکه «ماخنو» دست به اسلحه ببرد، از گوشه چشم به او خیره شد، اما ماخنو آرام نشسته بود. لئون چورنی با حالتی حاکی از نفرت پوزخند زد و گفت:

- از بحثمان ملوان، نتیجه‌گیری می‌کنم که مجبورم به شما درس بدهم - آن‌هم از الفبا.

- من هم مایلم که درسم بدهید.

- چاشنی ما و کادرهای ما، دنیای راهزنی‌ست!... راهزنی، محترمانه‌ترین بیان زندگی انسان است... این را باید درک کرد! آدم راهزن، عزیز دلم، دشمن آشتی‌ناپذیر هر گونه حکومت (و از آن جمله سوسیالیسم شما) می‌باشد... راهزنی، دلالت بر حیات ملت می‌کند...

راهزن عنصری ست آشتی ناپذیر و سرکش - عنصری که به خاطر ویران کردن، ویران می‌کند؛ او نمونه تمام عیار دموکراسی اجتماعی است. بیدار شدید؟

به‌هنگام بروز این انفجار شدید اندیشه‌ها، ماخو روی نوک پا به طرف در رفت، لای آن را باز کرد، نگاهی به راهرو افکند و بار دیگر به طرف میز بازگشت. روشچین اینک با کنجکاو بسیار به پیرمرد افسانه‌ای می‌نگریست: «آیا تجاها نمی‌کند؟»
لئون چورنی، همچنان فریاد می‌زد:

- می‌بینم ملوان که دارید پلک می‌زنید؛ شما شکست خوردید و تقوی و فضیلت‌تان دستخوش واهمه و هراس شده است! باید بدانید که ما قلم‌هایمان را شکسته‌ایم و مرکب‌مان را هم دور ریخته‌ایم - بگذار خونها جاری شوند! وقت عمل فرا رسیده است! حرف تبدیل به عمل می‌شود. و در این زمان، هر کسی که عمق ضرورت راهزنی را به‌عنوان یک اصل طبیعی، درک نکند و با آن همفکر و همگام نشود، در اردوی دشمنان انقلاب جای خواهد گرفت...

ماخو چشمهایش را تنگ کرد و سرگرم جویدن ناخنهایش شد. روشچین با خود اندیشید: «پیرمرد، سر از حرفهایش در نمی‌آورد». چوگای تنه خود را به روی میز انداخت، آرنجش را به آن تکیه داد و انگشتش را بلند کرد تا مگر وسیله‌ای باشد برای تمرکز افکار لئون چورنی.

- و حالا سؤال سوّم. گیرم شما کادرهایتان را بسیج کردید و آنها هم وظیفه ویرانگری‌شان را با موفقیت انجام دادند... آیا این ویرانگری نباید در یک نقطه‌ای متوقف شود؟ باید. راهزنها و به‌قول ما، دزدها، مردمان فاسدی هستند که نمی‌توانند کار کنند. بنابر این، کار نخواهند کرد. چرا؟ برای اینکه یک دزد به‌سادگی می‌تواند همه چیز را تصاحب کند. خوب، نتیجه این کار چه خواهد شد؟ بالاخره یک نفر بایستی برای راهزن کار بکند؟ می‌گویید نه؟ بنابر این چیزی برای دزدیدن و ویران کردن نخواهد داشت. آیا در این صورت مجبور نخواهید شد آنها را بریزید توی دره و قتل عامشان کنید؟ درست است؟.. جواب این سؤال را بدهید...

همگی سکوت کرده بودند؛ گویی حواسشان به انگشت چوگای و ناخن خم شده‌اش، متمرکز شده بود. لئون چورنی با قد کوتاه‌اش به پا خاست - هنگامی که نشسته بود بلندقدتر می‌نمود. در این حال همانند یک اندیشه فلسفی، انعطاف‌ناپذیر می‌نمود. لحظه‌ای بعد رو کرد بطرف ماخنو و با اشاره به سوی چوگای فریاد زد.

- همین حالا تیربارانش کن! تیربارانش کن این مفسده‌جو را!..

ماخنو در دم به طرف فضای آزاد اتاق - به سوی در - جهید. چوگای با حرکتی شتابزده، ناخناش را روی جلد هفت‌تیری که زیر بلوز ملوانی‌اش داشت، به حرکت درآورد. روشچین از پشت میز پس رفت، سکندری خورد و روی کاناپه نشست. ولیکن کسی دست به اسلحه نبرد زیرا همگی می‌دانستند که اسلحه کشیده را بایستی شلیک کرد. چشمهای ماخنو از شدت هیجان عصبی می‌درخشیدند. سرانجام چوگای با لحنی پندآمیز گفت:

- کار زشتی است، پدرجان... این که شیوه بحث کردن نیست؛ شما دارید به پیش‌پا افتاده‌ترین شیوه‌ها متوسل می‌شوید... اما به خاطر لقب «مفسده‌جویی» که به من دادید، حقش بود جوابتان را با این می‌دادم...

و مشتش را چنان به حرکت درآورد که عضلات چهره لئون چورنی با حالتی بیمارگونه منقبض شدند. چوگای همچنان ادامه داد:
- البته با توجه به سینه ضعیف‌تان از این وسیله استفاده نخواهم کرد...
پدرجان، کلمات را باید با دقت بیشتری انتخاب کنید...

ماخنو این بار نیز از معلم خویش حمایت نکرد. لئون چورنی گره به ابرو انداخت - آن‌سان که گفتمی قصد داشت در لابه‌لای موهای ریش خود پنهان شود - پالتورنگ‌ور و رفته‌اش را که گویا زمانی یقه خز داشت، به تن کرد و کلاه مخملی کهنه‌اش را بر سر نهاد و از در خارج شد؛ در این حال عدم موفقیتش را نیز مردانه همراه خود بیرون برد. ماخنو به طرف میز برگشت، بطری ودکا را بلند کرد و گفت:

- حاضرید ادامه‌اش بدهیم؟ رفیق روشچین، بروید پیش افسر نگهبان تا جای خوابتان را نشانتان بدهد.

روشچین سلام نظامی داد و از اتاق خارج شد. از پشت در صدای
ماخنو را شنید که خطاب به چوگای می گفت:
- به هر طرف که می چرخم کسی چیزی به من میگه؛ بیا ببینم تو به
آتامان ماخنو چه داری بگی؟..

آلکسی کراسیلنی کوف فقط بعد از مراجعتش به ده ولادیمیرسکویه و مشاهده خاکسترهای خانه‌اش که اینک برف سبکی بر آنها نشسته بود و بعد از بوکردن دود اجاقهای همسایه‌ها و پس از تماشای غازه‌های فربه‌ی که با نخستین روزهای زمستانی مواجه شده بودند و با حالتی حاکی از غرور بال می‌انداختند و تارقار می‌کردند و دشت سفیدپوش را درمی‌نوردیدند، پی برد که از راهزنی سخت بیزار شده است.

در گاریها، در میان دشت و دهات حریق‌زده، به این سو و آن سو تاختن، کار موثریک‌ها نیست. موثریک باید با متانت به زمین بیندیشد و کار کند. زمین - اگر انسان دچار سستی و کاهلی نشود - قادر است شکمها را سیر کند. همه چیز، آلکسی ایوانویچ را به نشاط می‌آورد - هم اندیشه کاشتن و دروکردن، اندیشه‌ای که به هنگام اقامتش در ارتش مابخو سخت از آن جدا مانده بود؛ هم هوای ملایم و ابری، هوایی که برفدانه‌های ریز و آرام و تنک را چون بذر بر زمین می‌افشانند، هم سکوت روستا و هم بوهای دوست داشتنی و آشنا. همچنان که گام برمی‌داشت، گاه‌وبیگاه بی‌اختیار خم می‌شد یک ورق آهن زنگ‌زده شیروانی، یا یک میخ یا یک تکه آهن قراضه را از روی زمین بلند می‌کرد و آنها را در گوشه‌ای روی هم می‌انباشت. آنچه که برایش گرامی بود، وجود سه گاری مملو از غنایم جنگی نبود، بلکه سخت خوشحال بود که اینک می‌تواند بدون توجه به هزینه و بی‌آنکه نیازی به صرفه‌جویی داشته باشد، خانه و کاشانه‌ش را بار دیگر برپا دارد. از شروع پی‌کنی خانه بر خاکسترهای حریق، تا روزی که ماتریونا نان خوشبوی محصول گندمشان را از تنور در آورد و بگوید: «درسته که تنورمون تازه اما نونش عالیه!»، به چه تلاش فوق‌العاده‌ای که نیاز نداشت. و این امر نیز وجد و نشاط آلکسی را برمی‌انگیخت: «مهم

نیس؛ عرق موژیک به همه چیز جون می ده...».

در حالی که خاکستر حریق را با پنجه چکمه اش پس و پیش می کرد، تبری یافت که دسته اش نیمسوز شده بود. مدتی طولانی، سرگرم تماشای تبر شد، آنگاه در حالی که پوزخند می زد سری تکان داد و با خود گفت: «همون تبره!» همه چیز، از همین تبر شروع شده بود. یادش آمد که چگونه سیمون - برادرش - با شنیدن فریاد ماتریونا از کلبه بیرون زده بود. آن روز، آلکسی بر سیبل اتفاق، تیغه تبر را - درست دم در کلبه - به یک کنده که در هشتی قرار داشت، فرو کرده بود. و اینک با خود می اندیشید: «اگه اون روز تبر به چشم سیمون نمی خورد، شاید هیچ اتفاقی نمی افتاد...».

آنگاه در حالی که تبر را به میان سایر خرت و پرتها می انداخت، ادامه داد: «آه برادر، کاش اینجا بودی تا دوتایی مون به کار می چسبیدیم.. من دیگه شلوغ کاریها مو کرده، کافیمه...»

همچنان که می اندیشید، به زیرپای خود خیره شده بود. در نامه ای که در گولیای - پولیه از سیمون به دستش رسیده بود، برادرش چنین نوشته بود: «به همسرم، ماتریونا بگو که خودشو از مردها دور نگه بداره، واسه اینکه هم به صلاح خوشه و هم وقت، وقت این جور کارها نیس... هر وقت که کشته بشم او آزاد خواهد بود... اما حالا، زمان دندون قروچه رفته. شماها رو فقط در خواب به یاد می یارم. به این زودیا منتظر من نباشین واسه اینکه جنگ داخلی حالا حالاها ادامه خواهد داشت...»

آلکسی تکانی به خود داد و این گونه افکار را از خویشتن دور کرد: «بذار بره گم شه؛ آدم هیچ وقت نمی تونه دورتر از دماغ خودشو ببینه». آنگاه بار دیگر به دودهای آرام چشم دوخت - دودهایی که اینجا و آنجا، از پشت چپرها و باغهای برهنه و از بالای کلبه های پیچیده در نی و کاه، راه آسمان را در پیش گرفته بودند. موژیک ها آماده شده بودند که زمستان را به گرمی و آرامی، به سر آورند. حق هم داشتند زیرا همگی یقین داشتند که ارتش سرخ در ظرف یکی دوهفته آینده به روستایشان خواهد رسید. آلکسی با خودش فکر کرد: «کی گفته که جنگ داخلی تموم نمی شه؟ این مزخرفاتو فقط سیمون می تونه توی مغزش بیرونه! غیر از ارتش سرخ،

کی می‌تونه اینجاها بیاد؟ حیف از سیمون... لابد حالا روی عرشه‌یه
اُز درافکن علاّفه؛ خون هم جلو چشماشو گرفته...»

با این همه آلکسی سخت دلواپس بود. خواست کیسه‌ توتونش را
درآورد: «تف، لعنت بر پدرش، کاغذ سیگارم تموم شده...» همین
تابستانی که گذشت از یک پزشکیار شنیده بود که گویا عده‌ زیادی از افراد
ارتش ماخنو دچار بیماریهای عصبی هستند؛ پزشکیار گفته بود: «... ظاهراً
آدم سالمیه، به‌طوری‌که سه من آتش رو در یه نشست می‌لمبونه، اما
اعصابش به تار و پولون می‌مونه». آلکسی زیر لب غرغرکنان گفت:
«اعصاب! سابق بر این، حتی اسمشو نشنیده بودیم». به‌طرف یک
لوله‌بخاری نیم‌سوخته رفت و خواست تکانش دهد. شانه‌اش را به لوله
تکیه زد و لوله از جایش تکان خورد. «آره، اعصاب!...»

آلکسی، همراه کاتیا و ماتریونا، نزد بیوه‌زنی از منسوبان خویش اقامت
گزید. کلبه‌اش تنگ و محقر بود. ماتریونا، تنور خانه را سفید کرد، کف
خاکی آن را مجدداً گل‌اندود کرد و پشت پنجره‌های تیره‌اش پرده‌های
توری آویخت. آلکسی مقداری آرد و سیب‌زمینی و به‌حد کفایت علیق
برای اسبها - یک گاری از این، دو گاری از آن - تهیه کرد. به‌هنگام این
خریدها با کسی «چانه» نمی‌زد، از خرج‌کردن پول مضایقه نمی‌کرد و حتی
گاهی در مقابل تقاضای فروشندگان، اندکی نمک که گران‌تر از طلا بود در
اختیارشان می‌گذاشت. او، خوب می‌دانست که همشهریانش پولهای وی
را بادآورده می‌شمارند از این رو سه گاری جنس و پنج رأس اسب را تا
مدتها از یاد نخواهند برد.

راضی‌کردن اهل ده برای احداث خانه جدید، کار بس دشواری شده
بود. او قصد داشت ساختمان فرعی اقامتگاه سابق شاهزاده را -
اقامتگاهی که اینک ویران و متروک، در آن‌سوی پارک برهنه، بر دامنه‌ کوه
قرار داشت - تخریب کند و مصالح ساختمانی آن را با تحمل اندکی
زحمت به روی خاکسترهای خانه سابقش منتقل کند. از ساختمان اربابی
چیزی جز یک مشت پنجره شکسته و ستون‌های بی‌کاغذدیواری، به‌جا
نمانده بود. اما ساختمان فرعی که اینک محل اقامت پیشکار شاهزاده بود

هنوز سالم و بی عیب بود.

ولیکن موزیک‌ها هنوز هم دستخوش نوعی واهمه بودند. در قریه‌شان هیچ نوع حکومتی وجود نداشت - حکومت گتمان را قلع و قمع کرده بودند، حکومت پتلیورا فقط در شهرها قدرت مختصری داشت، از حکومت سرخ نیز هنوز خبری نشده بود. بدون وجود حکومت - شاید به دلیل عادتشان - تا حدی واهمه داشتند. می‌ترسیدند که از این بابت در آینده مورد مؤاخذه قرار بگیرند. از این رو تصمیم گرفتند کسی را به عنوان کدخدا انتخاب کنند. ولیکن هیچ کس تن به انتخاب شدن نداد؛ افراد متمکن و باهوش دستی تکان می‌دادند و می‌گفتند: «ولش کن!.. به چه کارم می‌خوره...» مردم هم میل نداشتند آدم بی‌کس و کاری را - آدمی را که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد - به کدخدایی انتخاب کنند. از مناطقی که تحت حکومت شوراها بود خبر رسیده بود که این‌گونه اشخاص آرام، معمولاً بعد از رسیدن به قدرت به زودی جسارتی می‌یابند و چه‌ها که نمی‌کنند.

سرانجام زن‌ها موفق شدند آدم مناسب این شغل را بیابند - یکی از زن‌ها در گوش دیگری نجوا کرد که گویا بابا آفاناسی از جانب خدا به سمت کدخدایی برگزیده شده است؛ و این شایعه سراسر دهکده را درنوردید. بابا آفاناسی به فراغت، نزد دو عروس خویش زندگی می‌کرد - هر دو پسر بابا در جنگ با آلمانی‌ها کشته شده بودند. کاری به کشت و زرع نداشت، مواظب حیاط و ماکیان بود و مدام با عروسانش غرولند می‌کرد. بابا، پیرمردی بود خرده‌بین و ایرادگیر. و در زمانهای بسیار دور، در ارتش ژنرال اسکوبلف خدمت کرده بود.

بابا آفاناسی پیشنهاد روستاییان را بدون هیچ درنگی پذیرفت: «از این‌همه احترامی که واسم قایل شده‌ین، خیلی ممنونم؛ اما یادتون باشه که من آدم سخت‌گیری هستم و وادارتون خواهم کرد که از من اطاعت کنین». با ریشی سفید که به شیوه ژنرال اسکوبلف به دو سو شانه شده بود، با کت کوتاهی که کمربند به آن بسته بود، با یک عصای بلند از چوب گردو، در جست‌وجوی مطلبی قابل ایراد، کوچه‌های ده را زیر پا می‌گذاشت.

آلکسی، هر بار که می دیدش، کلاه از سر برمی گرفت و محترمانه تعظیمش می کرد. بابا آفاناسی نیز با ابروهای پرهیبتش اخم می کرد و می پرسید:

- خب، چی می خوای؟

- هیچی، ممنونم، آفاناسی یویچ، همون جای سابقم نشسته و غصه می خورم.

- بالاخره نتونسی با موژیکا کنار بیایی؟

- همه امیدم به شماس آفاناسی یویچ... یه روز بیاین پیش ما...

- فکر نمی کنی این افتخار زیادی ت بکنه؟

با این همه، آلکسی سرانجام موفق شد آفاناسی آفاناسی یویچ را با توسل به حيله به کلبه خویش بکشاند. روزی ماتریونا را به بهانه خرید یک غاز چاق و چله نزد عروسهای بابا آفاناسی فرستاد و گفت: «بشون بگو فردا یه جشن نامگذاری داریم؛ البته جامون تنگه و کسی رو دعوت نمی کنیم اما از پذیرایی از آدمای خوب، خوشحال می شیم». بابا آفاناسی آدم کنجکاوی بود، از این رو به محض آنکه غروب زمستانی، آسمان دهکده را پر کرد به قصد شرکت در جشن نامگذاری به کلبه گرم آلکسی رفت - کلبه ای که از آستانه درش تا جلو میز پر از خوراکش با کناره فرش شده بود. در آن روزها، چراغ همه خانه های ده، منحصر بود به پیه سوزهایی که با استفاده از قوطیهای خالی کنسرو درست شده بودند، اما اینجا یک چراغ نفتی بر بالای میز ناهارخوری، روشنی بخش کلبه بود.

بابا آفاناسی به همان گونه ای که در شأن یک نماینده قدرت بود، با قیافه عبوسی پا به کلبه نهاد. آنگاه که کلاه از سر برمی گرفت، هم ماتریونای زیبارو را دید - با لبهای به هم فشرده و با چشمهای سیاه غیردوستانه - و هم زیباروی دیگر را جشن نامگذاری اش بود و مردم دهکده این همه درباره اش حرف می زدند. هر دو زن، هم ماتریونا و هم کاتیا لباس شهری به تن داشتند؛ اولی به رنگ قرمز و دومی مشکی. بابا آفاناسی شال گردنش را باز کرد، کتش را درآورد، با حرکتی شتابزده فرق ریشش را باز کرد و با لحنی تملق آمیز گفت:

- خب، درود به این اجتماع دلپسند!

همگی پشت میز ناهارخوری جای گرفتند. آلکسی دست دراز کرد و

از زیر نیمکت، یک بطر و دکای زمان نیکلای درآورد. آنگاه نوبت به گفت‌وگوی دلچسب رسید. آلکسی گفت:

- آفاناسی آفاناسی‌یویچ با ایشون که امروز جشن نامگذاری‌شونه، آشنا بشین؛ ایشون نامزد منه، امیدوارم از شون خوشتون بیاد.
- پس اینطور! حتماً خوشم می‌یاد، زنا نوازشو دوست دارن. راسی از خانواده‌کيه؟

آلکسی جواب داد:

- بیوه‌یه افسره. من گماشته شوهر مرحومش بودم...
بابا آفاناسی که همچنان ابراز تعجب می‌کرد گفت:
- پس اینطور!..

و با خویشتن اندیشید: «همه چیزو بعدن واسه عروسام و زنا تعریف خواهم کرد». و بر سیبل خودستایی و لافزنی، ادامه داد:
- یادم نمی‌ره در جنگ پلونا، وقتی که نشان «ژرژ مقدس» گرفتم، ژنرال اسکوبلف منوبه گماشتگی خودش منصوب کرد... مرتب منوبه زیر رگبار گلوله و آتش توپخانه می‌فرستاد... گاهی می‌گفت: «آفونکایه تک پا بدو...» نمی‌دونین چقدر دوسم داشت!.. پس نامزدتون از یه خانواده نجیبیه... توی ده، بهش سخت خواهد گذشت...

- اون واسه کار روستایی ساخته نشده، آفاناسی آفاناسی‌یویچ، الحمدلله اونقدر دارم که بتونم یه کمک واسه کارا بگیرم...
- البته، البته... خب، بزیم به سلامتی عروس خانم؛ با می تلخ به سلامتی یه موجود شیرین.

ودکا را سرکشید، سرفه کنان سیبلهای زرد رنگش را چندین بار نوازش کرد و ادامه داد:

- عروسای من از پس گونیهای هشتاد کیلویی برمی‌یان... روزای اولی که شوهراشونو فرستاده بودن جنگ و این کله‌پوکا مجبور شده بودن تن به کار روستایی بدن، همه‌ش ناله می‌کردن: «آی کمرم؛ وای دستام؛ آی پاهام!» خیلی خنده‌دار بود!

ناگهان با صدای خفهای خندید و ادامه داد:

- اما من راه کنار او مدن با زنا رو بلدم... ژنرال اسکوبلف دربارهم می‌گفت: «آفونکا، سلطان زناست!..»

ماتریونا در حالی که می‌کوشید از انفجار خنده خویش جلوگیری کند، با حرکت تندی به پا خاست و به پشت پرده - بطرف تنور - رفت تا غاز سرخ شده را بیاورد. کاتیا بی آن‌که چشم از میز برگیرد، آرام و سر به زیر، نشسته بود. آلکسی در حالی که گیلاسهای ودکا را پر می‌کرد از ته دل گفت: - آفاناسی آفاناسی‌ویچ، از این موضوع دلخور نیسم. اگه می‌تونسم خونه‌ای بنا کنم، همین فردا عروسیمو راه می‌انداختم؛ اما مگه می‌شه یه زن جوون رو توی یه همچی لونه‌ای جا داد؟ با ماتریونا روی یه تخت سفری تنگ می‌خوابه، منم روی کف اتاق... رفتار اهل ده طوریه که انگار ما بیگانه‌یم؛ واقعاً مایه دلخوریه... آخه واسه چی سرقوز افتاده‌ن؟ این ساختمون فرعی بدون هیچ فایده‌ای روی دامنه کوه پهن شده. فقط یه اتفاق بود که اونو هم آتیشش نزدن. به درد کی می‌خوره؟ انگار که منتظرن شازده برگرده و از این بابت از اونا تشکر بکنه!..

بابا آفاناسی در حالی که سعی می‌کرد بند استخوان ران غاز را بشکند گفت: - یه همچی تصویری توی مردم وجود داره.

- شیطان زودتر برمی‌گرده تا مالک... خب باشه... حاضرم این ساختمونو از انجمن بخرم و جواب مالکو خودم بدم... ماتریونا با نگاهی سریع به آلکسی نگریست اما او مشتش را بر میز کوبید و ادامه داد:

- می‌خرمش! من آدم بی‌حوصله‌ای هستم... آه، چه اهمیتی داره... ماتریونا به پاس احترام مهمانمون، اون چیزی رو که زیر بالش توی پارچه پیچیده‌اس، بیار اینجا!..

ماتریونا اخم کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد. - تو نباید حیفت بیاد، گفتم بیارش. این‌که دیگه عزیزتر از جون آدم نیست... ماتریونا بسته را به دست آلکسی داد. او، بسته را باز کرد و یک ساعت شمّاطه دار بَرّاق و پرداخت شده را با یک زنجیر فولادی از آن درآورد، تکانی به ساعت داد و به گوشش چسبانید و گفت:

- آفاناسی آفاناسی یویچ، اینو که می بینم به طور اتفاقی به تورم خورده، انگار می دونسم نصیب کی می شه. خواهش می کنم، اینو از من قبول کنین. بابا آفاناسی با قیافه ای اخم آلود گفت:

- چیه، قصد داری حق و حساب بهم بدی؟

- آفاناسی آفاناسی یویچ دلخورم نکنین، اینو داریم از صمیم قلبمون تقدیم می کنیم... از این اسباب بازیها ده بیست تایی دارم، همه رو ماتیونا با مشروب معاوضه کرده بود. اما این یکی که شمّاطه داره، گروتره. صبحا به جای اینکه به بانگ خروس گوش بدین، کافیه که این فنر رو فشار بدین تا واسه تون بخونه... بعد چکمه هاتونو بکنین پاتون و برین سراغ حشم... بابا آفاناسی در حالی که دهانش را گشوده و دندانهای تک و توکش را نمایان ساخته بود گفت:

- چه خوب!.. واسه بیدار کردن عروسام جون می ده!.. حالا دیگه این پوست کلفتا نمی تونن تا لنگ ظهر بخوابن.

بابا آفاناسی شال گردن را به دور گردن پر رگ و پی خویش پیچید، تلوتلو خوران کنش را پوشید و از در خارج شد. ماتیونا فتیله چراغ نفتی را پایین کشید و به همراه کاتیا مشغول شستن و جابه جا کردن ظروف شد. آلكسی که همچنان پشت میز نشسته بود، با صدای خفّهای گفت:

- نمی دونم این ودکا تند بود یا اینکه من مدت ها بود نخورده بودم...

ماتیونا، خویه سری به حشم بزن.

ماتیونا خود را به نشنیدن زد. و لحظه ای بعد نگاهی به کاتیا کرد و خندید. آلكسی بار دیگر گفت:

- نمی فهمم، سر در نمی یارم... یا از ماها کراحت دارین یا اینکه خیلی ساده لوح هستین.

ماتیونا با نگاه آتشین خود به کاتیا دستور داد که خاموش بماند. چهره کاتیا سخت برافروخته بود.

- آخه، لا اقل گریه بکنین... به خدا اولین دفعه اس که به موجودی مثل شما برمی خورم... به مردم می گم نامزدمه، جیکش در نمی یاد... همونجا می شینه و سر شو می ندازه پایین... نه گوشته، نه ماهی، به خدا که درست

به یه پری دریایی می مونه...

آنگاه فریاد زد:

- ماتریونا! اون حتی حالیش نیست که بچه‌ها با انگشت نشونش می دن.
همه می گن: «یارو رو آلکسی توی قمار از ماخنو برده و سوار گاریش کرده
و آوردش اینجا!...» به همه این حرفا اهمیتی نمی ده...
سپس دیوانه وار بانگ زد:

- اما من چی؟ حالا دیگه بذار همه بدونن که اون نامزد منه!
رنگ از صورت کاتیا پرید؛ حوله و بشقاب به دست خواست به
آن سوی پرده برود اما ماتریونا با حرکتی شدید متوقفش کرد.
- ماها، حالا دیگه می فهمیم کدوم سر زندگی رو بچسبیم... اولین آدمو
سال چارده کشتمش...

پوزخند کوتاهی زد و ادامه داد:

- کمین کرده بودم؛ دیدم آلمانیه داره سینه خیز به طرفم می یاد، ماشه رو
چکوندم و یارو یه وری غلتید. مواظبش بودم بینم روحش به پرواز
درمی یاد یا نه؟ خیلها رو کشتم اما روح هیچکدومشونو ندیدم که پرواز
بکنه... اینو مدیون علم همسم... روی خاکسترای حریق خونه‌ای بنا خواهیم
کرد: اولی رو از چوب، دومی رو از سنگ و سومی رو با سقفی از طلا...
یکاترینا دمیترونا، بی خود دارین با من سیاست به خرج می دین. من قصد
ندارم شما رو به زور پیش خودم نگه دارم؛ اگه از من خوشتون نمی یاد یا از
من نفرت دارین، می تونین هر جا که دلتون خواست برین... عروس خانم!
انگار خوشی این نامزدی، داره منو می کشه!..

ماتریونا لبهایش را بر گونه کاتیا لغزاند و زیر گوشش نجوا کرد: «این
دیوونه، مسته، گوش به حرفاش نده...» کاتیا حوله را روی بند آویخت و از
پشت پرده بیرون آمد. آلکسی، یک بری در کنار میز - پا روی پا - نشسته
بود؛ دست درشت و متورمش از لبه میز آویزان بود؛ نگاه سنگینش را به
کاتیا دوخته بود. کاتیا بر چهارپایه‌ای روبه روی او نشست. نگاه آلکسی
نگاهی خیره بود نه نگاهی مست؛ کاتیا چشم بر زمین دوخت و گفت:
- آلکسی ایوانویچ، ما می بایستی پیش از اینها با همدیگر حرف

می‌زدیم... آلكسى ايوانويچ من شما را انسان خوبى مى‌شمارم. در همهٔ مدت زندگى سفرى مان، چيزى جز مهر و محبت واقعى از شما ندیده‌ام. من به شما علاقمند شده‌ام... از مطلبى كه امروز اعلام كرديد به هيچ وجه تعجب نكردم زيرا از مدت‌ها پيش منتظرش بودم... آلكسى ايوانويچ، بعد از آمدنمان به اينجا، چيزى عوض شده است... در اينجا، شما انسان ديگرى هستيد...

آلكسى در حالى كه گلويش را صاف مى‌كرد، خرخرى كرد و آنگاه پرسيد: - منظور تون چيه؟ سى سال تموم خودم بودم و حالا شده يه انسان ديگه؟.. - آلكسى ايوانويچ زندگى من به خوابى بدون بيدارى مى‌ماند... ببينيد... من يك حيوان اهلى بى فايده بودم... آه كه چقدر دوستم داشتند - آخرش چه؟ - يك كمى نفرت، يك كمى نوپدي... و وقتى كه جنگ محاصره مان كرد، نوبت به بيدارى رسيد: مرگ، ويرانى، رنج، آوارگى، گرسنگى... و براى دامهاى بى فايده، كارى جز زوزه كشيدن و سقط شدن باقى نماند... من هم مى‌بايست به همين سرنوشت دچار مى‌شدم، اما واديم نجاتم داد... او مى‌گفت و من باور مى‌كردم كه عشقمان، شامل همهٔ مفهوم زندگى ست... اما او فقط در جست و جوى انتقام و انهدام بود... ولى آخر او مرد مهربان و خوش قلبى بود... نمى‌فهمم...

سرش را بلند كرد، نگاهش را به شعلهٔ فروكشيدهٔ چراغى كه بالاي ميز قرار داشت، دوخت و همچنان ادامه داد:

- واديم كشته شد... و شما دستم را گرفتيد و از زمين بلندم كرديد. آلكسى در حالى كه همچنان نگاهش مى‌كرد، پوزخندى زد و گفت: - بلندتون كردم! مگه شما بچه گربه ين كه از زمين بلندتون كنم؟.. - بله، بچه گربه بودم آلكسى ايوانويچ... اما حالا ديگر ميل ندارم فقط يك بچه گربه باشم... موجودى بودم، نه مهربان، نه بدخلق، نه روسى، نه خارجى... فقط يك پرى دريايى...

آلكسى اخم كرد؛ كاتيا گوشه‌هاى لبانش را محيلانه بلند كرد و ادامه داد: - معلوم شد كه چيزى جز يك زن سادهٔ روس نيستم... و همين زن هم باقى خواهم ماند... با شما، روزهاى سخت و وحشتناكى را ديده‌ام... همه را تحمّل كردم و صدايم را درنياوردم... يادم مى‌آيد يك شب... اسبها را از

گاریها باز کردیم، عده‌ای سوار به طرفمان می‌آمدند... یک عده مرد پر سروصدا و خشمگین به دور قابلمه‌ای که روی آتش می‌جوشید، حلقه زده بودند...

- ماتیونا! بین، یادشه!..

- دم‌به‌دم بر عده‌ی مردها اضافه می‌شد... هر کدامشان لاف و گزاف ضربه‌های افتخارآمیزشان را می‌زدند: «یه ضرب سرشواز تنش جدا کردم و خودم هم سکندری خوردم...» البته لاف بسیار می‌زدند اما توی گفته‌هایشان چیزی بزرگ و قوی بود.

- ماتیونا می‌دونی یاد چی افتاده؟ یاد جنگی که تو مزرعه‌ی ورخنی با آلمانا داشتیم... جنگی بود بی‌محابا...

- یادم می‌آید، شما از بالای گاری پریدید روی زمین. می‌ترسیدم به شما نزدیک شوم...

کاتیا اندکی سکوت کرد، گویا با چشم‌های فراخ، به دوردستها خیره شده بود و آنگاه ادامه داد:

- آره، جنگی بود... وقتی که عازم اینجا بودیم با خودم فکر می‌کردم که زندگی بی‌کرانی در برابرم گسترده شده است... نه یک قطعه زمین کوچک - زمینی پر از بچه‌خوک و یک مشت مرغ و یک باغچه‌ی کوچک و یک چپر بدون روزنه... بعدش هم روزهای ابری و ملال آور...

پیشانی کاتیا پرچین شد. مغز درمأنده‌اش قادر نبود همه‌ی مشهودات و تصوّرات بزرگ و قابل لمسش را بیان کند.

- وقتی که آمدیم اینجا، چنان بود که انگار از یک مجلس جشن مراجعت کرده بودیم... امروز به عنوان عروستان معرفی‌ام کردید و این معرفی را دانسته و سنجیده انجام دادید. داستان به همین جا ختم می‌شود. خوب، بعدش چی؟ بعد نوبت به زاییدن می‌رسد... شما خانه‌ای خواهید ساخت، به زودی هم متمکّن یا شاید هم ثروتمند خواهید شد... من، همه‌ی این چیزها را که حالا در آن ور خط مانده است می‌شناختم... هم در پتربورگ می‌شناختمش، هم در مسکو و هم در پاریس؛ و حالا همه چیز در قریه‌ی ولادیمیرسکویه دارد از نو شروع می‌شود...

در حالت سر به یک سو خم شده‌اش - سری با موهای گرم و خاکستری رنگ و فرق بی نقص - و دستهایی که بر زانوهایش فرو افتاده بودند، غمی چنان عمیق نهفته بود که آکسی ناچار شد چشمهای خود را ببندد... این پرندۀ دست‌نایافتنی بار دیگر از میان دست‌هایش پرواز کرده بود... با صدای ملایمی گفت:

- یکاترینا دمیترونا شما زن کودنی هستید... افکار درهم برهمی دارید... مگه مثل برادرم سیمیون قصد دارید توی خون غوطه بخورین؟... با حرفایی که از شما شنیدم واقعاً تعجب کردم... اما به هر صورت ولتون نمی‌کنم، دست از سرتون ورنمی‌دارم.

ایوان ایلچ و داشا به هنگ بازگشتند و در یکی از کلبه‌های ده که تازه سفیدش کرده بودند، ساکن شدند. اتاق کار تلگین که چندین تلفن و صندوق پول و پرچم پیچیده در لفاف، در آن قرار داشت، در مجاورت کلبه واقع شده بود و دری به دهلیزش باز می‌شد. و اما کلبه، قلمرو حکومت داشا به‌شمار می‌رفت: یک بخاری بلند و گرم روسی که غذایی روی آن پخته نمی‌شد اما داشا می‌توانست - به همان‌گونه که از زنهای قزاق فراگرفته بود - مقداری کاه در آن پهن کند و تنش را بشوید؛ تختخوابی با دو بالش سفت و یک پتوی نازک (ایوان ایلچ شبها شغل نظامی‌اش را روی خودش می‌انداخت)؛ یک میز ناهارخوری که سفره‌ای از کتان نظیف داشت؛ آیینی‌ای بر دیوار؛ جارویی پشت در؛ در عمق بخاری دیواری گچبری‌شده - روی پیش‌بخاری - یک سنگ و یک گربهٔ چینی.

دو سال پیش نیز، داشا و ایوان ایلچ - مست از بادهٔ عشق - درست به همین‌گونه در خانه‌ای سکونت گزیده بودند. داشا هرگز نمی‌توانست نخستین شب سکونت‌شان را در آپارتمان تازه‌شان - آپارتمانی که پنجره‌هایش به خیابان باران‌زدهٔ کامنو - استروف گشوده می‌شدند - از یاد ببرد: آن شب به‌شیوه‌ای دخترانه، احساس صفا و آرامش می‌کرد؛ ایوان ایلچ در هوایی نیمه‌تاریک، کنار پنجره نشسته بود؛ داشا احساس کرده بود که او تا سرحد رنج‌کشیدن شرمگین و مضطرب است، از این رو تصمیم گرفته بود خود پیشقدم شود؛ یقین داشت که بدین‌سان تلگین را سخت خوشحال خواهد کرد. گفته بود: «پاشو برویم، ایوان». و آنها به اتاق خوابشان رفته بودند؛ آنجا یک بغل بزرگ گل ابریشم خوشبو در گلدانی بر

کف اتاق دیده می‌شد. داشا لنگه در کمد را باز کرده، در پناه آن لخت شده، پابرهنه به طرف تختخواب دویده، به زیر پتو لغزیده و شتاب زده گفته بود: «ایوان، دوستم داری؟»

داشا با اینکه عشق، بیش از حد لزوم، مشغولش کرده بود، با این وصف، از رموز آن بی‌خبر بود. آنچه که آن شب، بین او و ایوان ایلچ گذشته بود، سخت دلسرد و نومیدش کرده بود. به نظرش آمده بود که این همان چیزی نبود که آن‌همه رمان و ترانه و منظومه، به خاطرش سروده شده است. یادش می‌آمد که زمانی - آنگاه که تک‌وتنها در آپارتمان خالی کاتیا می‌زیست - بارها به خاطر عشق، این نیروی جادویی که اشکها و شادیهای فراوانی به‌بار آورده بود، ناگهان از پشت پیانوی سیاه‌رنگ برمی‌خاست و با انگشت‌های به هم قفل‌شده‌اش در اتاق قدم می‌زد. و در لحظه‌هایی این چنین، هرگاه همه جسمش و همه وجودش همانند آبگینه، سرد و شفاف نمی‌بود، همه آنچه که در وجودش موج می‌زد و می‌جوشید، قطعاً خفه‌اش می‌کرد.

در آن زمان، داشا خیلی زود حامله شده بود. با اینکه ایوان ایلچ را سخت دوست می‌داشت، با این‌همه او را از خویشتن دور می‌کرد. آنگاه نوبت به روزها و ماه‌های وحشتبار رسید - تاریکی و گرسنگی پاییز پتروگراد، حادثه وحشیانه کانال لیبازی که منجر به وضع حمل قبل از وقتش شده بود، بعد مرگ فرزندش و سرانجام فقط آرزوی مرگ. و آنگاه جدایی.

اینک همه چیز از نو شروع شده بود. احساسشان پیچیده‌تر و ژرف‌تر از عشق تند گذشته‌شان بود - عشقی که به صندوقچه رنگارنگ و سحرآمیزی می‌مانست، مملو از هدایای نامعلوم و ناشناخته. هر دو، روزهای سختی را تحمل کرده و هنوز فرصت نیافته بودند که احساسشان را به همدیگر منتقل کنند. اینک عشقشان - بویژه برای داشا - آکنده و قابل لمس بود، درست همانند هوای نخستین روزهای زمستانی، روزهایی که اولین برف بعد از توفانهای آخرین روزهای پاییزی در میان سکوت یخزده شبانه بوی هندوانه قاچ‌شده را می‌دهد. ایوان ایلچ مرد کارآمدی بود - همه چیز را می‌دانست، به هر کاری قادر بود، برای هر پرسشی پاسخی

آماده داشت، می توانست همه تردیدها را زایل کند. و اینک صندوقچه رنگارنگ و سحرآمیز در برابر دیدگان داشا هویدا شده بود اما این بار مملو از احساسات خودسر و لگام گسیخته و اشیای معماآمیز و ناشناخته نبود، بلکه پر بود از هدایا و شادیه‌ها و اندوه‌های یک زندگی دشوار.

آرامش و خودداری ایوان ایلچ، نه تنها برای داشا قابل درک نبود بلکه رفته رفته داشت متأثر و غمینش می کرد. هر شب، آنگاه که قصد می کردند بخوابند، تلگین مضطرب می شد و خویشتن را سرگرم می کرد؛ نگاهش را از داشا می دزدید، روی نیمکت می نشست، سرفه کنان چکمه هایش را در می آورد و گاهی بعد از درآوردن چکمه ها، خطاب به داشا می گفت: «عزیز دلم، بگیر بخواب» و از راه دهلیز سرد به طرف اتاق کارش می رفت؛ ساعتی بعد روی نوک پا باز می گشت و با احتیاط - به گونه ای که تخت غرغر نکند - بر لبه تخت دراز می کشید، شنل را بر سر می کشید و بی درنگ به خواب می رفت.

اما روزها، معمولاً شاد و زنده دل و گلگون بود - مدام این سو و آن سو می دوید، گونه ها و موهای بور و گرم و عزیزش را می بوسید و می گفت:

- باز هم سلام، خانم فرمانده... خوب، اوضاع روبه راهه؟

هر روز، سی بار همین سؤال را تکرار می کرد. ایوان گورا - کمیسر هنگ - به داشا پیشنهاد کرده بود که با بهره گیری از نیروها و امکانات محلی، گروه تئاتری هنگ را راه بیندازد. داشا وحشت زده از در امتناع درآمده بود: «خدایا، من از این جور کارها سر در نمی آورم...» اما گورا دستی به شانه اش زده و گفته بود:

- حتماً از پیش برمی آید عزیزم؛ اشتباه بهترین معلم انسانه؛ شما کارهای مهمتر از اینو انجام داده یین! کاش می تونستید نمایشنامه های معمولی رو کنار بذارین!.. باید یه چیز گرم و انقلابی جور کنین تا چشمهای سربازها برق بزنه.

کمیسر هنگ برای به وجود آمدن سازمان تئاتر سخت تعجیل می کرد. هنگ کاجالین که از محل سر رشته داری فقیر تساریتسین نوآوار شده بود، قرار بود در آینده ای نزدیک به جبهه جنگ منتقل شود. افراد هنگ -

افرادی که شکمهایشان در روستاها سیر شده بود - با وجود تمرینهای جنگی خسته‌کننده و با وجود دو ساعت تعلیمات سیاسی روزانه، رفته‌رفته جان گرفته و شیطنت آغاز کرده بودند. مسؤولان هنگ، افراد را به میتینگ دعوت کردند.

سرگی سرگی یویچ ساپوژکوف که بعد از سالها خاموشی، مترصد فرصت و موقعیتی بود که دهان بگشاید و یک مشت اندیشه‌هایی را که درونش را می‌سوزاندند در فضا پراکند، سخنرانی کرد. او درباره شکست انقلابی تئاتر، راجع به از بین رفتن هرگونه مرزی بین صحنه و تماشاچی، درباره آینده تئاتر در فضای باز یا در سیرک‌هایی با ظرفیت پانصد هزار تماشاچی سخن گفت؛ بر صحنه این گونه تئاترها هنگها ظاهر خواهند شد، توپها شلیک خواهند کرد، بالونها راه فضا را در پیش خواهند گرفت، آبشارهای واقعی سرازیر خواهند شد و شخصیت‌های قهرمانا، نه هنرپیشه‌ها بلکه توده‌های مردم خواهند بود. در حالی که بازوهایشان را چنان بلند کرده بود که انگار قصد داشت تا تیرهای سقف انبار پرواز کند، خطاب به سربازان فریاد می‌زد:

- کجایید شما ای درام‌نویسهای آینده؟

گرچه اکثر گفته‌هایش مبهم و نامفهوم بود و شتابزده می‌کوشید آنها را به همدیگر بدوزد، با این همه افراد هنگ شادمانه به حرفهایش گوش می‌دادند.

- کجایید شما ای درام‌نویسهای عصر بی‌پایان ما؟ کجایید شما ای شکسپیرهای امروز؟ کجایید شما ای سوفوکل‌هایی که از پایه‌های مرمرینتان فرود خواهید آمد تا در این ضیافت هنر و خلاقیت با ما شریک شوید؟ آیا تاکنون انسان را این چنین آشکار و برملا دیده بودید؟ آیا سابقه دارد که تاریخ این همه اندیشه‌های باشکوه را، دسته‌دسته، در جهان پراکنده باشد؟

طبعاً داشا بعد از استماع این سخنرانی، یکسره دچار وحشت و اضطراب شده بود ولیکن راهی برای عقب‌نشینی نداشت.

همراه ساپوژکوف به تساریتسین رفت تا مقداری کتاب و کرباس و رنگ به دست آورد. آنجا موفق شد چیزهایی تهیه کند. سرگی سرگی یویچ

هر دم توصیه‌ای به داشا می‌کرد؛ توصیه‌های احمقانه و دیوانه‌وارش بر توصیه‌های مفیدش می‌چربید. سرانجام قرار گذاشتند بدون هیچگونه مسامحه، عده‌ای هنرپیشه را گرد هم آورند و تمرین رهازان شیر را بی‌درنگ آغاز کنند.

این، بر صحنه آمدن رهازان نبود که تلگین را به‌وجود آورده بود بلکه از آنکه سرانجام داشا مشغله‌ای یافته و به چیزی دلبستگی پیدا کرده بود - به این سو و آن سو می‌دوید، با سربازان سرخ جروبحث می‌کرد، از کوره درمی‌رفت، گاهی حتی از شدت تأسف می‌گریست - سخت خوشحال بود. گاهی اوقات - از سر ساده‌دلی - می‌پنداشت که داشا از این پس به‌سبب گرفتاریهایی که یافته است به حالت سابق خویش و به‌عبارت دیگر به خودخوری شدید گذشته، باز نخواهد گشت.

به‌موجب دستور صادره از دفتر هنگ، عده‌ای از افراد هنگ، از آن جمله آگریپینا و آنیسیا و لاتوگین که به کمیسر متوسل شده بود که مبادا نامش از قلم بیفتد، و کوزما کوزمیچ و بایکوف و چندتن دیگر از افراد ارتش سرخ و تنی چند از نوازندگان گارمون و بالالایکا و چند نفر خواننده، به عضویت گروه دراماتیک منصوب شدند.

داشا، شب‌هنگام در زیر نور چند شمع نیم‌سوز که فقط گوشه‌ای از انبار را روشن می‌کردند، متن نمایشنامه را برای افراد گروه خواند. چهره‌های هنرپیشگان در زیر نور کم‌فروغ شمعها و در میان بخاری که از دهانشان متصاعد می‌شد، به‌زحمت قابل تشخیص بود. باد ملایمی که وزیدن آغاز کرده بود غبار برف را از لای در به درون انبار می‌فرستاد. داشا با صدای صاف و روشنش سرگرم خواندن بود و در این حال می‌کوشید با توسل به حافظه‌اش شیوه خواندن بس‌سونوف را تقلید کند: یک دست به یقه کت مشکی، صدایی به‌ظاهر بی‌علاقه به مسائل دنیوی، کلماتی به‌سردی قطعه‌های یخ، و یک مشت بانوی اهل ادب که روی مبلها نشسته‌اند و نفس‌نفس‌زنان کلمات او را حریصانه می‌بلعند...

داشا بلافاصله بعد از خواندن قسمتی از نمایشنامه، متوجه شد که متن نمایشنامه را علیرغم چشم‌پوشیهای قابل ملاحظه‌ای که از بعضی

قسمتهای آن به عمل آمده بود، نپسندیده است. در پایان کار نیز دچار شتابزدگی شد و سرانجام بعد از خواندن نمایشنامه، پس از سکوتی سنگین گفت:

- این هم راهزنان شیلر - نمایشنامه‌ای که باید اجرائش کنیم...
مردها سیگار روشن کردند؛ یکی از آنها - لاتوگین - به آرامی گفت:
- چیز پرمغزی‌یه.

کوزما کوزمیچ، شمع کوچکی را از جیبش درآورد، روشنش کرد، پهلوی داشا نشست و گفت:

- رفقا، داریا دمیترونا ما را با نمایشنامه آشنا کرد و حالا من می‌خونمش...
آنگاه کتاب را از دست داشا گرفت و در حالی که سعی می‌کرد به یاری صدا و همه عضلات چهره‌اش اندوه پدرانۀ کنت مور^۱ پیر را توصیف کند به صدای بلند سرگرم خواندن نمایشنامه شد. در این حال گاه فش فش می‌کرد، گاه بینی‌اش پهن می‌شد، گاه چشم‌هایش لوچ می‌شدند: «... اگر نتوانم عشق این فرزند دل‌بند را از قلب پدرش بزدایم - حتی اگر این عشق را زنجیرهای آهنین باشد - باید آدمی احمق و ساده‌لوح باشم... آه ای وجدان، تو چیزی در حدّ یک مترسک مناسب برای گنجشکها هستی... هر آنکس را که یارای شناست، بگذار همچنان شنا کند و هر کس که سنگین است، بگذار که غرق شود...»

شنوندگان کوزما کوزمیچ اینک می‌توانستند فرانس مور، این مار خزنده را در نظرشان مجسم کنند. اما از لحظه‌ای بعد صدای کوزما کوزمیچ رفته رفته استحکام یافت؛ دست را به زیر موها برد و پریشان‌شان کرد؛ لب‌هایش به گونه‌ای وحشتبار کشیده شدند و چشم‌هایش با خشمی جوانمردانه درخشیدند: «ای مردم! ای فرزندان کاذب و حيله‌گر سوسمارها! بر لبت بوسه‌داری و در دست دشته‌دشنة‌ای که قصد داری در قلب فرو کنی... آتش جهنم و هزاران شیطان نصیبت باد! تو ای شکیبایی شوهر نجیب، به آتشی سوزان مبدّل شو و تو ای برّۀ سرب‌راه به ببری دمان...».

آنیسیا نازاروا به آهستگی آه می کشید؛ لاتوگین با همه اندامش به طرف شمعی که این کتاب جادویی را روشن کرده بود - کتابی که ناخن کوزما کوزمیچ بر سطرهایش می لغزید - خم شده بود. خود کارل مور، این انسانی که سر به شورش و یاغی گری برداشته بود اینک در جمع شنوندگان هیجان زده انبار، سخت می غرید. و به منظور بیان رنجشها و آزردهای خویش چه کلماتی که به کار نمی گرفت! بله، این نمایشنامه ای بود که تیشه بر ریشه می زد.

و آنگاه که کوزما کوزمیچ آخرین سخنان کارل را که هنگام عزیمتش به سوی مجازاتی وحشتناک به یاد سائل بی نوا بر زبان آورده بود، در زیر فروغ میرنده شمع با لحنی غم انگیز قرائت کرد، آنیسیا و آگریپنا اشک چشمهایشان را با آستینهای شنلشان زدودند. لاتوگین زیر لب گفت: «راستی که نقص نداره». بعد از خواندن نمایشنامه، همگی نتیجه گرفتند که کارل به جای آنکه از سر عصبانیت با کشتن آمالیای محبوب مرتکب عملی ناصواب و عبث شود بایست او را به عضویت دسته راهزنان درمی آورد و به دلخواه خویش می ساختش. آنان توافق کردند که در این قسمت از نمایشنامه باید اثر شیلر را حک و اصلاح کنند و الا نمایشنامه ای این چنین دلپسند، به خاطر جزئیاتی ناچیز، نه تنها ممکن است مورد پسند افراد ارتش سرخ قرار نگیرد، بلکه بیم آن می رود که حتی نتایجی نامطلوب و زیان آور به بار آورد. از این رو تصمیم گرفتند به جای آنکه کارل، آمالیا را به قتل برساند، خطاب به او بگوید: «برگرد به خانه ات، ای بینوا!!» و آمالیا به تلخی بگرید و صحنه را ترک بگوید.

اجرای نقش آمالیا به آنیسیا و نقش کارل به لاتوگین واگذار شد. نقش فرانس پست فطرت را خواستند به بایکوف بدهند اما از بیم آنکه تماشاگران را بخنداند - کافی بود که سربازان سرخ ریش را ببینند تا از خنده روده بر شوند - اجرای این نقش را به کوزما کوزمیچ واگذار کردند. درهما حال به منظور جوان جلوه کردن کوزما قرار گذاشتند ریش و سیلش را از ته بتراشند. اجرای نقش کنت ماکسیمیلیان فون مور پیر را وانین - سربازی که صدای بم و پرطنینی داشت - عهده دار شد. بقیه نقشها را بین

اگر پینا و سربازان جوان تقسیم کردند. کسی مشتی پس مانده الیاف کتان و کمی نفت آورد و دمی بعد فضای انبار از نور مشعلی که دود می کرد، روشن شد. و بدین سان بی آنکه به خانه هایشان بازگردند تمرین را آغاز کردند.

داسا مقارن سحر به خانه برگشت و تا سپیده دم سرگرم تعریف کردن ماقع شد. تلگین،، پابرهنه، در حالی که شنلی بر شانه ها افکنده و بر لبه تخت نشسته بود از ته دل می خندید...

- لاتوگین نقش کارل مور را اجرا می کند؟

زد زیر خنده، دست بر دلش برد و ادامه داد:

- وای که مُردم از خنده... هیچ می دانی این حقه باز چرا این نقش را انتخاب کرده است؟ برای اینکه قصد دارد با آنیسیا گرم بگیرد... و شاریگین به خاطر همین کار، قول داده است شکم لاتوگین را سفره بکند... و اما کوزما کوزمیچ... می تواند از پس نقش فرانس بریاید... راستی، اینها قصد دارند با همان لباسهای نظامی شان بازی کنند؟ توی یکی از دهات نزدیک، یک وکیل دادگستری که از پتروگراد می آمده با چمدانهای پرش گیر کرده است... مسؤول تدارک را می فرستم سراغ چمدانهایش تا یک مشت کت و شلوار و فراک دست و پا بکنند...

- تو چنان خرخر می کنی که دل آدم را از هرچه تعریف کردن است می زنی، یک کمی برو کنار منم دراز بکشم.

داسا به رختخواب رفت، کنار دیوار دراز کشید و پشت به تلگین کرد. آتش بخاری داشت رو به خاموشی می رفت و اتاق اندکی سرد شده بود. ایوان ایلچ پتو را روی داسا کشید و پاهای او را در شنلش پیچید. داسا با صدایی خواب آلود گفت:

- همه چیز درست می شه.

اینک در همه هنگ، حرفی جز حرف تئاتر زده نمی شد. ساپوژکوف درباره ادبیات آلمان در عصر «طوفان و تعرض» خطابه ای ایراد و طی آن نوابی پر جوش و خروش چون شیلر، گوته و کلینگر را با عقابهای جوانی که آذرخش پیش از توفان انقلاب کبیر فرانسه بیدارشان کرده بود، مقایسه کرد. و با چنان سؤالات گوناگونی مواجه شد که ناچار شد چند خطابه

دیگر هم درباره تاریخ اواخر قرن هجدهم ایراد کند. همه شبها را در زیر نور پیه سوز می نشست و به مداد و حافظه اش فشار می آورد زیرا به سبب نداشتن کتاب و منابع دیگر، ناچار بود به دود سیگار پناه ببرد. در جریان این کنفرانس ها، پرسش ها همانند بهمنی که از کوه فرو بریزد بر سرش می ریخت - سربازان سرخ علاقه داشتند همه چیز را بدانند. کافی بود اشاره ای به مطلبی بکنند تا توضیحاتی درباره جزئیات همان مطلب از او بخواهند. روزی از سربازی احتیاطی اشاره ای به نهضت «دکابریست» ها کرد و ناچار شد خطابه دیگری درباره این نهضت ایراد کند.

سربازها در حالی که می کوشیدند برخستگیشان غلبه کنند، ساعتها به سخنرانیهای ساپوژکوف گوش می دادند - بعضیها چرتی می زدند و بار دیگر از خواب می پریدند... شنیدن داستانهای مربوط به حوادث زمانهای دور - داستان سرزمین دیگری که مردمش، درست مانند سرزمین روسیه، کلاه سرخ رنگشان را بر سر نیزه ها زده و بی محابا و بی حامی علیه همه جهان قد علم کرده بودند - سخت خوشایند و جالب توجه بود. این مردم برهنه و گرسنه تاکتیکهای جنگی تازه ای را ابداع می کردند تا پیروز شوند. و آنگاه که پیروز می شدند دست و پایشان به دست کسانی که از کشتار به موقعشان غافل مانده بودند، به کند و زنجیر کشیده می شد. ساپوژکوف با صدای گرفته اش خرخرکنان فریاد می زد:

- آه، ای روبسپیر! تو می توانستی پیروز شوی! تو می توانستی انقلاب را نجات دهی. روز مرگت هنگامی فرا رسید که پرچم سیاه کمون را از فراز عمارت شهرداری به زیر کشیدی...

بانگ خروسها از گوشه و کنار روستا به گوش می رسید؛ در این هنگام کمیسر گورا به جمعیان می پیوست و غرغرکنان می گفت:

- رفقا، سه ساعت دیگه، شیپور بیدارباش رو می زنن...

دشاکه وظیفه سوفلوری را به عهده گرفته بود، گاه و بیگاه تمرین نمایشنامه را قطع می کرد و می گفت:

- نشد! رفیق واین شما درست به یک جنازه می مانید. احتیاجی به

سرفه‌های عمدی نیست؛ من نمی‌فهمم، شما این ناتورالیسم نفرت‌انگیز را از کجا آورده‌اید؟ حالت بیشتری بدهید... حالا از نو شروع کنید.

در میان کتابهایی که از تساریتسین رسیده بود، چشمش به یک شماره مجلهٔ تئاتری افتاد؛ مقاله‌ای داشت به قلم کوگل^۱ تحت عنوان: «به خاطر نداشتن کاغذ مارکدار بر کاغذ ساده می‌نگارند». مقاله، سراپا فحشنامه‌ای بود علیه «تئاتر هنری». مؤلف مقاله ضمن یادکردن از هنرپیشگان بزرگ تراژدی در روسیه - هنرپیشگانی که با نبوغ خویش اندیشه‌ها و قلبها را به لرزه درمی‌آوردند - اشاره می‌کرد که در آن زمانها، تئاتر معبد زبان به‌شمار می‌رفت و پرده به حجاب اسرارآمیز تانیتا - الههٔ ماه - می‌مانست. اما دریغا که از نسل هنرپیشگان غول‌آسای تراژدی کسی باقی نمانده و اینک مامونت والسکی آخرین نماینده این نسل نیز چکمه‌های مخصوص صحنه‌اش را با یک دست ورق بازی معاوضه کرده است. اینک کارگردان - این آقای دانشمند - بر جای لرزانندگان بزرگ روح انسانها تکیه زده است و به جای عرضه کردن روح مصلوب انسان بر صحنه، حالت و روحیه و پرده‌های مّواج و درهای واقعی با چهارچوبهایشان و وزوز پشه‌ها را در معرض دید تماشاچیان محترم قرار می‌دهد. در اینجا نگارنده بانگ برمی‌داشت: «خیر! تئاتر واقعی چیزی نیست جز هیولایی پشم‌آلود از عشق و شهوت!» داشا با مطالعهٔ این مقاله توانست در عین حال مقداری اطلاعات عملی هم که ممکن بود در تمرینهای نمایشنامه به کارش آید، به دست بیاورد.

لاتوگین و آنیسیا به انتظار نوبت ورودشان به صحنه، در کناری نشسته بودند. چهرهٔ آنیسیا در ظرف چند روز گذشته تکیده‌تر شده بود؛ آخر زندگی دیگران را زیستن کار آسانی نبود. اشتهايش کور شده بود و از غذا خوردن متنفر بود. مدتها سخت درگیر آن بود که چگونه به جلد آمالیا برود و سرانجام بعد از مشاهدهٔ تصویر این دوشیزه و پیراهن گشاداش (آمالیا دستش را تکیه‌گاه گونه‌اش کرده و حالتی اندوهبار داشت) موفق

شد راه به جلد او بیابد. آنیسیا آه کشان، مدتی دراز به تصویر آمالیا خیره شده و ناگهان راه حل خویش را یافته بود: «موقعی که دچار غم بزرگم بودم - غمی که تلخترین غمها بود - با چشمهای پر از اشک، آواره دهات بودم و به خاطر یہ تیکه نون خشک، دستم رو به گدایی دراز می کردم... نه، این عکس، عکس درستی نیست. آگه آمالیا، با همه این ابریشمها و مخملهایی که داره دچار غم من می شد، چشمهایش رو این طوری می چرخوند و دستهایش رو با اون آستینهای کوتاه و روباندار، اینطوری به هم می مالید!»

و بدین سان، آمالیا فون ادلرایف^۱، محبوه کارل مور، رفته رفته مبدل به آنیسیا شد. روز گذشته، به هنگام تمرین نمایشنامه، آنگاه که آنیسیا کلاه بلندش را - کلاهی که یک ستاره از پارچه سرخ رنگ بر آن دوخته شده بود - از سر بر گرفته و دست به موهای بلند و پریشان خود زده و بر چهارپایه ای فرود آمده و با حالتی که انگار دست بر قلب نهاده بود، گفته بود: «آه، شما را به خدا! شما را به همه مقدسات! من دیگر احتیاجی به عشق ندارم... فقط در آرزوی مرگ هستم... موجودی فراموش شده ام، فراموش شده. آیا طنین وحشتناک کلمه فراموش شده را می توانی درک کنی؟...»

همگی غرق سکوت شده بودند.

امروز صبح نیز به هنگام تمرینهای نظامی چیزی نمانده بود که فرمانده جوخه به خاطر حواس پرتی و بی دقتیهای آنیسیا به عنوان تنبیه، به خدمت خارج از نوبتش بگمارد؛ ولیکن کمی سر هنگ به دنبال مداخله و وساطت خویش، تنبیه را به یک توبیخ جدی مبدل کرد. و اینک بی آنکه کلمه ای بر لب آرد، در کنار لاتوگین نشسته بود. خیال و آرزو در عمق چشمهای آبی رنگش موج می زد؛ لبهایش گاه لرزان و گاه تبسم کنان کلماتی را بی صدا ادا می کردند. لاتوگین با صدایی آرام، داشت می گفت:

- دخترکی داشتیم به اسم ساشا، با چشمهای آبی روشن؛ اون موقع من چارده سالم بود و اون هفده سالش. درست نمی دونم تعمد داشت یا شیوه راه رفتنش همین بود که هر وقت شن کش به شونه، همراه دخترای

دیگه از دشت برمی گشت با دامن زرد روشنی که پوشیده بود چنان قر می داد که انگار می خواست بیفته تو بغل آدم... دختره رو به پیرمردی فروختند و ساشای بیچاره من پڑمرده شد... و تو از اینکه ماها این همه بی قراری می کنیم، تعجب می کنی!

گونه های آنیسیا چنان سرخ می شدند که انگار کسی نوازشش می کرد. لاتوگین همچنان ادامه داد:

- ماها در جست و جوی یه زندگی بی مانند و آزمایش نشده ای هستیم، عزیزم. همه اش به فکر زنی هستیم که حتی به خواب آدم هم نمی یاد...
- چنین زنی وجود نداره.

- تو می گی؟ این جور زنا در اقیانوس آرام، در جزیره کورال زندگی می کنن. آنیسیا به چهره درشت مرد - چهره ای که با چشمهای از هم دور افتاده اش به قیافه گاو می مانست - خیره شد و بار دیگر چیزی در درونش به لرزه درآمد و ملاطفتی گرم و نمناک همه وجودش را پر کرد. اما اینک از آن خستگی پراقتیاد سابق خبری نبود - آن روزگاران سپری شده بود - بلکه احساس نشاط می کرد. پوزخندی زد و پرسید:

- ببینم، تو خودت تو این جزیره بودی؟
- چه فرقی می کنه؟.. همه اینا توی دفتر روزنامه دریانوردی نوشته شده.
- این دیگه چه جور دفتریه؟

- کتابیه درباره عجایب مختلف دریایی.

- چاخانتر از خودت سراغ داری لاتوگین؟

- تو چی کار داری؛ تو فقط گوش کن، بذار منم چاخان بکنم. اما حالا می خوام یه حرف درستی بهت بزنم. یه روزی قصد داشتم نسبت به تو بد بکنم اما یه مردی با من حرف زد؛ در واقع پوزه موبه کثافت مالید... بگذریم... انسان، خدای طبیعت. به خاطر درسی که به ام داده، خیلی ممنونم...

آنسیسیا بار دیگر - اما این بار با تعجب - به لاتوگین خیره شد. صدای مرد چنان بلند شده بود که داشا مداد را چندین بار به میز کوبیده و گفته بود: «رفقا، لطفاً در موقع تمرین سکوت را مراعات کنید!»

لاتوگین نجواکنان ادامه داد:

- در طرفای ما، در کرژنتس^۱ یه مشت آدمای اخته زندگی می‌کنن. اینا به‌خاطر اونکه نمی‌تونن جلوی نفسشونو بگیرن، خودشونو اخته می‌کنن. یکی از همینایه روز تعریف می‌کرد: «مرغای بهشتی رو به خواب می‌بینم و از خواب که می‌پریم قلبم می‌گیره...» این آدمای شرارت می‌کنن و زنده‌اشونو تا سرحد مرگ کتک می‌زنن... بعد می‌رن سراغ نعلبندشون و التماس می‌کنن: «روح منو نجات بده» و نعلبند مثل شعله‌ی یه شمع، خاموشش می‌کنه و می‌گه: «حالا ای اسب اخته برو به سلامت؛ دست خدا همراست...» نه آنیسیا، حتی اگه مجبور بشیم که توی خون غوطه بخوریم و سه بار توی تیزاب آب‌پز بشیم، باز مرغ سعادت رو - ولو اینکه تا انتهای زندگی پرواز کرده باشه - صیدش خواهیم کرد.

داشا مداد را بر میز کوید و گفت:

- رفقا کارل و آمالیا، صحنه آخر، آماده شوید...

آنگاه که سپیده‌دم سرخگون زمستانی از پس دودهای دهکده، آسمان را رنگین کرد، سواری بلندقامت در برابر کلبه‌ای که ستاد هنگ در آن مستقر شده بود، از پشت اسب پوشیده از شبیم یخزده فرو جست و دیوانه‌وار مشت بر در کلبه کوبید. ایوان ایلچ در کلبه را باز کرد. سرباز سرخ، پاکتی به دست تلگین داد. و همان روز همه گاریهای روستاهای مجاور بسیج شدند و هنگ به حرکت درآمد.

ارتش دُن محاصره تساریتسین را - برای سومین بار از ماه اوت - آغاز کرده بود. ژنرال ماموتوف این بار قصد داشت شهر را از جناحین به محاصره گزانبری درآورد. سه هنگ سوار تحت فرماندهی ژنرال تاتارکین با حمله‌ای ناگهانی خط جبهه را در پنجاه کیلومتری شمال شهر از هم شکافته و در حوالی قریه دوفکا به ساحل ولگا دست یافتند.

فردای همان روز، سواران ژنرال پوستوفسکی نیز در جنوب شهر - در حوالی ساریتا - پیشروی را آغاز کردند. ساریتا در تصرف لشکر فولادین دمیتری شلست بود. خود شلست به دنبال مرافعه‌ای با شورای جنگی که

هر گونه خودسری و تاراج را قدغن کرده بود، لشکر را ترک و به قصد شکایت راهی مسکو شده بود. شایعاتی هذیان‌گون همه لشکر را فرا گرفته بود - پاره‌ای را عقیده بر این بود که شلست با کسب عنوان فرماندهی ارتش از مسکو مراجعت خواهد کرد و برخی دیگر معتقد بودند که شلست در تساریتسین بازداشت شده است و باید با ترتیب حمله‌ای دسته‌جمعی نجاتش داد اما اکثر افراد باور کرده بودند که او به آستراخان گریخته و هم‌اکنون سرگرم گردآوری واحدی ست مرگب از افراد داوطلب. از این رو حدود یک‌هزاروپانصد سرباز سوار، مواضع جنگی خویش را ترک گفتند و بعد از عبور از ولگا از راه ساحل چپ آن به سوی آستراخان روانه شدند. بدین‌سان لشکر فولادین مضمحل شد و ژنرال پوستوفسکی با اشغال ساریتا به جنوب تساریتسین درآویخت.

شورای جنگی ارتش دهم، ضربه‌های جناحی دشمن را پیش‌بینی کرده و از یک هفته قبل، دو تیپ سوار - تیپ «دن - استاوروپل» و تیپ «سیمون بودیونی» - را به عنوان گروه‌های ضربتی در جناحها متمرکز ساخته بود. ولیکن این دو تیپ موفق نشدند به همدیگر ملحق شوند، از این رو رخنه‌ای به وجود آمد به گونه‌ای که تیپ «دن - استاوروپل» ناچار شد همه ضربه‌های دشمن را یک‌تنه تحمل کند. در این زمان بودیونی، شب‌وروز اسبها را به یاری تیپ «دن - استاوروپل» به پیش می‌تازاند.

هنگ کاجالین نیز به محل تمرکز گروه ضربتی اعزام شده بود. صفوف هنگ همه بقایای آن روز و سراسر شب را - با توقفهایی کوتاه‌مدت - در میان ظلمت یخزده، در جهت افق تیره‌رنگ در حرکت بود. افق چنان بود که انگار نور بامداد را می‌شکست؛ خورشید در سمت راست افق در میان ابرهای ضخیم مسین لحظه‌ای رو نمود و بار دیگر در پس ابرها ناپدید شد.

تلگین، ایوان گورا و ساپوژکوف سوار بر اسب در حرکت بودند؛ صفوف دراز گاریهای پر از سرباز و خواربار و ازابه‌های توپ در دشت پوشیده از برف، از پس آن سه حرکت می‌کردند. سوارهای گشتی و اکتشافی در آن دور دستها پدید و ناپدید می‌شدند. کمیسر و هر دو فرمانده با حالتی حاکی از تعجب به آه‌ها و ناله‌های غضب‌آلود توپخانه که اینک از

فاصله‌ای نه‌چندان دور شنیده می‌شد، گوش می‌کردند. لحظه‌ای بعد هر سه، اسبها را به‌تاخت درآوردند، از صفوف هنگ فاصله گرفتند و آنگاه گرد هم آمدند تا نقشه موقعیت را بررسی کنند. با محل مأموریت هنگ، هنوز فاصله زیادی داشتند اما غرش نه‌چندان دور توپخانه نشانه‌ای بود از تغییر محل جبهه. با جبهه جنگ هیچگونه ارتباطی نداشتند - نه ارتباط تلفنی، نه ارتباط خط زنجیر سوارکاران. قطع ارتباطی این چنین ممکن بود به یک انهدام سریع بینجامد. ایوان گورا گفت:

- توی این دشت لعنتی، به یه مشت سوسکی که روی سفره سفید رها شده باشن، می‌مونیم؛ خیلی شانس داریم که قزاقها هنوز کشفمون نکرده‌ان. تلگین گفت:

- چه کسی مدعی است که هنوز کشف‌مان نکرده‌اند؛ آنها پستخانه مخصوص خودشان را دارند؛ مطمئن باش که ده به ده مواظمان هستند و دارند تعقیبمان می‌کنند.

سپاوژکوف کلاه‌پوستی‌اش را تا روی ابروها فرود آورد و به‌طرف سوارهای گشتی و اکتشافی اسب تاخت.

گاریهای صفوف پیشین هنگ با اسبهای عرق‌کرده و پشم‌آلودی که به‌سنگینی نفس نفس می‌زدند، جلو می‌آمدند. تلگین به سربازهایی که از گاریها پیاده شده بودند دستور داد که هرچه زودتر گاریهای عقب‌مانده را از حالت پراکندگی به حالت تجمع درآوردند. و آنگاه که در لابه‌لای گاریها اسب می‌راند، کوزما کوزمیچ را دید که کهنه‌ای را به دور گوشه‌هایش پیچیده و سرگرم راندن یک گاری بود؛ داشا باشلق بر سر و با پوستینی سفید بر تن روی توده‌ای از دکور نشسته بود؛ سیمایش به چهره دختر بچه‌ها می‌مانست - گلگون و خواب‌آلود. در حالی که از بازتاب نور بر برف دشت چشمه‌هایش را جمع کرده بود، فریاد زنان چیزی گفت اما تلگین به‌سبب غرغری‌های و همه‌همه افراد نتوانست فریاد او را بشنود. آنگاه آگریپنا نیز فریادی کشید و با دستی که در دستکش یک انگشتی بود به‌طرف آسمان اشاره کرد. تلگین روی زین اسب چرخ زد و با خودش فکر کرد: «چه چیزی نظرش را جلب کرده است؟» و درست در همان لحظه

در سطحی پایین‌تر از ابر ضخیمی که انوار تیره خورشید در زیر آن پخش می‌شدند هواپیمایی را مشاهده کرد که به پرنده‌ای سیاه‌رنگ می‌مانست. اینک، همگی هواپیما را می‌دیدند. تلگین نهیبی به اسب زد، صف گاری‌ها را شکافت و فریاد زد: «متفرّق شوید!». ایوان گورا - آن مرد عظیم‌الجثه - روی رکابهای اسب ایستاد و بانگ زد: «به طرف هواپیما شلیک کنین!». یک گاری با سرعتی وحشت‌آور از کنار تلگین گذشت - چشمهای وحشت‌زده دasha و دستهای کوزما کوزمیچ را که افسار را بر پشت اسب می‌زد - مشاهده کرد. تیراندازی نامنظمی آغاز شد. هواپیما با بالهای کجش در حالی که خشم‌آلود می‌گرید و راه پس ابرها را در پیش می‌گرفت تخم‌مرغهایی را از اندرون خود به سوی زمین فرو ریخت؛ تخم‌مرغها سوت‌زنان به طرف زمین روانه شدند و بر سطح برف پاک و سفید به شکل بته‌هایی سیاه‌رنگ منفجر شدند.

اکثر سربازان سرخ، پیش از این هرگز تجربه‌ای از این دست نداشتند - بسیاری از گاریها به عمق دشت تاختند. دمی بعد صفیر کشار شیپور جمع در فضا پیچید و صفوف از هم گسیخته را به گردهم‌آیی فرا خواند. افراد جوان هنگ تا مدتی، وحشت‌زده، ابرها را می‌نگریستند.

و اینک ظاهراً می‌بایست نوبت به تهاجم قزاقها می‌رسید. گاریها، با صفوف فشرده - محوریه‌محور - همچنان پیش می‌رفتند. خدمه آتشبارها، پوشش برزنتی همه تویها را جمع‌آوری کرده بودند. خطوط نامشخص یک قریه در سینه افق ارغوانی‌رنگ غروب، نمایان شد. ساپوزکوف به اتفاق دو سربازگشتی تاخت‌زنان از سوی دهکده به طرف تلگین و ایوان گورا آمد و شاد و هیجان‌زده کلاه از سر برگرفت، موهای عرق‌کرده و پیریشانش را نمایان ساخت و گفت:

- اوضاع، روبه‌راه است؛ توی دهکده بجز یک مشت زن و بچه تنابنده‌ای نمانده. قزاقها حدود پنج کیلومتر آن‌سوتر، در مرکز بخش تجمع کرده‌اند... ایوان گورا با لحنی خشم‌آلود گزارش ساپوزکوف را قطع کرد و گفت: - وجود قزاقها در پنج کیلومتری فقط یه دلخوشیه! از واحدهای ما چه خبر؟ - من که گفتم خبری ندارم... واحدهای ما مرکز بخش را تخلیه کرده بودند؛ توی دهکده هم خبری از آنها نبود...

تلگین گفت:

- دهکده را باید اشغال کنیم. تا زمانی که نتوانم با جبهه ارتباط برقرار کنم ممکن نیست حتی یک قدم از دهکده فاصله بگیرم.
دهکده را که در ساحل درّه‌ای پرآب گسترده شده بود در گرگ‌ومیش غروب اشغال کردند. سربازهای سرخ بر پنجره‌های کلبه‌ها مشت می‌کوبیدند و تهدیدکنان فریاد می‌زدند: «صاحب‌خونه بیاد بیرون!». آنگاه پا در کلبه‌های گرم و تاریک می‌نهادند. تنها در پاره‌ای از کلبه‌ها با زنی و بچه‌ای و یا با پیرزنی که از شدت وحشت غر می‌زد و می‌لرزید، مواجه می‌شدند. همه مردان دهکده به مرکز بخش گریخته بودند. تلگین به افراد هنگ دستور داد که سنگر بکنند. هر دو سر خیابان را به وسیله گاریها مسدود کردند. پیش از غروب آفتاب، ساپوژکوف را همراه یک گروه داوطلب به اکتشافی دوردست اعزام کرده بود تا شاید بتواند در طول شب با جبهه ارتباط برقرار کند.

شبی بود پراضطراب. قزاقها معمولاً علاقه‌ای به جنگ شبانه نشان نمی‌دادند مع‌هذا نمی‌شد امکان تهاجم شبانه‌شان را نادیده گرفت. ایوان ایلیچ و ایوان گورا مدام از این سوری دهکده به آن سو می‌رفتند و چند بار نیز از روی سطح یخزده و ناپایدار برکه گذشتند. شبی بود بسیار تاریک؛ شلیک آتشبارها در جهت شمال‌شرقی قطع شده بود. وزش باد مرطوب آغاز شده و از شدت یخبندان کاسته شده بود؛ برف در زیر پایشان اینک صدا نمی‌کرد. ایوان گورا در حالی که با حالتی عبوس در کنار تلگین گام برمی‌داشت، غرغرکنان گفت:

- توی تله‌موش گیر کرده‌ایم، درست توی یه تله‌موش! نتونستیم هنگ رو به مقصدش برسونیم؛ افتضاحه، افتضاح! خیلی مضحکه ما داریم دنبالشون می‌گردیم و اونا دارند دنبال مون می‌گردند! تو می‌گی، تقصیر کیه؟
- ولم کن، هیچکسی تقصیر ندارد.

- فکر می‌کنی اول کی رو دراز می‌کنن؟ معلومه که مرا! و چه به حق.
کمیسری که با هنگش توی استپ گم بشه وضعش باید خیلی خراب باشه...
صفر خفه یک تک شلیک، در فضا پیچید. ایوان گورا با عجله متوقف

شد. صدای تپشهای قلبش شنیده می‌شد. آنگاه رگبار و طوفانی از تیراندازی در گرفت و دمی بعد ناگهان خاموش شد. صدای گفت‌وگوی مردمی خواب‌آلود که از درون کلبه‌ها به کوچه زده بودند، در تاریکی به گوش می‌رسید. ایوان ایلچ گفت:

- اعصاب بچه‌ها تحریک شده است؛ جوان‌های کم‌تجربه‌ای هستند. بیا یک سیگار چاق کنیم.

پیش از سپیده‌دم، برای لحظه‌ای به کلبه رفت؛ در حالی که با احتیاط از روی خفتگان عبور می‌کرد، کورمال‌کورمال به طرف بخاری رفت. دست داشا، در تاریکی کلبه گونه تلگین را یافت و نوازشش کرد؛ ایوان ایلچ لبهای خود را بر کف دست پرحرارت داشا فشرد.

- هنوز بیداری؟

- می‌دانی ایوان به فکر چه هستم؟ اگر مدت توقّفمان در این ده به طول بینجامد ممکن است بالاخره بتوانیم راهزنان را، حتی در فضای باز، حتی بدون تعویض لباس - فقط با شنل - اجرا کنیم. مهم، اجرا کردنش است...
- البته داشا، البته عزیزم...

- با چه حرارتی شروع کرده بودیم و حالا می‌ترسم که همه چیز را از دست بدهیم...

- درست است... فردا شاید بتوانم یک انبار بزرگ پیدا کنم... بخواب کوچولو...
بار دیگر به کوچه رفت و باد مرطوب را با نفسی عمیق بلعید. بعد از آن همه اندوهی که طی چند سال اخیر تحمل کرده بود اینک به هیچ‌روی قادر نبود به سعادت‌ی که در دو قدمی‌اش، در آن کلبه توستری خورده، کنار یک بخاری گرم و زیر یک پوستین کوچک قرار داشت، عادت بکند... با خودش اندیشید:

«خواهش نمی‌برد، مشوّش است... اما دم بر نمی‌آورد... فقط خوشحال شد و دست کوچولوش را به طرفم دراز کرد... چه زن جالبی!...»

از اینکه داشا در کلبه تاریک توانسته بود او را بیابد و نوازشش کند و کف دست خویش را بر لبهای او بفشارد چنان به هیجان آمده بود که گونه‌هایش حتی در برابر وزش باد، هنوز هم مشتعل بود... با خود اندیشید:

«مگر ممکن است دچار اشتباه شوم؟ نه دوست عزیز، این افکار احمقانه را دور بریز! البته که دوست دوست... البته که وفادار است... بابت همین‌ها، باید خوشحال باشی...»

هرگز نمی‌توانست شبهای تیره پتربورگ را - آنگاه که با یک پیراشکی یا یک آب‌نبات نزد داشا بازمی‌گشت و با چنین رویه‌ای فقط موفق می‌شد ترس و نفرتش را برانگیزد - از خاطر خویش بزداید... پس چیزی در وجودش بود - و هنوز هم باید وجود داشته باشد - که موجب برانگیختن این همه ترس و نفرت بود. «خدایا، چقدر این زن را دوست دارم و چقدر آرزویش را دارم!»

ایوان گورا در حالی که دستها را در جیب‌های کتش فرو برده بود از درون تاریکی نمایان شد و گفت:

- اگه ساپوژکوف گیر بیفته، چی؟

- غیرممکن نیست؛ کاملاً ممکن است. پیش از سپیده‌دم، قصد دارم دوّمین دسته گشتی را راه بیندازم.

- این کارها رو می‌بایستی زودتر انجام می‌دادیم، نه حالا...

دستش را از جیبش درآورد، مشتش را به‌پیشانی خودش کوبید و ادامه داد:
- درسته کمونیست هستم، اما تونستم جوابگوی اعتماد رفقا باشم! حتی اگه از این گرفتاری، با موفقیت هم نجات پیدا کنیم، هرگز خودمو نخواهم بخشید... کمیسری مثل منو باید باید ببرند پشت اون انبار و با یه تیر خلاصش کنن!..

- ایوان استپانویچ منم به اندازه تو گناهکارم...

- خوب، ولش کن؛ راه بیفت بریم، یه سیگار چاق کنیم.

سرگی سرگی‌یویچ ساپوژکوف، همه آن شب به‌امید کشف نشانه‌ای از جبهه جنگ، همراه پنج تن از افراد گشتی خویش، سراسر استپ را به زیر چرخهای گاری کشیده بود. اما استپ، سخت تاریک و بی سروصدا بود. گاه‌وبی‌گاه کبریتی می‌زدند و به‌کمک قطب‌نما جهت‌یابی می‌کردند. اسبهای گرسنه، خسته شده بودند و اسبی که مسلسل را حمل می‌کرد،

می‌لنگید و افسار می‌کشید. ساپوژکوف دستور داد که در برداشتن لگام و شل کردن تنگ اسب، شتاب کنند. گشتیها، مثنی گندم را از چنجه‌ها درون کلاه‌هایشان ریختند؛ اسب‌ها را پشت به باد گرفتند و گندم را به خردشان دادند. شاریگین بنا به عادت خویش که کلمه‌ها را متفکرانه انتخاب می‌کرد گفت:

- رفیق فرموده، من فهمیدم که چرا تتونسیم با جبهه تماس بگیریم؛ جبهه جنگ، متمرکز شده‌س...

عضلات صورتش یخ زده بود؛ در حالی که لبها را به زحمت به حرکت درمی‌آورد همچنان ادامه داد:

- ما جناح‌ها رو به منطقه جنگ کشوندیم، قزاقا هم متمرکز شدند... ممکنه حدس من درست باشه؟

لاتوگین با لحنی جدی گفت:

- آه از دست این قزاقها! - این حرومزاده‌های کلک‌باز و خونخوار! جهنم و هزارون شیطان نصیبشون باد!

سه سرباز جوانی که در دهات قزاقی بسیج شده بودند، زدند زیر خنده. شاریگین در دم جواب داد:

- همیشه که نمی‌شه شوخی کرد، رفیق لاتوگین. پررویی رو بذار واسه کارهای جدی‌تر.

ساپوژکوف با صدای آرامی گفت:

- بچه‌ها، آرام بگیرید، مرافعه نکنید!

اسب‌ها در حالی که قرچ‌قرچ‌کنان سرگرم جویدن گندم بودند، دهانه‌هایشان را به صدا درمی‌آوردند. باد، در پشت سر گشتیها، در لوله‌های تفنگ‌هایشان صفیر می‌کشید.

و آنگاه که اسبی پوزه‌اش را از درون کلاه بلند کرد و سر تکان داد، لاتوگین غرغرکنان فریاد زد:

- کوفت کن حیوون! آرام بگیر!

ساعتی پیش در کنار چاه آب دهکده، آنگاه که سربازان سرخ‌گرد هم آمده بودند و ساپوژکوف در جست‌وجوی چند تن داوطلب بود، نخستین

فردی که قدم پیش نهاده و گفته بود: «من همراه شما خواهم آمد» و آنگاه با حالتی هیجان زده ادامه داده بود: «رفیق فرموده، فکر نکنید که دارم ادای آدمهای بی پروا رو در می یارم؛ دوسته و به عنوان یه عضو سازمان جوانان حزب، داوطلب شده ام...» شاریگین بود.

لاتوگین که در همین موقع ازابه توپ را به طرف چاه آورده و با سربازها سرگرم خنده و شوخی بود، قیافه گلگون و هیجان زده شاریگین را دید و حرفهایش را شنید و با خویشتن اندیشید: «پسره حقّه باز، نمی تونی کلک بزنی...» آنگاه شانه هایش را بالا انداخت، به طرف ساپوژکوف رفت و گفت: - سرگی سرگی یویچ اگه همراه شما بیام، زیادی نخواهم بود؟ اگه زیادی نباشم همین الان می رم به قسمت خودم و اجازه شو می گیرم...

همه راه به پروپای شاریگین پیچیده و گشتیها را به خنده واداشته بود. و اینک نه تنها پررویش خطاب کرده بودند بلکه مورد مؤاخذه فرمانده نیز قرار گرفته بود. پس این طور! بقیه گندم را از درون کلاه، در مشت خودش ریخت و بعد از مکثی کوتاه دهانش را پر از دانه های گندم کرد.

- بی خودی داریم توی استپ پرسه می زنیم، باید یه اسیری که حرف بزنه گیر بیاریم... اون موقع است که می تویم بفهمیم جبهه متمرکز شده یا نه... شاریگین تأییدش کرد:

- درسته. پیشنهاد جالبیه.

- خوب رفقا، سوار شوید!

ساپوژکوف کلاه بر سر نهاد، اسب را لگام زد، هن وهن کنان تنگ را کشید و برزین جست. پیش از دمیدن سیده، یخبندان آغاز شد؛ از غلظت تاریکی کاسته شده بود. نور سبزگون سحرگاهی، می رفت که حاشیه های تیره ابرها را مشخص کند. سربازها با ترش رویی یورتمه می رفتند. لاتوگین در حالی که کلاه از سرش بر زمین افتاده بود، تفنگ را از شانه برگرفت و فریاد زد:

- ایست! اوناهاشون! شش نفرند... هفت نفر!

در میان این تاریکی سبزگون، فقط چشمهای یک دریانورد بود که می توانست اشیای غیرقابل رؤیت را مشاهده کند. آنگاه فش فش کنان

خطاب به افراد دسته‌گشتی که اینک به دورش حلقه زده بودند، ادامه داد:
 - بی‌شعور، کجا رو داری نگاه می‌کنی؟ اوناهاشون، به زحمت دیده
 می‌شن... و درست هنگامی که با حرکات شتابزده سرگرم پیاده‌کردن
 مسلسل بودند، صدای پای اسبها به گوش رسید و خطوط نامشخص
 سوارها نمایان شد. لاتوگین با صدای وحشیانه‌ای فریاد زد:

- پست فطرتها، اسلحه‌تونو بذارین زمین، تسلیم شین!
 آنگاه لوله تفنگ را، نه به‌شیوه سوارکاران، برکیل اسب نواخت و به
 پیش تاخت؛ شاریگین نیز از پی او، اسب را به تاخت درآورد. ساپوژکوف
 دیوانه‌وار فریاد زد:

- برگردید! برگردید!

قزاقها - گویا آنها هم گشتی بودند - که قصد داشتند متوقف شوند، سر
 اسبهایشان را برگرداندند و خواستند از معرکه بگریزند. لاتوگین از فراز
 زمین چند بار شلیک کرد؛ اسب آخرین سوار (اینک سایرین به زحمت
 دیده می‌شدند) به یک پهلوی غلتید و بر زمین افتاد. لاتوگین و شاریگین
 مردی را که از پشت اسب بر زمین جسته بود، محاصره کردند. لاتوگین در
 حالی که با مرد ناآشنا در کنار اسبی که بر زمین افتاده بود سرگرم
 کلنجار رفتن بود فریاد زد:

- رفقا، از این رو!

و آنگاه که به دور آن دو حلقه زدند، لاتوگین در حالی که بر پشت مرد
 نشسته و سرگرم پیچاندن دستهای او بود گفت:
 - درسته که درشت نیست، اما خیلی گردن کلفتی!..

قزاق، با چهره‌ای فرورفته در برف، درازکش شده و با پلکهای به هم
 فشرده سرگرم خرخر کردن بود. در حالی که دستور می‌دادند به پا خیزد،
 هولش دادند و او را به پشت خواباندند. قزاق زبان به ناسزا و هتاک گشود
 گویی قصد داشت که هرچه زودتر به هلاکتش برسانند. ساپوژکوف با چهره‌ای
 رنگ‌باخته غلاف شمشیرش را بر اندام قزاق فرود آورد و دستور داد:

- بریا!

قزاق، سربلند کرد، نگاه وحشیانه‌اش را به ساپوژکوف دوخت و

تلوتلو خوران از زمین بلند شد. مردی بود نه چندان بلند قامت با شانه‌های فرو افتاده و ریشی پهن و برف گرفته که به هاله‌ای از نور می مانست.

سایپوژکوف خطاب به قزاق اسیر فریاد زد:

- خفه خون بگیر جوجه خور! تو در برابر فرمانده هنگ قرار گرفته‌ای؛ به سؤالهای من جواب بده.

قزاق به دستهای از پشت بسته‌اش تکانی داد و در حالی که ریشش را به این سو و آن سو می چرخانید، چشمهای گرد و زردش را به سربازان سرخ دوخت. اما ناگهان لبهای خود را لیسید و خطاب به سربازی خنده‌رو و سرخ چهره گفت:

- من تو رو می شناسم؛ تو برادرزاده کورکین هستی؛ خجالت نمی کشی؟

- زکی، منم می شناسمت، تو یاکوف واسیلیویچ هستی...

لاتوگین گفت:

- یاکوف واسیلیویچ سلام عزیزم!

سرباز خنده‌رو بار دیگر زد زیر خنده. لاتوگین ادامه داد:

- هیولای ریشو، همه شو داشتیم در به در دنبال شماها می گشتیم. مال

کدوم هنگی؟ جزو سازمان کدوم سپاه هستی؟

سایپوژکوف، لاتوگین را کنار زد، نقشه‌ای را از هم گشود و بازجویی را آغاز کرد. قزاق، نخست از روی بی میلی پاسخ‌گویی می کرد، آنگاه ظاهراً به امید آنکه مقرری بیابد - «شاید این خوکای سرخ آروم بگیرن و جون از مهلکه به در ببرم» - زبان به سخن گشود. از مجموع گفته‌های قزاق دریافتند که ژنرال تاتارکین موفق شده است در جبهه جنگ شکاف ایجاد کند و واحد «دن» - استاوروپل» توانسته است جلو پیشروی و موفقیت دشمن را بگیرد و در حال حاضر در حوالی دویوفکا نبردهای خونینی جریان دارد و واحدی سرخ و همچنین واحدهای سفید به طرف دویوفکا به حرکت درآمده‌اند.

بدین گونه، سر نخ به دستشان آمده بود. تصمیم گرفتند قزاق اسیر را همراه یکی از سربازان به هنگ بفرستند و سایرین بدون ترحم به اسبها به طرف دویوفکا بتازند و موقعیت هنگ کاجالین را به آگاهی فرمانده کل برسانند. اما ناگهان متوجه غیبت شاریگین شدند. لاتوگین ندا داد:

- میشکا، پای اسبا خوابت گرفته؟

اسب رهاشده لاتوگین، پای بر افسار ایستاده بود. از زیر شکم اسب دیگر که گردنی لاغر و فروآویخته داشت، پاهای شاریگین که به گونه‌ای حیرت آور خم شده بودند دیده می‌شد. او کوهه زین را به آغوش کشیده و چهره‌اش را به آن فشرده بود. لاتوگین با حالتی پراضطراب شانه‌های او را گرفت، به طرف خودش کشید و گفت:

- میشکا! داداش این مسخره‌بازی‌ها چیه؟

شاریگین تکانی خورد و به سنگینی به روی لاتوگین افتاد. صورتش، رنگ‌پریده بود. شنش، از سینه تا فانوسقه، آغشته به خون بود. لاتوگین او را روی توده‌ای از برف خواباند، شکم سفیدش را برهنه کرد، کف دست خود را بر زخم شمشیری که هنوز هم خون از آن روان بود، فشرد و خطاب به قزاق اسیر فریاد زد:

- تو با شمشیر زخمیش کردی؟

آنگاه شتل و فرنچ خود را درآورد، پیراهن خویش را جر داد و با حرکتی سریع و ماهرانه، شکم شاریگین را باندپیچی کرد. سپس خطاب به ساپوژکوف گفت:

- سرگی سرگی یویچ، باید بیریمش ده.

- آخر، چطور ممکنه؟

- چطور ممکنه نداره!.. خودم، هم میشکا و هم قزاق رو به تنهایی می‌برمشون. سیمای محضرانئه شاریگین از قطره‌های عرق پوشیده شد؛ چشمهایش بار دیگر جان گرفتند - شعور و حیرت و وحشت، رفته‌رفته به چشمهایش باز می‌گشت: چه بر سرش آمده بود؟ - جسم قوی و جوانش، جسمی که درد را هرگز نشناخته بود، اینک این چنین درهم شکسته بود... رفقاً، حالا من چی کار کنم؟

لاتوگین در حالی که مشتی برف از زمین برمی‌داشت و بر لبهای او می‌گذاشت گفت:

- بی‌شعور، یه مشت برف بردار!

همچنان که سرگرم تیمار شاریگین و تعویض اسب لنگان مسلسل

بودند، هوا روشن شد؛ باد، ابرهای پایین و ژولیده را که بارانی سرد و ریز از آنها فرو می چکید، به پیش می راند. مشغله شان چنان زیاد بود که متوجه ظهور گروه انبوهی از سواران که از سوی جنوب همراه با مه نمایان شده بودند، نشدند.

تاپ تاپ سم اسبهایشان فضای استپ را پر کرده بود. ستونهای مواج سواران، آتشبارها و گاریهای چهاراسبه، تاخت زنان عبور می کردند. افراد گروه گشتی در حالی که افسار اسبهایشان را به دست داشتند، نگاهشان می کردند. برای فرار کردن یا نماندن، زمان را از دست داده بودند.

حدود بیست تن از مردان سوار، به محض مشاهده گروه گشتی از سر ستون جدا شدند و به طرف گشتیها اسب تاختند. ساپوژکوف، لاتوگین را دید که با چهره ای جدی و رنگباخته، داشت شمشیر از نیام می کشید؛ سرباز خنده رو نیز از سرگیجی و حواس پرتی گلنگدن زد و چهره اش را چنان پرچین کرد که انگار داشت درد می کشید...

اولین مرد سوار که کلاهی از پوست بره به سر و یاپانچی چهارشانه ای که از گردن تا دم اسبش را پوشانیده بود، به تن داشت، بانگی زد و به طرف گشتیها اشاره کرد. ساپوژکوف شلیک کرد؛ لاتوگین در دم از روی زین خم شد، دست ساپوژکوف را گرفت و فریاد زد:

-مردیکه گه شلیک نکن! خودی هست!

سوارها داشتند پیش می آمدند؛ عده ای از آنها، گروه گشتی را از جناحین به محاصره کشیدند و روی زینهایشان پهن شدند. مرد بلند قامت یاپانچی پوش به طرف ساپوژکوف یورش برد، چنگ در گریانش افکند و چنان تکانش داد که هر دو افسار اسب از دست ساپوژکوف رها شدند...

- مگر کوری؟.. کی هستید، مال کدام واحدید؟

چشمهای سیاهش در چشم خانه می گشتند، موی سیلش سیخ سیخ شده بود؛ چیزی نمانده بود که دسته شمشیر را بر اندام ساپوژکوف که سخت جا خورده بود، فرود آورد.

- از افراد هنگ تیرانداز کاجالین هستیم. در جست و جوی ارتباط با جبهه ایم. مرد سوار در حالی که خونسردی خویش را بازمی یافت، شمشیرش را

غلاف کرد و گفت:

- بدجوری در جست‌وجوی ارتباط با جبهه هستید؛ جبهه زیر دماغ شماست. سوار شوید، همراه ما راه بیفتید.

- می‌دانید، ما یک زخمی داریم...

- مخدایا، آیا همه افراد هنگ‌تان بی‌منطق هستند؟

آنگاه با اشاره به لاتوگین ادامه داد:

- سرباز زخمی را براسب آن‌سرباز سالم سوار کن. راستی این قهرمان کیه؟
- اسیره.

- ردش کن به ما. (سپوژکوف چیزی نمانده بود بگوید که اسیر را بایستی به هنگ بفرستد) آه، حرف زدن با شما خیلی مشکل است. با شما فرمانده ستاد تیپ حرف خواهد زد، انگار حالی‌تان نیست.

آنگاه یاپانچی را روی شانه‌هایش جابه‌جا کرد و اسب را چنان به تاخت درآورد که انگار زیر راکبش به رقص درآمده بود - سم‌هایش می‌درخشیدند و برف‌دانه‌ها را به هر سو می‌پراکندند. سایرین نیز از پی او اسب تاختند - هم لاتوگین که شاریگین را بر ترکش داشت و هم قزاق اسیری که اینک دست‌هایش را گشوده بودند و از شدت شرم و اندوه گره بر ابرو افکنده بود. سوارها، به گونه‌ای توصیف‌ناپذیر از پرسش سرگی سرگی‌یویچ دچار شگفتی شده بودند. او با مشاهده صفوف منظم سوارانی که به سرعت به پیش می‌تاختند و اینک در میان مه و باران نامشخص شده بودند پرسیده بود:
- این سوارها، کی‌ها هستند؟

- یعنی چه؟ اینها افراد تیپ سیمون میخائیلویچ بودیونی هستند.

- داریا دمیترونا تونستید کمی استراحت کنید؟ قیافه‌تون کمی گرفته است، مگر نه؟ از صبح تا حالا چیزی نخورده‌اید؟ آره... آره... من یه سطل شیر دوشیده‌م. به شرفم حاضر بودم بدوم واسه‌تون شیر بیارم، اما سربازها همه شو خورده‌ن. سه نفری توش نون ترید کردیم و لمبوندیم. می‌بینی شکم‌رو؟..

نیروی زندگی، همه وجود کوزما کوزمیچ را پر کرده بود. داشا قادر نبود

به چهره بی مو و از ته تراشیده او نگاه کند - چهره ای بود زشت و ناهنجار: حالت چانه و دهان کوچک و سراسیمه اش چنان برهنه و وقیح بود که انگار تقاضا داشت که پوششی رویش بیندازند... دشا دیروقت بیدار شده بود؛ اینک نه کسی در کلبه بود، نه در حیاط. بوی ذوب شدن برف و بوی آغل، در فضا پیچیده بود؛ تکه های مه به بامهای نئین چنگ انداخته بودند. کوزما کوزمیچ دشا را از حیاط مجاور مشاهده کرده، به چالاکی از لای چپر به آن سو رفته بود و در حالی که دستهای کثیف خود را به یکدیگر می مالید، سر صحبت را باز کرده بود.

- داریا دمیترونا، اولاً همه چیز روبراهه... شوهر شما آنور برکه است. موقعی که شما خواب تشریف داشتید مقداری تیراندازی شد و لاید شما نشنیدید. قزاقها قصد داشتند غلغلکمون بدهند؛ اما ماها چنان از پشون براومدیم که فرار رو بر قرار ترجیح دادند. فعلاً داریم سنگربندی می کنیم... سری به واحد آتشبارها زدم - کارل مور هنوز از مأموریت اکتشافی اش برنگشته. ساعتی پیش آنیسیا با بشکه آب از جلو خونه رد شد - رنگ صورتش مثل گچ بود، لبهایش به هم فشرده، دماغش تیرکشیده، طوری بود که نخواست حتی با من حرف بزند. این بود خلاصه ای از وقایع خارجیمون. و اما به شما توصیه می کنم که سطل رو بردارید، یه ذره آب داغ از ظرف چدنی بریزید توی چمچه و بیایید بریم گاو رو بدوشیم. برای تسکین جسم و اعصاب یه انسان - به خصوص یه روشنفکر خیالباف - چیزی سودمندتر از دستمالی کردن پستونهای گاو نیست.

دشا خنده ای کرد. اما کوزما کوزمیچ همچنان اصرار می ورزید:
- شیلر به جای خودش محفوظ اما یادتون نره که صاحبخونه شما احشامشو گرسنه و تشنه به امان خدا رها کرده و در رفته. این که رسمش نیست! سطل رو ورش دار.

- کوزما کوزمیچ من که از پس این جور کارها بر نمی آیم.
- جوابتون غیرمنتظره نبود، داریا دمیترونا. شما از پس هیچ کاری بر نمی اومدید؛ نخ کردن سوزن رو بلد نبودید، حتی از سر ناشیگری چیزی نمونده بود که شوهرتونو تا ابد از دست بدهید. بیایید با من شیر بدوشید

تا پختن نون شیرمال رو یادتون بدم. فراموش نکنید وقتی که ایوان ایلچ برگرده، گرسنگی اش مثل گرسنگی گرگه. خوب، طبعاً زن خوشگلش باید تابهٔ پر روغن رو -روغنی که جلزولز می‌کنه - بذاره جلوش؛ تا به طرف تابه شیرجه بره، باید نون شیرمال هم جلوش گذاشت! بعد مقابلش می‌نشینید و با لبخندی معماآمیز که به لبخند ژوکوند می‌مونه، تماشااش می‌کنید. اینه نمونهٔ زن یه فرمونده ارتش سرخ!

کوزما کوزمیچ مرد سمجی بود - اگر چیزی به مغزش خطور می‌کرد، طرف ناچار بود از در سازش درآید. داشا در آغل نیمه‌تاریک، دامنش را جمع کرد و در کنار گاو نشست - حیوان بی‌زبان نه شاخش زد، نه لگدش. پستانهای گاو را با آب ولرم شست و به همان‌گونه‌ای که کوزما کوزمیچ - که پشت سرش چمباتمه زده بود - یادش داده بود، شروع کرد به فشردن پستانهای زیر گاو. داشا سخت واهمه داشت که پستانها از جایشان کنده شوند ولیکن کوزما کوزمیچ مدام تکرار می‌کرد: «تندتر، نترسید!». گاو شانه‌پهن، سرش را به طرف داشا خم کرد و نفس گرم و مهربان و پر سروصدای خود را در جهت او دمید. باریکه شیر تازه که بوی پوست یک نوزاد از آن به مشام می‌رسید در سطل فلزی همه‌مه آغاز کرد. این، جهانی بود بی‌زبان و «مهربان» و «در سطح پایین» - جهانی که داشا پیش از این کمترین شناختی از آن نداشت. و او این مطلب را - به‌نجوا - با کوزما کوزمیچ در میان نهاد. کوزما کوزمیچ نیز از پشت سر داشا - او هم به‌نجوا - جواب داد:

- اما بهتره که از این مقوله با کسی حرف نزنید والا خواهند گفت که داریادمیترونا توی آغل گاو موفق به کشف یه دنیای ناشناخته شده است! انگشتهاتان خسته شده‌ن؟

- خیلی.

- ولش کنید!..

در جای داشا چمباتمه زد و ادامه داد:

- ایناهاش، اینجوری باید بدوشید... خدا به داد روشنفکرهای روسیه برسه. همه‌شون در جست‌وجوی حقایق ابدی بودند اما چیزی جز پستون

گاو گیرشون نیومد...

- اما خود شما چی؟

کوزما کوزمیچ در حالی که از غیظش دوشیدن را راها کرده بود، پرسید،
- من؟

- آره، شمایی که زیر گاو چمباتمه زده‌اید و فلسفه بافی می‌کنید.

- عزیزم، توصیه می‌کنم که با کشیش سابق جروبحث نکنی.

آنگاه سطل را از روی زمین بلند کرد و همراه داشا از آغل خارج شد و به طرف کلبه رفت. آنجا در حالی که سرگرم خرد کردن هیزم بود ادامه داد:

- فلسفه بافی چیزیه در حد چراندن اندیشه‌ها. یوهان کثورگ هامان که

به نام جادوگر شمال، شهرتی به هم زده بود تأکید می‌کنه که: «هستی ما و

نیز وجود سایر اشیایی را که جزئی از وجود ما نیستند به هیچ وجه نمی‌توان

ثابت کرد بلکه به وجود همهٔ اینها باید اعتقاد پیدا کرد...» حالا، اگر

اعتقادی در کار نباشه آیا بایستی نتیجه گرفت که دنیایی هم وجود نداره؟

یعنی، من و شما هم وجود نداریم؟ یعنی وجود این هیزم رو هم باید انکار

کرد؟ پس نیمرو رو لاید باید به جای آتش، روی «هیچ» درست کنیم؟

چند تکه از تراشه‌های هیزم را در بخاری گذاشت، چند تکه زغال

روی هیزمها گذاشت و شروع کرد به فوت کردن.

- و اما فلسفه زندگی، فلسفهٔ دیگری، داریا دمیترونا. انسان باید زندگی

رو یاد بگیره، بشناسه و تصاحبش بکنه... زندگی بدون دخالت افکار بلند

به راه‌های ظالمانه خواهد رفت. هستی خودم واقعیت تردیدناپذیره که

دست‌کم واسهٔ خودم اهمیت فراوان داره. و چون من آدم معاشرتی و

کنجکاوی هستم، دوست دارم همه چیز رو بینم و همه چیز رو بفهمم. و

مطمئن باشید که بزودی از اکثر حوادثی که دوروبرمان یا در وجودمون

اتفاق می‌فته سر در خواهیم آورد زیرا اینها مظاهر خودبه‌خودی نیستند

بلکه اندیشهٔ انسانها رهبریشون می‌کنه. تا حالا هر چه زور زدم نتونستم با

کمیسرمون حرف بزنم. دلم می‌خواست نه با این آدم بلکه با آدمی بالباس

شخصی - آدمی که مغزی مثل مغز کمیسرمون داشته باشه - حداقل یه

ساعت گپ بزنم... داریا دمیترونا، لطفاً یک تک پا بروید آن گوشهٔ حیاط و

از توی انباری که قبلاً کشفش کرده و قفلش رو شکسته‌ام، یکی دو مشت آرد، واسه‌ام بیارین...

دمی بعد، صبحانه آماده شده بود. اما به جای ایوان ایلچ که داشا هر لحظه منتظر ورودش بود، سربازی تفنگ به دوش و با ساک انباشته‌ای که به شانه‌اش آویخته بود، شتاب زده از در درآمد و فریاد زد:

- فرموده دستور داده که اسبها رو ببندید و راه بیفتید... آت و آشغالتونو جمع کنید!..

آنگاه فضای اتاق را بوکشید، کلاهش را کج کرد، دست بر تفنگ نهاد، به طرف بخاری رفت، از درون تابه - به قدری که میسرش بود - کلوچه شیرمال برداشت، با حالتی شرم آلود پاشنه‌های پا را به هم کوبید و از در خارج شد. داشا از پی او فریاد زد:

- رفیق سرباز، چه اتفاقی افتاده؟

- چه اتفاقی؟ بهتره نگاهی به کوچه بکنید...

در نقطه‌ای کاملاً نزدیک، شاید هم در حیاط، انفجاری چنان شدید روی داد که شیشه‌های دو پنجره کوچک از جایشان کنده شدند.

نقشه حمله زمستانی به تساریتسین توسط متخصصان نظامی ستاد دنیکن طرح ریزی و تدارک شده بود. یکی از جوانترین ژنرالهای ارتش - بارون ورانگل - اهمیت بی چون و چرای لزوم تصرف شهر را تأیید می‌کرد. آتامان کراسنوف طرح را مورد تصویب قرار دارد. لشکر ژنرال مای - مایوسکی که بعد از اضمحلال واحدهای سرخ در شمال قفقاز، اینک آزاد شده و با استفاده از بهترین واحدهای جنگی تحت فرماندهی کورنیلوف و مارکوف و دروزدوفسکی تقویت شده بود اینک به یاری ارتش دن اعزام شده بود. ژنرال مای - مایوسکی از طریق دنباس به حرکت درآمد تا مواضع پشت جبهه ارتش دن را که از جانب غرب - از سوی اوکرایین - به گونه‌ای چاره‌ناپذیر در معرض حمله قرار داشت و از سوی شمال نیز چیزی جز موانع قوی نداشت، ببوشاند و بدین‌گونه نیروی مرکب از پنجاه هزار تن از افراد دستچین شده ارتش دن، راه تساریتسین را در پیش گرفت.

درست در همین هنگام، ستاد فرماندهی کل ارتشهای جمهوری سرخ، سرگرم طرحریزی و تدارک نقشهٔ مقابله با حملهٔ ارتش دن بود. ارتشهای هشتم و نهم سرخ که در مرزهای شمالی منطقهٔ دنباس مستقر شده بودند از دو کرانهٔ دن به مواضع دشمن یورش می‌بردند، قزاقهای ژنرال کراسنوف را تا مرز سرنیزه‌های ارتش دهم سرخ عقب می‌راندند و در عین ارتش دن را در استپ‌های منطقه تساریتسین تارومار می‌کردند. آنگاه با یک چرخش صدو هشتاد درجه‌ای در جهت غرب، به سوی دنیپر می‌تاختند تا اوکراین را از وجود واحدهای پتلیورا پاک کنند.

در طرحریزی این نقشه، یک اصل اساسی نادیده گرفته شده بود: زیر یک مشت خط و حلقه که بر نقشه‌های جنگی رسم شده بود و زیر شبکه‌ای از علامت‌ها و اعداد، جنگ طبقاتی بیرحمانه‌ای با همهٔ ویژگی‌ها و قوانین خاص خودش در جریان بود. این نقطه‌ها و خطوط از نظر کیفیتی که داشتند سخت متفاوت بودند: پاره‌ای از آنها ممکن بود نیروهای جدیدی را به هنگ‌ها و تیپ‌ها و لشکرهای سرخ ملحق کنند و پاره‌ای دیگر موجب تضعیف این واحدها شوند.

به موجب طرح فرماندهی کل، ارتش‌های سرخ در مسیرهایی که توسط استراتژی عالی جنگ‌های داخلی پیش‌بینی شده بود، حرکت داده نمی‌شدند. حرکت واحدهای سرخ از شمال به مناطق جنوب غربی - در طول منطقهٔ دن و خویر و مدودیتسا - از کنار دهات قزاق‌نشین با تمایلات خصمانه‌ای که نسبت به ارتش سرخ داشتند، سبب تضعیف حمله و پیشروی شده، زمان حرکت واحدها را کند می‌کرد و به دشمن امکان مانور و تجدید صف‌آرایی می‌داد.

این چنین بود پیشروی گام‌های نهانی یک خیانت پنهانی در اعماق شورای عالی جنگی جمهوری که اجرای نقشهٔ نادرست فرماندهی کل را پذیرا شده بود. اشتباهی که در نظر اول سخت نامشهود بود بعد از گذشت حدود شش ماه مبدل به خطری سهمناک شد.

حملهٔ متقابل زمستانی ارتشهای سرخ در ماه دسامبر آغاز شده بود. این حمله در فاصلهٔ زیادی از شرق دنباس - منطقه‌ای که کارگران

کارخانه‌ها و معادن آن نواحی با بی‌صبری در انتظار واحدهای سرخ بودند تا قیام کنند - جریان داشت. ولیکن در همین موقع، لشکر ژنرال مای - مایوسکی با سنبه‌های تفنگ و چوبه‌های دار، از سوی جنوب به آن منطقه نفوذ کرد. و بدین‌گونه، جناح راست حمله واحدهای سرخ، به مخاطره افتاد و پیشروی متوقف شد. و این بار نیز - برای سومین بار از ماه اوت تا دسامبر - همه فشار این ضربه را ارتش دهم متحمل شد.

دشمن، از لحاظ نفرات و کیفیت مهمات و کمیت آذوقه، بر واحدهای سرخ برتری داشت. علاوه بر این موجی از تمایل خشم‌آلود تهاجمی نیز صفوف دشمن را فرا گرفته بود. بدین‌سان نیروی طرفین سخت نابرابر شده بود. شهر تساریتسین با استفاده از آخرین امکان خویش، پنج‌هزار کارگر را به‌عنوان نیروی تکمیلی به یاری واحدهای سرخ اعزام کرد. خلافت انقلاب به یاری رزمندگان شتافت.

به سال ۱۷۹۲، ملت گرسنه و برهنه فرانسه - ملتی مسلح به نیزه‌های خود ساخته - به‌قصد کسب پیروزی بر سپاه تعلیم‌یافته اتحادیه کشورهای اروپایی، علیرغم همه آیین‌نامه‌های نظامی، آتش رگبار آسای آتشبارها و نیز حمله دسته‌جمعی پیاده‌نظام را علیه کاره‌های معروف فردریک، ابداع کرده بود.

و ملت روسیه نیز اشکال جدید سازمان واحد سواره‌نظام را ابداع کرد. تیپ سواره‌نظام سیمون بودیونی که از اعماق استپ‌های منطقه سالسک سر برافراشته بود، نمونه‌ای از همین ابداع بود. نیرو و قدرت این تیپ فقط در شجاعت آن نهفته نبود چرا که قزاقهای سفید نیز قادر بودند بدن یک انسان را از فرق سرتا روی زین اسب، دو شقه کنند. تیپ بودیونی - از گاریچی ریش‌پهنش تا پرچمدار سبیلو - آمیزه‌ای بود از وفاداری و انضباط. دسته‌ها و اسکادران‌های این تیپ را ساکنان یک ده و یک قریه تشکیل می‌دادند. جنگاورانی که اینک در کنار همدیگر اسب می‌تاختند، زمانی در استپ شانه‌به‌شانه هم از پی صید ملخ می‌دویدند. فرزندان و پسرعموها و پسرخاله‌ها در صف بودند و پدران و عموها در گاریها. از

روزی که سیمون بودیونی دسته‌ای مرگب از سیصدنفر را از قریه پلاتوفسکایا به راه انداخته بود حتی یک مورد فرار هم مشاهده نشده بود... و سربازی این چنین، به کجا می‌توانست بگریزد؟ به ده و زادگاه خودش، به استقبال ننگ و محاکمه؟

طبق سنتی که انعکاسی در آیین‌نامه‌ها نداشت، تیپ دارای دو دادگاه بود: دادگاه نظامی - به‌طور رسمی - و دادگاه دوستانه - به‌طور غیررسمی. سرباز خاطی را - اعم از آنکه در جریان نبرد ضعف نشان داده یا از دستورات فرماندهان سرپیچی کرده یا چشم طمع به مال مردم دوخته بود - به دادگاه نظامی می‌سپردند. ولیکن در موارد ویژه، فرد خاطی علاوه بر دادگاه نظامی، از سوی هم‌زمان خویش به محاکمه فرا خوانده می‌شد. معمولاً دور از چشم دیگران، در گرگ‌ومیش غروب تجمع می‌کردند و دادگاه خویش را تشکیل می‌دادند. گاه اتفاق می‌افتاد که دادگاه نظامی با توجه به علل تخفیف‌دهنده جرم، متهمی را تبرئه می‌کرد ولیکن در همان حال دادگاه دوستانه همان متهم را مجرم می‌شناخت؛ و چنین مجرمی بی‌آنکه کسی از او خبری داشته باشد مفقودالثر می‌شد.

انضباط جنگی نیز به‌شیوه‌ای جدید - این هم انعکاسی در هیچ یک از آیین‌نامه‌ها نداشت - تنظیم یافته و شکل گرفته بود. اسکادران، همچون بهمنی مرگب از دوردیف، دست به حمله می‌زد. در پیشاپیش اسکادران، شمشیرزن‌های باتجربه و سنگین‌دست - عمدتاً سواران ارتش قدیم - اسب می‌تاختند؛ ضربه‌های شمشیرشان چنان بود که گاهی اوقات نیم‌تنه سوار دشمن، بر زین اسب باقی می‌ماند. از پشت سر اینها، تیراندازان ماهر مجهز به هفت‌تیر و کارابین - هر سواری محافظ و محارس سوار جلویی بود - اسب می‌تاختند. صفوف مقدم این بهمن تحت حمایت آتش رفقای خویش، شجاعانه و بی‌پروا، همچون تیغه‌ای برآ به قلب صفوف دشمن می‌زدند؛ حتی یکبار هم اتفاق نیافتاده بود که سواره نظام دشمن - ولو با کمیتی مضاعف - توانسته باشد در برابر حمله متمرکز و بافته‌شده از اجزای هوشیارانه واحدهای بودیونی، تاب مقاومت بیاورد.

محلات مختلف روستا را حریق فراگرفته بود. دود غلیظ از لابه لای انبوه بام‌ها متصاعد بود؛ شعله‌های آتش در حالی که جرّقه‌ها و کاه‌های مشتعل را تا زیر ابرهای کوتاه بلند می‌کردند، از هر سوزبانه می‌کشیدند. کبوترها چرخ زنان به درون آتش سقوط می‌کردند. احشام، در آغل‌ها نعره سر داده بودند. یک گاو نر تخمی، چپرخانه‌ای را درهم کوبید و نعره زنان به کوچه دوید. زن‌ها، کودکانشان را به آغوش کشیده و در جست‌وجوی پناهگاهی، کلبه‌های مشتعل خود را شتابزده ترک می‌کردند. توپخانه قزاقها، از یک سوی روستا، از پس تپه‌ها، دهکده را به زیر آتش گلوله کشیده بود...

مقارن نیمروز، نخستین خط زنجیر قزاقها که به نقطه‌هایی نادر و پراکنده می‌مانستند، به قصد محاصره و تصرف روستای حریق‌زده و به قصد پس راندن واحدهای هنگ کاپالین - واحدهایی که در سنگرهای موقت مستقر شده بودند - تا قلب شعله‌های حریق، از پشت تپه‌ها، نمایان شد. خط زنجیرشان از کارگاه آهنگری - در آن سوی روستا - آغاز می‌شد، در طول ساحل برکه‌ای که یخ آن به ضرب انفجار یک نارنجک شکسته شده بود امتداد می‌یافت و در جهت آسیابادی که بر خاکریز ساخته شده بود، پیچ می‌خورد.

تلگین و ایوان گورا در طول سنگرها اسب می‌رانند؛ اگر پینا، امربر کمیسر، با کلاه‌پوستی که بر سر داشت و به تقلید از قزاقها مچاله‌اش کرده بود، از پی آن دو اسب می‌راند. تلگین با گونه‌های گلگون و چشمهای شادان و ایوان گورا که چهره‌اش از رنج بی‌خوابیهای روزهای اخیر تیره و تکیده شده و اینک بعد از روشن‌شدن اوضاع اندکی آرامش یافته بود، در کنار این یا آن جوخه که در زیر نم باران تا کمر در سنگرهای موقت مستقر شده بودند یا در کنار خدمه مسلسل‌ها، متوقف می‌شدند. تلگین روی زین اسب جابه‌جا می‌شد، دستی را که در دستکش بود به لب می‌مالید به گونه‌ای که انگار می‌خواست لبخند را از روی آنها بزداید و آنگاه با استفاده از سکوت‌های کوتاه مدتی که در میان غرّش انفجارها حکمفرما می‌شد می‌گفت:

- رفقا، شما امکان آن را پیدا کرده اید که تلفات سنگینی به دشمن وارد کنید. با خونسردی و بدون دستپاچگی تیراندازی کنید؛ من و کمیسر توقع داریم که تیرهایتان را هدر ندهید - برای هر تیر تفنگ یک آدم انتخاب کنید. اگر تن به جنگ تن به تن دهیم بایستی یکتنه و با خشم و کینه بجنگیم... دستور می دهیم که تحت هیچ شرایطی عقب نشینی نکنید.

ایوان گورا - کمیسر - نیز سری تکان می داد و فریاد می زد:

- زنده باد رفیق لنین! مرگ بر کاپیتالیسم جهانی!

و به دنبال این گونه سخنرانیها به طرف دسته ای دیگر به راه می افتادند. آن دو بعد از بازدید همه مواضع، در کنار آسیابادی از اسبهایشان فرود آمدند. در همین هنگام دسته های اکتشافی تأیید کردند که نیروی قابل ملاحظه ای، مرکب از قزاق های سفید، وارد قریه شده است. با توجه به خشم و بی پروایی شان چنین استنباط می شد که ظهور واحدهای هنگ کاجالین در قریه، آنها را از اجرای مأموریتی باز داشته بود و از این رو قصد داشتند با توسل به حمله ای شدید واحدهای سرخ را از سر راهشان برویند. باد در زیر سقف آسیابادی، همهمه می کرد، چرخهای دندانه دار چوبی غرغری می کردند و بوی آرد و موش - بویی که انسان را به یاد خانه می انداخت - در فضا پیچیده بود. ایوان گورا در حالی که به سنگینی نفس نفس می زد دم به دم سر را از لای تخته های شکسته آسیابادی بیرون می آورد و در سمت مشرق به امید نمایان شدن سرگی سرگی یویچ به استپ خرمایی رنگ چشم می دوخت. تلگین که در طبقه پایین سرگرم فریادزدن در گوشی تلفن بود با عجله از نردبان بالا آمد و در حالیکه دوربین را به چشمهایش نزدیک می کرد با حالتی هیجان زده گفت:

- داریم عملیات تساریتسین را تکرار می کنیم!

- گور پدر هر چه عملیات؛ مارو مثل یه مشت برّه محاصره مون

کرده اند... ساعت شد دو، من مطمئنم که او رو کشته اند.

- ساپوژکوف را به این سادگیها نمی توانند بکشند...

- تو انگار خیلی خوشی، مگه نه؟

- ایوان استپانویچ، انسان باید خوش و خرم بجنگد.

دودی که از خرمن کاه‌های حریق زده بلند می‌شد، در ارتفاع اندک، در جهت مهاجمان در حرکت بود. اینک می‌شد اندام‌های قزاق‌هایی را که گاه‌وبی‌گاه جابه‌جا می‌شدند تشخیص داد. صفوف واحدهای سرخ، شلیک‌کنان تا سنگرها عقب‌نشینی کردند. همه خط جبهه هنگ کاجالین که همچون کمربندی به شکل نعل شکسته قریه حریق‌زده را محاصره کرده بود، نفس در سینه حبس کرده بود. تلگین فریاد زد:

- آها! دارند به زمین می‌چسبند! بچه‌ننه‌ها، اعصابشان تاب نیاورد!.. نگاهشان کن، نگاهشان کن - خط‌زنچیرها دارند می‌خوابند... ایوان استپانویچ، ترا به خدا بدو به واحدها به‌طور جدی تذکر بده که تیراندازی نکنند... بدون دستور من حتی یک تیر شلیک نشود.

بایکوف با صدایی که به عمد وحشت‌زده می‌نمود فریاد زد:

- کمیسر! افراد به‌جای خود!

خدمه آتشبار اول: بایکوف، زادوی ویترا، گاکین و آنیسیا - امربر - به پا خاستند و در کنار آتشبار ایستادند. ایوان گورا از پشت دیوار گلی کلبه حریق‌زده نمایان شد؛ آگریپنا - یک قدم عقب‌تر از او - از پی‌اش گام برمی‌داشت. آن دو به طرف جوخه‌ای که آتشبار را می‌پوشانید در حرکت بودند. ایوان گورا خطاب به سربازها سخنرانی آغاز کرد. آگریپنا با حالت خبردار - درست مانند یک ترکه - هفت تیر به‌دست در کنارش ایستاده بود. صدای سرسختانه ایوان گورا به گوش می‌رسید:

-... بدون دستور مخصوص، حتی یک تیر شلیک نشود... رفقا متذکر می‌شم که هرکسی که از این دستور سرپیچی بکند جابه‌جا تیربارون می‌شه... بایکوف به‌ریش خود که از قطره‌های باران سفیدی می‌زد تکانی داد و گفت:

- بچه‌ها، از این دختره هفت تیر به‌دست بترسین... بی‌آنکه پلک بزنه، کار آدم رو می‌سازه...

آنیسیا در جوابش گفت:

- چرا بهش می‌خندی؟ آگریپنا کارش درسته...

ایوان گورا با قیافه‌ای چنان جدی و خشن به‌طرف خدمه آتشبار

چرخید که همه افراد در جایشان خشک شدند. آگریینا - همسرش - همانند موجودی که با طناب به شوهرش بسته شده باشد، از پی او گام برمی داشت. آتشبار اول روی بنایی نامشهود که از تخته های به هم میخ شده و چرخهای گاری ها ساخته شده بود - پیرامونش پرازاره و تراشه چوب بود - مستقر شده بود. ایوان گورا به این بنای عجیب و غریب چشم دوخت، چندین بار پلک زد و سرانجام پرسید:

- این دیگه چیه؟

بایکوف جوابش داد:

- این اختراع خودمونه، رفیق کمیسر. به برج گردون دریایی می مونه...

- چرخهای گاریها، برای چی نونه؟

- واسه چرخش سریع توپ، چیز مناسبیه...

ایوان گورا در حالی که به پیش می رفت - آگریینا از پی اش - گفت:

- آره. درسته!..

بایکوف نگاهش را به آگریینا دوخت و گفت:

- رفقا، درسته که با این زن توی دسته تئاتر هستم، اما ازش بیشتر از

خود کمیسر می ترسم... چشماش مثل چشمای موش، گرده؛ اثری از رحم

تو نگاهش نیست... وای از این زنها، معلومه به خاطر چی داریم می جنگیم؟..

- داریا دمیترونا بردم برایش... بالای آسیابادی، راهم ندادند... از همان

بالا سری برایم تکان داد و گفت: «اینها را راستی داشا پخته؟» گفتم:

«معلومه که خودش پخته، اما حیف که کمی سرد شده...» گفت: «من

کلوچه های سرد را بیشتر می پسندم... بهش بگو: هزارها دفعه می بوسمش...»

- همه این حرفها را از خودتان درآورده اید.

- به خدا نه... راستی یک خبر تازه: ایوانوف دکترمون رو که

می شناسید؟ پسره چنان ترسیده که دچار قی و اسهال شده... کمیسر از

سر خشم گفت: «اعصابش رو درست کنین!» و دستور داد که لختش کنند و

دم چاه، آب روش بریزند... جیغ و ویغش رو می شنوید؟ سؤمین سطل آب

رو دارند روش می ریزند... آدم از خنده روده بر می شه!.. راستی داریا

دمیترونا منم آدم ترسویی هستم...

داشا با حالتی که انگار در قفسی حبس شده باشد، از پنجره تا در کلبه و برعکس قدم می زد. گوشه ای از کلبه انباشته از لوازم زخم بندی بود؛ بوی اسید فنیک و یدوفرم فضای کلبه را پر کرده بود. کوزما کوزمیچ در حالی که به دور داشا می چرخید می گفت:

- یک خوابی دست از سرم بر نمی داره؛ تقریباً هر شب می بینمش. می بینم تفنگی در دستم دارم، قلم مثل بید می لرزه و من شلیک می کنم؛ با همه نیرویی که دارم چنان به ماشه فشار می یارم که انگار خودم توی تفنگ فرو می رم... اما تفنگه نه اینکه شلیک بکنه بلکه ماشه اش به تبلی چکونده می شه، بعد دود باریکی از تو لوله اش با بی حالی می یاد بیرون و آدمی که به طرفش تیراندازی می کنم - آدمیه که صورت نداره، صورتش رو هرگز نمی بینم - به طرفم پیش می یاد و گنده می شه... تف، چه خواب کیفی!.. داشا پرسید:

- آرامش عجیبی برقرار شده مگر نه؟

بند انگشتهایش را به صدا درآورد و در کنار پنجره ایستاد... سیده سحر می رفت، که بدمد... شعله های حریق می رفتند که فرو بمیرند. نه صدای انفجاری به گوش می رسید، نه صفیر کرکننده گلوله ها. تفنگها نیز خاموش شده بودند. خط زنجیرهای قزاقها، سینه خیز پیشروی آغاز کردند - قریه را تقریباً به محاصره کشیدند. داشا از کنار پنجره دور شد، بار دیگر به قدم زدن پرداخت و ادامه داد:

- مردان زیادی زخمی خواهند شد. چطوری از پس اینکار بر خواهیم آمد؟ - کمیسر، اگر پینا رو به کمک خواهد فرستاد - او واقعاً کمک بزرگیه. من آیسیا رو هم از کمیسر خواسته ام؛ به اش گفتم: «جای او کنار آتشبار نیست، او به تبعیت از احساساتش رفته جزو خدمه آتشبار شده...» راستی، تعبیر خواب من چیه؟

- راستش را بگوئید، ایوان ایلچ سالمه؟ همه چیز رو به راه است؟ - از توی سوراخ پشت بام، سرش رو درآورد و دهنش رو تا بناگوشش باز کرد. او به موفقیت و پیروزمون ایمان مطلق داره...

داشا سری تکان داد و گفت:

- آه!

می‌بایست خویشتن را وادار می‌کرد که به هزاران انسانی که هم‌اکنون همانند جانوران بر زمین به پیش می‌خزند، نیندیشد. به هر صورت کسی قادر نبود این همه را درک کند... با همه نیرویی که داشت تخیلات خویش را بر اشیای ریزی که روی میز پهن شده بودند - باند و شیشه‌های دارو و ابزار جراحی - می‌لفزاند، انگار داشت بند یک هیولای افسانه‌ای را به این سو و آن سو می‌کشید. با خویشتن اندیشید: «ید کم داریم، چه وحشتناک!» تخیلش نخست به نرمی تمکین می‌کرد اما لحظه‌ای بعد با استفاده از گریزگاه‌های نامشهود، بار دیگر با چشمهای فراخ - بسان دو دریاچه - به گونه‌ای نامحسوس به همان‌جا می‌رفت... چرا، چرا باید این مردها، همه انسان‌های بی‌گناه و خوب و دوست‌داشتنی را بکشند؟ آیا در وجود یک انسان چیزی وحشتناک‌تر از نفرت وجود دارد؟ نفرت - نفرتی انتظارآمیز و گذشت‌ناپذیر - به‌سوی داشا پیش می‌رفت و رفته‌رفته به محاصره‌اش می‌کشید تا سرنیزه‌اش را در اندام او فرو کند - سرنیزه‌ای که داشا با انگشت‌های لرزانش به آن خواهد چسبید... گفت:

- نه، این ننگ و رسوایی است!

و نگاه وحشیانه چشم‌های فراخش کوزما کوزمیچ را به وحشت انداخت. داشا ادامه داد:

- چرا ایستاده‌اید و نگاهم می‌کنید؟ حالم دارد به هم می‌خورد، می‌فهمید؟ درست مثل حال دکتر خودمان... نمی‌توانم نفرت را تحمل کنم... تریتم توأم با نزاکت است، مگر نه؟ هر جور که می‌خواهید، فکر بکنید! و در حالی که شیشه‌ها و پاکت‌های دارو را بی‌هدف جابه‌جا می‌کرد، ادامه داد:

- اصلاً نمی‌فهمم چرا شروع کردید به تعریف کردن خوابتان؟..

- راستی داریا دمیترونا خوابم تعبیر شد... نفرتی وجود دارد که به عشق می‌مونه - همه چیز رو پاک می‌کنه... نفرتی که به ستاره سحری بر جبین بلند می‌مونه... نفرتی وجود دارد که بطنی و حیوونی و سنگدله - و شما از

همین نفرت واهمه دارید... من هم یاد می‌یاد که در سال چهارده از چنین نفرتی وحشت کرده بودم... تعریف می‌کردند که موقع اعلام بسیج، روسهای مقیم خارجه، به طرف آخرین قطار هجوم بردند... بازرسهای آلمانی دستهای کوچولوی بچه‌ها رو لای درهای واگن‌ها می‌داشتند... اینهم تعبیر خوابم؛ مطمئن باشید که به جز برای شما، آن‌هم در چنین لحظه‌هایی حاضر نمی‌شدم خوابم رو برای کسی تعریف کنم - حتی برای کمیسر هم تعریفش نمی‌کردم. من آدم ضعیفی هستم و سفرم در این دنیا داره به آخر می‌رسه.

ناگهان هق‌هق کرد و افزود:

- تفنگم به جای تیراندازی، فش فش می‌کنه.

داشا در حالی که مشت کوچکش را به سینه می‌کوبید ناگهان فریاد زد: - از شان متفق‌م! من این صورتها را می‌شناسم، آنها را دیده‌ام: چشم‌های آدم‌هایی که می‌روند دست به قتل بزنند، با صورتهای جوش زده از شدت حرص و شهوت، با چانه‌های فروآویخته‌شان... پست فطرتها! آدمهای نادان و بی‌شعور... برای آنها نباید جایی روی زمین وجود داشته باشد!..

- آروم بگیرید داریا دمیترونا. بهتره نگاهی به قابلمه بکنیم - ببینیم آب،

جوش اومد؟

داشا شتابزده به طرف، پنجره رفت؛ سربازان سرخ، تفنگ بدست و با آرایش جنگی و با پشتهای خمیده در گرگ‌ومیش کبودرنگ سحری به طرف مواضع دشمن می‌دویدند. او حتی می‌توانست چهره‌های پرچین و هیجان‌زده‌شان را تشخیص بدهد. یکی از آنها سکندری خورد، سقوط‌کنان چند قدمی دوید، دستهایش را بلند کرد، قدش را راست کرد، به پشت سرش چرخید و با حالتی خشم‌آلود دندانهایش را نمایان ساخت. شفشه‌ای نورانی بر فراز استپ پیچ‌وتاب خورد و شعله‌های سبز و زهرآلودش را در سینه آسمان پراکنده کرد. شعله‌ها در حالی که بی‌شتاب سقوط می‌کردند پشت مردهای نشسته در سنگرها و در فاصله‌ای نزدیک تر - در فاصله‌ای کمتر از چهارصد متر - اندامهای قزاقهای پیاده را

که قصد داشتند به پا خیزند و حمله را آغاز کنند، روشن می کردند. در میان آنها مردی مشاهده می شد که از این سو به آن سو می دوید و شمشیری را بالای سر خود می چرخانید. دمی بعد، شعله ها خاموش شدند. در میان ظلمت سیاهی که در لحظه بعد حکمفرما شده بود فریاد فزاینده «هورا!...» که به بادی توفان را می مانست، طنین انداز شد.

تلگین کلاه از سر برگرفت و کف دستش را به موهای عرق کرده اش مالید. تقریباً کاری نمانده بود که انجام دهد - به همه چیز اندیشیده بود، همه چیز را پیش بینی کرده و انجام داده بود. و اینک نوبت به روانشناسی نبرد رسیده بود. با توجه به تجمع ذخیره های دشمن - نیرویی که با دورین به دشواری قابل رؤیت بود - می شد عده دشمن را حدود چهار برابر عده افراد سرخ تخمین زد.

تلگین اندام خویش را تا شانه از سوراخ پشت بام آسیابادی بیرون کشید و سرگرم تماشا شد. ناگهان آتشی از شلیک های همه جانبه همه قریه را به محاصره کشید. چشمهای ایوان ایلچ سیاهی رفت... اینجا و آنجا، مردمی دسته دسته به سوی سنگرها حمله ور می شدند... به جست و جوی کلاهش پرداخت و زیر لب گفت: «حیف از کلاه! افتاد پایین...» لحظه ای بعد خود را دم در آسیابادی یافت و از بالای خاکریز به طرف سنگرها دوید. نخستین یورش قزاقها تقریباً همه جا به عقب نشینی شان انجامید. فقط در محلی نزدیک کارگاه آهنگری - به همان گونه ای که ایوان ایلچ پیش بینی کرده بود - نبرد به شدت ادامه داشت. از محل آن معرکه و درگیری، صدای فریادهای وحشیانه و انفجار نارنجکها به گوش می رسید. به طرف دیوار گلی انبار - محل استقرار افراد ذخیره - دوید اما سربازان را آنجا نیافت؛ افراد ذخیره با مشاهده درگیری طاقت نیاورده و خودسرانه به طرف کارگاه آهنگری به یاری رفقای خود شتافته بودند. ایوان گورا نیز که زیر بار سنگین گونی پر از نارنجک پشت خم کرده بود، داشت به همان سو می دوید. تلگین فریاد زد:

- کمیسر! چه خبر شده؟ این بی نظمی است! اجازه نمی دهم!
ایوان گورا فقط بینی خشمگین خود را از زیر گونی پر از نارنجک

به طرف او چرخانید. قدمی بعد ایوان ایلچ، داسا را مشاهده کرد - زیر بازوی سربازی را که می‌لنگید گرفته بود و به طرف حیاط خانه می‌رفت. تلگین لحظه‌ای درنگ کرد... دستش را با انگشت‌های جدا از هم بلند کرد.. آنگاه گفت: «آره، برای همین می‌رفتم...» سپس پشت کرد و به طرف آتشیار دوید و پرسید:

- همه چیز روبه راه است؟

- آره، روبه راهه، درست مثل روز عید. سلام ایوان ایلچ!
- رفقا، شراپنل شلیک کنید!.. نیروهای ذخیره‌شان را به شراپنل ببندید!..
بالای بام یکی از خانه‌ها رفت و دوربین را به چشم‌هایش چسباند. واحدهای ذخیره‌ای که ساعتی پیش آنها را از بالای آسیابادی مشاهده کرده بود اینک به شکل انبوه متراکمی پیشروی می‌کردند. از همان جا فریاد زد:

- آتش سریع!

شراپنل‌ها، در گرگ‌ومیش سربی رنگ یکی پس از دیگری شعله می‌کشیدند و منفجر می‌شدند. صفوف مهاجمان موج‌زنان متوقف می‌شدند و بار دیگر به پیشروی‌شان ادامه می‌دادند. شراپنل‌ها در ارتفاع اندک و اندک‌تر بر فراز سرشان منفجر می‌شدند - خط زنجیرها همچنان پیشروی می‌کردند. فشفشه‌ای سر به سوی آسمان برداشت و همچون ماری با سرهای مشتعل بر فراز صفوف قزاق‌ها معلق ماند و شجاعت باشکوه‌شان را منور ساخت، انگار قصد داشت بگوید: «بروید جلو امروز شما روی استخوان‌های بلشویک‌ها راه خواهید رفت...»

شعله‌های فشفشه نخست فرو مردند و در همان دم از سمت راست از سوی خاور - سه فشفشه دیگر، یکی پس از دیگری به سینه آسمان خیزیدند و شعله‌های سرخ و تیره و خشم‌آلودشان را به هر سو پراکندند. تلگین فریاد زد:

- فشفشه شلیک کنید! سه تا فشفشه قرمز، پشت سر هم!

بودیونی و سوارانش، سپیده‌دم از راه بستریک درّه وسیع به محل نبرد رسیدند و به‌طور ناگهانی و با چنان خشمی به جناح چپ مهاجمان

حمله‌ور شدند که در یک لحظه صفوف قزاقهای سفید از هم پاشید و درهم کوبیده شد؛ و دمی بعد حادثه‌ای رخ داد که هنگام برخورد پیاده‌نظام با مردان سوار، سخت وحشتناک بود و راه نجاتی باقی نمی‌گذارد - شقه کردن فراریها. شعله‌های فشفشه‌هایی که از سوی قریه به آسمان فرستاده می‌شدند، سراسر استپ را - استپی را که در هر گوشه‌اش صفیر تیغه‌های شمشیر بذر مرگ می‌کاشت - روشن می‌کردند. قزاقها در حال فرار تفنگهایشان را بر زمین می‌افکندند و سربازهایشان را با دستهایشان می‌پوشاندند؛ و در همین لحظه‌ها سایه سیاه اسب و سوار تیپ بودیونی فرا می‌رسید؛ سوار خشمگین در حالی که روی رکاب و زین فنروار تکان می‌خورد، به سوی چپ خم می‌شد و با همه نیرویی که داشت شمشیر می‌زد و بدن قزاق فراری را به زیر سم اسب می‌فرستاد.

بودیونی بعد از مشاهدهٔ اضمحلال و فرار توده‌های قزاقها، اسبش را متوقف ساخت، شمشیرش را بلند کرد و فریاد زد: «به دنبال من!» آنگاه همراه حدود پنجاه سواری که به او ملحق شده بودند، به طرف قریهٔ اسب تاخت. اسب زیر پایش سخت تیزدو بود. سیمون میخائیلویچ بودیونی خویشتن را روی زین اندکی عقب کشیده، نوک شمشیرش را به‌طور عمودی به طرف زمین گرفته بود تا به دستش امکان آسودن دهد، کلاه‌پوستی نقره‌ای رنگش را یک‌بری کج کرده بود تا باد به چهرهٔ عرق‌کرده‌اش بوزد و سیل‌های بلندش را خنک کند. همراهانش، برای آنکه به او برسند ناچار بودند اسبهایشان را به تازیانه ببندند. آنها همهٔ ساحل برکه را که ستاره‌های در حال سقوط فشفشه‌ها در یخ‌های آن منعکس شده بود، تاخت‌زنان عبور کردند. گاه‌وبی‌گاه قزاقهای فراری از سر راه آنها به یک سو می‌گریختند و روی زمین درازکش می‌شدند. سیمون میخائیلویچ بدون توجه به این افراد با شمشیرش به طرف کارگاه آهنگری اشاره کرد. در آنجا، قزاقها و افراد هنگ کاپالین هنوز درگیر جنگ بودند - طرفین جنگ چندین بار تن به نبرد تن‌به‌تن داده اما هر بار عقب‌نشینی کرده و به مواضع خویش بازگشته بودند.

گروه پنجاه‌نفرهٔ بودیونی، مهارها را رها کرده و چشم به کلاه‌پوستی

نقره‌ای - کلاهی که پیشاپیش آنها به بالا و پایین می‌جست - دوخته، از سوی خاکریز برکه بهمن‌وار بر سر قزاق‌ها تاخت. نه رگبار مسلسل، نه شلیک تفنگها، نه ضربه سرنیزه، هیچ‌یک از اینها قادر نبود اسبهای را که از شدت هیجان خرناس می‌کشیدند متوقف سازد و لحظه‌ای بعد هر آنچه که به زیر تیغه شمشیر رسیده بود، دوشقه شده بود. سیمون میخائیلویچ همچنان اسب تاخت تا آنکه در خیابان قریه از حرکت بازماند.

تلگین شتابان به طرف او رفت. بودیونی پیش از آنکه به او جواب بدهد، تیغه شمشیر خود را با یک دستمال پاک کرد، دستمال خون‌آلود را روی زمین انداخت، شمشیر را که دسته‌ای درشت و مسین داشت در نیام جای داد، دست راست را به طرف شقیقه برد و گفت:

- سلام رفیق، با کی دارم حرف می‌زنم؟ با فرمانده هنگ؟.. من بودیونی، فرمانده تیپ هستم. به شما دستور می‌دهم: یک گروهان از هنگ را به مراقبت از زخمیها و گاریها بگمارید و با بقیه افراد و آتشبارهایتان بی‌درنگ به طرف قریه حرکت کنید، تصرفش کنید و از وجود قزاقهای سفید پاکش کنید.

- دستور شما اجرا خواهد شد...

- یک دقیقه صبر کنید، رفیق...

از اسب بر زمین جست، کف دستش را به زیر تنگ برد، با انگشتهایش به لبهای اسب که قصد کرده بود آستین فرمانده را به دندان بگیرد، ضربه‌ای زد و دستش را به طرف تلگین دراز کرد و پرسید:

- تلفات تان زیاده؟

- خیر قربان.

- بسیار خوب. اگر به دادتان نمی‌رسیدیم، می‌توانستید مقاومت کنید؟

- بله، می‌توانستیم مقاومت کنیم، چرا که نه؟ به قدر کافی مهمات داشتیم.

- بسیار خوب. حالا راه بیافتید.

- آنیسیا کنستانتینونا، دردی که در حول و حوش شکم داشتم، خوب شده... حالا دیگه حتی نمی‌دونم شکمم کجاست... خیلی احمقانه

درست شده، مگه نه؟ جدی‌ترین دستگاه به موجود زنده، هیچ حفاظ و پوششی نداره... درسته که نوک شمشیر بیشتر از دو بند انگشت فرو نرفت ولی بیا و ببین چه خرابیهایی بار آورده... چه خرابیهایی... یه ذره آب بدین... آنیسیا - خسته و خاموش - کنار تختش نشسته بود. بیمارستان، اینک در مرکز روستا، در یک ساختمان دو طبقه آجری مستقر شده بود. آنجا فقط افرادی که زخمهای مختصر داشتند و تنی چند نیز که حرکت دادنشان خطرناک بود بستری بودند - سایرین را چند روز پیش به بیمارستانهای تساریتسین انتقال داده بودند. شاریگین در حال مرگ بود. دلش نمی‌خواست بمیرد، زندگی سخت برایش عزیز بود. آنیسیا از دستش به ستوه آمده بود؛ اینک دیگر تسلاش نمی‌داد بلکه خاموش و بی‌صدا کنار تخت او می‌نشست.

آنیسیا برخاست تا از سطل، کمی آب برایش بیاورد. صورت شاریگین از شدت تب داشت می‌سوخت. چشمهای درشت و آبی‌رنگ و کودکانه‌اش همه حرکات آنیسیا را دنبال می‌کردند. آنیسیا جامه‌ای زنانه به تن داشت - روپوشی سفید. موهای زرینش - موهایی که غالباً به خواب شاریگین می‌آمدند - اینک بافته شده و به دور سرش بسته شده بود. از اینکه آنیسیا اتاق را ترک کند، سخت واهمه داشت زیرا می‌بایست سرش را از روی بالش فرو آویزد، دندانهایش را به هم بفشارد و به تپشهای نامنظم خونی که در شقیقه‌هایش منعکس می‌شد گوش فرا دهد. بی‌وقفه حرف می‌زد. افکارش مانند آخرین شعله‌های یک پیه‌سوز گاه‌وبی‌گاه زبانه می‌کشیدند - شعله‌هایی که گاه لبه‌های پیه‌سوز را می‌لیسیدند و جان می‌گرفتند و نور به اطراف می‌پاشیدند و گاهی دیگر فرو می‌افتادند و دود می‌کردند.

- آنیسیا کنستانتینونا شما اون موقع خوشگل نبودین، ستون دو برابر اونچه که بودین نشون می‌داد... گاهی دستتونو می‌ذاشتین زیر چونه‌تون و با چشمهایی که هیچ چی رو نمی‌دید - چشمتون از شدت غصه تاریک بودن - به یه جایی خیره میشدین... من آدم رقیق‌القلبی نیسم و همه این حرفا رو از خودم دور کردم... آدمای رقیق‌القلب، بی‌عاطفه‌ترین آدمای هستن. انسان در زندگی‌ش باید فقط یه دفعه رحم بکنه، نه بیشتر! بعد باید

درش رو تخته کنه... انسان باید قلبش رو بفرسته روی سندان تا بندازنش توی زغالای گداخته و چکشکاریش کنن... کمونیستهای جوون، باید اینجوری باشن... یه روز یادم نمی‌ره، رفقا رو تو کشتی دور خودم جمع کردم و طی یه جلسهٔ مخفی به اونا تذکر دادم که برای سربازای انقلاب شایسته نیس که شما رو اذیت کنن... اون روز لاتوگین راجع به ظرفشویها شروع کرد به حرف زدن... امان از دست این لاتوگین!.. لازم نیس از حرفاش چیزی بدونین، آنیسیا کنستانتینونا... انقلاب، پای شما رو روی زمین سفت کرد و شما خوشگل شدین، اما نه به خاطر لاتوگین، مگه نه؟.. این کارا آدم رو به بن‌بست می‌رسونه... این موضوع رو باید به بحث گذاشت و به خاطرش مبارزه کرد...

شعلهٔ کوچکش لبهٔ زندگی را لیس زد، تاریکی نزدیک را اندازه‌گیری کرد آنگاه فروکش کرد. شاریگین زبان خشکش را روی لبهایش به گردش درآورد. آنیسیا ظرف آب را به طرف لبهای او برد. جوان همچنان ادامه داد: - من می‌دونم به خاطر چی دارم می‌میرم و از این بابت هیچ تردیدی ندارم... دلم می‌خواد که به یاد من باشین... من اهل پتروگراد هستم - اهل جزیرهٔ واسیلیوسکی. پدرم یه نجاره، توی کارگاهش کار یاد می‌گرفتم و همونجا هم کار می‌کردم... او رنده می‌کرد، منم رنده می‌کردم؛ او رنده می‌کرد، منم رنده می‌کردم... هر دو مون حتی یک کلمه حرف نمی‌زدیم... بعدش در کشتی سازی بالتیک به کار مشغول شدم... همون‌جا بود که مهمترین مسئلهٔ زندگی مو کشف کردم - مسئله‌ای که به خاطرش نفس می‌کشم... بعد نوبت به بی‌صبری و تب افکار رسید. اون بالاها مرا به طرف خودش می‌کشید، پاینها هم دیگه نمی‌تونسم حتی یه ساعت باقی بمونم... بعدش جنگ شروع شد و به نیروی دریایی رفتم - از خشمی که داشتم دندونام توی دهانم خورد می‌شدن... آنیسیا کنستانتینونا می‌تونین بفهمین که اونجا من انسان زنده‌ای رو دیدم - انسانی که زادهٔ تخیل خودمون بود... آخه مگه می‌شه که باز هم شما رو ول کنیم تا با سر آویخته، سرگردون دنیا بشین؟.. پس انقلاب به چه دردمون می‌خوره؟ این کار درستی نیس... شما باید یه هنرپیشه بشین... من هر شب دور اون انبار

پرسه می‌زدم و گوش می‌کردم... «آه، شما را به خدا! شما را به همه مقدّسات!.. موجودی فراموش شده‌ام، فراموش شده...» شما باید جبهه‌ها رو تکه‌ون بدین، هیجان خلق کنین... و وقتی که جنگ داخلیمون تموم شد باید یه هنرپیشه بین‌المللی بشین... شما باید همین راه رو طی کنین... نباید ضعف نشون بدین... او ممکنه واسه تون آواز بخونه اما شما آنیسیا کنستانتینونا محلش نذارین؛ دلم می‌خواد به شما ثابت کنم که شما حق ندارین زندگی خصوصی خودتونو داشته باشین. عزیزم... چرا نگاهم نمی‌کنی؟.. باید یه کمی استراحت کنم، نیرومو جمع کنم و باز حرف بزنم... راستی یه چیزی یادم رفت به تون بگم، یه دلیل مهمی...

سرش روی بالش به این طرف و آن طرف چرخید، آنگاه خاموش شد و چنان طولانی که آنیسیا به روی او خم شد: از لای چشمهای نیمه‌بازش مردمکهایش دیده نمی‌شدند. چشمهای ملال‌انگیز و ناآرام او - نه حرفهایی که زده بود - قلب آنیسیا را به لرزه درآورد. و ناگهان هر آنچه را که او می‌کوشید با کلماتی مبهم و تب‌آلود اظهار کند، درک کرد. لابد موقعی که دو کودک خرسالش، وحشت‌زده از آتشی که به دور خرمن کوچکشان حلقه زده بود، کنار هم نشسته بودند، به همین‌گونه صدایش زده بودند. از آن روز حتی یکبار هم چهره هیچ کودکی را به‌خاطر نیاورده بود - از چنین تجسّمی می‌ترسید؛ اما اینک چهره انگار زنده پتروشکای چهارساله و آنیوتای کوچولو با مرهای مجعد، گونه‌های گوشتالو، بینیه‌های کوچولو و قیافه‌های خنده‌آور در نظرش جان گرفته بودند... و اینک، این یکی - این سومی - داشت صدایش می‌زد. و آنیسیا با این یکی وداع خواهد کرد، بدرقه‌اش خواهد کرد.

موهای صاف شاریگین را به ملایمت نوازش می‌کرد. مژگان مرد جوان می‌لرزیدند و آنیسیا لکه‌های آبی‌رنگ را که بر شقیقه‌های او پدیدار شده بودند مشاهده کرد.

دنیکن - فرمانده کل - هر شب شنبه بر سیبل عادت، در منزل یکاترینا آلکسی یونا کواشینا - یکی از اقوام دور مادری خود - خویشتن را با وینت^۱ سرگرم می کرد. این سرگرمی از سال هزار و نهصد آغاز شده بود، یعنی از زمانی که آنتون ایوانویچ دنیکن در آکادمی نظامی مشغول تحصیل بود و یکی از اتاقهای همکف خانه یکاترینا آلکسی یونا را - خانه ای که به شیوه خانه های اشرافی پتربورگ پاک و نظیف بود - در خیابان پنجم جزیره واسیلیوسکی اجاره کرده بود. از آن زمانها، از چهار تن پای ثابت وینت شان، فقط همین دو نفر زنده مانده بودند؛ و روزگار بی رحم هر دو را به شهر یکاترینودار پرت کرده بود. اینک آنتون ایوانویچ به خواست و اراده خدا در رأس نیروهای مسلح سفید قرار گرفته بود و یکاترینا آلکسی یونا که در آغاز سال هجده از پتربورگ گریخته بود به همراه دختر خویش - یکاترینا آلکسی یونای کوچک - به سادگی در همین شهر زندگی می کرد.

فرمانده کل، بارها تحت عناوین گوناگون خواسته بود به یکاترینا آلکسی یونا کمک کند اما او هر بار در برابر خواست فرمانده کل گفته بود: «بهتر است که با هم حساب و کتابی نداشته باشیم، آنتون ایوانویچ. پول، دوستیها را خراب می کند». انتشارات آژانس اخبار را جهت غلط گیری به خانه می آورد؛ علاوه بر این او و دخترش برای روزهای دشوارشان خرده ریزهای نفیسی جهت فروش داشتند.

شب شنبه، شب مقدسی به شمار می رفت؛ هیچ کسی، حتی ژنرال رومانوفسکی رئیس ستاد جرأت نمی کرد فرمانده کل را از وینت

سنتی اش باز بدارد. در گوشه دورافتاده شهر که منتهی به استپ می شد، درست سر ساعت بیست، کالسکه ای تک اسبه با کروکی فروافتاده در برابر دروازه های یک خانه چوبی بدنما متوقف می شد. فرمانده کل به کالسکه چی ریشو - مردی که سینه اش پر از نشانهای صلیب ژرژ مقدس بود - دستور می داد که نیمه شب بازگردد؛ آنگاه با گامهای آرام از دروازه وارد می شد، از چند پله ایوان بالا می رفت و در، خودبه خود در برابرش گشوده می شد.

مأموران اطلاعاتی که هر روز جمعه از سوی رئیس سازمان اطلاعات ارتش به این خانه اعزام می شدند، سخت می کوشیدند که از چشم فرمانده کل مخفی بمانند. یکی از آنها بالای بام می رفت و پشت دودکش مخفی می شد، دیگری در آن سوی کوچه، پشت یک سپیدار کهنسال هر می شکل نهان می گشت، دو تن دیگر نیز در حیاط خانه، در پناه پشته ای از نخاله پنهان می شدند. دنیکین به عنوان یک مرد جنگی، تاب تحمل جاسوسها را نداشت. یکبار، به مناسبت این ضرورت غم انگیز - ورق به دست - داستانی را درباره تزار مرحوم تعریف کرد. نیکلای دوم - امپراتور روسیه - دوست می داشت که در پارک تسارسکویه سلو به تنهایی قدم بزند. مأموران را از صبح در طول مسیر امپراتور، پشت بته های گل و گیاه مخفی می کردند. در روزهای زمستانی پوششی از برف، مأموران را از انظار مخفی می کرد. روزی، ضمن قدم زدن، از پشت سرش از وری یک بته صدای گرفته ای را شنید که می گفت: «شماره هفت رد شد». امپراتور از اینکه مأموران لقب «هفتم» به او داده بودند سخت برآشفته و فرمانده گارد را از کار برکنار کرد؛ و از آن روز او را «شماره اول» می نامیدند.

دنیکین بعد از ورود به سرسرای کوچکی که شمع می در آن می سوخت، روکشهای چرمی مسین را از پایش درمی آورد، شل گشادش را که با ماهوت سربازی بر آستری تمشکی رنگ دوخته شده بود - همیشه بدون کمک کسی - از تن به در می آورد، دستی به موهای تنک و به بالا شانه شده اش که به سربی می زد، می کشید و به طرف دست یکاترینا آلکسی یونا خم می شد. آنگاه دست زیبا و کوچک یکاترینا آلکسی یونای

کوچک را در دست خودش می‌گرفت و با مهربانی نوازشش می‌کرد. سپس با دو پای دیگر وینت: آجودان خودش، شاهزاده لوبانوف - روستوفسکی و واسیلی واسیلیویچ استرویه - مردی دلپسند، یک پتربورگی اصیل و مدیرکل سابق یکی از وزارتخانه‌ها - به‌سادگی و نرمی سلام‌علیک می‌کرد - «سلام، آقایان».

میز بازی با دو شمع افروخته و ورق‌های گسترده به شکل بادبزین بر ماهوت سبزرنگ، در اتاق پذیرایی آماده بود. اینجا حتی گچ‌های کوچک و برس‌های ریز و گرد همان شکل سنتی خودشان را حفظ کرده بودند - درست مانند ایام خوش جزیره واسیلیوسکی.

یکاترینا آلکسی‌یونا، زنی در جامه سیاه اندکی فرسوده، همیشه شادان، با قدی بسیار کوتاه، با اندامی که قسمت تحتانی‌اش سخت فربه بود، روی پاهای کوتاهش به طرف میز بازی قل می‌خورد. با صورت گردش می‌خندید و با دهان‌گشادش به شیرینی، نوک زبانی حرف می‌زد. چنان بی‌قرار بود که صندلی کهنه و خم‌شده‌ای که چهارپایه‌ای هم جهت پا زیرش نهاده بودند، مدام غرغز می‌کرد. پیش از کشیدن ورق جهت تعیین جا، همیشه پیش‌بینی می‌کرد و همیشه نیز پیشگویی‌اش مبنی بر اینکه همبازی‌اش فرمانده کل خواهد بود، درست از آب درمی‌آمد. در این حال دستهای فربه‌اش را شادمانه زیر بینی خود به هم می‌کوبید و می‌گفت:

- دیدید آقایان که پیشگویی‌ام درست از آب درآمد... کاتیا، من باز با آنتون ایوانویچ بازی می‌کنم...

واسیلی واسیلیویچ استرویه در حالی که پشت میز می‌نشست و گچ و برس انتخاب می‌کرد، با صدای افسرده‌ای می‌گفت:

- عالی‌ست!

واسیلی واسیلیویچ، مرد خونسرد و همه چیزدان، شکاکی تیزهوش، با چهره‌ای لاغر و جدی - چهره‌ای که دچار پیری زودرس شده بود - در بازی وینت، رقیب خطرناکی به‌شمار می‌رفت و مانند همه پتربورگی‌ها با ظرافتی آکنده از جدیت بازی می‌کرد. در حالی که با دستهای ظریفش ورق‌ها را بر می‌زد بار دیگر تکرار کرد:

- عالی ست! درست به همان گونه ای که یک رایزن اسم و رسم دار هنگام از دست دادن همه آتوهایش گفته بود.

پای چهارم بازی، شاهزاده لوبانوف - روستوفسکی، علیرغم جوانی اش، وینت باز ماهری به شمار می رفت. وظایف آجودانی اش محدود بود به بازی وینت و اجرای پاره ای از مأموریت های مربوط به کارهای شخصی فرمانده کل. امور عملیاتی را افراد دیگری اجرا می کردند - افرادی با خمیره ای نو. شاهزاده، مانند همه افراد خانواده لوبانوف - روستوفسکی مردی بود نازیبا با جمجمه ای کشیده و بی مو و پیشانی اش بلند و خطوط بی اهمیت چهره. شاهزاده، چنانچه یک عیش نادیده گرفته می شد - از شدت بی حوصلگی پاهای بلندش را زیر میز چنان حرکت می داد که انگار نیاز فوری به قضای حاجت داشت - مردی بود با تربیتی عالی و فوق العاده. هرگز عقیده و نظر خویش را بیان نمی کرد؛ هرگاه مورد پرسش قرار می گرفت به شکلی غیرمنتظره جواب احمقانه ای می داد زیرا نیک می دانست که مسائل کاری را با او در میان نمی گذارند؛ بی آنکه خوش خدمتی کند، مؤدب بود؛ تابستان همان سال نیز پیش از آنکه مجروح گردد و از صف خارج شود، در جریان نبردها شجاعت های فراوانی از خود نشان داده بود.

چنان بازی می کردند که انگار سرگرم برگزاری مراسم مقدسی بودند. در این خانه و در چنین ساعتی کلمه ای از جنگ و سیاست شنیده نمی شد. فقط کلماتی از قبیل: «خشت... دل... بدون آتو... دو تا بی آتو...» به گوش می رسید. شمع، همچنان که می سوخت، صدای سوختنش در فضای اتاق طنین انداز می شد. سیگاری بر لبه زیرسیگاری بلورین، دود می کرد. و سرانجام:

- خوب، یکاترینا آلکسی یونا، تسلیم نمی شویم؟

- حیف شده، آتئون ایوانویچ...

یکاترینا آلکسی یونای کوچک، همانجا کنار میز، روی کاناپه کوچکی که روکشی از مخمل پرزبلند داشت نشسته بود؛ بی آنکه سرش را بلند کند بلوز می بافت و لبخند می زد... چهره، چشمها و موهایش بی رنگ بودند، در خمیدگی ظریف گردنش و در دستهای شکیلش نشانی از عطش

سیری ناپذیر برای نوازش شدن، احساس می شد. یکاترینا آلکسی یونای کوچک، موجودی بود عاشق پیشه، پا به بیست و ششمین سال زندگی اش گذاشته بود و همه ماجراهای احساسی اش انجامی غم انگیز داشتند: یا «او» شتابزده خداحافظی می کرد و راهی جبهه جنگ می شد یا اینکه «او» بیرحمانه خبر از وجود زن دیگری می داد که دوستش می داشت. و اینک یکاترینا عاشق شاهزاده لوبانوف - روستوفسکی زشت رو و در عین حال بسیار مهربان، شده بود. شاهزاده، با حالتی نه جدی با یکاترینا گرم گرفته بود زیرا این دوستی رضایت خاطر فرمانده کل را که یکاترینا آلکسی یونای کوچک را مانند دختر خودش دوست می داشت، فراهم می کرد. یکاترینا به شیوه قدیمیها دچار خیالبافی می شد؛ با خودش فکر می کرد که شاهزاده قوطی سیگاراش را جا خواهد گذاشت و صبح روز بعد، در غیاب یکاترینا آلکسی یونای بزرگ، سوار بر اسب، در زیر پنجره خانه شان نمایان خواهد شد، بعد از ورود به خانه مهمیزهایش را به هم خواهد کوبید و سلامش خواهد کرد، (او جامه ای پشمی و سیاه رنگ با یقه و سردست های سفید به تن خواهد داشت) عذرخواهی خواهد کرد و یکی از شوخیهایش بر لبانش یخ خواهد زد - به سیمای یکاترینا خواهد نگریست و همه چیز را درک خواهد کرد. آنگاه هر دو با حالتی هیجان زده به اتاق پذیرایی خواهند رفت... ناگهان او بازوی یکاترینا را - اندکی بالاتر از آرنج - خواهد گرفت، وی را به طرف خودش خواهد کشید و با لحنی آمیخته به هیجان خواهد گفت: «من شما را نمی شناختم؛ شما موجودی فوق العاده و دلپسند هستید...» و با همین جمله پرواز تخیلش به آخر می رسید... او بی آنکه شاهزاده را که مابین دو شمع نشسته بود بنگرد، همچنان می بافت و لبخند می زد؛ همین قدر که او حضور داشت و بوی توتونش فضای اتاق را انباشته بود، برای یکاترینا کفایت می کرد...

چنین بود دنیای کوچک تکه پاره های روسیه قدیم، دنیایی که دنیکن، فرمانده کل قوای سفید، هر روز جمعه بعد از اضطرابها و دردسرهای سنگینش به آن پناهنده می شد.

امروزه، فرمانده کل، برخلاف عادت همیشگی اش، در حالی که تا

حدی مضطرب و پریشان می نمود، اندکی دیرتر از موعد مقرر به خانه یکاترینا آلکسی یونا رسید. هنگامی که روکش چرمی کفشش را درمی آورد، پنجه گربه نری را که زیر دست و پایش وول می خورد لگد کرد؛ گربه، نعره نفرت انگیزی کشید، شاهزاده لوبانوف - روستوفسکی بغلش کرد و به آشپزخانه بردش. یکاترینا آلکسی یونای بزرگ خنده اش گرفت. واسیلی واسیلی یویچ گفت: «گربه ها حیوانات غیر قابل تحملی هستند». همگی منتظر آن بودند که دیکین به اتاق پذیرایی وارد شود اما فرمانده، با حالتی اندیشناک در حالی که به موهای جوگندمی ریش دوشاخه اش دست می کشید، همچنان ایستاده بود. سیمای همگان حالتی جدی به خود گرفت و سکوت اضطراب آمیزشان به درازا کشید تا آنکه شاهزاده از آشپزخانه مراجعت کرد و خبر از سلامت گربه داد. دیکین گفت:

- اوه، چه بهتر... بیاید وقت را از دست ندهیم.

با اینکه پشت دریهای پنجره ها بسته بود، ولی مدام چشم به پنجره می دوخت و بدتر از همیشه بازی می کرد - مدام ورق های نادرست را رد می کرد. یکاترینا آلکسی یونای کوچک، پالتوپوست کوتاهش را روی شانه ها انداخت و به قصد بازبینی مراقبها به آرامی از در خارج شد. جاسوسی که پشت بام ساختمان در ورای لوله بخاری از سوز نیش دار باد زمستانی نهان شده بود در حالی که دندانهایش را به هم می کوبید از همان جا فریاد زد:

- دختر خانم، تو را به حضرت مریم یه گیلان و دکا به ما برسونید...
 نیمه ماه تیره در حالی که در میان یک تکه ابر شناور بود همانند دیوانگان، شتابزده راه می پیمود. حدود ساعت ده، اتومبیلی مقابل خانه متوقف شد. فرمانده کل، ورقها را روی میز نهاد - چشم های منتظرش درخشیدند. ژنرال رومانوفسکی با شنل افسری که دو انتهای باشلق را روی سینه گره زده بود از در درآمد - بلند قامت، سرخ چهره و متکبر. کلاه از سر برگرفت، به خشکی «خبردار» کرد، تعظیم کوتاهی خطاب به همراهان فرمانده کل کرد و گفت:

- آنتون ایوانویچ، آمده ام پی شما.

- خوب، انجام شد؟

- بله قربان.

دنیکن شتابزده رو کرد به سایرین و گفت:

- آقایان، عذر می‌خواهم، به عللی باید شما را ترک کنم، اما برمی‌گردم.

و در سرسرا در حالی که سعی می‌کرد دستش را در آستین شنل فرو

کند ادامه داد:

- شاهزاده، شما همین جا بمانید و درغیاب من، سه‌دستی بایک آدم خیالی

به بازی ادامه بدهید... خوب، یکاترینا آلکسی‌یونا، من خداحافظی نمی‌کنم...

همبازیهای فرمانده کل به طرف میز بازی بازگشتند ولیکن کسی را حال

ادامه دادن بازی نبود. یکاترینا آلکسی‌یونای بزرگ با حالتی حاکی از

خویشن‌داری آه می‌کشید. واسیلی واسیلیویچ در حالی که ابروهای

پریشتش را به هم آورده بود با قطعه گچی که در دست داشت روی

ماهوت میز سرگرم ترسیم چوبه‌های دار و شیاطین شد. شاهزاده رفت

روی کاناپه و در کنار یکاترینا آلکسی‌یونای کوچک نشست. دختر جوان

گلگون شد و دست از بافتن کشید. شاهزاده در حالی که یک پایش را

به شدت حرکت می‌داد مدعی شد که در همین شهر فالگیر فوق‌العاده‌ای

را سراغ کرده است و قصد دارد خدمت فرمانده کل ببردش.

- این زن فالگیر، یک تار موی شما را می‌گیرد، روی شعله شمع آتشش

می‌زند و در این حال دور دهان خودش کف می‌کند...

- در مورد خودتان، چه پیشگویی کرده است؟

- گفته است که راهی را، سوار بر اسب در پیش دارم؛ سه بار زخمی

خواهم شد و بالاخره هم به خیر و خوشی عروسی خواهم کرد.

آنگاه هر دو پایش را به حرکت درآورد و با حالتی که انگار داشتند از

شانه‌هایش تکانش می‌دادند قهقهه آغاز کرد. گردن ظریف و گوش کوچک

یکاترینا آلکسی‌یونا گلگون شد. یکاترینا آلکسی‌یونای بزرگ در حالی که

چشمهای خود را خشک می‌کرد گفت:

- راستی که همه چیز سخت اضطراب‌انگیز شده است. چه فشاری که

روی اعصاب همه‌مان نیست... خدایا، کی ممکن بود حتی فکر کنیم که

زندگی مان مسیری این چنین خواهد داشت...

واسیلی واسیلیویچ در حالی که سرگرم ترسیم یک کنده و تبر بود گفت:

- حق با شماست؛ ما از فکرکردن غافل مانده بودیم. روسیه، سرزمین

عجیب و غریبی است...

فرمانده کل به عهدش وفا کرد: درست ساعت یازده شب، آنگاه که

ساعت ظریف انگلیسی در قوطی اش یازده ضربه نواخت، صدای موتور

اتومبیل فرمانده کل از پشت پنجره شنیده شد و آنتون ایوانویچ در حالی که

بار دیگر روکشی هایش را در سرسرا از پایش درمی آورد گفت:

- یکاترینا آلکسی یونا، می دانستم که برای شام امشب بوقلمون با سس

شابلوط تهیه دیده اید... بنابراین، شاهزاده عزیز، لطفاً از صندوق اتومبیل

یک بطری شامپانی بیاورید...

سخت سرحال بود، دستهایش را به هم می مالید، پیشنهاد ادامه بازی

را رد کرد و گفت:

- ولش کنید، من و یکاترینا آلکسی یونا پیشاپیش تسلیم بلاشرط

می شویم و به این ترتیب شرافتمان را حفظ می کنیم.

حتی از درون قوطی سیگار زرّین واسیلی واسیلیویچ یک سیگار

برداشت و روشنش کرد - کاری که هرگز نکرده بود. میز شام آماده شده

بود. همگی به طرف اتاق ناهارخوری کوچکی که دو شمع - به شیوه ایام

قدیم - نور ملایمشان را بر کاغذ دیواری ارزان قیمت و بر بشقاب های پر از

مزه ها و گوشت های خوشمزه خانگی پاشیده بودند، راه افتادند. از غذای

مورد علاقه فرمانده کل یعنی مارماهی با سس خردل و نیز از آرامش

معمولی بعد از بازی - آنگاه که پشت میز شام جای می گیرند و همچنان

بحث می کنند: «باور کنید، می بایستی پیک را می انداختید...» یا

«مادرجون، من که می دانستم توی دستش آس و شاه و بی بی دارد و شما

زیر میز هی پایتان را به پایم می زدید...» خبری نبود.

شاهزاده با مشاهده نوعی اضطراب نامشهود، با ذکر داستان یک

سرایدار پتربورگی که قادر بود دندان دردها و سوختگیها و باد سرخها را

شفا دهد و حتی وقوع جنگ با آلمان را در فنجان قهوه دیده و پیشگویی

کرده بود، تلاش کرد توجه همگان را با از خودگذشتگی به خویشتن جلب کند. اشاره به جنگ، طنینی نابه‌جا داشت. از این رو واسیلی واسیلیویچ بی‌درنگ گیل‌اس‌ها را پر از ودکا کرد و گفت:

- بیایید آرزو کنیم که سرزمین روسیه از وجود سرایدارهای عجیب و غریب پاک شود...

در این لحظه بوقلمون پخته را روی میز آوردند. فرمانده کل پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد و با نگاهی جدی به تماشا پرداخت؛ دیس بوقلمون را در لابه‌لای بشقابهای فراوان روی میز جای دادند، بخار از روی دیس بلند شد و به طرف شمع‌ها به حرکت درآمد؛ شعله‌ها لرزیدند. آنگاه در حالی که بال بوقلمون را در بشقاب خودش می‌گذاشت گفت:

- فقط سرزمین روسیه است که بوقلمونهای خوبی دارد.

شاهزاده بلند شد، در بطری شامپانی را بی‌صدا باز کرد و لیوانهای چایخوری را پر کرد. آنتون ایوانویچ با حرکاتی آرام و سنگین، دستمال را از یقه پیراهنش درآورد، لیوان را به دست گرفت، از روی صندلی‌اش بلند شد و در حالی که دست دیگرش را به پشتش صندلی تکیه داده بود گفت:

- آقایان، در این لحظه قادر نیستم شما را در شادی‌ام سهیم نکنم... داستان از این قرار است که ارتش فرانسه شهر ادسا را تصرف کرده و ارتش یونان نیز شهرهای خرسون و نیکلایف را اشغال کرده‌اند. سرانجام، کشورهای متحدمان که آن‌همه در انتظار کمکشان بودیم، به دادمان رسیدند...

مردی سخت عجیب در فرودگاه شهر یکاترینودار از یک هواپیمای انگلیسی پیاده شد. مرد، چنان غریب و مرموز بود که حتی محافل حکومتی و بانفوذ نیز در مانده بودند که آیا او مأمور مخصوص و مخفی کلمانسو است یا رهگذری ساده یا شخصیتی مهم. اسمش روسی بود - پتر پتروویچ - و نام خانوادگی‌اش فرانسوی - ژیرو. زبان روسی را به‌شیوه جنوبیها و بدون لهجه تکلم می‌کرد. گذرنامه‌اش صادره از کشور اروگوئه بود و البته این گذرنامه پیش از آنکه نشانه‌ای از ملیتش باشد دلالت بر تردستی و زیرکی‌اش می‌کرد. در شمار مسافران کشتی‌ای بود که از پاریس

حرکت کرده و مقادیر زیادی تفنگ و فشنگ و مهمات دیگر را در نوووروسی سبک تخلیه کرده بود. مدارکی که از جانب او به فرماندار نظامی شهر ارائه شده بود کمترین نقصی نداشتند: نامه‌ای توصیه‌آمیز از نمایندگان مجلس؛ نامه‌ای از وزیر امور مذهبی؛ سفارشی از جانب یک دوشس فرانسوی که تلفظ نام خانوادگی‌اش سخت دشوار بود؛ کارت خبرنگاری روزنامه پتی پاریزین و سرانجام نمایندگی یک مشت شرکتهایی که آن روزها به خاطر آب کردن ذخیره‌های عظیم انواع کالاها و نیز اجناس فاسدشدنی - کالاهایی که از همه اکناف دنیا به فرانسه حمل شده بود - مانند قارچ از زمین سر بر آورده بودند.

به هر تقدیر چاره‌ای نبود: مردی شیکپوش، مردی کاملاً اروپایی، با پالتویست کوتاه و یقه‌ای از پوست راسو، یا شال‌گردن رنگارنگی که همه سینه‌اش را پوشانیده بود، با دو چمدان کاملاً نو و دوربین عکاسی که به شانه‌اش آویخته بود، با کفشهای زردرنگ بسیار زیبا - آن قدر شیک که حتی فرماندار نظامی شهر هم قادر نبود چشم از آنها برگیرد، تا چه برسد به مردم عادی شهر - ناگهان از آسمان پاریس به شهر یکاترینودار که هنوز هم آثار جنگ‌های بهاری و تابستانی را زایل نکرده بود، فرود آمده بود. مرد، سرش را که شاپویی شیک و به رنگ خاکستری روشن بر آن نهاده بود، شادمانه بالا گرفته و از پی قزاقی که چمدانهای او را حمل می‌نمود خیابانهای شهر را طی می‌کرد.

مرد خارجی را در بهترین هتل شهر، در یک اتاق «لوکس» - پاپریکاکی سوداگر و محتکر به همراه دخترش ناچار شدند این اتاق را تخلیه کنند - جای دادند. ژيرو فردای روز ورودش به یکاترینودار به ملاقات ژنرال دنیکن شتافت.

آنتون ایوانویچ از سر دستپاچگی، ژنرال رومانوفسکی را به اتاق انتظار فرستاد و با عذرخواهی فراوان اطلاع داد که فرمانده کل اندکی بیمار است ولیکن از داشتن میهمانی این چنین گرانقدر در شهر یکاترینودار سخت خشنود می‌باشد.

ژيرو به ملاقات پروفیسور کولوگریووف - یکی از ارکان دوامی دولتی

که اینجا - در شهر یکاترینودار - نیمچه دولتی را در حول و حوش فرمانده کل، تحت عنوان «کانون ملی» به وجود آورده بود، رفت. پروفیسور کولوگریووف شهر پاریس را هم خوب می شناخت، هم دوستش می داشت. از این رو ژیروی مهربان را ساعتی چند در دفتر کار خودش معطل کرد تا با حالتی هیجان زده خاطرات مربوط به رستورانهای کوچک پاریس و شب زنده داریهای محله مونمارتر را مزمره کند. بوهای بولوارهای پاریس را به یاد می آورد و علیرغم شکم شل و ول و ریش نامنتظمی که داشت قیافه حيله گرانۀ جوانان را به خود می گرفت:

- آه، 'Cher ami! چه بگویم از رایحه مخصوص و تکرارناپذیر زنهای پاریس!.. آه که حاضرم سنگفرش خیابانهای پاریس را بیوسم. از اینکه در وجود هر فرد روس یک فرانسوی میهن پرست دو آتشفشان را خواهید یافت نباید متعجب شوید... و اینها مطالبی است که شما باید درباره شان قلمفرسایی کنید!..

قرار شد عده معدودی از نمایندگان «کانون ملی» در خانه یکی از اعضای کانون گرد هم آیند و همزمان با صرف ناهار به بیانات آقای ژیرو درباره مسائل و اخبار سیاسی جهان، گوش فرا دهند. پروفیسور کولوگریووف در حالی که دوستانه با دگمه کت آقای ژیرو بازی می کرد، گفت:

- 'Cher ami! در آن محفل، شما با اشخاصی ملاقات خواهید کرد که

پیش از شما - اروپایی ها - خطر دهشتناک ماشین گوشت خردکنی سرخها را شناخته اند... بلشویسم عبارت است از خشم و کینه ویران کننده طبقات پست و قهر و غضب ته مانده های اجتماع و انسانیت... شماها، حتی بهترین و عاقل ترین مردان شما، گرایشی به سوسیالیسم دارید. چه مهم! واقعاً که پستی و فرومایگی است! درست است که سوسیالیسم وجود دارد، اما کو سوسیالیست؟ می دانید چرا؟ برای اینکه سوسیالیسم چیز تحققناپذیری است... ما این مطلب را به شما ثابت خواهیم کرد. اراده تاریخ، سرزمین روسیه را بدل به مانعی کرده است که امواج دایمی آنارشی و هرج و مرج در برخورد با آن، درهم کوبیده می شود. و در این

میان، ما، به قیمت درد گرفتن پهلوهایمان به تمدن اروپایی امکان می دهیم که آرام و بی دغدغه، توسعه پیدا کند... به همین علت و به خاطر نجات اروپا و سراسر جهان از شیخ سرخ، دستهایمان را به طرف شما دراز می کنیم: کمک مان کنید... ما هر گونه گذشتی را می پذیریم، روسیه به استقبال آن خواهد رفت که تن به هر گونه قربانی بدهد... و اینها مطالبی است که شما باید درباره شان قلمفرسایی کنید...

تهیه ناهار همراه با گرفتاریهای فراوان بود - مگر در همه شهر یکتارینودار چیز آبرومندانه ای یافت می شد؟ فراهم کردن پیه خوک و گوشت غاز و گوشت خوک واقعاً که سخت دشوار بود. مگر می شد از یک مرد پارسی با غذای ساده پذیرایی کرد؟ فون لیزه - یکی از اعضای کانون - که در خوش خوراکی و خوش اشتهایی شهره بود، منوی زیر را توصیه کرد: سوپ جوجه، پیراشکی، ماهی با سس شراب سرخ و خوراک مرغ - مرغی که بدون ذره ای آب در مثانه خوک پخته شده باشد. شراب قابل قبول را از طریق پاپریکای سوداگر، فراهم کردند. درست سر ساعت یک بعد از ظهر شش تن از اعضای «کانون ملی» از آن جمله پتر پتروویچ، در آپارتمان آقای شولگین - عضو دوما دولتی و سردبیر و صاحب امتیاز روزنامه سرزمین دلبد - اجتماع کردند. ناهاری که تهیه شده بود سخت موفقیت آمیز و باشکوه بود. هنگام صرف قهوه جو بو داده، ژیرو بیانات خویش را آغاز کرد:

- آقایان، اجازه بفرمایید چند کلمه ای درباره پاریس بگویم... شما، این شهر را خوب می شناختید. خارجیا همه ساله حدود چهارمیلیارد فرانک طلا در این شهر خرج می کردند. جای تعجب نیست که بخارات خیابانهای پاریس حتی آدمهای خیالپرست را که از پشت پنجره های اتاقهای زیر شیروانی، سیل اتومبیلهای پر زرق و برق را تماشا می کردند، دچار سرگیجه می کرد. اما افسوس که اینک پاریس خالی از آدمهای خیالپرست شده است؛ اجساد این گونه آدمها در ایالت شامپانی، در سواحل رود سوم^۱ و در ارتفاعات آردن^۲ دارند می پوسند و فضا را آلوده

می‌کنند... پاریس اینک شهر شادی نیست - شهری که مردمش در خیابانها پایکوبی کنند و به ریش لثوپولو قهقهه بزنند یا شکستهای عشقی گران‌دوک روسیه را به باد تمسخر بگیرند. پاریس و سراسر فرانسه، به میزان یک و نیم میلیون نفر کمبود مرد دارند - این عده در جنگ کشته شده‌اند. و به جای اینها سلی از پسرچه‌هایی که مشغله‌ای جز همجنس‌بازی ندارند پاریس را فراگرفته است. روی تراسهای کافه‌ها فقط پیرمردهای مغمومی نشسته‌اند که حتی برای زنهای بیست‌فرانکی هم جالب نیستند. تا کسی‌های قراضه - تا کسی‌های له‌لورده شده در مارن - روی سنگفرش درهم شکسته خیابان‌های شهر بالاوپایین می‌جهند. هنوز هم سربازهای امریکایی را که به اسبهای نر حشری می‌مانند به کافه‌های شیک و گرانقیمت راه نمی‌دهند. و اما زن‌ها! امان از دست زن‌ها که همیشه و در هر شرایطی در اوج‌اند: دامنشان را تا روی زانو می‌پوشند و لباس زیر را به کلی منسوخ و ملغا کرده‌اند.

تنی چند یکصدا گفتند:

- لطفاً توضیحات بیشتری بدهید...

- شب‌ها، توی رستورانها و تئاترها، فقط هر آنچه را که غیراساسی است می‌پوشانند؛ واضح‌تر بگویم همه لباس‌شان عبارت است از دو نوار باریکی که دامنهای کوتاهشان را نگاه می‌دارد. و پاهایی که به این ترتیب در معرض تماشا قرار گرفته‌اند، شکوه و ابهتی دارند - و بجاست بگویم که زنهای پاریسی پاهای زیبا و دلفریبی دارند. بنابراین لباس زیر را چه حاجت؟ خدایا، آن‌همه محرومیت را توی سنگرها به چه سبب تحمل کرده بودیم؟ ولی بهتر است از این مقوله بگذریم. امروز، پاریس یک شهر فاتح به‌شمار می‌رود. شهری است عبوس، تا حدی آلوده به زباله و مملو از بحثهای دویپلو و اضطراب‌انگیز. شهری ست که بر جنگ جهانی غالب آمده و اینک می‌رود تا فاتح ضدانقلاب جهانی باشد.

سه تن از حاضران به آهستگی گفتند: «براو!». چهارمی خاموش ماند زیرا داشت گلوله‌ای را که با خمیر نان درست کرده بود، روی میز می‌غلتانید. پنجمی با لبخندی مبهم شانه‌هایش را بالا انداخت.

- پاریس امروز به کنام یک ببر خشمگین می ماند. کلمانسو، تشنه انتقام است: پیش از آن که معاهده صلح به امضا برسد - که به این زودی ها امضا نخواهد شد - آلمان باید همه وحشت های گرسنگی ناشی از محاصره را تحمل کند. دندان های این درّنده را برای همیشه باید درآورد و ناخنهایش را باید چید. کلمانسو در یک محفل خصوصی گفته است: «کاری خواهم کرد که آلمانیها آرزویی نداشته باشند جز آنکه به یک کشور درجه سوم تبدیل شوند. آنقدر نخود و سیب زمینی دارند که از گرسنگی تلف نشوند.» اما آقایان، پنجاه سال پیش همین کلمانسو، نه تنها تحقیر شرمندگی سدان که تحقیر وحشت کمون پاریس را نیز تحمل کرده بود. یک بار ضمن صرف ناهار با نمایندگان جراید تسلیم خاطرات گذشته اش شد و درباره وقایع میدان واندوم و قطعات مجسمه امپراتور بزرگ که به دست کمونارها و به کمک طناب و جرّقیل سرنگون شده بود، حرفها زد: «نه واقعیت ویرانی، بلکه افکار کارگران فرانسوی که موجب این ویرانی شده بود، سخت تکانم داده بود. خطری مرگبار، تمدّن بشری را تهدید می کند؛ این خطر را می توان دفع کرد ولیکن بار دیگر باز خواهد گشت و روزی مراجعت خواهد کرد که اسلحه به دست ملت بیفتد. و آن روز، روز تلافی ما به خاطر سدان خواهد بود - روزی که مجبور خواهیم شد در دو جبهه بجنگیم». آقایان، حق با کلمانسو بود: سربازانی که از جبهه ها آزاد شده اند دارند به پاریس برمی گردند. آنها وحشت های وردن و سوم را پشت سر نهاده اند و اینک ساختن موانع خیابانی یا جنگ های خیابانی برایشان چیزی در حدّ تفریح و سرگرمی است. آنها در همه میخانه ها، یک عده شنونده را جلو پیشخانها به دور خودشان جمع می کنند و فریاد می زنند که سرشان کلاه رفته است؛ آنهایی که در جبهه های جنگ جنگیده اند چیزی جز بخیه و مدال و دست و پای مصنوعی گیرشان نیامده است و اما آنهایی که این عده به خاطرشان جنگیده اند میلیارد ها پول خالص به جیب زده اند... پولدارهایی هم که تورّم و رشکست شان کرده با این عده همصدا شده و گیلّاس به گیلّاسشان می زنند. حومه شهر پاریس، دارد مثل سیروسرکه می جوشد؛ کارخانه ها تعطیل شده اند؛ واحدهای پادگان شهر سخت

معمّا آمیز هستند. هرج و مرج انقلاب سراسر آلمان را در بر گرفته است و سوسیال دموکرات‌ها به زحمت می‌توانند در برابر فشار انقلاب تاب بیاورند. اتریش، امروز فردا حکومت شوراهای را اعلام خواهد کرد... موج اعتصاب سراسر انگلستان را فلج کرده است و حکومت لوید جرج همه تلاشش بر آن است که بتواند در میان این همه کوه‌های یخ، به گونه‌ای کج دار و مریز، مانور کند. و اینک همه چشمها به سوی کلمانسو دوخته شده‌اند. فقط او می‌فهمد که ضربه مرگبار را به انقلاب اروپایی باید در کشور شما - در مسکو - وارد کرد. صیّادهای ایتالیایی وقتی که یک هشت‌پا را از توی تورشان بیرون می‌کشند بلافاصله کیسه هوايش را به دندان می‌گیرند و پاره می‌کنند و شاخک‌های مکنده هشت‌پا در دم با نهایت درماندگی از کار می‌افتند.

حاضران در جلسه، یا دست به موهای سرشان می‌کشیدند یا عینکهای بخار کرده‌شان را پاک می‌کردند. و آنگاه که ژيرو برای لحظه‌ای از گفتن باز ماند تا انتهای سیگار برگش را گاز بزند، سیل سؤالهای گوناگون به طرفش سرازیر شد:

- چند لشکر فرانسوی به ادسا اعزام شده‌اند؟

- آیا فرانسوی‌ها قصد دارند تا قلب مملکت پیشروی کنند؟

- آیا در پاریس از شکستهای اخیر حمله کراسنوف به تساریتسین خبر

دارند؟ آیا به کراسنوف کمک خواهد شد؟

- آیا روسیه به مناطق نفوذ تقسیم شده است؟ به‌ویژه چه کشوری قصد

دارد به‌طور جدی و اساسی به ارتش داوطلب کمک کند؟

ژيرو رشته دود باریک و کبودرنگ سیگار برگش را با تأنی به طرف سقف فرستاد و گفت:

- آقایان، چنان سؤال پیچم کرده‌اید که انگار من کلمانسو هستم.

فراموش نکنید که من فقط یک خبرنگارم. مسائل روسیه مورد توجه پاره‌ای از روزنامه‌ها قرار گرفته است و به همین علت هم، من به اینجا اعزام شده‌ام. مسئله کمک مستقیم به ارتش، روزبه‌روز پیچیده‌تر و دشوارتر می‌شود. لوید جرج قصد ندارد لچ‌غازها را در بیاورد. چنانچه او

حتی دو گردان پیاده نظام انگلیسی را به نووروسی سک بفرستد در آینده، در تجدید انتخابات پارلمان، دو دوجین رأی از دست خواهد داد. آخرین اطلاعاتی که دارم به شرح زیر است: لوید جرج شتابزده به پاریس آمد و برای این سفر هواپیما را یعنی وسیله پرواز به هوا را به کشتی ترجیح داد چرا که دریای مانش به خاطر هوای توفانی اش پر از مینهای سرگردان است. او - همین چند روز پیش - در جلسه شورای ده نفری اندیشه‌های خودش را چنین بیان کرد: امید آنکه حکومت بلشویکی در آینده‌ای نزدیک سقوط کند بدل به یأس شده است. اطلاعات واصله گواهی می‌دهند که قدرت بلشویک‌ها بیش از هر زمان دیگری فزونی گرفته و نفوذشان در توده‌های مردم افزایش یافته است؛ و اینک حتی دهقانان نیز جانب بلشویک‌ها را گرفته‌اند. با توجه به آنکه روسیه بلشویکی به مرزهای قرن پانزدهم روسیه یعنی به مرزهای زمان سلطنت مسکو - سوزدال بازگشته است باید نتیجه‌گیری کرد که قادر نخواهد بود به عنوان یک خطر جدی برای دیگران به شمار رود. از این رو باید حکومت مسکو را به شهر پاریس دعوت کرد تا در برابر شورای ده نفری حضور بیابد و جوانگوی اعمال خویش باشد - درست به همان گونه‌ای که امپراتوری روم رهبران اقوام دورافتاده را احضار می‌کرده است... بله آقایان، چنین است وضع ما در غرب... آیا سؤالی هست؟..

چند روزی از این ضیافت ناهار نگذشته بود (ضیافتی که گزارش آن به وسیله پروفیسور کولوگریوف در سالنامه کانون ملی به چاپ رسید) که فرماندار نظامی شهر، ضمن گزارشهای روزانه خویش به فرمانده کل اطلاع داد:

- حضرت اجل، درست روبه روی هتل ساووی یک مرکز سوداگری باز شده است؛ در این صرافی فقط طلا و برلیان را با اسکناس حکومت دن - آن‌هم به قیمت‌های خیلی خوب - معاوضه می‌کنند... نسبت به کیفیت اسکناس‌ها مشکوک هستیم: اسکناسها خیلی نو هستند...

دیکین در حالی که گزارش مربوط به اوضاع جبهه را مطالعه می‌کرد با لحنی عصبی گفت:

- ویتالی ویتالی یویج، شما همیشه و نسبت به همه کس مشکوک هستید؛ مثلاً اخیراً بدون اطلاع من یک مرد یهودی را به شلاق بسته‌اید و بعد معلوم شده که این مرد یک ملاک اهل آریول بوده است... بین مردم این شهر سیاه‌چرده‌هایی یافت می‌شوند که حتی به کولیها شباهت دارند... امان از دست شماها!..

- عذر می‌خواهم قربان، یک لحظه دچار غفلت شده بودم... و اما برگردیم به ماجرای دکّه روبه‌روی هتل ساووی؛ پروانهٔ این مرکز به نام پاپریکاکي، سوداگر معروف شهر یک‌اترینوسلاو صادر شده است اما تحقیقات ما نشان می‌دهد که صاحب اصلی آن یعنی مردی که در این مرکز سوداگری مقدار معتناهی پول قابل تردید سرمایه‌گذاری کرده است... در اینجا تا آنجایی که اندام فربه‌اش اجازه می‌داد به طرف فرمانده کل خم شد و ادامه داد:

...کسی جز پتر پتروویچ ژبروی فرانسوی نیست...

دنیکین گزارش‌ها را پرت کرد روی میز و گفت:

- گوش کنید سرهنگ، شما به‌خاطر یک مشت چیزهای بی‌اهمیت، به‌خاطر یک مشت زنجیر و سنجاق‌سینه، دارید روابط مرا با فرانسه تیره می‌سازید! چه بلایی به سر مغازه آورده‌اید؟
- صندوقش را مهر و موم کرده‌ام...

- فوراً حرکت کنید، مهر و موم را از روی صندوق بردارید و عذرخواهی هم بکنید... و بعد از این...
- چشم قربان!..

و فی‌الوقت پاورچین راه افتاد و شکم گنده‌اش را به پشت در برد. فرمانده کل مدتی طولانی همچنان‌که گزارش‌ها را مطالعه می‌کرد روی میز ضرب گرفت؛ در این حال سبیل موسفیدش به بالاوپایین می‌جست. آنگاه زیر لب گفت:

- چه مردم حقّه‌بازی!

و معلوم نبود خطابش به کی بود - به خودی‌ها یا به فرانسویها...

در روستای پروخلادنی^۱ یأس و دلسردی تازه‌ای در انتظار وادیم پترویچ بود. کلبه‌ای که محل سکونت کاتیا و کراسینلی کوف بود اینک با در و دروازه‌های گشوده و خالی از سکنه، به جای مانده بود؛ قشری از برف تازه، همه رد پاها را پوشانیده بود و بر تلی از برفی که جلو آستانه در ورودی کلبه جمع شده بود قطره‌های آب از شیروانی فرو می‌چکیدند و سطح تل را آبله‌گون می‌ساختند.

هیچ کس حاضر نبود خبری از مقصد کراسینلی کوف و دو زنی که همراهش بودند بدهد. مردی به نام کراسینلی کوف همین جا سکونت گزیده بود - کسی منکرش نبود - اما اهل کدام شهر و دیار بود کسی نمی‌دانست؛ در این روزها هرگونه آدمی از هر نقطه کشور، به ارتش ماخنو می‌پیوست.

بوی سرد بخاری فضای کلبه را انباشته بود؛ کف اتاقها پوشیده از زیاله بود. از میان شیشه‌های شکسته پنجره‌ها، توده‌ای از برف به درون اتاقها راه یافته بود. دو تختخواب خالی در کنار دیوار مشاهده می‌شد. بر دیوارهایی که کاغذ دیواری اش طبله کرده بود حتی کمترین اثری از کاتیای رفته دیده نمی‌شد. بعد از همه آن تلاشها، اکنون که راه‌هایشان به هم آمده بود، وادیم پترویچ نتوانسته بود به موقع برسد - دیر کرده بود.

روی تختخوابی که از تخته‌های رنده‌نشده درست شده بود نشست. آیا بستر ازدواجشان همین تخت بوده است یا آن یکی؟ آلکسی موژیکی است خوش تیپ و گستاخ... با لحنی نه‌خشونت‌بار گفته بود: «گریه‌هاتو کردی، حالا دیگه بسه؛ چشمتو خشک کن». او مرد عاقلی است از این رو

با بانویی این چنین ظریف، خشونت به خرج نمی دهد؛ حرفش را با لحنی قاطع و در عین حال با حالتی شادمانه زده بود... و بدین گونه گربه ملوس، آرام گرفته و رام شده و اطاعت کرده و با حالتی آکنده از حجب و شرمندگی اجازه داده بود تا هر آنچه را که مرد، دلخواهش بود بر سر او بیاورد... خوب، حَقاً هم نمی بایست سرش را به دیوار می کوبید! - بی اشتیاق و بی اراده، همچون نیلوفری رنگباخته با گلهای تلخ و ریزش به دور تنه ای این چنین تنومند پیچیده بود...

وادیم پتروویچ در حالی که قوطیهای خالی کنسرو را زیر پا له می کرد در اتاقها به قدم زدن پرداخت. با خود می اندیشید: «تخیل لجام گسیخته و گمراه کننده ام، دروغ می گوید! کاتیا حتماً مبارزه کرده و تسلیم نشده و پاک و وفادار باقی مانده است! من مردی پست و ترسو هستم! پاک و وفادار - به خاطر خاطرات روشنی که از من دارد؟ اما بهتر است جواب این سؤال را بدهی: آیا هر دوشان را روی این تخت لکنتو می کشتی؟ یا آنکه از آستانه در نگاهی به هر دو می انداختی، چشم های کاتیا - آن دنیای گمشده ات را - می دیدی و می گفتی: «بخشید، انگار من اینجا زیادی هستم...»، تحمل کن این درد را... سرانجام نوبت این تجربه وحشتناک هم رسید!.. حالا دیگر قادر نیستی تحملش کنی؟ چرا، می توانی، می توانی! تو باید همچنان در جست و جوی کاتیا باشی و برای یافتنش به هر دری بزنی».

کارتیک، همراه کجرو روشچین، درون گاری منتظرش بود. وادیم پتروویچ بیرون آمد، به درون گاری رفت و از ترس سوز سردی که می وزید یقه پالتوаш را بالا کشید. سورچی شخصی مآخو که در عین حال محافظش نیز به شمار می رفت و احکام کوتاه آتامان را به سرعت انجام می داد، چهار اسب گاری را با چنان نهبی به تاخت درآورد که سرنشینان آن ناچار شدند به لبه های گاری چنگ بیندازند. سورچی - معروف به «لال کبیر» - مردی بود بلند قامت و کم حرف با صورتی کشیده که انگار در آینه محدب منعکس شده بود.

کارتیک در حالی که به بالا و پایین می جست و به این سو و آن سو می افتاد با لحنی دوستانه گفت:

- آدم بی کله، این همه زوزه نکش، کافیه آتaman اشاره‌ای بکنه تا زنت رو از زیر زمین هم که شده پیداش کنیم. مرد حسابی همه غصه‌ت همینه؟ زنا فقط ظاهرشون با همدیگه فرق می‌کنه والا همه شون سروته به کرباسن! همه شون آفت و طاعون... بنظرم بهتره که زنتو فراموش کنی، غیرممکنه کراسینلی کوف رو ول بکنه... یارو صاحب سه گاری مال غارت شده‌اس... تو همه گردانمون چپاولگری قهارتر از او نداشتیم - شانس آورد که به موقع در رفت...

و ادیم پتروویچ در حالی که تا ابرو در یقه پالتو نهان شده بود با خود تکرار می‌کرد: «می‌توانی، می‌توانی! این فقط شروع رنجهای توست...»
بی آنکه از سرعت گاری بکاهند خیابان سنگفرش شده گولیای - پولیه را پشت سر نهادند. «لال کیر» اسب‌های عرق کرده را در برابر ساختمان ستاد متوقف کرد. ماخنو در انتظار روشچین بود و بی درنگ به حضور خویش احضارش کرد. آتaman در یکی از کلاسهای مدرسه که اینک به ستاد بدل شده بود در یک جلسه مهم نظامی شرکت داشت؛ فرماندهان ارتشش با وضع ناراحتی پشت نیمکت‌های کوچک جای گرفته بودند و او که با فرنچ سیاه‌رنگی با تسمه‌های زردرنگ به تن داشت، همانند پلنگی خشمگین جلو نیمکت‌ها سرگرم قدم زدن بود. سیمای هوشیارش تکیده‌تر از پیش بود، بازوی چپش همچون ترکه‌ای آویزان بود، با دست راستش بازوی چپش را از پشت گرفته بود. لحظه‌ای با چشמהایی که پلک نمی‌زد نگاه روشچین را تحمل کرد، آنگاه با صدایی آزاددهنده گفت:

- باید به یکاترینوسلاو حرکت کنی و اعتبارنامه‌ات را به کمیته انقلاب تسلیم کنی. به عنوان نماینده ستاد من، نقشه قیام را بازرسی خواهی کرد. حالا راه بیفت!

روشچین با حرکتی کوتاه سلام نظامی داد، عقب‌گرد کرد و از اتاق خارج شد. لوکا زادوف در راهرو منتظرش بود. دستش را روی شانه‌های وادیم پتروویچ انداخت، در راهرو به راه افتاد و در حالی که روشچین را به درون یکی از اتاقها هل می‌داد گفت:

- همه چیز روبه‌راهه. اعتبارنامه پیش منه. ناچاری شنلت رو بندازی

دور؛ من یک دست پوستین بهت خواهم داد.
در حالی که دستش را همچنان به دور شانه‌های روشچین حلقه کرده و با سه کلیدی که در دست داشت سرگرم بازکردن قفل‌های در بود ادامه داد:
- پوستین خودم رو که پوست باشکوهی داره بهت خواهم داد. تو باید با لوکا دوستی بکنی. هر کسی که با لوکا رفاقت بکنه کاروبارش سگه خواهد بود.

روشچین را به درون اتاقی که مانند اتاق‌های «کانون فرهنگی» فضایش انباشته از بوی ترشیدگی بود هدایت کرد و در حالی که به خویشتن و به اشیای خویش - اشیایی که در همه جای اتاق پراکنده بود - می‌بالید پالتو پوست بسیار خوبی را که فقط چند سوراخ گلوله در سینه و پشت، معیوش کرده بود، به تن وادیم پترویچ کرد. سپس همچنان که از فرط چاقی هن‌هن می‌کرد زیر تخت‌خواب رفت، توده‌ای کلاه‌پوستی از زیر تخت بیرون کشید، یکی از آنها را - پوست بره‌ای که قسمت فوقانی‌اش به رنگ زرشکی بود - انتخاب کرد و با اعتماد به آنکه روشچین کلاه را در هوا خواهد قاید از آن سوی اتاق به طرف او پرتاب کرد. و سرانجام بر سیل ارائه‌ی جاه‌و جلال بیشتر، یک قبضه شمشیر قفقازی نقره‌کاری شده را از روی دیوار برداشت و گفت:

- بیا این هم مال تو... شمشیر مخصوص افسرهای گارد...

خود او نیز شروع کرد به آماده شدن - دو ساعت مچی طلا به هر دو مچش بست، از روی چو خا یک بند چرمی با دو قبضه ماوزر به خود آویخت، یک قبضه شمشیر با غلافی مستعمل به کمر بندش آویزان کرد، انگشتش را روی لبه شمشیر نهاد و گفت: «این، شمشیر خدمتمه...» یک جفت چکمه لاستیکی به پا کرد و افزود: «کی می‌گه که من سپاهی سواره نظام نیستم؟ چنین گویند در ادسای عزیز!...» آنگاه پوستینی روی شانه‌ها انداخت و گفت: «بزن بریم پسر؛ من همراهیت می‌کنم...»

همان «لال کبیر» هر دو را به ایستگاه راه آهن برد. لوکا به گونه‌ای که سورچی نشنود گفت:

- آدم سابقه دار و خر زوریه. او و آتامان با هم از تبعیدگاه حکومت تزار

در رفته بودند. تو باید خیلی مواظبش باشی - این جونور دوست نداره که زیاد نگاهش کنن... حتی من هم ازش می ترسم...

خوشبخت و گلگون، با حالتی خودپسندانه در گاری پهن شد و ادامه داد:
- خیلی شانس آورده‌ای که از تو خوشم می‌یاد و نمی‌دونم چرا... من اشراف رو دوست دارم... همین چند وقت پیش سه تا از برادرای شازده گولیتسین رو ناچار شدم مرخصشون کنم... واقعاً که از رفتار باشکوهشون کیف کردم...

لوکا در ایستگاه راه‌آهن دستور داد که مقداری مشروب و مزه از رستوران ایستگاه به واگن بیاورند؛ کت چرمی‌اش را درآورد، کمر بندش را شل کرد و در حالی که چربی خوک را تکه‌تکه می‌کرد گفت وگویی سابق را از سر گرفت:

- عجیبه که پیش از این، چیزی درباره‌ی من نشنیده بودی. ادسا واسه من سرودست می‌شکست - پول و وزن به حد وفور... اگه نیروی جسمانی فوق‌العاده‌ام نبود نمی‌تونستم طاقتشو بیارم. جوانی کجایی که یادت به خیر! توی همه روزنامه‌ها از من به عنوان یک شاعر فکاهی نویس یاد می‌کردند. راستی یادت نمی‌یاد؟ شرح حال جالبی دارم من. تحصیلاتمو با مدال طلا تموم کردم. پدرم یه گاریچی ساده بود - اهل پره سیپ؛ و بعدش من یکهو به اوج شهرت رسیدم. خوب معلومه، مثل ماه خوشگل بودم - این شکم رو نداشتم - جسور و گستاخ و خوش صورت. لطیفه‌های دست اوّلم تمامی نداشت. کت پوستی کوتاه و چکمه‌های کوتاه ورنی رو برای اولین دفعه من باب کردم - درست مثل یک یل روسی!.. همه دیوارهای ادسا پوشیده از پوستر بود... یادش به خیر، ممکن نبود از چیزی حیقم بیاد - همه چیز رو به توپ بستم! زندگی، در آنارشیسم خلاصه شده! دارم توی یه گردباد خونین، اسب می‌تازم. ولی تو، رفیق، یه کمی حرف بز؛ با لوکا مهربون‌تر از این باش - نکنه هنوز هم عصبانی هستی؟ بهتره که دوستم داشته باشی. خیلی‌ها، وقتی که باهاشون حرف می‌زنم، رنگ و روشون می‌پره... ولی با هر کسی که رفیق باشم، فداییم می‌شه... خیلی دوستم دارند، خیلی...

سر وادیم پتروویچ به دَوَران افتاده بود. بعد از هیجانانگیز عصبی صبح، دلش می‌خواست که مثل یک سنگ در بیابان بایستد و رو به ماه گوگردی‌رنگ، زوزه بکشد. و اینک مأموریت غیرمنتظره‌ای که به او محوّل شده بود - یک دستور کوتاه و مبهم - آزمایش جدیدی برای نیروهایش به‌شمار می‌رفت. به‌خوبی آگاه بود که به‌خاطر هر قدم نادرست یا شبهه‌انگیزی، زندگی‌اش را از دست خواهد داد - لوکا زادوف را به همین سبب همراهش کرده بودند. کمیته انقلابی جنگی - یعنی کمیته‌ای که به‌منظور بازرسی می‌بایست در آن حضور می‌یافت، دیگر چه صیغه‌ای است؟ نقشه قیام چه نقشه‌ای است؟ قیام کی علیه کی؟ البته لوکا می‌بایست اطلاع می‌داشت. چند بار کوشیده بود پرسشهای ضمنی بکند اما هر بار با ابروی به بالا جسته و چشمهای شیشه‌گون او مواجه شده بود؛ زادوف خویشتن را به نشنیدن می‌زد، همچنان خودستایی می‌کرد و بی‌آنکه لب‌ولوچه‌اش را پاک کند ملچ‌ملچ‌کنان غذا می‌خورد؛ سرانجام نیز گونه‌هایش سرخ شد و دکمه یقه پیراهن گلدوزی‌شده‌اش را باز کرد.

وادیم پتروویچ نیز یک گیلّاس و دکا نوشید و بی‌اشتها به جویدن یک ژامبون خوک پرداخت. با همه نیرویی که داشت می‌کوشید بر احساس نفرتش نسبت به این موجود وحشتناک و مضحک و نفرت‌انگیز غلبه کند... این مرد، شخصیتی بود که وادیم پتروویچ با مشابهِش در هیچ کتابی برخورد نکرده بود... با خویشتن اندیشید: «... توی یک گرد باد خونین، اسب می‌تازم...» الکل، جریان خونس را سریع کرده بود، گاز انبری که مغزش را این‌همه فشرده بود رفته‌رفته از هم گشوده می‌شد و اینک به جای اعتماد به نفسی که دیگر تقریباً زایل شده بود - اعتماد به نفسی که عاری از هر گونه اراده بود و با عبارت: «می‌توانی، می‌توانی» متجلی شده بود - می‌رفت که دچار نوعی سبکسری حاکی از اطمینان شود. رو کرد به لوکا و گفت:

- با این‌همه، بهتر است که مسخره‌بازی را بگذاری کنار؛ آتaman دستورالعمل ویژه‌ای به من داده است و من به‌عنوان یک فرد نظامی از هر چه معماست بیزارم. بگو ببینم داستان از چه قرار است؟

لبخند، بار دیگر بر لبان لوکا منجمد شد. دست گوشت آلودی که پوشیده از مسامات درشت بود، در حالی که بطری مشروب را بالای لیوان نگه داشته بود با همان حالت معلق ماند.

- توصیه می‌کنم که کمتر بپرسی و کمتر کنجکاوی کنی. همه چیز، پیش‌بینی شده است.

- پس به من اعتماد نمی‌کنند؟ پس چرا مرا فرستاده‌اند؟..

- من به هیچ کس اعتماد نمی‌کنم... حتی به خود آتامان... خوب، بیا مشروبمونو بزنیم...

دهانش را به گونه‌ای گشود که لبه لیوان با دندانهای زیرینش تماس شد. آنگاه الکل را به آهستگی به حلقوم خود فرستاد. دهانش بوی گندیدگی می‌داد - بوی گوشت خام آمیخته به قند... سرش را با آن موهای پرپشت که از بار الکتریسته اشباع بود تکان داد و در حالی که مشغول جدا کردن ران مرغ بود گفت:

- من اگه جای تو بودم زیر بار این مأموریت نمی‌رفتم. مگه هر چی رو که آتامان دستور داده باشه، باید اجراش کرد؟ ماخو از خل بازی خوشش می‌یاد. پسر جون، بالاخره دم به تله می‌دی...

روشنچین با استفاده از کف دست، به چالاکی عرق از چهره زدود و خنده کنان گفت:

- داری توصیه می‌کنی که خودم را کنار بکشم؟ چطور است که سری به دستشویی بزنم و از راه پنجره بزنم به چاک؟.. پس به عنوان یک دوست داری راهنماییم می‌کنی؟

- چرا که نه؟ من فقط حرفمو زدم، تو باید نتیجه‌گیری بکنی...

- تو چیزی جز یک آدمک ناچیز نیستی... تو فکر می‌کنی که من از مرگ می‌ترسم؟

- فکر نمی‌کنم بلکه مطمئنم، واسه اینکه تو - خزنده کیف - رو خوب می‌شناسم... دندونهایتو قایم کن والا خردشون می‌کنم... بگذریم، بیا لیوانامونو پر کنیم...

روشنچین با خویشتنداری آه عمیقی کشید و گفت:

- تو مرا می شناسی؟.. نه زادوف، مرا نمی شناسی... اما اگر تو را بگذارند پای دیوار، تو پست فطرت درست مثل یک بچه خوک زوزه خواهی کشید...

لوکا که قصد کرده بود ران داغ مرغ را به دندان بکشد، دهانش را چنان بست که دندانهایش به هم خوردند و چهره عرق کرده اش درهم رفت. آنگاه قرقرکنان گفت:

- تا اینجا که درست عکسش بود. تا حالا که دیگران زوزه کشیده‌ن. نکته خیال داری کارمو بسازی؟

- اگر دو سه ماه پیش گیرم می آمدی...

- طفره نرو آقای افسر سفید؛ حرفتو بزن...

- انگار بی حوصله شده‌ای، قصاب...

- باشه، منتظرم، حرفتو بزن...

هر دو، شتابزده سخن می گفتند. و هر دو در حالی که پاهایشان را زیر نیمکت جمع کرده و به هم فشرده و با حالتی عصبی چشم در چشم همدیگر دوخته بودند به سنگینی نفس نفس می زدند. شعله شمعی که روی میز تاشو می سوخت صدا می کرد و می رفت که خاموش شود. چهره ارغوانی لوکا رفته رفته به رنگ خاکستری می گرایید. روشچین با صدای خفه ای گفت:

- اگر مردی بیا توی راهرو... اول تو بیا بیرون.

- نمی یام...

- یا لا، بیرون!..

- این همه یا لا یا لا نکن؛ مگه عنان به پوزه مه؟..

اخگری آبی رنگ بر نوک نخ شمع، همانند موجودی سخت جان، سوسو می زد. لوکا از قرار معلوم دریافته بود که هرآینه در تاریکی کوپه به همدیگر حمله ور شوند در همه حال برتری از آن روشچین - این مرد عضلانی و متوسط القامه - خواهد بود... پس با صدایی که به نعره گاو میش می مانست فریاد زد:

- بریا!.. بیا توی راهرو!

در کوبه باز شد - شعله شمع چشمکی زد و زبانه کشید - چوگای از در آمد. در حالی که لبهایش از ورای سیبل ظرفش لبخند می زدند و نگاهش را از روی لوکا به روی روشچین می لغزاند گفت:

- سلام بر جفت داداشام!.. همه قطار رو زیرورو کردم تا تونستم پیداتون کنم.

کنار روشچین - روبه روی لوکا روی نیمکت نشست. آنگاه بطری خالی را در دست گرفت، تکانش داد، بویش کشید، گذاشتش روی میز و ادامه داد:

- قیافه هاتون چرا گرفته است؟

لوکا در حالی که می کوشید از نگاه های تمسخرآمیز چوگای روی برگیرد گفت:

- ناسازگارهای اخلاقی داریم.

- تو انگار کمیسر این یکی هستی، مگه نه؟

- چرا انگار؟ برو بالاتر. تازه چرا باید این سؤالها رو بکنی؟

- واسه اینکه خودت بفهمی که رفیقت را در چه مأموریت مهمی همراهی می کنی. مقامت ایجاب می کنه که خوددار و خونسرد باشی. داداش، یه دقیقه از کوبه برو بیرون، قصد دارم با ایشون در تنهایی حرف بزنم. چوگای، با حالتی حاکی از صلابت نشسته بود - دستهایش را بر شکم نهاده و رانهایش را فراخ از هم گشوده؛ رنگ چهره اش، در زیر نور شمع مانند یک ظرف چینی به رنگ صورتی می زد. کلاه کوچک روباندار ملوانی اش که به کلاه بچه ها می مانست به گونه ای شگفت آور بر سرش بند شده بود. با آرامی و خونسردی در انتظار آن بود که لوکا تحقیر را تحمل کند و از کوبه خارج شود.

لوکا، اخمو و ترشرو در حالی که به سنگینی نفس نفس می زد، نگاه تهدیدآمیزش را به روشچین دوخت، با سروصدا از جایش بلند شد و بیرون رفت - چکمه های برآتش دم در کوبه درخشیدند. چوگای در را بست و پرسید:

- دعواتون سر چی بود؟

- هیچ. فقط در مشروب خوری زیاده روی کرده بودیم.

- جوابهایت درست و سنجیده است. بین برادر، تو در اختیار شخص من قرار گرفته‌ای، بنابراین باید به همه سؤالهایم جواب بدهی.

آنگاه جای خود را عوض کرد، روبه‌روی روشچین نشست و در زیر نور شمع کاغذ چهارتا شده‌ای را از هم گشود؛ متن این نامه را که با حروف کج و کوله چاپی و با اشتباهات دستوری فراوان نوشته شده بود، مایخو امضا کرده و اعلام نموده بود که روشچین در اختیار ستاد جنگی و انقلابی ناحیه یکاترینوسلاو قرار می‌گیرد.

- قانع شدی؟

روشچین با اشاره سر جواب مثبت داد.

- عالیه! به چه دلیلی به این دارودسته ملحق شده‌ای؟

- آیا این یک بازجویی رسمی است؟

- درست حدس زده‌ای، یک بازجویی رسمی است. در کار مهمی که

در پیش داریم باید انسان را شناخت تا بتوان بهش اعتماد کرد. موافقی؟

این بار نیز روشچین فقط سر تکان داد.

- درباره تو موفق شده‌ام اطلاعاتی کسب کنم... ناگوار: تو یک دشمن

هستی، یک دشمن خونی، برادر...

روشچین آهی کشید و به پشتی نیمکت تکیه داد. در ورای پنجره

سیاهی که بازتاب شعله شمع بر شیشه آن می‌لرزید، شبی سیاه، شبی که

به ابدیت می‌مانست حکومت می‌کرد. روشچین احساس آرامش کرد؛

اندامش را به نرمی حرکت می‌داد. طی سه شبانه‌روز گذشته - زمانی که

تقریباً در بی‌خوابی سپری شده بود - این سؤمین و احتمالاً آخرین و

نهایی‌ترین بازجویی بود. کدام حقیقت را می‌توانست درباره خودش

اعتراف کند؟ حقیقت پیچیده و بغرنج و مبهم یک انسان را که به دست

اشخاص ناشناخته از درون خانه قدیمی خویش - از خیابانی که در آن زاده

شده بود، از درون قصر بلورین خویش - به درون همه‌م و ازدحام رانده

شده بود. اما مگر این یک حقیقت است؟ آیا این خود او نبود که گریبان

خویش را گرفته و خویشتن را به درون فاضلاب پرتاب کرده بود؟ از چه

چیزی ترسیده بود و از چه چیزی متنفر بود؟ آیا برای سعادت که در

جست و جویش بود به آن خانه قدیمی و به آن قصر راحت بلورین نیاز داشت؟ آیا این همه، چیزی جز اشباحی از تخیلات بیمارگونه نبودند؟ تا آنجایی که به یاد می آورد در اعمال سالهای گذشته اش نه نشانی از منطق می یافت، نه اثری از توجیه. اینجا، در کوچه، نه قضاتی حضور داشتند و نه وکیل مدافع حرفی که یال رمانتیکش را حرکت دهد... اینجا، می بایست چشم در چشم می دوخت و غیر ممکن را ممکن می ساخت، یعنی می بایست حقایقی را تعریف می کرد، حقایقی را نه درباره رفتارهای انسان حقیر - این گونه حقیقتها اهمیتی ندارند و در مباحثاتی این چنین به حساب نمی آیند - بلکه حقایقی را درباره انسان بزرگ خویش... اینجا، انسان هم متهم است و هم داور... و اگر بحث از انسان بزرگ است، نتیجه گیری عملی چنین بحثی نیز فاقد اهمیت می باشد...

چوگای گفت:

- به جای آنکه زیر لب غرولند کنی، بهتره که بلند حرف بزنی.
 روشچین در حالی که پس گردنش را به پشتی نیمکت می فشرد، جواب داد:
 - نه، خیلی ساده باید بگویم که من دشمن خلق نیستم؛ چرا که یک دشمن، هم هدف دارد، هم خدعه و هم کینه... می خواهم سؤالی از شما بکنم...
 - بفرمایید.

- آیا از وجود من، قصد دارید به عنوان یک متخصص نظامی استفاده کنید؟
 چوگای سکوت کرد و به سایه های عمیق شیارهای چهره روشچین چشم دوخت و لحظه ای بعد پرسید:

- تو خودت، به چنین سؤالی، چه جوابی خواهی داد؟
 - فکر می کنم بیشتر به درد شما می خورم تا به درد ماخنو.
 - بهتره که مرا «تو» خطاب کنی؛ این جوری راحت ترم.
 - بسیار خوب، «تو» خطابت خواهم کرد.
 - آتامان می گفت که گویا به علت بسیج از ارتش داوطلب سر درآورده ای؛ مدعی بود که گویا یک آنارشویست ثابت قدم و از لحاظ اجتماعی هم وابسته به خانواده مناسبی هستی...
 - همه این حرفها چیزی جز یک مشت دروغ نیست... اولاً وضع

خانوادگی ام از لحاظ اجتماعی، سخت ناجور است، ثانیاً داوطلبانه به ارتش داوطلب پیوسته بودم، ثالثاً داوطلبانه هم این ارتش را ترک گفته‌ام. - باعث سرافکندگی شده بود؟

- خیر... چرا سعی می‌کنی جواب سؤالهایت را به من تلقین کنی؟ من مدتهاست که غرق شده‌ام، از این رو نیازی ندارم که به هر چیزی چنگ بیندازم... کاش می‌توانستم معتقد باشم که انسان سزای گناهان سنگینش را می‌بیند! اما حتی این تسلای خاطر را هم ندارم...

- مرتکب بی‌رحمیهای فراوان شده‌ای؟

- آره، بی‌رحمی هم داشته‌ام... همه عمر را از خویشتن طلب درستکاری می‌کرده‌ام، اما همه این درستی‌ام، نادرستی از آب درآمد... و همه چیز این رو و آن رو شد...

- برادر، طبق روال متداول، شرح حالت رو تعریف کن.

- فارغ‌التحصیل دانشگاه پتربورگ... حقوق‌دان... آه، انگار باید از اصل و تبارم حرف بزنم... مالک خرده‌پا. بعد از مرگ مادرم، آخرین بقایای دارایی‌ام را هم به توپ بستم - خانه را، باغچه را و حتی مقبره خانوادگی را. بعد، هنگ محل خدمتم را ترک کردم... همین. مثل همه آدم‌های نسبتاً درست‌وحسابی، طرفدار لیبرالیسم بودم...

در اینجا با حالتی حاکی از نفرت، چین بر بینی آورد و ادامه داد:

- طبعاً با انقلاب آینده همدردی می‌کردم و حتی هنگام اعتصابها - انگار در سال سیزده^۱ - پنجره اتاقم را باز کردم و خطاب به پلیسهای سواری که از خیابان می‌گذشتند فریاد زدم: «جلادها، قصابها!..» ظاهراً فعالیت‌های انقلابی من از همین حد تجاوز نمی‌کند... با توجه به اینکه زندگی شیرین به نظر می‌آمد چرا می‌بایست عجله می‌کردم؟ (این بار، سبیل چوگای اندکی مرتعش شد) نه، هنوز زود است که از من منتظر باشی... من دارم صادقانه حرف می‌زنم. به سلامتی ملت عذاب‌کشیده روسیه هم هرگز جامهای پر از شامپانی را توی مهمانیها بالا نرفته‌ام. در سال هفده هم، در جبهه جنگ از شدت شرم و ننگی که دچارش شده

بودم، کارم به جنون کشید. دو سال و نیم از عمرم در سنگرها سپری شد بی آنکه حتی یک گزارش رد کنم... ضمناً به خاطر فرار از شپش هم زیرجامه ابریشمی تنم نمی کردم.
-عالیه!..

-بهبتر است تحقیرم نکنی، فکر کنم امورات بدون تحقیر هم خواهد گذشت...
چین به پیشانی آورد. سایه های عمیقی بر سیمای تکیده اش شیار انداختند. همچنان ادامه داد:

-سؤالی دارم: از نظر تو «میهن» چیست؟ یک روز تابستانی در سنین کودکی، زنبورها لابه لای شاخ و برگ یک درخت زیرفون وزوز می کنند، و تو احساس می کنی که خوشبختی مثل سیلی از غسل به وجودت راه پیدا می کند... آسمان روسی بر فراز سرزمین روسی. مگر من این همه را دوست نمی داشتم؟ مرگ من میلیونها شتل خاکستری رنگ را که از توی واگنها تخلیه می شدند و به طرف خط آتش و مرگ حرکت می کردند دوست نمی داشتم؟.. با مرگ میثاق بسته بودم، چرا که فکر نمی کردم زنده برگردم... میهن در وجود خودم بود، در وجود یک انسان بزرگ و سرافراز... اما در واقع، میهن، چنین چیزی نیست، یک چیز دیگر است... میهن، آنها هستند... جوابم را بده: بالاخره میهن چیست؟ برای تو چه مفهومی دارد؟ ساکتی... جوابت را می دانم... این سؤال را یک بار در زندگی می کنند - زمانی که گمش کرده باشند... آه، منظورم گم کردن آپارتمانم در پتربورگ یا گم کردن آینده اداری ام به عنوان یک حقوقدان نیست... بلکه انسان بزرگ را در وجودم گم کرده ام، دوست هم ندارم که به یک موجود کوچک تبدیل شوم؛ اگر از حرفهایم - حتی از یک کلمه اش - احساس ناراحتی می کنی، می توانی تیربارانم کنی... شنل های خاکستری رنگ، کارها را به شیوه خودشان روبه راه کردند... فکر می کنی چه می بایست می کردم؟ شروع کردم به نفرت ورزیدن! حلقه های سربی، سرم را مثل یک بشکه فشردند و در مغزم چنگ انداختند... فقط انتقام جوها و اوباش خون آشام هستند که به ارتش داوطلب ملحق می شوند. «به سلامتی امپراتور و میهن و ایمان، یک هورای بلند!» و بعد

سوار بر کالسکه سه اسبه کولیاها، به طرف یار^۱ برای خوردن ماهی...

- نه برادر، تو به خمیر و ر اومده می مونی که باید فرستادت توی تنور.
نگاه چشمهای برآمده اش حالت شادمانه ای گرفت. همچنان ادامه داد:
- راستی، گپ زدن با یه روشنفکر، فرصتیه مغتنم! شماها، این درهم
برهمی مغزی را از کجا می آرید؟ بنظر می رسه که مردم روسیه باید
آدمهای عاقلی باشند... پس یه چیزی جز به تربیت اشرافی نباید نسبت
داد. تو خودت رو گم کرده ای! تو حتی خبر هم نداری که وجود داری یا نه.
آه از دست افراد دنیکیان! خوب، با حرفهایی که زدی، الحق که شادم
کردی... خوب، حالا چه جوری باید با هم کنار بیاییم؟ آیا دوست داری که
نه به خاطر زندگی بلکه به خاطر وجدانت کار کنی؟..
- اگر مسئله را اینطوری مطرح کنی، کار خواهم کرد.
- بدون علاقه؟

- گفتم: «کار خواهم کرد»، یعنی کار خواهم کرد.
چوگای بار دیگر بطری خالی را برداشت و تکانش داد؛ نگاهی به زیر
میز تاشو افکند؛ به توری مخصوص چمدانها نگریست و گفت:
- بیا این پدر سوخته رو صداش بزنیم.
آنگاه در کوپه را گشود و ندا داد:
- آی کمیسر، مشروب رو کجا قایم کرده ای؟
سپس چشمکی معنی دار به روشچین زد و ادامه داد:
- بهتره با اون کنار بیایی؛ اگه خواست شلتاق بکنه کارش رو بساز.
مضرترین فرد دستگاه آتامان، همین آدمه.

روشچین، چوگای و لوکا که چهره اش طی شب متورم شده بود در
ایستگاه آخری در برابر یک پل از قطار پیاده شدند. مهی که از روی
رودخانه دن پر متصاعد می شد، در کرانه مقابل، بر شهر یکاترینوسلاو
گسترده شده بود. هر سه، خاموش و بی صدا، از شدت سرمای مرطوب،
اندامهایشان را جمع کرده بودند. سرانجام قطار در حالی که سپرهایش
غژغژ می کرد به حرکت درآمد و از روی پل خزید. لحظه ای بعد زنی که

صورت خود را در یک روسری پشمی پیچیده بود و فقط چشمهای هشیارش دیده می‌شدند بر سکوی چوبین ایستگاه نمایان شد. زن، دو بار از کنار آن سه گذشت و آنگاه که برای بار سوم - با تأنی هر چه افزون‌تر - می‌گذشت، چوگای نه‌خطاب به او، بلکه به‌طور کلی گفت:

- کجا می‌شه یک فنجان چای خورد؟

زن، در دم از حرکت باز ایستاد و گفت:

- می‌تونم راهنمایی تون کنم، اما ما قند نداریم.

- قند از ما.

زن بی‌درنگ روسری را از چهره‌اش پس زد؛ صورتش با دهان کوچک پف‌کرده و چالی که بر گونه‌های گردش دیده می‌شد، سخت ملیح و خوش آیند می‌نمود. خطاب به مردها پرسید:

- رفقا، از کجا می‌آیید؟

لوکا عصبی و معترضانه گفت:

- از همون‌جا؛ مگه برای شما فرقی می‌کنه؟ بس کنید این توطئه‌گری و

پنهان‌کاری روا... یالا راهنمایمون کن.

دختر، ابروهایش را متعجبانه بالا انداخت اما چوگای به او توضیح داد که آنها «همان‌هایی هستند که قرار است او از آنها استقبال کنه». دختر از روی سکو، بر زمین جست و هر سه مرد را به راهی هدایت کرد که پر از قطارهای درهم‌کوبیده و ازکارافتاده بود. بر سر راهشان به یک واگن باری مخصوص حمل مسافر - آنگاه که گاه از روی سوزنها می‌پریدند و گاه از زیر واگنها می‌خزیدند - با هیچ جانداري مواجه نشدند. دختر، ضربه‌ای به در واگن کوبید و گفت:

- منم، ماروسیا؛ آوردمشان.

درهای کشویی واگن با احتیاط از هم گشوده شدند، صورتی تکیده و عبوس و رنگ‌پریده با چشمهایی به‌سیاهی زغال سرک کشید و به‌آهستگی گفت:

- تا هوای واگن سرد نشده زود بیایید بالا.

هر سه - و از پس آنان ماروسیا - به داخل واگن رفتند. مرد، درهای

کشویی را بست. یک بخاری فلزی داغ، فضای واگن را گرم کرده بود؛ شعله‌ای که در پیه‌سوز شناور بود نور ضعیفش را بر چهره نفوذناپذیر رئیس کمیته و بر اندام‌های مبهم دو مرد ناشناس در گوشه‌ای از واگن، می‌لغزانید. چوگای اعتبارنامه خویش را ارائه کرد، لوکا نیز کاغذی را از جیبش درآورد. رئیس کمیته در حالی که کنار بخاری چمباتمه زده بود تا مدتی دراز هر دو نامه را مطالعه کرد، آنگاه به پا خاست و گفت:

- خوبه؛ سه روزه که منتظر تان هستیم. بفرمایید بنشینید.

از گوشه چشم، نگاهی به چکمه‌های براق لوکا افکند و ادامه داد:

- به نظر می‌رسد که آتامان «ماخنو» به عللی عجله‌ای ندارد.

لوکا روی تنها چهارپایه‌ای که کنار میز چوبی قرار داشت نشست. چوگای روی یک کنده مستقر شد. روشچین به دیواره واگن تکیه کرد. «پس این است ستاد بلشویک‌ها... یک واگن خالی و چند چهره خشن - چهره‌هایی هشیار و خاموش شبیه کارگران راه‌آهن...» رئیس کمیته با صدایی یکنواخت گفت:

- ما آماده هستیم. ملت بی‌تابی می‌کند. کار را باید بدون یک لحظه معطلی شروع کرد... به قرار اطلاعی که ما داریم واحدهای پتلیورا بوهایی برده‌اند؛ دیروز آتشبارهای سنگین را به شهر وارد کرده‌اند. و حالا هم منتظر نیروی امدادی از شهر کی‌یف هستند. در دستگاه ما خبری از آدمهای خیانتکار نیست بنابراین همه اطلاعات از گولیای - پولیه درز پیدا می‌کند. لوکا با لحنی تهدیدکننده گفت:

- خوبه، خوبه، سر پیچ‌ها مواظب باش که چه نکنی!

در دم، دو سایه از درون تاریکی به طرف لوکا به حرکت درآمدند. رئیس کمیته با همان لحن یک‌نواخت ادامه داد:

- شماها، همه چیزتان عیان است. و این، شیوه مضری‌ست، رفقا... سر بازداشتها در یکاترینوسلاو باز شده است. در حال حاضر، توقیفها را به شکل نامنظمی انجام می‌دهند اما جهت اطلاع شما باید بگویم که یکی از رفقای ما هم بازداشت شده است. ماروسیا با صدایی دخترانه و طنین‌دار گفت:

- میشکا کریوماز، عضو سازمان جوانان، در بازداشت.

روسری را روی شانه‌ها انداخته و در کنار وادیم پترویچ ایستاده بود.

- خود نارگوروتسوف - رئیس ضد اطلاعات - بازجویی‌اش کرده است.

پس باید نتیجه‌گیری کرد که سخت دستپاچه هستند...

ماروسیا با حالتی شتابزده، حق‌کنان گفت:

- با باتون لاستیکی آنقدر به پیشانی‌ش زدند که چشمهای طفلکی از حلقه در اومد. بعد دو تا انگشتش رو قطع کردند و شکمش رو جر دادند اما او کسی و چیزی رو لو نداد.

لوکا شمشیرش را به میان پاهای خود لغزاند و با لحنی آکنده از نفرت گفت:

- کار پوچیه. راستی گفتی نارگوروتسوف؟ این اسم رو فراموش نخواهم کرد. راستی دادستان شما کیه؟ و رئیس پلیس اونها کیه؟

- اسم و آدرسشان را به شما خواهیم گفت...

رئیس کمیته حرف ماروسیا را قطع کرد و گفت:

- رفقاً، بیایید نظم را رعایت کنیم.

و در حالی که به مردی چهارشانه که آستین خالی کت آلوده به روغنش را به زیر کمر بند فرو برده بود، اشاره می‌کرد، ادامه داد:

- فدیوک گزارشی از نیروهای دشمن خواهد داد. گزارش مربوط به عملیات کمیته انقلابی را من ارائه خواهم داد. درباره عملیات ماخو شما حرف خواهید زد. و اما مسئله چهارم - مسئله منشویک‌ها و آنارشیت‌ها و اس. ارهای چپ. این عناصر پست‌فطرت بوی کباب شنیده‌اند و مانند طاعون‌ها آماده شده‌اند که به خاطر تصاحب مقام‌های شورا به جان همدیگر بیفتند. شروع کن، فدیوک!

فدیوک با صدایی استوار، با اشاره به زمانهای دور و با اشاره به نقشه‌های خونین بورژوازی جهانی، آغاز سخن کرد. رئیس کمیته در دم سخنش را قطع کرد:

- تو مگر داری در میتینگ سخنرانی می‌کنی؟ واقعیتهای بی‌برده را رو کن!

واقعیتهای بی‌برده، سخت جدی از آب درآمدند: حدود دو هزار تن از افراد پتلیورا و شانزده آتشبار - شامل چهار آتشبار سنگین - در شهر

یکاترینوسلاو مستقر شده بود. علاوه بر این، دسته‌های داوطلب نیز مرکب از عناصر بورژوازی و افسرهای سفید، مسلح به مسلسل‌های فراوان سرگرم فعالیت بودند. از سوی دیگر، شهرکی‌یف نیز آماده می‌شد تا نیروی امدادی به یاری یکاترینوسلاو بفرستد.

گزارش دوم حاکی از آن بود که کمیته جنگی - انقلابی، می‌تواند به سه‌هزاروپانصد کارگری که بدون هیچ تزلزلی از سازمان بلشویک‌ها تبعیت خواهند کرد و به سیل جوانان روستایی دهکده‌های حومه شهر - دهکده‌هایی که در آنجا تبلیغ کافی به عمل آمده بود - امید ببندد. اما دسترسی به اسلحه، سخت دشوار بود: «می‌شود گفت که فقط برای یک‌دهم این عده اسلحه داریم، بقیه را باید با دستهای خالی به جنگ بفرستیم».

رئیس کمیته با مشاهده بی‌قراری چوگای و با دیدن فروافتادن لب زیرین لوکا، صدایش را بلند کرد و با چشمهایی سیاه و برآق گفت:

- اگر آتامان از حمله کردن به شهر واهمه داشته باشد، ما اصراری نخواهیم داشت؛ بگذار همانجا توی گولیای - پولیه بماند، فقط باید به ما اسلحه و مهمات برساند.

لوکا سرخ شد، شمشیرش را به کف واگن کوبید و گفت:

- رفیق، مسخره‌بازی در نیارید... ماها سوداگر اسلحه نیستیم... ماخنو فقط با یک اشاره می‌تونه پست فطرت‌های پتلیورا رو جارو بکنه... چوگای گفت:

- رفیق لوکا، از کوره در نرو، یک لحظه آرام بگیر. خوب رفقا، به این ترتیب ما با آتامان ماخنوکنار اومده‌ایم. آتامان از فرمانده کل ارتش اوکراین تبعیت خواهد کرد. ارتش ملی آتامان که از این پس به نام لشکر پنجم نامیده می‌شود به محض صدور دستور، بی‌درنگ به طرف یکاترینوسلاو به حرکت درمی‌آید. فرمان این حرکت که از طرف فرمانده کل صادر شده است همین الان توی جیبمه. بیاید عملیات رو هماهنگ کنیم... ما یک کارشناس نظامی هم در اختیار داریم. رفیق روشچین بیا جلوتر. چوگای، همان شب به گولیای - پولیه، نزد آتامان بازگشت. لوکا را هم، همراه خویش به گولیای - پولیه بازگردانید تا کارگراها به لبهای کلفت و

چکمه‌های براق و گالشهای بلندش چپ‌چپ نگاه نکنند؛ از سوی دیگر دوست نداشت که چنین احمقی نزد روشچین باقی بماند.

ماروسیا را به عنوان رابط و ناظر، در اختیار روشچین قرار دادند. نقشه جنگی کمیته انقلاب به لعنت خدا نمی‌ارزید و این مطلبی بود که روشچین بی‌درنگ درباره‌اش اظهار نظر صریح کرده بود. کمیته انقلاب پیشنهاد کرد که خود او اوضاع شهر را بررسی کند و نقشه خویش را ارائه دهد. هر روز صبح به اتفاق ماروسیا با استفاده از قایق، از لابه‌لای یخهای رودخانه دنیپر - رودخانه‌ای که بخار از آن متصاعد بود - به ساحل راست دنیپر می‌رفت، در ملک ماندیروفکا پیاده می‌شد، از یکی از روستاییانی که عازم بازار بود تقاضا می‌کرد که آنها را به ایستگاه راه‌آهن برساند و از آنجا - پای پیاده یا با استفاده از تراموا - به مرکز شهر می‌رفت.

ایستگاه راه‌آهن با پل فلزی‌اش در ناحیه جنوبی شهر قرار داشت؛ خیابان سرتاسری و اصلی شهر با درختهای اقاویا و سپیدارهای هرمی شکل از جلو ایستگاه شروع می‌شد. ساختمانهای نو و بزرگ بانک‌ها و هتل‌ها و پست‌وتلگراف و دوما‌ی شهر با پنجره‌های وسیع‌شان در دو سوی خیابان اصلی، قد برافراشته بودند. اندکی مانده به ناحیه قدیمی شهر - محله‌ای که حول وحوش کلیسای جامع گسترده شده بود - خیابان با شیب تندی پیچ برداشته بود. سربازخانه‌ها نیز در همان منطقه قرار داشتند.

وادیم پترویچ شمردن قدم‌ها و مشخص کردن پیچ‌وخم کوچه‌ها و به‌خاطر سپردن نقاط مهم و مناسب برای تیراندازی را به ماروسیا یاد داد. گاه‌وبیگاه وارد یکی از کافه‌ها می‌شدند و نقشه خیابانها و کوچه‌ها را روی یک تکه کاغذ ترسیم می‌کردند. ماروسیا این‌گونه کاغذها را چهارتا می‌کرد، و توی مشت خود جا می‌داد تا در صورت مواجه شدن با دژبانها آنها را ببлед. گرچه ماروسیای خوش برورو که روسری‌اش را به‌شیوه دخترهای اوکرایینی به سر می‌بست و روشچین که کلاهی به رنگ تمشکی بر سر داشت فقط ممکن بود انتظار آدمهای کاهل و لاقید را به خویشتن جلب نکنند، با این‌همه کسی به آنها مظنون نشده بود چرا که در

این شهر کسی در قید آنها نبود. مقامات حاکمه دولت پتلیورا که خویشتن را «جمهوری خواه دموکرات» اعلام کرده بودند در میان انواع کمیته‌ها از قبیل کمیته‌های سوسیالیست‌ها و صهیونیست‌ها و آنارشیت‌ها و ناسیونالیست‌ها و مؤسسان و اس. ارها و ان. اس‌ها و پی. پی. اس‌ها و معتدل‌ها و میانه‌روها و برنامه‌دارها، دست‌وپا می‌زدند؛ همه این انگل‌ها در طلب شناسایی و پول و ساختمان بودند و ساختمان بودند و همگان را به سلب حیثیت اجتماعی تهدید می‌کردند. سردرگمی نهایی را دوما‌ی شهر به سرکردگی پاپریکاکی کوچک (پاپریکاکی بزرگ، از سر دوراندیشی و درایت، به مواضع دنیکن گریخته بود) به‌وجود آورده بود. دوما، سیاستی موازی با سیاست حکومت را دنبال می‌کرد و حتی می‌کوشید که هنگ جدیدی - و به قول پتلیورایی‌ها کورن^۱ جدیدی - را به نام شهردار مرحوم شهر خائیم سولومونویچ گیسٹوری^۲ تشکیل دهد. بنابراین برای مقامات حکومت پتلیورا فعالیتی جز آنکه در ساعات نیمه‌شب بازداشت‌هایی را در خانه‌های کارگران کمونیست، آن‌هم فقط در ساحل راست رودخانه به‌عمل آورند، باقی نمانده بود.

روش‌چین و ماروسیا بعد از دوندگیهای روزانه‌شان با استفاده از کوتاه‌ترین راه - از طریق پل راه‌آهن - به ساحل چپ دنپر، به ملک ماندیروفکا، به خانه کوچکی که نمایی گچ‌اندود داشت و بر لبه پرتگاهی بر فراز دنپر قرار گرفته بود باز می‌گشتند.

فضای این خانه کوچک همیشه گرم بود و بوی تند تپاله از آن به مشام می‌رسید. مادر ماروسیا با شمع کلفتی که در واگنها روشن می‌کردند (پدر ماروسیا کارگر راه‌آهن بود) از در وارد می‌شد، دستش را به‌طرف بخاری دراز می‌کرد و با صدایی آرام می‌پرسید:

- گرمه؟

- گرمه مادر.

۱- Kuren، واحدی نظامی در روسیهٔ صغیر که معمولاً از روستاییان دهات یک منطقه تشکیل می‌شد و فرمانده را خود افراد انتخاب می‌کردند. - م.

- شام می‌خورین؟

- گرسنه‌یم مثل سگ.

مادر آهی می‌کشید و می‌گفت:

- من و پدرت شام خورده‌یم. برین شامتونو بخورین، جوونا همیشه اشتها دارن.

آنگاه به آهستگی، به گونه‌ای که انگار داشت به مسئله‌ای سخت حزن‌انگیز می‌اندیشید، به پشت تجیر می‌رفت. سپس چمباتمه می‌زد، دیگ دیگر را به دست می‌گرفت و در حالی که زیر لب می‌گفت: «ترا به مسیح قسم، نیفت و نریز» دیگ بزرگ چدنی برش را از بخاری بیرون می‌کشید. پدر، همچنان که پیپ کوچکش را بر کنج لب داشت، با وضعی ناآرام بر لبه تخت‌خواب می‌نشست. هم پدر و هم مادر سعی می‌کردند وجود روشچین را نادیده بگیرند؛ مابین خود، او را «مرموز» می‌نامیدند اما هرگاه وادیم پترویچ چیزی - از قبیل آب یا کبریت - تقاضا می‌کرد، پدر ماروسیا شتابزده از تخت جدا می‌شد و مادر نیز با حالتی حاکی از خوش خدمتی به این سو و آن سو می‌شتافت.

روشچین و ماروسیا برش را در بشقابهای لب‌پریده می‌ریختند و سرگرم خوردن می‌شدند. ماروسیا بدون انقطاع حرف می‌زد - تأثرات و خاطرات روز، با همه جزئیاتشان در خاطره شفاف او نقش می‌بستند. مادرش که کنار بخاری ایستاده بود می‌گفت:

- ترا به خدا درست و حسابی بخور؛ موقع غذا که نباید حرف زد. ماروسیا در حالی که چشمهای ریز و آبی آسمانی و مبهوتش را به روشچین می‌دوخت می‌گفت:

- مادر، همه روز رویه کلمه حرف نزدیم. می‌دونید، من سخت پر حرف هستم، و به خاطر همین پر حرفی چیزی نمونه بود که به سازمان جوانان راهم ندادند. خوب، یه آدم پر حرف ممکنه نتونه زبونشو نگه‌داره. رفتم دنبال آزمایش و تونستم یه هفته حرف نزدم.

ماروسیا بعد از صرف شام، اندام خود را در شال پشمی می‌پیچید و می‌دوید تا در جلسه حزبی شرکت کند. روشچین بعد از تشکر از «نان و

نمک» به آن سوی دیوار، به اتاقی تنگ و خلوت می‌رفت؛ سقف اتاق چنان کوتاه بود که دستش را به سادگی می‌توانست به اندود زبرش بکشد. دست‌هایش را به زیر کمر بند فرو می‌برد و از پنجره کرکره‌افزوده اتاق تا کمد کوچک کاجی ماروسیا قدم می‌زد. آنگاه کمر بند را باز می‌کرد، فرنج را از تن درمی‌آورد، در کنار پنجره می‌نشست و از لای کرکره پنجره به خش‌خش نرم و مبهم یخ‌های دنیر گوش می‌داد. در این هنگام، ساکنان خانه در آن سوی دیوار اتاق به خواب رفته بودند. تق‌تق اندود گچی بخاری و همهمه یک جیرجیرک کوچولو، خاموشی خانه کوچک را می‌شکست. در اوقاتی این چنین، وادیم پتروویچ به گونه‌ای غیرمنتظره احساس آرامش می‌کرد - تنها اندیشه‌های ساده و روزمره به مغزش خطور می‌کردند. مایل نبود که پیش از مراجعت ماروسیا بخوابد، از این رو بار دیگر برمی‌خاست و قدم می‌زد. به این اتاق کوچک و دیوارهای گچ‌اندودش سخت علاقمند شده بود: از اشیای شخصی ماروسیا، چیز زیادی در اتاق دیده نمی‌شد: دامن‌های آویخته به میخ، شانه‌ای و آئینه‌ای روی کمد و کتابی چند از کتابخانه... یک تخت پاکوتاه فلزی پای دیوار دیده می‌شد؛ ماروسیا تخت خویش را در اختیار روشچین نهاده و رختخواب خود را بر کف اتاق، روی فرش نمدین پهن می‌کرد.

صدای به هم خوردن در دهلیز و آنگاه غرغره آمیخته به احتیاط در آشپزخانه به گوش می‌رسید. ماروسیا با چهره‌ای برافروخته از سرما وارد می‌شد و در حالی که روسری را از سرش باز می‌کرد می‌گفت:

- خوب شد که منتظر موندید. خبر ندارید؟ ماخو سه روز دیگه اینجا خواهد بود. شما باید فردا نقشه تونو پیشنهاد کنید. چه شبی! آروم و پر ستاره... چنان غرق در کارهای مهم و خاطرات گوناگون بود، چنان ساده و بی‌ریا بود که رختخواب خویش را بر کف زمین پهن می‌کرد و بدون احساس شرم، در حضور روشچین لباسها را از تن در می‌آورد. دامنش را، بلوزش را، جورابش را، به این سو و آن سو پرتاب می‌کرد. لحظه‌ای روی نمد می‌نشست، زانوهایش را بغل می‌زد و می‌گفت:

- آئی که خسته شدم!..

آنگاه مشتش را در بالش فرو می‌کرد، دراز می‌کشید و پتوی پنبه‌ای را به تن و بر سرش می‌کشید. ولیکن سیمای همیشه گلگونش با بینی کوتاه و چال گونه در همان دم بار دیگر از زیر پتو نمایان می‌شد. بازوهای برهنه‌اش را از زیر پتو بیرون می‌کشید و می‌گفت:

- عجب گرمه! ببینم، هنوز بیدارید؟

- بله، هنوز بیدارم.

- درسته که شما افسر سفید بودید؟

- آره.

- امروز سر همین موضوع، جروبحث داشتیم... بعضی از رفقا به شما اعتماد نمی‌کنند. می‌دویند، بین ماها آدمهای کورباطنی هم پیدا می‌شن... آدمهایی که حتی به مادر خودشون اعتماد نمی‌کنند... چطور می‌شه به انسانی که نسبت به او احساس اعتماد می‌کنی، شک داشته باشی؟ به نظرم بهتره در قضاوتم اشتباه بکنم، اما همه کس رو دشمن تلقی نکنم. بهشون می‌گم اگه فکر کنید که همه اطرافیاتون دشمن هستند پس به کمک چه کسی می‌خواهید انقلاب بکنید؟ آخه مگر بنا نیست که ما دست به انقلاب جهانی بزنیم؟ بهشون گفتم که انقلاب یه نیروی مخصوصه... می‌فهمید؟ راستی اگر انقلاب نبود، چه می‌بایست می‌کردم؟ لابد می‌بایست توی کارگاه کارتن‌سازی روزی دوازده ساعت چسب می‌مالیدم... تنها دلخوشی‌ام هم لابد محدود می‌شد به تعطیلات روزهای یکشنبه و شستن تخمه در بولوار یکاترینینسکی... البته ممکن بود یه روزی هم کفش پاشنه‌بلند بگیرم بیاد، اما این هم شد دلخوشی...؟ از این رفقا پرسیدم که چرا نباید به شما اعتماد کنند؟ گفتم: «درسته که این آدم روشنفکر اشتباه می‌کرد، بسیار خوب اما او که در خدمت طبقه خودش بود؛ بالاخره اون هم یه انسانه... انقلاب بدتر از اینها رو به طرف خودش جذب کرده. شاید او بتونه طبقه کثافت خودشو با انقلاب جهانی عوض بکنه... شاید... او دانسته به ما پیوسته تا در مبارزه کارگرها شرکت بکنه... انسان باید کورباطن باشه که به این حرفها اعتقاد نداشته باشه...» بگذریم، خیلیها رو تونستم متقاعد بکنم.

روشچین با پاهای جمع شده روی تختخواب دراز کشیده و سرگرم تماشای ماروسیا بود. دختر جوان گاه بازوهای برهنه‌اش را به حرکت درمی آورد و گاه با حالتی پرهیجان جمعشان می کرد. فضای اتاق سقف کوتاه چنان آکنده از طراوت دخترانه ماروسیا بود که انگار یک شاخه یاس سفید را در اتاق جا داده بودند.

- البته، روشنفکرها رو باید دوباره تربیتشان کرد... ما، شما رو هم بار دیگه تربیت خواهیم کرد... چرا می خندید؟

- من نمی خندم، ماروسیا... سالهای سال بود که خودم را برای کار به این خوبی مناسب و به درد بخور ندیده بودم... می دانی به چی دارم فکر می کنم؟ برای اشغال پل، به اولین دسته اعزامی ملحق خواهم شد...
- شما رو به خدا، راست می گین؟

به چالاکی از زیر پتو بیرون خزید، بر لبه تختخواب نشست و گفت:
- حالا دیگه اعتقاد دارم که شما راستی راستی از ما هستید... می دونید، توی جلسه خیلی فریاد زدم و جروبحث کردم اما چه کنم که دلیلی برای حرفام نداشتم.

گروهی مرکب از پنجاه تن از سواران پتلیورا، در تاریخ بیست و ششم، از روی پل فلزی دپر غرّش کان عبور کرد. بر سر راهش به یک ایستگاه باری رسید، کارگرانی را که از چهار واگن باری - واگنهایی که مجهّز به کیسه های پر از شن بودند - محافظت می کردند به ضرب شمشیر قتل عام کرد و در حالی که به سوی قطارهای سر راهی تیراندازی می کرد، شتابزده و با احتیاط راه جاده ها را در پیش گرفت. هدف این یورش، ستاد کمیته انقلابی بود ولیکن گروه مهاجم از بیم آنکه در فضای تنگ قطارها به محاصره در آید، به زودی به سوی استپ - به جایی که از آنجا آمده بود - گریخت.

اینها، در آن سوی پل چند قبضه مسلسل نصب کردند و بازرسی مدارک هویت همه رهگذران را آغاز نمودند. هیجان می رفت که به اوج خود برسد. از محله های مختلف شهر گزارشهایی از تفتیشهای همگانی می رسید. روستاییان حومه شهر، همان روز، نه به شکل انفرادی، بلکه

گروه‌گروه، با لباسهای سبک و پوستین کمربنددار، خویشتن را به کمیته انقلاب معرفی می‌کردند. کمیته نیز از همه این افراد هنگ جدیدی تشکیل می‌داد. تشریفات پذیرش افراد بسیار ساده بود - سؤال می‌شد:

- چرا آمده‌ای؟

- اومده‌ام تفنگ بگیرم.

- به چه دردت می‌خوره؟

- باید شوراها رو راه انداخت، والا مسخره‌بازی دوباره شروع می‌شه.

- حکومت شوروی رو بدون قید و شرط قبول داری؟

- چه قید و شرطی می‌تونه در کار باشه؟..

- خودت رو به گروهان دوم معرفی کن!

ولیکن وضع اسلحه، بسیار خراب بود؛ تـا آنکه مقارن نیمروز چوگای به‌گونه‌ای غیرمنتظره یک واگن اسلحه - سیصد قبضه تفنگ اتریشی و مقداری فشنگ - تهیه کرد. ورود این مقدار اسلحه وضع را اندکی رو به بهبود برد. و سرانجام، مقارن نیمه‌شب، استپ به غلغله و غرّش درآمد - ارتش آتامان ماخنو، ارتشی که آن‌همه در انتظارش بودند، به‌طرف قریه به حرکت در آمده بود.

نخستین واحدی که به قریه رسید، گارد کروپوتکین مرکب از یک‌صد سوار بلندقامت معروف به «فرزندان آتامان» بود. آنها در دم ساختمان مدرسه را اشغال کردند، کتابها و نیمکتها و معلمه مدرسه را از در بیرون ریختند و درهای کلبه‌ها را حاکمانه به‌صدا درآوردند. از پس آنها، واحدی مرکب از دویست گاری و ازابه مملو از افراد پیاده‌نظام، وارد قریه شد. و سرانجام کالسکه‌ای به‌ظاهر اسقفی - بزرگ و سفری و چهاراسبه - که به‌وسیله «لال کبیر» هدایت می‌شد در برابر ساختمان مدرسه متوقف شد. ماخنو به‌اتفاق لوکا و کارتینیک با حالتی پر تبختر از کالسکه بیرون آمد.

آتامان در دم ستاد کمیته انقلاب را به حضور خویش، به جلسه فرا خواند. در همین زمان گروهی از کارگران عصبانی و هیجان‌زده به دور واگن کمیته انقلاب گردآمده بودند. آنها خطاب به رئیس کمیته فریاد می‌زدند: - میرون ایوانویچ، خودت برو و از نزدیک این قشون شوروی رو تماشا

کن، اینا یه مشیت دزد و راهزن هستند... به حرفای عمه گاپیکا گوش بده تا بدونی چه خبره...

عمه گاپیکا با چشمهای اشکبار به حرف درآمد:

- میرون ایوانوویچ تو که از جیک و بوک من خبر داری... دو تا جوون گردن کلفت، سرزده به خونه‌م اومدن... هی شیر می‌خوان، هی گوشت می‌خوان... یه مشیت غول گرسنه... توی حیاط دربه‌در دنبال خوک و مرغ می‌گشتن... خدا ذلیلشون کنه، همه چیز رو جارو کردند...

رئیس کمیته ناچار شد با صدای خشنش استدلال کند حالا که ارتش ماخنو را دعوت کرده‌اند راه عقب‌نشینی برایشان نمانده و یگانه وظیفه‌شان تصرف شهر و تفویض حکومت به شوراها می‌باشد. سرانجام نیز خطاب به عمه گاپیکا فریاد زد:

- اگه دو تا خوک کافیت نباشه، یه گله خوک بهت خواهیم داد... آرامش مردم رو به هم نزن!..

رفتار ماخنو در جریان جلسه، سخت عجیب بود - گستاخانه و وحشت‌زده. او مصرانه درخواست کرد که به فرماندهی کل قوا منصوبش کنند و تهدیدکنان افزود: «والا ارتش من به پایگاه خودش باز خواهد گشت». مدام تکرار می‌کرد که حکومت شوروی هنوز توانسته یک چنین واحد جنگی به وجود آورد از این رو به جای برپادادن چنین واحدی - آن‌هم به خاطر یورشهای نسنجیده - باید در صدد حفظ آن برآیند. ناخنهایش را می‌جوید و دستش را به زیر پیراهنش می‌برد و تنش را می‌خاراند. سرانجام اعتراف کرد که از وجود شانزده آتشبار واحدهای پتلیورا سخت وحشت دارد. چوگای خطاب به او گفت:

- بسیار خوب! اگه از این توپهای لعنتی می‌ترسی، همین امشب می‌رم شهر، سراغ فرمانده توپخانه شون.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که می‌رم و باش حرف می‌زنم...

- تو دروغ می‌گی!

- نه، دروغ نمی‌گم. مارتینکو، فرمانده توپخانه شونو می‌شناسم... او در

ناوگان بالتیک خدمت می‌کرد؛ فرمانده کشتی زره‌دار گانگوت بود؛ همشهری خودمه، شاید هم قوم و خویش خودم باشه... به هر صورت به طرف ما تیراندازی نخواهد کرد...

ماخنو درحالی که چنگ به آستین چوگای انداخته بود بار دیگر تکرار کرد:
- تو دروغ می‌گی!

اما ناگهان با حالتی که انگار ادّعی چوگای را باور کرده باشد آرام گرفت، قد علم کرد و پرسید:

- حالا راجع به نقشه حمله‌تون حرف بزنید...

کمیته انقلاب، نقشه جنگی تنظیم شده را به شرح زیر مطرح ساخت: دسته‌ای از کارگران مسلح به نارنجکهای دستی، شبانه به آن سوی رودخانه عزیمت خواهند کرد، آنها به حالت انفرادی در نقطه‌ای نزدیک پل راه آهن گرد هم خواهند آمد، سیده دم مسلسلچیه‌ای محافظ پل را مورد حمله قرار خواهند داد، مسلسلها را به غنیمت خواهند گرفت و کوچه‌ها و خیابان منتهی به پل را به زیر آتش خواهند کشید. بعد از انفجار نارنجکها، قطار زره‌دار مرکب از چهار واگن سکودار به همراه کارگران مسلح و قسمتی از هنگ جدیدالتأسیس دهقانی، از روی پل عبور خواهد کرد و ایستگاه راه آهن را مورد حمله قرار خواهند داد. در همین هنگام ستاد کمیته، همه کمیته‌های بلشویکی شهر را - که آدرسها و شماره تلفنهای آنها نزد کمیته محفوظ است - از مآوقع آگاه خواهد ساخت و آنها قیام خواهند کرد. ساختمان ایستگاه راه آهن به عنوان محل تجمع قیام‌کنندگان و محل توزیع اسلحه تعیین شده است. ستاد کمیته نیز در همان زمان، مقر خویش را به ساختمان ایستگاه منتقل خواهد کرد. سواره نظام ماخنو با استفاده از پل عابر پیاده به سوی شهر حمله‌ور خواهد شد. پیاده نظام نیز به شکل دو ستون از نقاطی اندکی بالاتر و پایین‌تر از پل، از رود دنپر عبور خواهد کرد و در نقاط معینی در بلوار یکاترینینسکی به هم خواهد پیوست و از آنجا به قصد اشغال ادارات دولتی و سربازخانه‌ها، از راه بالا پیشروی آغاز خواهد کرد. موفقیت این قیام بستگی به سرعت و جنبه غافلگیرانه حمله دارد از این رو همان شب باید اقدام به حمله کرد. ماخنو گفت:

- افراد من در جریان راه‌پیمایی خسته شده‌اند، اسبها هم از پا افتاده‌اند، باید نعلشون کرد.

رئیس کمیته انقلابی در جوابش گفت:

- افراد تو بعد از تصرف شهر استراحت خواهند کرد؛ اسبها را هم بهتره که با نعلهای شوروی نعل‌شان کنی.
چوگای گفت:

- تو، آتامان، اردوی استراحت درست مثل اردوی کولیاها، شهره همه شهره. می‌ترسم فردا صبح از اردوی تو با توپهای شش‌اینچی پذیرایی کنند... بیا خلاصه‌اش کنیم: یا همین امشب، یا راه‌تو بگیر و برگرد...

همان شب قشری از یخ، رود دنپر را پوشانید، اما یخی بود غیرقابل اعتماد. همه آن شب را کارگرها تخته و انواع چپر ها و لته‌های درهای چوبی را به طرف رودخانه حمل می‌کردند تا بتوانند از روی دنپر عبور کنند. همه اعضای کمیته انقلابی نیز همراه با رئیس کمیته به یاری کارگرها شتافته بودند.

ولیکن «فرزندان آتامان» با سلاحهایی که با حالت پرشکوه به خویشتن آویخته بودند، از ترس آنکه عرقشان درآید در طول ساحل سرگرم قدم‌زدن بودند و با شنیدن شلیکهای نادر آن سوی رودخانه به همدیگر چشمک می‌زدند. یکاترینوسلاو شهری بود پر نعمت و بزرگ!

حدود دو ساعت پیش از سپیده‌دم، بیست‌وچهار تن از مردان پای بر یخ رودخانه نهادند. روشچین هدایتشان می‌کرد. همه جزئیات مأموریتشان پیشاپیش تشریح شده بود. قشر یخ در محل درزها ترق‌وتروق می‌کرد؛ افراد گاه‌وبی‌گاه ناچار می‌شدند از تخته‌هایی که روی دستشان حمل می‌کردند استفاده کنند. فقط یک‌بار شعله‌ای در آن سوی رودخانه، در کنار سایه سیاه و عظیم پل مشبک فلزی درخشید و صفر یک تک شلیک، در فضا طنین‌انداز شد. همگی درازکش شدند. از آن پس، تا آنجا که مقدور بود از یکدیگر فاصله گرفتند و سینه‌خیز به پیشروی ادامه دادند. روشچین در نقطه‌ای نزدیک یک کشتی یدک‌کش نیمه‌مغروق - درست

در نقطه‌ای که مورد نظرش بود - پای بر ساحل مقابل نهاد. کوچه‌ای تنگ و خلوت از همین جا آغاز می‌شد و در جهت کوه بالا می‌رفت. راه کوچه را در پیش گرفت و به پشت انباری که اینک تخلیه شده و به عنوان محل تجمع واحدها تعیین شده بود پیچید. چراغهای ایستگاه راه آهن به این نقطه نور ضعیفی می‌پاشیدند. همه شهر در خوابی عمیق فرو رفته بود. روشچین با گامهای سبک، مدتی در طول چپر قدم زد و مدام جمله‌ای نامربوط را با خویشتن تکرار کرد: «عجب! چی می‌گی؟ چه شد!» با لذت بسیار به چپر بلند می‌نگریست چه، می‌دانست که اندام سبک خویش را از روی آن به پرواز در خواهد آورد. رفقا، رفته‌رفته، به طور انفرادی همانند سایه نمایان شدند. به همه آنها دستور داد که از بالای چپر به حیاط بپرند و پشت دروازه تجمع کنند. او همچنان در طول چپر سرگرم قدم‌زدن بود.

از گروه بیست و چهار نفری او، بیست و سه نفر به محل تجمع رسیده بودند - یکی از افرادش یا راه را گم کرده بود و یا به اسارت گشتیه‌های دشمن درآمده بود. روشچین جهشی کرد، انگشت‌هایش را به قسمت فوقانی چپر بند کرد و در حالی که تخته‌های چپر را با نوک چکمه‌هایش خراش می‌داد در آن سوی چپر بر توده‌ای از خرده آجر فرود آمد - عبور از چپر آنقدرها هم که تصور می‌کرد آسان نبود.

کارگران، خاموش و بی حرکت پشت دروازه ایستاده بودند و روشچین را که به طرفشان در حرکت بود تماشا می‌کردند. پاره‌ای از آنها روی زمین نشسته و سر را به زانو تکیه داده بودند. چیزی به سپیده دم نمانده بود. این آخرین لحظه‌های انتظار، به ویژه برای افرادی که نخستین بار بود در یک جنگ واقعی شرکت می‌کردند، سخت عذاب‌دهنده و دشوار بود. روشچین لب‌های به هم فشرده و درخشش خشک چشم‌های بی حرکت افرادش را به گونه‌ای مبهم تشخیص می‌داد. اینها بچه‌هایی بودند شرافتمند - نمونه‌ای از روس‌های ساده‌اندیش و زودباور و سنگین دست؛ انسانهایی که داوطلبانه به استقبال مخاطرات شتافته بودند. و به قول ماروسیا در آن اتاق کوچک که نور شمع بر دیوارهای سفیدش می‌لرزید: «... به خاطر انقلاب جهانی». و اینک بار دیگر همان حالت سبکباری و

احساس وجد فزاینده به سراغش آمد - از شدت هیجان احساس خفقان می کرد. و این همه را پیش از این هرگز احساس نکرده بود - چیزی بود بی سابقه و بی نظیر... در حالی که اخم می کرد گفت:

- رفقا، اگر بتوانیم به آرامی از پس این کار برآییم، بقیه عملیاتمان هم توأم با موفقیت خواهد بود. اینک موفقیت یا شکست همه قیام بستگی به کار ما دارد.

افرادی که روی زمین نشسته بودند به پا خاستند و به طرف روشچین حرکت کردند. او ادامه داد:

- بار دیگر تکرار می کنم که در کار ما خبری از حيله نیست؛ به آنچه که احتیاج داریم خونسردی و سرعت است. وحشت دشمن از خود انسان، بیش از اسلحه انسان است...

به جوانی که گردنی قوی و برهنه داشت، از پایین به بالا نگریست و ادامه داد:

- اگر تو رفیق...

به گونه ای غیرقابل مقاومت هوس کرد دستش را بر شانه جوان نهد. دست را بر شانه اش گذاشت، گلوی گرمش را لمس کرد و ادامه داد:

- اگر تو رفیق، می ترسی، یقین داشته باش که دشمن هم می ترسد... و هر کدام که به کار خودش مؤمن تر باشد، برنده خواهد بود.

جوان سری تکان داد، خنده ای کرد و گفت:

- تو داری حرف درستی می زنی... اونا بی شعورند و ما عاقل... ما می دونیم به خاطر چی...

با حرکتی ناگهانی گلوی متورمش را آزاد ساخت، دهان خوش ترکیبش را کج کرد و ادامه داد:

- ما می دونیم به خاطر چی داریم می میریم...

کارگر دیگری به طرف روشچین راه گشود و پرسید:

- وقتی که نارنجکمو پرت کردم تکلیفم چیه؟ بدون تفنگ چی باید بکنم؟

مردی، با صدای گرفته و نجوا مانند گفت:

- پس دستاتو واسه چی داری؟ احمق جون!

روشچین گفت:

- رفقاً، یکبار دیگر همه عملیات را تکرار می‌کنم. ما به دو دسته تقسیم خواهیم شد...

همچنان‌که سرگرم تشریح عملیات جنگی بود به ظلمت آن‌سوی دپیر چشم دوخته بود تا مگر دمیدن سپیده را - سپیده‌ای را که در ورای ابرهای انبوه نهان گشته بود - مشاهده کند.

ناراحت‌کردن و عذاب‌دادن افراد، بیش از آن جایز نبود؛ از این رو کمربندش را سفت کرد و گفت:

- رفقاً، دست به کار شوید. به دو گروه تقسیم شوید و دروازه را باز کنید! دروازه را با احتیاط گشودند. تک‌تک از دروازه خارج شدند و با حرکاتی پراحتیاط به انتهای چپر رسیدند. خطوط مبهم خاکریز سنگر جلو پل و مسلسل‌های دشمن (و احتمالاً خدمه خفته) در برابرشان نمایان شد. سنگری، مشابه سنگر نخست، در آن‌سوی خط راه‌آهن نیز مشاهده می‌شد. روشچین فرمان داد:

- نارنجکها آماده!.. افراد به دو!..

هر بیست‌وسه انسان یکباره، خاموش و با همه نیرویی که داشتند دویدند - نیمی از آنها مستقیماً به طرف سنگرها و سیزده تن دیگر به سمت راست به‌سوی خطوط راه‌آهن. روشچین می‌کوشید از افرادش عقب نماند. سایه‌های بلندشان را - سایه‌هایی که به نیم‌تنه‌هایشان کمربند بسته بودند - می‌دید که از روی خاکریز خط راه‌آهن می‌گذشتند. او نیز از پس افراد، به همان‌سو پیچید. ناگهان متوجه شد که اشتباهی رخ داده است - افراد پیش از آنکه به سنگر دوم برسند با آژیر خطر مواجه خواهند شد. صدای انفجار یک نارنجک، و آنگاه فریادهای وحشیانه عده‌ای و سپس انفجارهای مکرر نارنجکهای دستی از پشت سرش شنیده شد... نخستین سنگر، به تصرف افرادش درآمده بود... بی آنکه به پشت سر بنگرد هوای سرد را با دهان گشوده‌اش می‌بلعید و سعی می‌کرد از خاکریز راه‌آهن بالا برود. پیشاپیش او سیزده انسان با جهشهای خیلی بلند پیشروی می‌کردند... چیزی نمانده بود که به سنگر دوم برسند... شعله دیوانه‌وار

آتش مسلسل، تق‌تق‌کنان به استقبالشان شتافت. چنان بود که انگار باد شدیدی از فراز سر روشچین عبور کرده باشد... با خویشتن اندیشید: «اگر معجزه‌ای رخ ندهد تلف خواهیم شد»... در همین لحظه جوان بلندقامت را - جوانی را که گردنش برهنه بود - مشاهده کرد که بی آنکه خم شود نارنجکی را به سوی سنگر پرتاب کرد و هر سیزده انسان زنده خویشتن را به درون سنگر پرت کردند. اندام‌هایی را نیز که دست‌وپا می‌زدند و خرناس می‌کشیدند مشاهده کرد. مردی ریشو و سردوشی دار دست‌وپایان به پا خاست؛ او می‌کوشید نوک شمشیرش را در تن افرادی که قصد داشتند دستگیرش کنند فرو کند. روشچین، شلیک کرد - مرد ریشو بر زمین غلتید و سرش بر سینه‌اش فرو افتاد. در دم افسری دیگر از همان نقطه بانگ‌زنان و لگدزنان نمایان شد. روشچین، مرد را به قصد دستگیری در آغوش گرفت اما افسر دستهای خویش را رها ساخت و در حالی که فریاد می‌زد: «پست فطرت، پست فطرت!». شروع کرد به فشردن گلولی روشچین؛ اما ناگهان انگشت‌هایش را از هم گشود و گفت:

- روشچین!..

توانست بشناسدش - شاید افسری بود از ستاد اورت. روشچین بی آنکه جوابی به او بدهد با هفت تیر خویش ضربه‌ای به شقیقه‌اش کوبید... این سنگر نیز به تصرف افراد روشچین درآمد. کارگرا لوله مسلسل‌ها را به طرف شهر گرفتند. یک دستگاه لکوموتیو در آن‌سوی دنپر زوزه می‌کشید. در این هنگام قطار زره‌دار غرض‌کنان به قصد تسخیر ایستگاه راه‌آهن از روی پل گذشت.

خورشید، مدتی بود که بالا آمده بود - هم می‌سوزانید و هم گرم نمی‌کرد. قطار زره‌دار در حالی که دود سیاهش را به قلب آسمان می‌فرستاد بار دیگر از روی پل گذشت تا افراد و مهمات را به ایستگاه اشغال‌شده برساند. کارگرا از درون سنگرها فریادزنان به قطار خوش آمد می‌گفتند. همه چیز بر وفق مراد بود. پیاده‌نظام ماخو اینک از روی یخهای دنپر مورچه‌وار عبور کرده، از ساحل شیب‌دار بالا رفته، پستهای پلیس را

درهم شکسته و در خیابان‌ها و کوچه‌ها پخش شده بود. از شدت تیراندازی هنوز کاسته نشده بود: از هر سو شلیک می‌شد - از دور و از فاصله‌های بسیار کم.

روشچین خطاب به جوانی که گردنش برهنه بود گفت:
- ساشکو، بدو به ایستگاه راه‌آهن، فرمانده کل را پیدا کن و بگو که از ساعت پنج صبح اینجا نشسته‌ایم؛ هم یخ کرده‌ایم و هم چیزی نخورده‌ایم؛ بگذار عوضمان کنند.

چهره بی‌موی ساشکو که فقط کرکی مجعد بر آن روییده بود - چهره مردانه و در عین حال کودکانه‌اش - پوشیده از خراش‌های خون‌آلود بود؛ و این یادگاری بود از یک مسلسلچی تنومند که ساعتی پیش داشت با زندگی وداع می‌گفت.

ساشکو باکت سبکی که به تن داشت احساس سرما می‌کرد و با اینکه گلوله‌های فراوان در فضا صغیر می‌کشیدند به چالاک‌ی در دشت دویدن آغاز کرد. افراد واحد از پشت سرش فریاد می‌زدند: «احمق چون نفله می‌شی... ساشکو، برگشتنی سیگار یادت نره...» او به زودی مراجعت کرد. در برابر سنگر چهارزانو نشست، یک پاکت سیگار به طرف رفا پرتاب کرد و یادداشتی را که مهر تازه بر آن مشاهده می‌شد به روشچین تسلیم کرد: «منتظر مهمات باشید. ماخنو». آنگاه خطاب به وادیم پتروویچ گفت:
- ماروسیا به شما سلام رسوند.

دهان روشچین از این خبر غیرمنتظره باز ماند؛ لحظه‌ای چند نگاه خاموش خویش را از درون سنگر به ساشکو دوخت.
- رفیق روشچین، دختر خویبه؛ ببین، تو آدم خوش‌شانسی هستی...
- کجا ملاقاتش کردی؟

- تو ایستگاه راه‌آهن پرسه می‌زنی... آگه او نبود نمی‌تونستم پیش ماخنو برم. بچه‌ها، او تقدّر آدم بود که نگو! چنان شلوغی که حتی فرصتی برای تقسیم کردن اسلحه نیست... یکا ترینو سلاو رو حتماً می‌گیریم!

ستاد ماخنو، در محل ایستگاه راه‌آهن مستقر شده بود. آتامان در سالن

درجه یک و دو، پشت یک پیشخان، در میان نخل‌های مصنوعی ایستاده بود. کلیه ظروف پیشخان را روی کف سالن ریخته بودند. و سرگرم صدور اوامر بود. کارتیک مهر ستاد را بر احکام و اوامر صادره می‌گوید هر کسی که حکمی را دریافت می‌داشت بی‌درنگ شتابزده دور می‌شد. آدم‌هایی هیجان‌زده، مدام وارد ستاد می‌شدند و فشنگ و مهمات و آشپزخانه صحرایی و سیگار و نان و دارو و غیره مطالبه می‌کردند. یکی از فرماندهان که واحدش به دوقدمی بانک بازرگانی و صنعتی رسیده و به سبب فقدان مهمات، همانجا زمین‌گیر شده بود با حالتی خشم‌آلود و دیوانه‌وار به طرف آتامان راه گشود، نارنجک‌هایی را که به کمر بند خویش داشت با حالتی تهدیدآمیز روی پیشخان پرتاب کرد و فریاد زد:

- چته؟ داری دعا می‌خونی؟ فشنگ و مهمات رد کن، بی‌انصاف لعنتی!!
آتامان احکامش را فقط برای کسانی صادر می‌کرد که مطالبه‌اش می‌کردند. در حالی که آرواره‌هایش را با حالتی تهدیدآمیز حرکت می‌داد و انمود می‌کرد که مشغول رتق و فتق امور است. اما در واقع دچار سردرگمی غیرقابل تصویری بود. در نقاطی که واحدها پیشروی یا عقب‌نشینی می‌کردند، با حالتی عصبی نقشه شهر را خراش می‌داد و علامت‌گذاری‌اش می‌کرد. در این شهر لعنتی جایی برای جنییدن نبود؛ دشمن از همه جا سر درمی‌آورد. - از بالا، از پهلو، از پشت سر... در حالی که به نقشه شهر خیره شده بود، نه کوچه‌ها و خیابانهایش را می‌دید، نه ساختمانهایش را. همه گونه جهت‌یابی را گم کرده بود. در واقع بازی را با چشمهای بسته ادامه می‌داد. بی‌جهت نبود که شهرها را همیشه به عنوان یکی از پدیده‌های زیان‌آور نام می‌برد. - به عنوان کوفتی‌ترین کوفتهای ممکن. علاوه بر این از وضع مبهم مارتینکو نیز سخت دلواپس بود. چوگای تأکید کرده بود که گویا مارتینکو قصد ندارد به طرف دوستان خویش آتش بگشاید. آیا چوگای همان شب با مارتینکو ملاقات کرده بود یا مدتی پیش از این؟ واقعیت این بود که آتشبارهای دشمن خاموش بودند؛ نیمی از خدمه توپخانه از پادگان‌شان گریخته بودند و خود مارتینکو نیز - بی‌تردید از شدت نگرانی - سیاه‌مست کرده بود. از همه ابواب جمعی او

فقط دو توپ صحرایی که توسط افراد پتلیورا رها شده بودند در کنار ساختمان ایستگاه راه آهن دیده می شدند. و این غنیمتی بود که ماخو را سخت خوشحال کرد چه، پیش از این هرگز اتفاق نیافتاده بود که حتی یک آشبار را به غنیمت گرفته باشد. دستور داد آنها را وسط خیابان مستقر کنند و شخصاً یکی از توپها را شلیک کرد؛ و آنگاه که توپ غرشی کرد و گلوله بر فراز سپیدارهای بلند زوزه کشید - به گونه ای که حتی اندام پاره ای از تماشاچیان از شدت ترس تا شده بود - خنده ای بر چهره پر چین و چروکش نقش بست.

ستاد کمیته انقلاب در میدان ایستگاه راه آهن مستقر شده بود. خرمنهای آتش در هر گوشه ای از میدان شعله می کشیدند و کارگرهایی که از مناطق مختلف شهر به میدان آمده بودند دور خرمن های آتش حلقه زده بودند؛ اعضای کمیته انقلاب تقریباً همه این کارگران پوست سازی و فولادریزی و نساجی و غیره را - به اسم صدا می زدند و دسته های پنجاه نفری تشکیل می دادند. هرگاه در میان آنان فرد مناسبی را می یافتند به عنوان فرمانده دسته انتخابش می کردند و الا یکی از اعضای کمیته، فرماندهی را به عهده می گرفت. دمی بعد نیز مراسم توزیع اسلحه و تعلیم تیراندازی آغاز می شد و آنگاه نوبت به ابلاغ مأموریت جنگی می رسید. معمولاً فرمانده دسته، تفنگش را سر دست بلند می کرد، در فضا تکان می داد و فریاد می زد:

کارگران نیز این شیء گرانبها را که سرانجام به چنگش آورده بودند، سر دست بلند می کردند و فریاد می زدند:

- زنده باد حکومت شوراها!..

و بدین سان دسته های جدید، راه خیابان یکاترینینسکی را - راه میدان نبرد را - در پیش می گرفتند.

روشچین به سوی فرمانده کل راه گشود تا گزارش عملیات واحد خویش را بدهد - چهار نفر زخمی و یک نفر کشته. ماخو در حالی که ته مدادش را به دندان گرفته بود به سیمای سوخته و تکیده و به چشم های

گستاخ و تقریباً جنون آمیز روشچین خیره شده بود. سرانجام گفت:

- بسیار خوب، یک ساعت نقره ای طلبت.

آنگاه نقشه شهر را به طرف لبه پیشخان لغزاند و خطاب به روشچین گفت:
- نگاهش کن.

نوک مداد را روی علایمی که بر نقشه نهاده بود گردش داد و افزود:

- پیشرویمون متوقف شده. نگاهش کن تا کجا رفته ایم - به کوچه و به

پسکوچه کج و خیابون اصلی... و بعد علامتهای روی نقشه رو دنبال کن...

من می خوام بدونم که چرا - انگار که توی گه - داریم درجا می زنیم؟

آنگاه با صدایی ریز فریاد زد:

- بدو، همه چیز رو بفهم و واسم جواب بیا.

سپس روی یک قطعه کاغذ حکمی صادر کرد - کارتینک از پشت آرنج

آتامان نفسش را روی مهر دمید، مهر را روی امضای ماخنو کوید و فریاد زد:

- می تونی ترسوها رو تیربارون کنی؛ بهت اجازه شو می دم...

روشچین به طرف میدان رفت: دسته های کارگری هنوز هم با صفوف

نامنظم تشکیل می شدند و فریادهای آمرانه فرماندهان و «هورای»

کارگران در فضای میدان پیچیده بود. بوی دود خرمنهای آتش - آتشیایی

که اینک اینجا و آنجا رویشان آتش می پختند - سرش را به دَوَران انداخت و

به یاد خانه ماروسیا و قابلمه پر از آشی افتاد که ماروسیا شتابزده از روی

صندلی بلند می شد و از دست مادرش می گرفت؛ آنگاه دندانهای ماروسیا

را که نان خوشبو را گاز می زدند به خاطر آورد و به خویشتن گفت: «خوب،

بس است!»

روشچین را ساشکو و دو تن دیگر از افراد واحدش با تفنگهای

حمایل شده همراهی می کردند؛ یکی از آنها کارگری آبله رو و تنومند و

خنده رو به نام چیژ بود و دیگری جوانی خوش سیما که همیشه پوزخند

می زد - جوانی که چهره ای خشن و زخمی بالای چشم داشت؛ او سعی

می کرد زخم خویش را با یکبری گذاشتن کلاه کاسکت مشکی اش

پوشاند. لوله کش بود و خویشتن را روبرت می نامید. گلوله ها در فضا

صغیر می کشیدند از این رو ناچار بودند در طول خیابان یکا ترنینسکی در

پناه دیوارها و مدخل ساختمانها پناه بگیرند و بدین سان قدم به قدم پیشروی کنند. سراسر خیابان خلوت بود ولیکن در پشت همه پنجره‌های ساختمانها - پنجره‌هایی که به وسیله لحاف و تشک محافظت شده بودند - گاه و بی‌گاه چهره‌هایی کنجکاو، پدید و ناپدید می‌شدند. جلوی یک مغازه جواهر فروشی، مردی پوستین به تن نشسته بود. صورت کوچک و تکیده از احتیاجش چنان به یک سو خم شده بود که انگار چهره را همراه با ریش خاکستری‌اش به سوی آسمان یهودی کهنسال بلند کرده بود و داشت می‌پرسید: «خدایا، معنی این کارها چیه؟» چیزی خطاب به مرد پوستین پوش پرسید:

- اینجا چه کار می‌کنی؟

با لحنی اندوهناک جواب داد:

- چی کار می‌کنم؟ هیچ؛ منتظرم تا منو بکشند.

- برگرد برو خونه‌ت.

- چرا باید برم خونه‌م؟ پس جواب آقای پایریکاکی رو چی بدم؟ فردا

می‌پرسه: «تو لیش تو عزیزتر بود یا مغازه‌ام؟»... پس بهتره که دم مغازه‌ش بمیرم...

هنوز قدمی از مرد فاصله نگرفته بودند که ریشش را از کنار برجستگی در به طرف آنها دراز کرد و گفت:

- جوونا، اون جلوتر، آدم می‌کشند...

و آنگاه که به پیچ خیابان رسیدند رگبار مسلسل، اندود سیمانی دیوار را بر سرشان فرو ریخت. با اندامهای خم شده به طرف یکی از کوچه‌ها دویدند و در عمق فرورفتگی دروازه یک ساختمان پناه گرفتند. در حالی که به سنگینی نفس نفس می‌زدند شمرند: بر سر چهارراه، درست وسط خیابان، هفت جنازه و هفت قبضه تفنگ؛ در این نقطه یکی از دسته‌های کارگری با آتش مسلسل درو شده بود. روبرو پوزخندی زد و با لحنی خشم‌آلود و کلماتی شمرده گفت:

- از پشت بوم هتل آستوریا دارن درو می‌کنن. پیشنهاد می‌کنم

مرخصشون کنیم.

پیشنهادی بود قابل اجرا. هتل آستوریا - هتلی که روشچین حدود دو

ماه در آن زندگی کرده بود - در آن سوی خیابان قرار داشت. راه دسترسی به آن فقط گذرگاهی بود از زیر آتش. روشچین بازوهایش را از هم گشود، همراهان خویش را به دروازه‌ای که پناهگاهشان بود فشرده و گفت:

- فقط تک‌تک و با فاصله؛ خیلی سریع عمل کنید و خودتان را به‌هیچ‌وجه به مخاطره نیندازید.

آنگاه خم شد - به‌گونه‌ای که چیزی نمانده بود صورتش به زمین برسد - تا چهارراه دوید و پشت یکی از جنازه‌ها پناه گرفت. از پشت بام هتل، دو بار شلیک کردند. به پا خاست و همانند یک خرگوش و با گامهای سریع و پرپیچ‌وخم به پشت سپیدارهای وسط خیابان پناه برد. از پشت بام هتل - این بار با تأخیر - شتابزده شلیک کردند اما او اینک در نقطه «کور» مستقر شده بود. خویشان را به تنه درخت فشرده، کلاه از سر برگرفت، عرق چهره را با آن خشک کرد، نفس عمیقی کشید و فریاد زد:

- ساشکو، حالا نوبت توست...

ناچار شدند نارنجکهای دستیشان را به یکی از شیشه‌های هتل بکوبند لحظه‌ای بعد، عده‌ای کمد را از پشت در پس کشیدند و در را باز کردند. روبرت، دربان جاافتاده را که می‌رفت اعتراض کند. «روبرت پست فطرت، چه کار داری می‌کنی؟..» از سر راه خویش پس زد و نارنجک به دست وارد هتل شد. سالن انتظار هتل پر از مسافرانی بود که از طبقات مختلف جمع شده بودند. آنها با مشاهدۀ یک جوان رماتیکی نارنجک به دست و سه مرد مسلح دیگر خاموش و بی‌صدا، نفس‌نفس‌زنان به نرده‌های پله چنگ افکندند و راه طبقات را در پیش گرفتند. روشچین در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، عده‌ای را باز شناخت. عده‌ای نیز او را شناختند - و اگر می‌شد کسی را با نگاه به قتل رسانید او می‌بایست صد بار کشته می‌شد. فقط یک ملاک خوش‌قلب - همان مردی که سه دختر مجرّد داشت - که دیرتر از دیگران اتاقش را ترک گفته بود و دهانش بوی تند شراب می‌داد، شتافت تا روشچین را به آغوش بکشد:

- وادیم پترویچ، عزیزم، این شما هستید؟ دخترهای من داشتند از ترس، قالب تهی می‌کردند، تصورشان بر این بود که بلشویک‌ها حمله کرده‌اند...

اما با مشاهده سه همراه روشچین - ساشکوی تنومند با خراشهای خون آلودی که بر گونه هایش داشت و چشم لوله کش که با گوشه کلاهش بوشانیده بودش و چیژ شاد و سرخ رو که نظری خوش نسبت به دشمنان طبقاتی نداشت - بقیه حرفهایش را فرو خورد.

جوان لوله کش همه راه های ورودی و خروجی هتل را می شناخت. آنگاه که به طبقه سوم رسیدند، او همراهان خویش را از راه یک پله سرویس به پشت بام هتل هدایت کرد. در فلزی پشت بام، باز بود... زیر لب نجوا کرد: «اینجا هستن». آنگاه ناگهان در را گشود و با چنان خشمی یورش برد که انگار همه عمر را منتظر چنین لحظه ای بوده است... و آنگاه که روشچین در اتاق نیمه تاریک زیر شیروانی خم شده بود تا سرش به تیرهای پوشش اصابت نکند روبرت را کنار پنجره دید که مردی را که پالتوپوست تنش بود و پشت مسلسل دمر و افتاده بود، داشت با سرنیزه سوراخ سوراخ می کرد.

- می دونستم که خود صاحب هتله!

آنگاه که از پله ها فرود می آمدند ناگهان حال جوانک به هم خورد و لبهایش چنان لرزیدند که روی یکی از پله ها نشست و چهره را با کلاه کاسکتش نهان ساخت. ساشکو تفنگ جوان را گرفت و با خشونت گفت: «نمی تو نیم منتظرت بمونیم!»؛ چیژ نیز اضافه کرد: «خوبه که اسمت روبرته...» جوانک به سرعت به پا خاست، تفنگ را از دست ساشکو بیرون کشید و از پله ها به طرف سالن انتظار دوید. روشچین، او و چیژ را به نگهبانی هتل گماشت. ساشکو را همراه یک یادداشت به ستاد فرستاد و درخواست کرد که یک دسته سرباز به هتل آستوریا اعزام کنند؛ خود نیز به تنهایی به طرف خیابان اصلی پیچید.

روز، می رفت که تمام شود. دسته های کارگری، ساختمان های پست و تلگراف و دومای شهر و خزانه داری را به تصرف درآورده بودند. روشچین به همه این ساختمانها سرکشی کرد و از هر ساختمان، یک فرد را به عنوان رابط به ستاد فرستاد. از ظواهر امر چنین برمی آمد که نبرد همچنان ادامه خواهد یافت. پیاده نظام ماخنو بعد از پشت سر نهادن

نخستین اوج رشادت‌ها اینک می‌رفت که از شرایط زندگی شهری، دلخسته شود... هرآینه نبردشان در استپ می‌بود، نه در شهر، اینک می‌بایست دور آتش حلقه می‌زدند و رقص رقاصهای قهاری را که با چکمه‌های به غنیمت گرفته پایکوبی می‌کردند به تماشا می‌ایستادند. از سوی دیگر، واحدهای پتلیورا نیز موفق شدند از سرآسیمگی و اضطراب به‌در آیند؛ آنها بعد از عقب‌نشینی تا نیمه‌های خیابان به سنگر نشستند و حتی در پاره‌ای از نقاط دست به حمله‌های متقابل زدند.

روشچین در گرگ‌ومیش شامگاهی به ایستگاه راه‌آهن مراجعت کرد. اما ماخنو را آنجا نیافت چه، ستاد آتامان به هتل آستوریا منتقل شده بود. روشچین راه آستوریا را در پیش گرفت. از روز گذشته چیزی نخورده بود بجز یک لیوان آب. قوزک پایش از شدت خستگی درد می‌کرد و تاب می‌خورد و کتش چون یک تکه سرب بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

به هتل، راهش ندادند. دو قبضه مسلسل جلو در هتل مستقر شده بود و افراد گارد آتامان در پیاده‌رو خیابان، با جرنج جرنج مهمیزهایشان و موهای بلندی که به رسم اهالی گولیای - پولیه روی پیشانیهایشان گره زده بودند قدم می‌زدند و نگهبانی می‌دادند. به قصد آنکه دچار سرمازدگی نشوند، یکی از آنها از روی نیم‌تنه مخصوص سواره‌نظام پوستینی بر شانه‌ها افکنده بود و دیگری شال‌گردنی از پوست سمور را به دور گردن خویش پیچیده بود. نگاه آنها مدارک هویت روشچین را مطالبه کردند اما از آنجا که هر دوشان بی‌سواد بودند تهدیدش کردند که اگر دست از لجاجت بر ندارد و برای ورود به هتل همچنان اصرار بورزد، همانجا - روی پیاده‌رو - با یک تیر راحتش خواهند کرد. روشچین با لحنی حاکی از خستگی گفت: «گور پدر آتامان‌تان!» و بار دیگر راه ایستگاه را در پیش گرفت. آنجا در رستوران نیمه‌تاریک و ویران شده‌ای که بازتاب خرمنهای آتش میدان از پنجره‌های بلند به درونش می‌تابید، روی نیمکت چوبین دراز کشید و علیرغم طنین فریادها و صفیر گلوله‌ها و سوت قطارها، در دم به خواب رفت. ولیکن تکه‌پاره‌های نامنظم خاطرات آن روز هنوز هم در لابه‌لای خستگی سنگینش شناور بودند. روز شرافتمندانه‌ای را پشت سر

گذاشته بود... شاید هم چندان شرافتمندانه نبود... چرا به شقیقه آن مرد کوبیده بود؟ آخر مگر نه آنکه او تسلیم شده بود... نکند به قصد از بین بردن آثار جرم بود؟ آره، آره، آره... و آنگاه همه آن ماجرا را دید: ورق بازی روی میز و چند گیلان شراب... و همانجا سروان و دیناپین شهرت طلب - بیجان - با دندانه‌های پيله کرده و دهان مرطوبی که به ماتحت مرغ می مانست و چنان به غنچه جمع شده بود که انگار قصد داشت دست ژنرال اورت را پشت میز بازی پرفرانس بیوسد... گور پدرش، کار درستی کردم...

خواب و تپش های اضطراب انگیز قلبش در جنگ و جدال بودند. چشمهای خویش را گشود و به سیمای زیبا و آرامی که نور ارغوانی رنگ پنجره بر آن تابیده بود خیره ماند. آنگاه آهی کشید و بیدار شد. ماروسیا در حالی که یک لیوان آبجوش و تکه ای نان را بر زانوان خویش داشت در کنارش نشسته بود.
- بیا بخورش...

چوگای و رئیس کمیته انقلاب، همان شب خویشتن را به پارک توپخانه که اینک فقط توسط طرفداران حکومت شوراهای محافظت می شد رسانیدند و مارتینکو را از خواب بیدار کردند. چوگای خطاب به او گفت: - اومده ایم سراغ وجدان سیاهت، رفیق؛ هیچ کسی بدتر از تو نمی تونه عمل کنه... همین الان تصمیمت رو بگیر؛ با به طور قطع به نیروهای پتلیورا پیوند که در این صورت زنده از چنگ ما در نخواهی رفت یا اینکه توپها رو بارکن و راهشون بنداز...

- اشکالی نداره، صبح بارشون می کنم...
- صبح نه، همین آلان... می ترسم به خاطر یه دستمال، قیصریه رو به آتش بکشی...

- من که حرفی ندارم... باشه، همین آلان بارشون می کنم.
فردای آن روز آتش توپها، جامه های همه پنجره های ساختمانهای یکاترینوسلاو را به لرزه درآورد. سنگفرش خیابانها، شاخه های

سپیدارها و تکه پاره های دگه ها در فضای خیابان اصلی به هوا بلند شد. دسته های کارگری، هنگ دهقانان و پیاده نظام ماخو که از این موسیقی خشن به وجد آمده بودند به سوی واحدهای پتلیورا یورش بردند و آنها را تا قسمتی از ارتفاعات تپه های شهر به عقب نشینی واداشتند. در این هنگام نمایندگان سازمان های گوناگون حزبی و غیرحزبی و همچنین پاپریکاکی کوچک در حالی که دستمالهای سفیدی به سر عصاهایشان بسته بودند علیرغم خطرهای فراوان، خویشان را به کمیته انقلاب رسانیدند و پیشنهاد کردند که برای برقراری صلح سریع و قطع جنگ داخلی، میانجی گری کنند.

میرون ایوانویچ ماخو - خمیده پشت، با پالتویی کوتاه و بی دگمه و کلاهی چرب و آلوده به روغن - که در سالن انتظار هتل آستوریا پشت میزی نشسته و بی آنکه آب دهانش را پاک کند سرگرم جویدن نان بیات بود خطاب به نمایندگان گفت:

- ما خودمان علاقه ای به ویران کردن شهر نداریم. به عنوان اولتیماتوم پیشنهاد می کنم: اولاً تا ساعت سه بعدازظهر همه واحدهای پتلیورا اسلحه شان را بگذارند زمین و ثانیاً افراد ضدانقلابی هم تیراندازی از پشت بام را موقوف کنند والا توپخانه ما همه شهر را به زیر آتش شطرنجی خواهد کشید.

رئیس کمیته با تائی صحبت می کرد و با کندی بیشتری نان می جوید؛ دوده صورتش را سیاه کرده بود. نمایندگان روحیه شان را از دست دادند. مدتی طولانی به نجوا شور کردند و خواستند که جروبوت آغاز کنند. اما درست در همین هنگام عده ای که جامه های رنگین به تن داشتند با سروصدای فراوان از پله های مرمرین سالن انتظار هتل سرازیر شدند: پیشاپیش آنها دو نفر که یک قبضه مسلسل لوئیس را بغل کرده بودند و پشت سر آن دو، در حدود ده دوازده نفر جوان گستاخ با تفنگهای حمایل شده بر شانه و مردی بلندمو با چشمهای اهریمنی در میان آنان... نمایندگان در دم ورقه اولتیماتوم را از دست رئیس کمیته گرفتند و شتابزده به خیابان اصلی، به فضای باز، به زیر باران گلوله شتافتند.

فرماندهی قوای پتلیورا از پذیرفتن شرایط کمیته انقلاب خودداری کرد. در ساعت سه و یک دقیقه بعد از ظهر، ماخنو با حالتی غضب‌آلود هفت تیرش را بر میز کمیته انقلاب می‌کوبید و اصرار می‌کرد که شهر را بیرحمانه به زیر آتش شطرنجی توپخانه بکشند و ویرانش کنند. اعضای کمیته انقلابی جنگی - کارگرانی که شهر یکاترینوسلاو زادگاهشان بود - دلشان به حال شهر می‌سوخت. با این همه، ابراز ضعف جایز نبود، از این رو تصمیم گرفتند بورژواها را اندکی به وحشت بیندازند و لحظه‌ای بعد، چهارده آتشبار مارتینکو با اندکی تأخیر، به غرض درآمدند. اینجا و آنجا، پاره آجرها و تکه پاره‌های اندود سیمانی از لبه‌های ساختمانهای بلند شهر جدا شد و به هوا بلند شد. نماینده‌های کمیته‌ها، وحشت‌زده از اردوی پتلیورا به طرف کمیته انقلابی - جنگی دویدند. حمله‌های دسته‌های کارگری همچنان ادامه داشت. واحدهای پتلیورا راه عقب‌نشینی را در جهت انتهای خیابان اصلی، تا قلّه تپّه، در پیش گرفتند.

سرانجام، کمیته انقلاب در نیمه شب چهارمین روز قیام، حکومت شوراها را در شهر یکاترینوسلاو اعلام کرد.

کمیته انقلاب، همه شب را سرگرم سازمان‌دادن حکومت بود. به همان گونه‌ای که میرون ایوانویچ در قطار پیش‌بینی کرده بود، آناشیت‌ها و اس. ار. های چپ، جبهه واحدی را با ماخنو تشکیل داده، با استفاده از شانه‌های آتامان در جلسه کمیته حضور یافتند و بر سر تصاحب مقام‌های دولتی جنگ دیوانه‌واری را آغاز کردند. اجتماع اس. ار. ها مرگب بود از یک عده مرده‌های نه چندان کوتاه‌قد اما تنومند و قوی جثّه؛ جروب‌بحث کردن با آنها کاری بود بسیار دشوار.

هر یک از آنها، از جای خود می‌جهید و پیش از هر کاری با لبخندی خوشایند ماخنو را با عنوان‌هایی از قبیل: «مظهر واقعی نیروهای ملی» یا «رهبر افسانه‌ای و سردار کبیر» یا «آتش پالایشگر و جاروی فولادینی که افراد بی‌نظیرش دلاورانی صادق و فداکارند!» مورد خطاب قرار می‌داد...

آتامان، با لبهای به هم فشردۀ به سخنانشان گوش می‌کرد و فقط سر

عرق کرده‌اش را تکان می‌داد. در این حال، اس. ار. بی‌قرار و سرکش، صدای خود را چنان بلند می‌کرد که در راهروها نیز شنیده شود. راهروهای هتل پر از افراد ماخو و مردم مختلفی بود که معلوم نبود چگونه به ساختمان هتل راه یافته بودند.

- رفقای بلشویک، چرا باید جروبحث بکنیم؟ هم شما طرفدار حکومت شوراهای هستید، هم ما... اختلاف ما، صرفاً یک اختلاف تاکتیکی است. ما وارث دستگاه بورژوازی شهر شده‌ایم. شما قصد دارید این دستگاه را یکروزه به دستگاه شوروی مبدلش کنید؛ اما ما مطمئن هستیم که دستگاه بورژوازی شهر، دست به دست کمونیست‌ها نخواهد داد. و به این ترتیب راه فعالیت‌های خرابکارانه گشوده و قحطی و ویرانی آغاز خواهد شد. تصویب نامه دومای شهر حکایت از آن دارد که آنها میل دارند با ما - اس. ار. ها - همکاری داشته باشند. و به همین سبب است که ما در راه نامزدی رفیق وولین به عنوان کمیسر خواربار، این همه مجادله می‌کنیم. پیشنهاد کفایت مذاکرات و آغاز رأی‌گیری می‌کنم...

آناارشیست‌ها نیز که حالتی اسرارآمیز و حتی آکنده از تنفر به خود گرفته بودند ناگهان پیشنهادی کردند که حتی گردن باریک آتامان به طرف آنها چرخید.

نماینده‌شان - جوان دانشجویی که فینه‌ای به سرخی گل شقایق بر سر داشت - پاپریکاکای جوان را به عنوان نامزد پست کمیسری اقتصاد معرفی کرد. - ما با همه وسایلی که در اختیار داریم از او حمایت خواهیم کرد... پاپریکاکای جوان کسی است که همفکر ماست. او آناارشیستی است اداری؛ مردی ست اقتصاددان و در دست‌های ما به عنوان اسلحه مطیع و مفید یک ملت آزاد و قیام‌کرده خدمت خواهد کرد... پیشنهاد می‌کنم بدون هیچگونه مذاکره‌ای، با بلند کردن دست رأی‌گیری شود...

ماروسیا و وادیم پتروویچ، پای دیوار سالن روی یک صندلی نشسته بودند. دختر جوان به خشم آمد؛ با حالتی حاکی از انزجار دست‌هایش را به هم می‌فشرد، از روی صندلی می‌جهید تا با صدایی بلند و مقطع فریاد بزند: «این یک نتگ و رسوایی است!» یا «موقعی که ما داشتیم خون

می‌ریختیم شماها کجا بودید؟» اما بار دیگر با گونه‌هایی برافروخته به روی صندلی فرود می‌آمد. او فقط صاحب‌رای مشورتی بود، نه بیشتر.

طی روزهای اخیر، سخت تکیده و آفتاب‌سوخته شده بود. در پوستینی که دگمه‌هایش را نینداخته بود احساس گرما می‌کرد؛ موی سرش نامنظم و بادخورده بود. آنگاه که وقفه‌ای در سخنرانی‌ها پیش می‌آمد، ماجراهای خویش را برای روشچین بازگو می‌کرد... نخست، عضو کمیسیون تأمین نان و آب‌جوش واحدهای جنگی بود... سپس به یک دسته بهداری انتقال یافته و سرانجام به عنوان رابط مشغول انجام وظیفه شده بود... همه شهر را زیر پا نهاده بود... «صد دفعه» چیزی نمانده بود که تیر بخورد. لبه دامنش را که چند جا سوراخ شده بود به وادیم پتروویچ نشان می‌داد.

- اگر زبرورنگ نبودم تا حالا مرخص شده بودم. یه دفعه بچه‌ها صدام زدند: «ماروسیا!» تا راه افتادم درست همون جایی که وایساده بودم یه بمب منفجر شد، پریدم پشت یه سپیدار... چنان ترسیده بودم که زانو هام تا حالا هم می‌لرزند.

زنده دلی و نشاط زندگی‌اش، کفاف ده‌ها بار قیام را می‌داد. آنگاه که داشت پرحرفی می‌کرد چهره پرخراش ساشکو در چهارچوبه در نمایان شد. به زور خویشتن را به سالن رسانیده بود؛ با اشاره انگشت، ماروسیا را به طرف خویش خواند. دختر جوان به سوی ساشکو دوید؛ مرد جوان چیزی در گوش او نجوا کرد. ماروسیا دستهایش را به علامت تعجب به هم زد... چوگای در رد نامزد آنارشییست‌ها غرش‌کنان می‌گفت:

- رفقا، ما جمع نشده‌یم که جروب‌بحث کنیم یا چیزی رو ثابت کنیم؛ جمع شده‌ایم که حکومت کنیم... و اما کسی می‌تواند حکومت کند که قوی باشد...

ماروسیا که سخت بی‌قراری می‌کرد به طرف میز خطابه دوید و خبر داد: - توی شهر غارت عمومی راه افتاده... به حرفهای این رفقا گوش بدید... اونهارو اینجا راه نمی‌دن... بازوهاشونو پیچونده‌اند...

پشت در سالن، همه‌م و الم شنگه آغاز شد و به دنبال فریادهایی که به گوش رسید ساشکو و چند کارگر مسلح به زور وارد سالن شدند و هم‌صدا گفتند:

- این چه وضعیه؟ پلیس دم در گذاشته‌اید؟ بهتره راه بیفتید و تماشا کنید... افراد ماخنو خیابون اصلی رو محاصره کردن و دارند مغازه‌ها رو غارت می‌کنند... اموال غارتی رو گاری‌گاری می‌برند...

لبه‌های ماخنو چنان کشیده شدند که انگار قصد داشت چیزی را گاز بزند... از پشت میز بلند شد و راه افتاد... در راهرو سالن انتظار هتل، افراد ماخنو با دیدن آتامان که با دندان‌های زرد رنگش به سگی پیر می‌مانست، واپس رفتند. راه درازی در پیش نداشت - در آن سوی خیابان در برابر ویرینه‌های بلند یک فروشگاه، سایه‌هایی ازدحام کرده بودند. به محض آنکه ماخنو از هتل خارج شد، لوکا در پیاده‌رو ظاهر گشت و تلوتلوخوران پرسید:

- چه خبره؟ این الم شنگه‌ها به‌خاطر چیه؟

ماخنو فریاد زد:

- کجا بودی پست فطرت؟

- کجا بودم؟ داشتم شمشیرم رو کند می‌کردم... فقط با همین دستم سی‌وشش تا رو راحت کردم... سی‌وشش تا...

ماخنو فریاد زد:

- باید نظم شهر رو برقرار کنی!

آنگاه با ضربه‌ای که به سینه لوکا نواخت او را به کناری افکند و به طرف فروشگاه دوید. لوکا و تنی چند از افراد گارد نیز از پی او دویدند. عده‌ای از سایه‌ها به موقع خطر را بو کرده و گریخته بودند، پاره‌ای نیز بقچه به دست با گام‌های سنگین، از فروشگاه فاصله گرفته بودند.

با این‌همه، افراد گارد موفق شدند یکی از سربازان حواس‌پرت آتامان را که سبیل انبوهی داشت از درون فروشگاه بیرون بکشند. با صدایی گریه‌آلود مدعی شد: «اومده بودم بینم که بورژواهای لعنتی چه جوری خون مردم می‌مکن...» ماخنو همچنان که نگاهش می‌کرد، سرایا می‌لرزید. و آنگاه که مردمی کنج‌کاو از سوی ساختمان هتل به دور آنها حلقه زدند دستش را جلو صورت سرباز به حرکت درآورد و فریاد زد:

- این یک جاسوس شناخته‌شده ضد انقلابه... به کارهای سیاه تو باید خاتمه داد! کارشو تموم کن و فقط...

مرد سبیلو ناله کرد: «نکنین!...» لوکا شمشیر از نیام کشید، غرشی کرد و شمشیر را به سرعت بر گردن مرد فرود آورد. آنگاه با لحنی حاکی از خودستایی گفت: «این هم سی و هفتمی!» و یک گام پس رفت. ماخو اندام مرد را که در جویباری از خون می لرزید و دست و پا می زد دیوانه وار به زیر لگد گرفت.

- رفتارمون با همه، همین طور خواهد بود... می گساری و عیاشی غارتگرها تموم شد، تموم شد...
آنگاه شتابزده به طرف مردمی که واپس رفته بودند چرخید و ادامه داد:
- می تونید با آسودگی خاطر به خونه هاتون برگردید...

ماروسیا ناگهان به گونه ای غیرمنتظره، روی صندلی به شانه روشپین تکیه زد و خواب رفت و سر ژولیده مویش رفته رفته به سوی سینه وادیم پتروویچ خم شد. حدود هفت صبح بود. پیشخدمت پیر و عبوس که به مناسبت استقرار حکومت شوروی، فراک خویش را با یک کت مستعمل تعویض کرده بود سرگرم توزیع کردن چای و تکه های بزرگ نان سفید بود. درست است که حکومت جدید تشکیل شده بود ولیکن هنوز مسائل فوری زیادی لاینحل مانده بود. مثلاً عصر همان روز کارکنان راه آهن استعلام کرده بودند: چه مقامی حقوق شان را پرداخت خواهد کرد و میزان دستمزدشان چقدر خواهد بود؟ ماخو که از جانب آنارشیست ها حمایت می شد فرمول زیر را پیشنهاد کرد: «بگذار کارکنان راه آهن خودشان میزان بهای بلیت های مسافرتی را تعیین کنند، خودشان پول ها را جمع کنند و خودشان حقوق های خودشان را بپردازند...»

فرصتی برای مذاکره در این باره دست نداد. ناگهان شیشه های پنجره های سالن پر از دود سیگار، به لرزه درآمد. انفجاری دوردست به گوش رسید. مارتینکو که روی کاناپه خفته بود ماق کشید. شیشه ها بار دیگر به لرزه در آمدند. مارتینکو بیدار شد: «لعتیها، چقدر ادا درمی آوردند...» آنگاه کلاه پوستی را بر کله تیغ انداخته اش نهاد. انفجار سوم - انفجاری شدیدتر - شنیده شد. جوگای و میرون ایوانویچ دست از

خوردن کشیدند و با حالتی پراضطراب به همدیگر نگریستند. لوکا و یک سرباز سوار که سربى کلاهش را مانند خرس پیچ و تاب می داد شتابزده وارد سالن شدند. سرباز در حالی که دستش را کنار گوشش تکان می داد گفت: - نفلہ شدیم... همهٔ اسواران نفلہ شد...

لوکا در حالی که گونه هایش می لرزیدند فریاد زد: - در حوالی دی یوکا! آتامان هم همه اش حرف می زنه... سرهنگ ساموکیش با هفت دسته داره پیش می یاد... ایستگاه راه آهن رو با آتشبارهای سنگین به آتش کشیده...

ساکنان خیابان اصلی «یکاترینوسلاو» از پشت همهٔ پنجره ها، بی آنکه خوبستن را پشت تشک ها نهان کنند، با حالتی بدخواهانه، خروج ارتش ماخنو را تماشا می کردند. افراد سوار آتامان در حالی که شلاقشان را از چپ و راست به پشت اسب ها می نواختند، شتاب زده شهر را ترک می کردند؛ پشت شانه هایشان، باد به زیر پوستینها و چکمه های نمدی و باشلقها و پتوهای ابریشمین دویده بود... اسبهایشان با بقچه های سنگینی که در طرفین زین هایشان داشتند، روی سنگفرش یخزدهٔ خیابان سکندری می رفتند - هم راکب، هم مرکوب و هم مال چپاول شده به زیر سم ستور می غلتیدند... مردم در ورای پنجره ها فریاد می زدند: «این هم یکی دیگرا!» گاری های مملو از اموال غارت شده تاخت زنان شهر را ترک می کردند؛ ازابه های چهاراسبه در حالی که همه چیز را بر سر راهشان له می کردند با چنان سرعتی پیش می تاختند که برق از زیر چرخ های آهن کشی شده شان می جهید. افراد پیاده ای که فرصت سوار شدن بر گاری ها را نیافته بودند شتاب زده می دویدند...

همهٔ این مردم با ناله های وحشیانه و غرّش و ترق ترق، در خیابان اصلی به سوی قسمت کوهستانی شهر می شتافتند زیرا سرهنگ ساموکیش پل و ایستگاه راه آهن را تسخیر کرده بود... آتامان ماخنو از محل اجلاس کمیتهٔ انقلاب بیرون آمد، با خمی حاکی از درماندگی پا بر زمین کوبید، اشک به چشم آورد - و می گویند - در گاری ای پرید که به وسیلهٔ لوکا آماده شده بود، پوستین را بر سر کشید - از فرط شرمندگی، نه از بیم شناخته شدن - و

شهر لعنتی را در جهتی نامعلوم ترک کرد.

ارتش آتامان که بدون شلیک حتی یک تیر راه فرار را در پیش گرفته بود، هنگام خروج از شهر ناگهان با پاسگاه‌ها و دسته‌های واحد پتلیورا روبه‌رو شد و با حالتی مضطربانه سر اسب‌ها را به سوی دنیپر - به سوی یک نیستی واقعی - کج کرد. در این نقطه، رودخانه، ساحلی داشت با شیب تند. افراد ماخنو در حالی که بنه‌ها و چپر‌ها را درهم می‌شکستند همراه با گاری‌ها غلت‌زنان به روی یخ‌های سطح رودخانه فرود آمدند. ولیکن ضخامت یخ آنقدر نبود که تاب تحمل این‌همه بار را داشته باشد از این رو مردها و اسبها و گاریها در میان یخ‌های شکسته، در آبهای سیاه رودخانه، غوطه‌ور شدند. فقط عده معدودی از افراد ماخنو موفق شدند به ساحل چپ رودخانه برسند.

آن شب عده زیادی از افراد دسته‌های کارگری تقاضا کرده بودند که به خانه‌هایشان سری بزنند - تا گرم شوند، کفش و جامه عوض کنند، غذای گرمی بخورند. فقط پاسداران و نیز جنگجویان هنگ روستایی - که جایی برای رفتن نداشتند - در پست‌های خود باقی مانده بودند. و همین هنگ روستایی بود که ناچار شد در شرایطی غیرمساوی همه ضربه واحدهای پتلیوریایی سرهنگ ساموکیش را بپذیرد. هنگ روستایی در حوالی میدان ایستگاه راه‌آهن به حلقه محاصره واحدهای سرهنگ در آمد و در یک نبرد وحشتناک سرنیزه‌ای، تقریباً همه افراد خویش را از دست داد؛ فقط عده کمی از آنها موفق شدند با استفاده از حیاط خلوت‌ها جان سالم به‌در ببرند و به دهات خویش بگریزند تا داستان وحشتناک مرگ سیصد جوان خوب را که به یکاترینوسلاو آمده بودند تا حکومت شوراه‌ها را برقرار کنند، بازگو نمایند.

میرون ایوانوویچ و چوگای - اعضای کمیته انقلاب - با حالتی شتابزده به گردآوری گشتی‌ها و جمع‌آوری دسته‌های کارگری پرداختند. آنها امیدی به حفظ شهر نبسته بودند بلکه هدفشان آن بود که برای همه شرکت‌کنندگان در قیام امکان گذر از پل عابر را به ساحل چپ رودخانه فراهم آورند. دسته‌هایی که بدین‌گونه گرد هم آمده بودند در پس سنگ‌ها

و سنگرها و دیوارهای ساختمان‌ها پناه گرفتند و واحدهای مهاجم پتلیورا را به آتش مسلسل بستند. صدها تن از کارگران شهر، به همراه زنان و کودکانشان، از هر سوی شهر به طرف پل روان بودند و از آن می‌گذشتند... پاره‌ای از آنها خرت و پرتیایی را با خویشتن حمل می‌کردند که بدون کمترین تأسفی قابل دورریختن بود. از فراز بامها، از پای ساختمان و از کرانه رودخانه، پل را به زیر رگبار گلوله گرفته بودند.

چوگای، میرون ایوانویچ، روشچین، ماروسیا، ساشکو، چیژ و چند تن دیگر در شمار آخرین کسانی بودند که عقب‌نشینی می‌کردند. از کنجی به کنج دیگر و از پوششی به پوشش دیگر می‌دویدند و مسلسل را به دنبال خویش می‌کشیدند. اینجا و آنجا، کلاه‌پوشتهای خاکستری‌رنگ افراد سرهنگ ساموکیش در فواصلی نه‌چندان دور، از پشت درها و دیوارهای ساختمانها پدید و ناپدید می‌شدند. اینک به آخرین قسمت کارشان رسیده بودند - گذر از یک پل کاملاً بی دفاع، از یک پل پوشیده از اجساد و بقچه‌های به دور ریخته‌شده... چوگای سر مسلسل را به طرف مهاجمان گرفت، پشت سپر آن دراز کشید، ساشکو را در کنار خود نگه داشت و خطاب به سایرین فریاد زد: «تا می‌تونید، بدوید!...» و همه افراد زیر غرش دیوانه‌وار مسلسل از روی پل گذشتند.

در نیمه‌راه پل، ماروسیا سکندری رفت - گامهایش سنگین و نامطمئن شدند... روشچین خود را به او رسانید و زیر بازویش را گرفت؛ دختر جوان با حالتی حاکی از تعجب نگاهش کرد، خواست حرفی بزند اما خاموش ماند. روشچین خم شد، ماروسیا را از روی زمین بلند کرد و همچون کودکی در آغوشش گرفت. دختر جوان، خود را هرچه بیشتر به روشچین می‌فشرد. سرانجام به انتهای پل رسیدند اما ضربه‌ای که به ضربه یک چماق فولادین می‌مانست به ران وادیم پتروویچ وارد آمد. سخت مقاومت می‌کرد تا ماروسیا را بر زمین نیفکند و موجب آسیب دیدگی اش نشود. چوگای دوان‌دوان از پشت سرش رسید. روشچین خطاب به او فریاد زد: «دارد از دستم می‌افتد، بگیرش...» و در دم کلاه از سرش به هوا پريد و چشمهایش سیاهی رفت. صدای چوگای را شنید که می‌گفت: - ساشکو، نباید رهاس کنیم...

نمایشنامه‌ راهزنان فقط در ماه فوریه، هنگام استراحت کوتاه مدت هنگ کاجالین به روی صحنه آمد. گذرهای طولانی از میان برفها و بورانها - آنگاه که به جای استراحتگاه‌های گرم شبانه چیزی جز یک سپیده‌تیره در زیر ابرها در انتظارشان نبود و در دشتهای برف‌گرفته حتی تراشه‌ای یافت نمی‌شد تا بتوان انگشتهای یخزده را گرم کرد - نبردهای طولانی، آژیرهای سحرگامی، زدوخوردهای کوتاه و آلوده به خشم با قزاقها، همه و همه اینها را پشت سر نهاده بودند. اینک ماموتوف به همراه بقایای از هم‌پاشیده‌هنگها، در آن دوردستها، در ورای رود دن به‌جا مانده بود. ارتش او همچون برف بهاری، رفته‌رفته آب می‌شد. هیچکس به او اعتقاد نمی‌کرد چه، همگی اعتماد داشتند که در جریان سه حمله‌اش به تساریتسین جان ده‌ها هزارجان را - جان‌گلهای سرسبد ارتش دن را - به‌عبث به‌باد داده است.

افراد هنگ کاجالین بعد از تصرف بی‌مقاومت یک روستای بزرگ غیرآرام و غیرشورش‌ی، خوشحال شدند - خوب خوردند و گرم خوابیدند. بهار در انتظارشان بود و شاید هم پایان این جنگ طولانی.

راه‌پیماییهای سنگین چهل و پنج روز گذشته، قوای داشا را سخت تحلیل برده بود - حتی به فکرش هم نمی‌رسید که بار دیگر دست به‌کار نمایشنامه شود. همه اموال تأثیریشان مفقود شده، تنی چند از بازیکنان زخمی شده و حتی خود نمایشنامه گم شده بود. داشا آرزو داشت که لااقل چند شبی را در کنار گرم ایوان ایلچ بگذرند و در جوارش - خاموش و فارغ و بی‌خیال - بنشینند و همزمان با شنیدن آواز ناآرام جیرجیرکی که

زیر بخاری نهان شده بود آرامش بی سروصدای گرگ و میش غروب را سپری کند.

لازم بود لباسهای تلگین را بشوید و رفو کند؛ بایست برای او یک جفت چکمه نمدی سفارش می داد. از سوی دیگر می باید اندکی نیز به سرووضع خویش می رسید والا شوهرش و همه مردم جهان و حتی خودش ممکن بود زن بودنش را یکسره فراموش کنند. همان غروب اولین روز ورودشان، داشا و آگریپینا داشتند از کنار برکه های یخزده، از حمام عمومی باز می گشتند؛ نسیم سرد و یخگون، گونه های داغ و بخارکرده شان را نوازش می داد؛ چقدر خوشبخت بودند! بعد از مراجعت به خانه، سماور را روشن کرده و میز را چیده بودند. ایوان ایللیچ و ایوان گورا نیز از حمام بازگشته و هر چهار تن پشت میز شام قرار گرفته بودند - مردها از شدت خوشحالی و لذت، آخ و واخ می کردند و دم به دم از بوی آش و بوی سماور تعریف و تمجید می کردند. ایوان گورا گفته بود:

- حالا که کارمان تمام شده، باید استراحتی هم داشته باشیم...

ولیکن مقدّر نبود که داشا استراحت کند. فردای آن روز، درست یک ساعت پیش از آنکه ایوان ایللیچ به خانه بازگردد، آنیسیا، جدی و خوددار، در حالی که کتاب شیلر را در دست داشت و چشمهای فکورش را بالا گرفته بود، گفته بود:

- داریا دمیترونا، دلم پر از غصّه و درده... شاید هم فاسد شده ام... همه مردم به آدم می موندند، الا من که آدم فاسدی شده ام. از زمان بچگی هم فسادم معلوم بود... بعدش هم خیلی زود شوهر کردم و بعد بچه ها... بعد نوبت به بدبختی بزرگم رسید... داریا دمیترونا من بیست و چهار سالمه. جنگ که تموم بشه چی کار باید بکنم؟ با یه موزیک توی یه کلبه زندگی کنم و چشم به دشت خالی بدوزم؟ بعد از همه اون چیزهایی که دیده ام و شنیده ام، به زندگی دیگه ای احتیاج دارم...

سینه اش در زیر شل، فراخ شد و چشمهایش نیمه بسته شدند. با همان لحن ادامه داد:

- همه این کتاب رو خوندم؛ حتی در جریان نبردها از خودم دورش

نکردم... شاید زن کم شعور و بی فرهنگ و املی باشم؛ اما همه اینها رو می شه اصلاح کرد. ببینید، در وجود صداهای مختلفی لونه کرده اند... من، شناختی از خودم ندارم اما مردم رو خوب می شناسم... وقتی که فکر می کنم چه تعریفهایی می تونم مثلاً از شاهزاده آمالیا بکنم، اشک تو چشمم می دوه... می تونستم از لای کتاب زنده ش کنم... شاریگین مرحوم هم از همین مقوله حرف می زد... امروز یه سالنی در ساختمون مدرسه پیدا کردیم - برای سیصد نفر... هم به نجار دسترسی داریم، هم به چوب و تخته و هم به کرباس... چرا راهزنها رو اجرا نکنیم؟ نقش هامونو به یاد داریم... امروز بچه ها یاد تمرین هامون افتاده بودند و یاد خنده هامون... ایوان ایلیچ بعد از مراجعت به خانه، زبان به تحسین این اندیشه گشود: «عالیترین فکره! اتراقمان در اینجا، حدود یک هفته طول خواهد کشید... جشن جالبی خواهد بود!» او مرد عجیبی بود - هیچ چیزی نمی توانست زنده دلی و بشاشتش را از بین ببرد: تا زمانی که داشا در کنارش بود با همه نیرویی که داشت چهار نعل به سوی خوشبختی می تاخت... درست مانند همان روزهای دور تابستانی آفتابی و پر باد - روزهایی که بر عرشه کشتی گذشته بود...

و بدین گونه داشا موفق نشد به ضربان قلب مرد مورد علاقه اش در گرگ و میش شامگاهی گوش فرا دهد و دزدانه - همانند یک گربه - به اندیشه های نهانی او نزدیک شود... اما آیا تلگین افکار نهانی هم داشت؟ و کسی هم نبود از داشا پرسد که دست یافتن به این اندیشه ها، به چه دردش می خورد. ایوان ایلیچ انسانی بود سخاوتمند - همه چیزش را می شد از او گرفت... چهره اش نیز که اینک از بادها و یخبندانها رنگی از خشونت به خود گرفته بود چهره ای بود ساده - درست مثل آفتاب... و هر گاه جسمی از جسم تلگین در تن ظریف و لاغر داشا آغاز حیات می کرد، چه سعادت می که نصیبش نمی شد...

افراد، بار دیگر تمرین نمایشنامه را آغاز کردند. و چه رنجی که نمی کشیدند! داشا بی صدا اشک می ریخت و هنرپیشه ها از نگرستن به چشم های همدیگر شرم می کردند. صدایشان از سرما خوردگی، گرفته

بود؛ خود نیز خشن و سنگدل شده بودند... ساپوزکوف به یاری‌شان آمد - ضمن یک سخنرانی دربارهٔ پیدایش تئاتر ثابت کرد که حتی پرندگان و حیوانات نیز دارای تئاتر مخصوص به خودشان هستند؛ مثلاً گاه اتفاق می‌افتد که روباهی موشی را شکار می‌کند و در برابر بچه‌های خویش یک نمایشنامهٔ واقعی به راه می‌اندازد: بالا و پایین می‌جهد، غلت می‌زند، روی دو پای خود راه می‌رود، دمش را به چرخش درمی‌آورد... بدین‌گونه گروه تمرین‌کنندگان، روحیهٔ خود را بازیافت و کار تمرین رفته‌رفته روی غلتک افتاد. در سالن مدرسه، سنی برپا کردند و بر کرباسهای دکور رنگ پاشیدند. به جای چراغهای ردیف جلو سن، از چراغ‌های پیه‌سوز استفاده کردند. جامه‌هایی که در جریان لشکرکشی - همان جامه‌هایی که ایوان ایلیچ از یک وکیل دعاوی مصادره کرده بود - مفقود شده بود، ناگهان در میان‌گاری‌های حمل آذوقه یافتند.

و سرانجام روز موعود فرا رسید؛ فقط منتظر غروب خورشید بودند. به ابتکار تلگین سربازی سوار بر اسب خاکستری‌رنگ توپخانه، کوجه‌های قره را طی کرد، در شیپور مسین دمید و اعلام کرد: «همشهریها و رفقا، نمایشنامهٔ رازن‌ها اثر شیلر شروع می‌شود...»

همهٔ اهل قریه به‌طرف ساختمان مدرسه سرازیر شدند. در برابر در سالن ازدحام و همه‌چنان بود که اکثر مردم با چشمهای از حلقه برآمده و بدون کلاه و با دکمه‌های کنده‌شده به سالن راه می‌یافتند و آنانکه راه به سالن نیافتند فرصتی برای تأسّف پیدا نکردند. ماه نو بر فراز قریه، در عمق آسمان معلّق زده بود. نوای گارمون‌های سربازها، فضای جلو ساختمان مدرسه را پر کرده بود. سربازان سرخ، با ترانه‌خوانی‌هایشان، اعجاب زنان قزاق را که چندی پیش حکومت شوراها را پذیرفته بودند، برمی‌انگیختند: «توی آسمان شبانه، فرشته‌ای در پرواز بود...» و ساعتی بعد، نوبت به نکته‌گوییها و شوخی‌ها رسید: «نوازش از آن چشم است و بوسه از آن لب...» یا «برای مرد جنگی، زن‌گرفتن در حکم عطسه کردن نیست، باید حوصله کند...»

تماشاگران، از بازشناختن و این در نقش پیرمردی با گونه‌های پودرزده

و موهایی از الیاف شاهدانه و جامه گشادی که از بالاپوش کهنه یک کشیش درست شده بود، سخت به خنده افتادند و فریاد زدند: «خودشه! داغش کن واین، نترس!...» و نیز آنگاه که مردی با جامه‌ای گونی‌مانند و دم‌دار و جورابهای زنانه و دندان‌های نمایان و چشمهای دریده، از پس دکورها با قدم‌های خرنده‌وار نمایان شد و مارآسا فش‌فش‌کنان گفت: «پدرجان، من، فرانتس، فرزند وفادار شما، اینجا هستم»، تماشاگران در دم کوزما کوزمیچ را بازشناختند و شلیک خنده را سر دادند...

داسا، پشت دکورها، دستها را بر پیشانی و شقیقه‌ها می‌فشرد و خطاب به ساپوژکوف مدام تکرار می‌کرد:

«افتضاح کردیم؛ شکست خوردیم؛ از پیش می‌دانستم...

ولیکن بازیگران رفته‌رفته بر روحیه شاد تماشاگران فایق آمدند. مردم، بعد از شناختن همه بازیگران آرام گرفتند. لاتوگین به طرف پیه‌سوزهای پردود می‌رفت. در این حال سیمای ستبرش با پشم‌گوسفندی که به عنوان ریش و ابرو به آن چسبانیده شده بود از زیر روشن می‌شد. دستهایش را چنان محکم به سینه‌اش می‌فشرد که ترق‌ترق خشک ردنکتش شنیده می‌شد و آنگاه با صدایی بلند می‌گفت:

«کاش می‌توانستم همه طبیعت را، هم هوا را، هم زمین را و هم اقیانوس را به قیام دعوت کنم و به قبیله نفرت‌انگیز شغال‌ها حمله‌ور شوم...» در اینجا، تماشاگران آرام گرفتند زیرا می‌توانستند مقصود نمایشنامه‌نویس را دریابند.

نه دکورها را تعویض می‌کردند، نه چیز خاصی جابه‌جا می‌شد. پیش از شروع هر صحنه، سرگی سرگی‌یویچ سر خود را از لای پرده بیرون می‌آورد. چهره‌اش چنان متبسم می‌نمود که انگار چیز خاصی وقوف داشت. و اعلام می‌کرد:

«صحنه سوم. قصر باشکوه کنت‌مور را در نظر تان مجسم کنید. بوی خوش باغ، از لای پنجره‌ها به درون قصر رخنه می‌کند. آمالیای زیبا، در اتاق خودش نشسته است...»

آنگاه چهره‌اش، با بازتاب پیه‌سوزها، در پس پرده پنهان می‌شد. سپس

پرده به حرکت درمی‌آمد. هیچکس مایل نبود در وجود این زیبای خشم‌آلود و گلگون و مجعدمو و چشم‌درشت - زیبایی که دو سر روسری رنگارنگش را بر سینه گره زده بود - آنیسیا نازاروفا، سرباز گروهان دوم را باز بشناسد.

با صدایی لرزان و ضعیف و کشدار به سخن درآمد، مشت کوچکش را بر میز کوبید و خطاب به فرانتس گفت: «از جلو چشمم گم شو، پست فطرت!» و بدین سان نمایشنامه، همانند یک قصه سحرآمیز - درست مثل قصه‌ای که پدر بزرگ در شب‌های زمستانی تعریف می‌کند و تو، با سری آویخته از بستر گرم به قصه‌اش گوش می‌دهی - ادامه یافت.

کوزما کوزمیچ از یکی از صحنه‌های نمایشنامه - صحنه‌ای که آمالیا سیلی‌ای به گونه او می‌نوازد - واهمه داشت. درست است که آنیسیا موجودی خیال‌پرداز بود، ولی دست سنگینی داشت. کوزما کوزمیچ به آهستگی نجوا کرد: «یواش تر بزن...» اما آنیسیا در حالی که از ته دل می‌گفت: «ای بهتان زن بی شرم!...» دستش را - دستی که انگار همه سنگینی بدبختیهای گذشته‌اش در آن جمع شده بود - با چنان شدتی به صورت کوزما کوزمیچ کوبید که مرد بی‌نوا به پشت دکورها پرتاب شد. هیچ یک از تماشاچیان نخندید. تنی چند فریاد زدند: «حَقّش بود!» و در همان دم صدای کف زدن‌ها فضای سالن را پر کرد زیرا هیچ یک از تماشاگران بی‌میل نبود که خود نیز ضربه‌ای به چهره آن موجود پست فطرت بنوازند.

آنگاه آنیسیا گردن‌بند خود را از گردن درآورد، آن را روی زمین پرت کرد، به زیر لگدش گرفت و فریاد زد:

- شما پولدارها، طلا و نقره را به خودتان بیاورید! پشت میزهای باشکوه شکمهایتان را سیر کنید و به اعضای بدنتان در بسترهای نرم آرامش بدهید! کارل، کارل دوست دارم...

سرگی سرگی یویچ در حالی که پرده را می‌کشید لبخندی زد و با لحنی معنی‌دار اعلام کرد: «آتراکت!...» آنیسیا، از پشت دکورها به طرف داشا رفت، خویشتن را به او فشرد، چهره‌اش را در سینه او نهان ساخت و در حالی که سراپا می‌لرزید گفت:

- داریا دمیترونا، تحسینم نکنید...

اجرای بعدی نمایشنامه روان‌تر صورت گرفت. هنرپیشگان در نخستین دقایق صحنه اول از پرده دوم، عرق کردند؛ عضلات منقبض شده‌شان نرم و صدای فشردن‌شان به صدای انسانی مبدل شد؛ از اینکه نجوای سوت مانند سرگی سرگی یویچ را که کار سوفلر را انجام می‌داد، نشنوند باکی‌شان نبود چه، بی‌آنکه تردیدی به خود روا دارند هر جاکه در می‌ماندند، روان‌تر از شیلر و یا دست‌کم قابل‌فهم‌تر از شیلر تصنیف می‌کردند.

نمایشنامه، تماشاگران را سخت راضی و خوشحال کرد. از چشمهای تلگین که در ردیف جلو، در کنار کمیسر نشسته بود، چندین بار اشک سرازیر شده بود. ایوان گورا که می‌بایست حالتی خوددار می‌داشت چنان با سروصدا نفس نفس می‌زد و آب بینی‌اش را بالا می‌کشید که انگار دچار هیجان یک موفقیت جنگی شده بود. و اما خوشحالی و رضایت بازیگران، واقعاً چشمگیر بود - نه میل داشتند لباس عوض کنند و نه گرمشان را پاک کنند. با اینکه بانگ خروس‌ها فضای قریه را انباشته بود با این‌همه آنها قصد داشتند سئانس دوم نمایشنامه را اجرا کنند.

سرانجام، جشن و سرور به پایان رسید. نوای گارمونها و ترانه‌خوانها فرو مرد؛ فقط گاه‌وبی‌گاه صدای به‌هم‌خوردن دری به گوش می‌رسید. بانگ خروسها نیز به خاموشی گرایید. روستا، خفته بود. آنیسیا، با تأنی، داشت طول‌کوجه را طی می‌کرد؛ لاتوگین که شنل را روی یکی از شانه‌ها انداخته بود - او هنوز هم گرمش بود - شانه‌به‌شانه آنیسیا گام برمی‌داشت. - آره، آنیسیا خیلی عجیبه... توی جلد خودت، توی شنلی که تنت کرده‌ای داری راه می‌ری و در این حال به یه جام شیشه می‌مونی؛ آدم می‌تونه همه وجود تو ببینه... حرفهای معمولی به درد نمی‌خورند و دلم نمی‌خواد که از همین حرفها بزنم...

آن دو به سوی انتهای روستا رهسپار بودند - در جهت نقطه‌ای که دشت و تاریکی با هم درآمیخته بود. ماه در عمق آسمان تیره غنوده بود ولیکن هنوز هم چراغهای جلو صحنه در برابر چشمهای آنیسیا فروزان بودند و هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد در آن سوی چراغ‌ها، در میان تیرگی

آکنده از نفسهای گرم، بازتابی شدید می‌یافت و دمی بعد از میان تاریکی آه‌هایی هیجان‌آمیز به گوشش می‌رسید؛ و در این قدرتی که یافته بود چیزی بود بسیار عمیق و بی‌مانند و لطیف. از شنیدن حرفهای لاتوگین احساس رضایت می‌کرد...

- فرشته من، من خیلها رو می‌شناختم... اما گور پدرشون... تو شباهتی به دیگران نداری... خاطرخواست شده، می‌خواهی باور بکن، می‌خواهی نکن...

او از حرکت بازماند، آنیسیا نیز متوقف شد. زن را در آغوش گرفت - شنل لاتوگین به روی برفها لغزید. بوسه‌ای که از لبهای سرد آنیسیا گرفت، سخت طولانی بود. آنگاه او را از خویشتن دور کرد و به چهره انگار بی‌روح زن - سیمایی که گفتی گونه‌هایش مملو از شیرۀ چغندر بود - خیره شد. ولیکن چشم‌های سرمه‌زده آنیسیا متوجّه ماه بود...

- آنجاست، رنج من! خوب، بگذریم...

لاتوگین شنل خود را از زمین برداشت و هر دو بار دیگر به راه افتادند... آن شب، خواب به چشم‌های داشا نیز نمی‌آمد. در حالیکه آرنجش را به بالش تکیه داده بود می‌گفت:

- کاملاً می‌فهمم که این تحقق‌ناپذیر است... اما ما، هم آنیسیا را داریم، هم لاتوگین را. تازه کوزما کوزمیچ هم در واقع یک نابغه است. او می‌تواند نقش یاگورا اجرا بکند... پس نمایشنامه اتللو را راه خواهیم انداخت... باید گروه بازیگران را هم تکمیل کرد؛ فردا این مطلب را در هنگ بخشنامه کن... مطمئنم که حتی در تیپ و لشکر هم نمایشنامه اجرا خواهیم کرد... اما اولاً لازم است که دکورهايمان را از دست ندهیم، ثانیاً... راستی با کمیسر هم باید حرف بزنیم که گاریهای مخصوص در اختیارمان بگذارد... اما عجب گوش می‌کردند! به نظرم می‌رسید که تماشاچی به اسفنجی تبدیل شده است که هنر را به خودش جذب می‌کند...

ایوان ایلچ می‌گفت:

- درست است؛ حق با توست.

دستها را در پشت به هم قفل کرده، با فرنج بی‌کمر بند، با دم‌پایی نرمی

که داشا از یک زن قزاق خریده بود، در اتاق قدم می‌زد. و هر بار با اندام درشت و سیاه خود حایل نور چراغ روی میز می‌شد و ناخوشایندی داشا را برمی‌انگیخت. و آنگاه که به پنجره می‌رسید و روی پاشنه پا می‌چرخید چهره گلگون و عضلانی و متبسم او - چهره‌ای که انگار از برنز ریخته شده بود - روشن می‌شد و قلب داشا را به هیجان می‌آورد.

- حق با توست... انسان روس عاشق تئاتر است... او شامه خوبی برای شناخت هنر دارد. نوعی نیاز غیرعادی و حتی ولع دارد... بچه‌های ما بعد از یک‌ماه و نیم جنگ، خسته و فرسوده شده‌اند - فقط گوشت و استخوانشان مانده است - حتی سگ هم نمی‌تواند در چنین شرایطی طاقت بیاورد... چه کار به شیلر دارند؟ امروزان چنان بود که انگار مردم در اولین شب نمایش تئاتر هنری مسکو حضور پیدا کرده بودند. مثلاً خود آنیسیا... هیچ سر در نمی‌آورد - زنی با قریحه فطری... چه حرکات نجیبانه‌ای... چه شوری! و در عین حال چه زیبا! دستهایش را به حرکت درآورد و بار دیگر حایل نور چراغ شد. داشا گفت:

- ایوان ممکن است خواهش کنم این همه توی اتاق راه نروی؟... صدایش آکنده از خشمی بود که تلگین از دیرباز فراموشش کرده بود؛ آرنجش را به بالشی تکیه داده و با چشمهای تارش به ایوان ایلچ خیره شده بود. تلگین یکباره وا رفت؛ به طرف تخت‌خواب رفت و بر لبه آن نشست؛ بی آنکه کتمان کند، وحشت زده می‌نمود. داشا روی تخت نشست و گفت:

- ایوان، مدتی است که می‌خواهم سؤالی از تو بکنم...
انگشت‌ها را به چشم‌ها کشید و ادامه داد:
- خیلی دشوار است، اما دیگر طاقتش را ندارم...
از حالت چهره تلگین دریافت که او به نوع سؤالش پی برده است؛ با این همه سؤال را بیان کرد، چه هزاران بار با خویشتن تکرارش کرده بود.
- ایوان تو دیگر مرا یک زن نمی‌دانی؟

شانه‌های تلگین رفته‌رفته بالا رفتند، کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد و سر را در میان دست‌ها گرفت. داشا نگاه نافذ خویش را به او

دوخته بود - هنوز هم اندک امیدی داشت... آیا این نوعی حکم محکومیت نبود؟

- داشا، داشا نمی‌توانی بفهمی؟.. انسان به هر حال باید بزرگوار باشد:
- بزرگوار؟

این را گفت و با خود اندیشید: «این هم حکم محکومیت!»
- داشا خیلی دوست دارم... ممکن است تو از من متنفر باشی... گرچه در واقع نمی‌دانم که چرا نفرت؟.. شاید نوعی عدم پذیرش جسمانی باشد!.. و این چیزیست که برای من قابل درک است. من تو را برای همه عمرم دوست دارم - مهم نیست که چنین عشقی مشکل باشد یا آسان... تا زمانی که قلبم در سینه‌ام می‌تپد، تو هم جزئی از وجود من هستی و همراه من خواهی بود... بنابراین سخت نگیر، زندگی کن و خوش باش...
داشا سر تکان داد و گوش کرد؛ تلگین نیز در حالی که اخم کرده بود، با جهد فراوان همچنان ادامه داد:

- نمی‌دانم چرا همیشه پاهای بیچاره تو را در نظرم مجسم می‌کردم - پاهایی که در جست‌وجوی خوشبختی، به عبث راه می‌پیموندند...
داشا، پاهای لاغر و برهنه خویش را از زیر پتو بیرون کشید، به طرف میز دوید و چراغ را خاموش کرد...

ایوان گورا بعد از مراجعت از تئاتر - همراه آگریپینا - ته‌مانده شمع را روشن کرد و سرگرم مطالعه نامه‌های روی میز شد. او عادت داشت پیش از خواب، همه کارهای معوقه را به انجام برساند. آگریپینا، با شنل و کلاه، اندکی دورتر از گورا، روی نیمکتی که کنار در قرار داشت، نشسته بود. ایوان در حالی که خمیازه می‌کشید و گردن خود را می‌خاراند گفت:

- تو هم بد بازی نکردی، نقش کوچکی داشتی و نفهمیدم چی چی فاش می‌کردی... ولی آنیسیا، واقعاً که کولاک کرد!

سرراپاین انداخته بود و پوزخند زنان نامه‌ها را مطالعه می‌کرد و می‌گفت:
- به قول شما زنها، دامنش رو زیادی می‌چرخونه - انگار همیشه به موژیک رو در کنار خودش احساس می‌کنه... باید مواظبش بود و حفظش

کرد... انقلاب عده زیادی از این جور آدمها رو، رو آورده... این یک واقعیه...
اصلاً اساس انقلاب همینه... مردم که ساده و هالو نیستند... نه، مردم غنی
هستند... ما داریم با اسراف و گشادبازی می جنگیم... و احتیاج فراوان به
ماشین آلات داریم... ایناهاش، بگیر بخون...

یکی از نامه ها را با کف دست صاف کرد و ادامه داد:

- بیا، با دستهای خالی، یک تانک گرفته ایم... وحشیگری ست، نه؟
حیف که پسر ندارم والا روی سینه اش داغ می زدم: یادت نره که
خوشبختی ات رو به کی ها مدیونی و استخوانهای کی ها روی علفهای سبز
سفیدی می زنه...

آگرپینا، به دیوار تکیه داده، چشمها را بسته و لبهایش را به هم فشرد
بود؛ او به درد آورترین خاطرات خویش می اندیشید... به یاد آورد که ایوان
گورا نیمه شب در استپ افتاده بود؛ نه حرکت می کرد و نه نفس می کشید -
در آن موقع زنده و مرده بودن او فرقی به حال آگرپینا نمی کرد. فقط یک
شانه فشنگ برایش باقی مانده بود... نخواست همراه دیگران راه بیفتد -
نمی توانست او را دز استپ تاریک، رها کند... حیف که استخوانهای خود
آگرپینا از همان شب، در همان استپ، سفیدی نمی زنند...

ایوان گورا پرسید:

- چرا نمی ری بخوابی؟

کف دست را بین چشمها و نور چراغ قرار داد و به زن خیره شد -
قطره های اشک از چشم های به هم فشرده و مژه های بلند آگرپینا فرو
می چکیدند؛ ابروهای سیاهش به بالا جسته بودند... مدارک و نامه ها را از
روی میز جمع کرد، آنها را در کیف دستی نهاد، به طرف آگرپینا رفت،
جلو پایش زانو زد و گفت:

- چیه، احمق جون؟.. خسته شده ای؟

- داغ بز، روی سینه اش داغ بز؛ استخوانای سفید رو یادش بده...

- چی داری می گی، زن؟

آگرپینا با صدایی دخترانه و با لحنی آکنده از نومیدی جواب داد:
- من دو ماهه حامله ام... تو هیچی نمی بینی... فقط بلدی از آنیسیا

حرف بزنی...

ایوان گورا در دم روی زمین نشست؛ دهانش به گونه‌ای احمقانه باز ماند...
- راست می‌گی، عزیزم؟ چه سعادت‌تی! راستی حامله‌ای؟ عزیزم، عشق من...
اگر پینا با صدایی بم و زنانه گفت:
- خوبه، خوبه، راحت‌م بگذار...

آنگاه به طرف مرد رفت، در آغوشش گرفت و در حالی که هنوز هم
هق‌هق می‌کرد - هق‌هقی که رفته‌رفته ضعیف‌تر می‌شد - به او تکیه داد.
سومین هزیمت آتامان کراسنوف در حوالی تساریتسین در میان
ارتش‌های هشتم و نهم و سیزدهم که راه‌های دن و دنباس را مسدود کرده
بودند، هیجان و جنب‌وجوش فراوانی برانگیخته بود. قزاقهایی که
تمایلات خصمانه داشتند به نظر می‌رسید که آماده‌اند تا خصوصتها را
نادیده بگیرند، زینهایشان را به دیوارهای انبارها بیاویزند - بگذار کبوترها
غرق فضله‌شان کنند - تفنگهایشان را لای کهنه‌های چرب بیچند و آنها را
در عمق خاک چال کنند. «کی گفته که زیر آسمون بلشویکا نمی‌شه زندگی
کرد؟» زمین در دست‌شان بود، خورشید بهاری بر تپه‌های برهنه می‌تابید
و بخار از آنها متصاعد می‌شد، دست‌هایشان آماده کار بود و اسبها و گاوها
طلب یوغ و خیش می‌کردند...

فرمانده کل ارتش سرخ که در سرپرخوف مستقر شده بود برای آغاز
حمله سخت شتاب می‌کرد و اصرار می‌ورزید. نقشه اولیه نادرست
فرمانده تا حدودی دستخوش تغییر شده بود و ارتشها در حال پیشروی،
تجدید سازمان می‌یافتند: ارتش سرخ به جای پیشروی در مسیر دن - در
جهت جنوب شرقی - ناچار بود از طریق راه‌های خراب و بیراهه‌ها به
سوی دونتس - در جهت جنوب غربی - حرکت کنند. اما اینک دیگر دیر
شده بود: شاه‌راه اصلی انقلاب و به عبارت دیگر راه دسترسی به نیروهای
کارگری دنباس به شکل محکمی مسدود شده بود؛ در مدت دو ماهی که
ارتش‌ها در جا می‌زدند، لشکر تحت فرماندهی مای - مایوسکی که موفق
شده بود دنباس را اشغال کند، بعد از انهزام ارتش یازدهم سرخ در
کویرهای منطقه آستراخان، به وسیله واحدهای سفید نیرومندی که از

قفقاز شمالی به یاری اش شتافته بودند، تقویت شده بود. و اینک در ساحل راست دوتس پنجاه هزار داوطلب برگزیده تحت فرماندهی مای - مایوسکی و پوکروفسکی و شکورو مستقر شده بودند.

فصل بهار با شادی و طراوت آغاز شده بود. بر فها در برابر تابش انوار خورشید ژولیده به حرکت درآمدند، آب های آبی رنگ استپ را انباشتند، سطح آب دوتس بالا آمد و زمین های پست ساحلی به زیر آب فرو رفتند. نظر به اینکه خطوط راه آهن در این نقاط از شمال به جنوب امتداد می یافت، ارتش سرخ ناچار بود عمل تجدید سازمان را در حاشیه راه ها و در طول بیراهه ها انجام دهد. گاری های واحدها در میان گل های چسبناک در می ماندند و از قافله ها جدا می شدند. و این همه موجب کندی تجدید سازمان می شد. همه گذارهای رود دتس که در این فصل، پهن و گسترده شده بود در اشغال نیروهای سفید بود. و درست در همین زمان، در پشت جبهه ارتش سرخ، در قریه آرام گرفته و شنسکایا، ناگهان یک قیام قزاقی خونین و سرسختانه که به وسیله عوامل دنیکن سازمان یافته بود، آغاز شد. هواپیماهای ارتش داوطلب، پول و اسلحه و افراد سازمان ده را به این منطقه منتقل می کردند. در این میان فقط ارتش دهم بود که بنابه دستور فرمانده کل، در جناح چپ، در طول شاهراه راه آهن همچنان به طرف جنوب حرکت می کرد و بر سر راه خویش بقایای واحدهای کراسنوف را منهزم و منهدم می کرد.

و بدین سان، ارتش دهم به استقبال مرگ خویش می شتافت.

در نیمروز استپ، نگریستن به سویی که باد شیرین از آنجا می وزید، چشمها را سخت آزار می داد - نور خیره کننده خورشید بر سطح آبهای برکه ها و نهرها و دریاچه های بهاری منعکس شده بود. پرنده های گوناگون، دسته دسته، در عمق آسمان شفاف آبی رنگ، بال و پر می زدند. درناها با فریادهای شیپوری شان سینه آسمان را می شکافتند؛ مردمی که بر پله های واگنها نشسته بودند با نگاه های حسرت بار بدرقه شان می کردند... اینها به سوی کدام سرزمین بال و پر می زدند؟ به اوکراین و

پولسی و وولینا و دورتر به سوی آسمان در آن سوی رود راین، به سوی آشیانه‌های قدیمی... ای درناها، در برابر مردم نیکو سرشت، سر فرود آورید و آنگاه که با یک پای قرمز رنگ بر بام خانه‌هایشان می‌نشینید، مشاهدات خودتان را برایشان تعریف کنید؛ بگویید که بر فراز روسیه شوروی پرواز کرده و شکستن یخهای این سرزمین و لبریز بودن دریاچه‌های بهاری و بهار آن را - بهار خشمگین و مخوف و آبدستن را - مشاهده کرده‌اید...

دانشا، آگریپینا و آنیسیا غالباً خویشتن را از سوز آفتاب و باد، در شال می‌پیچیدند و در پاگرد واگن دور هم جمع می‌شدند. قطار به سوی جنوب می‌رفت و بهار به استقبالشان می‌شتافت. سربازها اینک یکتا پیراهن - با دگمه‌های گشوده - راه می‌رفتند. گاه‌وبی‌گاه، در جنوب، از آن سوی افق، غرّشهایی به گوش می‌رسید - اینها واحدهای مقدّم ارتش دهم بودند که آخرین باندهای قزاقی را از روستاها بیرون می‌ریختند.

ولیکوکنیاژسکایا^۱ بدون دردسر قابل ملاحظه‌ای به تصرف واحدهای ارتش دهم درآمده بود. هنگ کاپالین بعد از عبور از ولیکوکنیاژسکایا، در ساحل رود مانیچ از واگنها پیاده شده و مواضع خویش را در جبهه اشغال کرده بود.

استپهای منطقه سالسک - منطقه‌ای که رود مانیچ آبهای تیره خویش را در بهاران بر سطح پوشیده از نی آن می‌گسترده - همانند حجاب سبزگون و بی حرکت یک دریا، آرام و بی فرازونشیب هستند. اینجا، از زمانهای بسیار دور، از ساحلی به ساحل دیگر پلیکان‌ها پرواز می‌کردند و ایلهای کوچ‌کننده آسیایی با اسکی تیان‌ها و آلان‌ها و گوت‌ها دست به جنگهای خونین می‌زدند، و هونها از همین جا سر برافراشتند و منطقه‌ای وسیع - تا قفقاز شمالی - را به خاک و خون کشیدند و خالی از سکنه‌اش کردند. اینجا، اقوام کالمیک در زیر چادرهای نم‌دین‌شان به افسانه‌های حماسه‌ای درباره دلاوریهای ماناس - پهلوان باستانی‌شان - گوش می‌دادند. استپ‌های این منطقه در بهاران سخت باشکوه بودند - زمین سیراب،

می‌شتافت تا خویشتن را به سبزه و گل بیاراید؛ غروب غمناک، در سوی دریای سیاه تارک ابرها را گلگون می‌ساخت؛ ستاره‌های درشت تا افق دوردست، در آسمان شناور بودند؛ خورشید فروزان از ورای دریای خزر همانند یک سپر ایرانی، طلوع می‌کرد.

در این خلوت، ستاد هنگ کاجالین در یگانه ساختمان قابل سکونت - دخمه‌ای پوشیده از نی، در پشت یک اصطبل متروک - مستقر شده بود. در آن حوالی خبری از دشمن نبود؛ گشتی‌های هنگ به دوردستهای جنوب و غرب - در جهت تیخورتسکایا و روستوف - روانه شده بودند. سربازها به دشواری قبول می‌کردند که نیامده‌اند تا با نارنجکهای خود در رودخانه مانیچ ماهی صید کنند، که نباید در شامگاهان فشنگهای گرانبهای خود را برای شکار اردک حرام کنند، که جنگی دشوار در پیش دارند، که ارتش در پشت مواضع دشمن قرار گرفته است، که دشمن گرچه هنوز ناآزموده است با این همه نباید ناچیزش شمرد...

یک روز ایوان گورا از ستاد لشکر مراجعت کرد، تلگین را نزد خویش فرا خواند و هر دو خاموش و بی‌صدا به طرف ساحل رودخانه حرکت کردند، لب آب بر زمین نشستند و سرگرم کشیدن سیگار شدند؛ در میان بخاری که از زمین متصاعد می‌شد، خورشید درشت و سرخ‌رنگ می‌رفت که غروب کند؛ فریادهای بلند قورباغه‌ها فضای سراسر کرانه‌های مانیچ را پر کرده بود.

ایوان گورا گفت:

- بی‌شرف‌ها، دارند تخم‌ریزی می‌کنند.

- خوب، چیزی دستگیرت شد؟

- فعلاً نه. همه از این خطر خبر دارند اما کاری نمی‌شه کرد: دستور

اکید فرمانده کل، پیشروی به طرف تیخورتسکایاست. تو نظرت چیه؟

- من در آن حد نیستم که اظهار نظر کنم، کار من فقط اجرای دستور است.

- از تو می‌پرسم که با خودت چی فکر می‌کنی؟

- چی فکر می‌کنم؟.. قصد نداری که تیربارانم بکنی؟

- تف بر تو، احمق... جواب همه همیشه... همه‌تون ترسو هستید...

کلاهش را اندکی پس زد، نخست سر و دمی بعد پهلویش را خاراند؛ کلوخی از زیر پایشان جدا شد و با صدای نرمی در گردابه‌های تیره مانپچ فرو رفت. قورباغه‌ها با چنان حلاوت خشم‌آلودی فریاد می‌زدند که انگار قصد داشتند دنیا را با تبار لیز خود پر کنند...

- به این ترتیب باید گفت که تو دستور فرمانده کل را درست می‌دونی؟ تلگین آرام و محکم جواب داد:

- به هیچ وجه!

- بسیار خوب!.. چرا نادرست می‌دونی؟

- همان‌طوری که می‌بینی از ذخایر و از منابع تدارکاتی مان جدا شده‌ایم؛ کافی است که دشمن در یک نقطه‌ای ارتباط ضعیفمان را با تیماریتسین قطع کند تا کارمان ساخته شود. همه این دستورات، بی‌اساس به نظر می‌رسد.

- خوب، ادامه بده...

- پیشروی بیشتر ما در جهت تیخورتسکایا به آن می‌ماند که گریه‌ای سرش را تا پنجه یک چکمه فرو برد. فکر نمی‌کنم که این پیشروی عاقبت خوبی داشته باشد. باز اگر به عنوان یک نمایش، اعزام شده بودیم که نیروهای سفید را به هر قیمتی که شده است از دنباس پس بکشیم، می‌شد موضوع را توجیه کرد...

- خوب، ادامه بده...

- اما همین کار هم - یعنی از بین بردن ارتش به خاطر یک نمایش - ناپستی تفریح جالبی باشد...

- نتیجه‌گیری تو چیه؟

ایوان ایلچ گونه‌هایش را پر باد کرد، ته‌سیگار خاموشش را در آب پرت کرد و گفت:

- هیچ‌گونه نتیجه‌گیری‌ای نکرده‌ام، ایوان استپانویچ...

- دروغ می‌گی، برادر... بسیار خوب، اگر دوست نداری، حرف زن! خودم همه چیز رو می‌فهمم... یادم می‌یاد روزی تعریف می‌کردی که کیسریگیمزا تو را برای ارائه یک گزارش سری درباره ساروکیین خائن، نزد

فرمانده کل اعزام کرده بود... خوب...

به پیرامون خویش نگریست و به آهستگی ادامه داد:

- دلم می خواهد همین آآن خودم راه بیفتم، نه به سرپو خوف پیش فرمانده کل، بلکه مستقیماً به مسکو... یه جایی خیانت لانه کرده است، یا در فرماندهی کل، یا در شورای عالی، یا... جز این ممکن نیست، به خصوص که زمان، زمان جنگه... ما آدمهای خوش باوری هستیم... رفقای ما کافیه که افکار بلند و قلب پاک داشته باشند تا فوراً گمان کنند که غیر از بورژواها همه مردم دنیا خوبند: فقط بلدند شرافتمندانه به چپ و راست شمشیر بزنند... من در پتروگراد مواظب ولادیمیر ایلیچ بودم - چشمهای ریز روسی داره... آدمی ست فکور و پر جنب و جوش - دستهایش را می گذاره پشت کتفش و راه می ره و ناگهان می ایسته و انسان رو نگاه می کنه و با همان نگاه همه چیز رو می فهمه... باید همین جور بود... من مواظب همه حرکات و همه حرفهای تو هستم... اما تو مواظب من نیستی و کورکورانه به من اعتماد می کنی... اگر مأموریت مضری هم به تو واگذار کنم، بی سروصدا انجامش خواهی داد...

- نه، انجامش نخواهم داد...

- همین الان گفתי که اظهار نظر کردن کار تو نیست... پس عکس العملت

چه خواهد بود؟

- سعی خواهم کرد قانعت کنم، منصرفت کنم...

- منصرفت کنم! حقاً که روشنفکری... به جای منصرف کردن باید

تیرباران کنی!.. پناه بر خدا..

ایوان گورا دستهای درشتش را روی سر گذاشت و آرنجها را به زانوهای تکیه داد. روز گذشته در جلسه حزبی لشکر، متن تلگرام پرتفرعن و تهدیدآمیز رئیس شورای عالی جنگی جمهوری - در پاسخ پرسش اضطراب آمیز فرمانده ارتش دهم - قرائت شده بود؛ رئیس شورای عالی طی تلگرام مورد بحث، اجرای کلیه دستورات قبلی را به طور مؤکد تأیید کرده بود. و ایوان گورا حتی یک کلمه از این مقوله بر زبان نیاورده بود. - و حالا چند کلمه ای از آخرین اخبار: چهار لشکر ژنرال پاکروفسکی -

لشکرهایی که از دنباس اعزام شده‌اند - دارند در جناح ما متمرکز می‌شوند؛ سپاه ژنرال کوتیف داره از جنوب به شمال - درست روبه‌روی ما - پیشروی می‌کنه، همین سپاه، ظاهراً به نقشه فرمانده کل پی برده و همین حالا راه ما رو به تیخورتسکایا مسدود کرده است... سواره‌نظام ژنرال اولاگای در جناح چپمان تمرکز پیدا می‌کنه... و پشت سرمان حدود چهارصد کیلومتر دشت بی‌آب و علف...

تلگین گفت:

- عامل تعیین‌کننده، همین است... اگر عقیده مرا می‌خواهی: باید همه بیماران را منتقل کنیم، همه اموال اضافی را به پشت جبهه بفرستیم و خودمان را سبک کنیم. به هر صورت ما قادر به حفظ مانیچ نخواهیم بود... ایوان گورا خاموش بود. بعد از دمی سکوت با حالتی خشم‌آلود در آب رودخانه تف کرد و گفت:

- من و تو را به‌خاطر همین حرفها بایستی به دادگاه صحرایی فرستاد... اگر به تو بگویند که باید به‌خاطر حفظ مانیچ بمیری، تو خواهی مرد... - یادم نمی‌آید که تاکنون سریچی کرده باشم، حالا هم سریچی نخواهم کرد.

گشتیهای سپاه ژنرال کوتیف در تاریخ دوم مه در آن سوی مانیچ پدیدار شدند - نخست به‌شکل دسته‌های کوچکی از گشتیهای سوار، بر عرصه استپ پرسه می‌زدند، گاه متوقف می‌شدند و گاه در زیر رگبار گلوله‌ها و بازتاب پرتلاؤ آبهای برکه‌ها، دیوانه‌وار اسب می‌تاختند. عده اینها رفته‌رفته رو به فزونی می‌نهاد؛ با گستاخی افزون‌تری به خطوط مقدم جبهه نزدیک می‌شدند، اسبها را بر زمین دراز می‌کردند و پاسگاه‌های مقدم را به زیر آتش می‌گرفتند.

نیروهای اصلی ژنرال کوتیف همراه با غرش آتشبارها، در تاریخ شوم مه به مواضع جنگ رسیدند و ضمن موضع‌گیری در منطقه راه آهن، سواحل مانیچ را با حالتی حاکی از اطمینان به زیر آتش متناوب توپخانه کشیدند. هواپیماهای دو باله اکتشافی که شباهتی به هواپیماهای روسی یا آلمانی نداشتند، گاه‌وبی‌گاه سینه آسمان را می‌شکافتند. کامیونهای حامل

پل‌های تاشو حرکت می‌کردند و آب و گل را به این سو و آن سو می‌پاشیدند. در همان روز، واحد ضربتی ژنرال کوتیف در منطقه اشغالی لشکر موروزوف موفق شد از رودخانه بگذرد ولیکن در جریان یک نبرد سرنیزه‌ای یکسره منهدم شد.

مقارن نیمه‌شب، خط زنجیر مهاجمان دست به عقب‌نشینی زد و موضع‌گیری کرد. خرمن‌های آتش، همه جا خاموش بودند. سرانجام تیراندازی قطع شد و شبی آرام و مرطوب و آکنده از بوی گل‌های گوناگون بر فراز استپ گسترده شد. دسته‌های گستاخ قورباغه‌ها چنان همه‌مه آغاز کردند که انگار حادثه‌ای روی نداده است. پاره‌ای از مردانی که با گوش‌های چسبیده به زمین درازکش شده بودند خش‌خش نرم علف‌ها را - علف‌هایی که با ساقه‌های ظریف و نیرومند خویش ظلمت نفوذناپذیر شب را می‌شکافتند - می‌شنیدند.

جلسه ستاد تلگین در طول همه شب، در یک پناهگاه زیرزمینی برقرار بود. همه اعضای ستاد با نهایت بی‌صبری منتظر دریافت دستور حمله، از جانب فرماندهی لشکر بودند. همگی اعتقاد داشتند به دشمنی که در طول جبهه ضعیف ۵۰ کیلومتری ارتش دهم - ارتشی که جناحها و پشت جبهه‌ای آسیب‌پذیر دارد - بی‌پروا مانور می‌کند و به دلخواه و انتخاب خویش ضربه می‌زند، نباید حتی یک ساعت امان داد. فرمانده‌ها، گزارش روحیه واحدهای خویش را به ستاد تسلیم می‌کردند: سربازهای سرخ هیجان‌زده هستند، به‌ندرت می‌خوانند، توی سنگرها نجوا می‌کنند. اگر این وضع در سال ۱۹۱۸ به وجود می‌آمد و فرمان حمله صادر نمی‌شد بدون شک سربازها میتینگ برپا می‌کردند و فرمانده‌شان را به هلاکت می‌رسانیدند. گاه در لحظه‌های خشم و نومیدی، ممکن است انسان تصور کند که قادر است بر همه مشکلات فایق آید.

موشکین، فرمانده گروهان که لحظه‌ای پیش از رودخانه مانپچ - از نقطه‌ای که یکی از قسمتهای گروهانش در آنجا مستقر شده بود - عبور کرده و تا گلو خیس شده بود از در پناهگاه زیرزمینی درآمد. او از فلزکاران شهر تساربتسین بود و نسبت به حرفه نظامی‌گری چنان عشق می‌ورزید که

یک شکارچی به شکار. از دود غلیظی که نور چراغ در میان آن سوسو می زد، پلکها را به هم فشرد و گفت:

- عجب بوی توتونی، رفقا!

آنگاه در حالی که پایه پا می شد چکمه هایش را از پا درآورد، آب آنها را روی زمین خالی کرد و ادامه داد:

- بچه های من یه کادت رو زخمی کرده بودند، خواستم بیارمش اینجا اما حیف که مرد... پسره، یه بچه عن دماغی بود اما درست مثل یه سگ هار؛ همه ش داد می زد: «خوکها! بی شرفها!» بچه هامون یه همچه چیزی رو تا حالا ندیده بودند... و چه تجهیزاتی! پارچه لباسش از ماهوت، پوتین به پا، کمر بند چرمی نو... قزاق در مقابلش صفره... قزاق، ساده اس، موژیکه، خودی یه، درست مثل خودمون؛ یکی می زنه، یکی می خوره و تموم... اما این ناز پرورده ها خیلی بی رحم ند... همه افراد دسته شون افسرند و فرماندهی دسته با یه سرهنگه. هر کدومشون یه ساعت مچی به دستشونه... من به بچه های خودمون گفته ام: «شما ولگردها، بهتره که ساعتاشونو فراموش کنید، آگه به هوای ن ساعت، به طرف پست های سفیدها برین، دندوناتونو خرد می کنم...»

موشکین خنده ای کرد و دندانهای خوش تراش خویش را نمایان ساخت؛ نشانی از مهربانی بر چهره زشت و آبله زده و فرزانه اش نقش بست. - رفقا، وضع از این قراره: از صبح کله سحر توی استپ پر از همه بود. استپان شچاولف^۱ رو که پسر ماهی یه فرستادم به اکتشاف... سینه کش رفت و برگشت... گفت: «تویخونه شون رسیده و انگار پیاده نظامشون توی گاریهان... رفقا، آماده شین...»

تلگین که از بوی توتون دچار سرگیجه شده بود از پناهگاه زیرزمینی بیرون رفت. داس پرنور و خیره کننده و نوک تیز ماه در میان ستاره های کم فروغ، می درخشید. بر پرچینی از تیرهای چوبی، اندام سه زن را مشاهده کرد و به طرف آنها رفت.

- دستور داده شده بود که همگی فقط توی سنگرها بخوابند. مگر

دستور را نشنیده بودید؟

داشا در حالی که به طرف او خم می شد گفت:

- خوابمان نمی آمد.

هر سه زن - داشا، آنیسیا و آگریپینا - چشم درشت و لاغر و غیرطبیعی می نمودند... ایوان ایلچ نتوانست تشخیص دهد که آیا لبخند می زدند یا به گونه ای خاص چین به ابرو آورده بودند. آگریپینا گفت:

- ما همین جا می مونیم تا کارتون تموم بشه.

آنیسیا در دم اضافه کرد:

- رفیق فرمانده هنگ، اجازه بدهید من هم همراهشون بمونم.

- بیایید پایین، مگر مرغ هستید که پریده اید روی تیر؟.. مگر سوت گلوله ها را نمی شنوید؟..

داشا گفت:

- پایین پر از بهن و کک است، اما این بالا نسیم خوبی می وزد.

آگریپینا گفت:

- رفیق فرمانده، چرا شوخی می کنید، اینها سوت حشراته نه سوت گلوله. داشا بار دیگر خم شد و گفت:

- قورباغه ها دچار جنون شده اند، داریم به آوازشان گوش می دهیم...

تلگین به طرف رودخانه چرخید و ناگهان به این ناله های موزون و آه های رنج و انتظار، توجه کرد. آنجا، موجودی پیروز و تک خواننده ای دهان فراخ با سه بندانگشت قد و با چشمهای سبز از حدقه برآمده ترانه خوانی می کرد و اعتقاد داشت که خود ستاره ها به این ترانه تحسین زندگی گوش فرا می دهند... خنده ای کرد و گفت:

- عالیه، مرحبا!.. باشد، همین جا بنشینید اما بمحض اینکه خبری شد فوراً به پناهگاه...

شانه داشا را گرفت، او را به طرف خود کشید و در گوشش زمزمه کرد:

- واقعاً عالیه، مگر نه؟.. تو فوق العاده ای!..

آنگاه دستی تکان داد و به طرف پناهگاه زیرزمینی رفت. بعد از رفتن تلگین آنیسیا به آهستگی گفت:

- کاش آدم بتونه یک قرن تموم همین طور بنشینه...
اگر پینا گفت:

- انسان خوشبختی رو با خون می خره... به همین علته که اینقدر عزیزه...
داشا گفت:

- بچه‌ها، چه چیزهایی که من در زندگی‌ام ندیده‌ام و آن‌همه، از کنارم پرواز می‌کرد و کاری به کارم نداشت... همه‌اش منتظر یک واقعه بی سابقه و خیلی مخصوص بودم... این قلب بی شعورم، هم به خودش آزار می‌داد، هم به دیگران... به نظرم دوست داشتن فقط یک شب - به شرط آنکه انسان بتواند مثل امشب دوست داشته باشد - خیلی بهتره... یعنی انسان بتواند در یک شب همه چیز را بفهمد، همه وجودش آکنده شود و فقط در یک شب، میلیون‌ها سال زندگی بکند...

و سر را به شانه آنیسیا تکیه داد. اگر پینا لحظه‌ای به فکر فرو رفت و دمی بعد سر خود را به شانه دیگر آنیسیا تکیه داد. و ساعتها، در همین حال، پشت به ستاره‌ها بر روی چپر نشستند.

هوایم‌های دو باله نو، برای آتش توپخانه ژنرال کوتیف جهت یابی می‌کردند. آنها بر فراز انفجارهایی که در مواضع واحدهای سرخ روی می‌داد پرواز می‌کردند؛ دوسه بمبی به طرف مواضع سرخ می‌ریختند، آنگاه مانند قرقی به طرف افق دوردست، به سوی نقطه‌ای از استپ که از سحرگاه آن روز رودخانه مانپچ از آنجا به زیر آتش گرفته شده بود، پرواز می‌کردند. به منظور ارباب دشمن، یگانه هوایم‌های لشکر - در واقع ماشینی که قادر بود به هوا برخیزد - به طرف میدان نبرد به پرواز درآمده بود. این، طیاره‌ای بود کهنه و کم سرعت - یادگاری از زمان جنگهای امپریالیستی - که به گونه‌ای بسیار ابتدایی در شهر تساریتسین تعمیر شده بود.

تماشای این ماشین پرنده - آنگاه که با بدنه‌ای چوبین و بالهای وصله شده و برخلاف همه قوانین طبیعی آئرو دینامیک، گاه تق و توق کنان و گاه خاموش و بی صدا بر فراز سرها پرواز می‌کرد - سخت وحشتناک بود. ولیکن والکا چرداکوف - مردی که شهره سراسر جبهه جنوب بود، مردی

که همهٔ خلبانهای سفید با نامش آشنایی داشتند - هدایت هواپیما را به عهده داشت. او مردی بود کوتاه قد، لنگ و یک کتی و شکسته بسته، به زشتی یک میمون، با زخمهای فراوان. از او می پرسیدند: «راستی والکا حقیقت داره که تو در سال شونزده ماهرترین خلبان آلمان رو ساقط کردی و فردای همون روز تا آسمان آلمان پرواز کردی و یه دسته گل سرخ ریختی روی قبر یارو؟» و او با صدایی زیر جواب می داد: «مگه اشکالی داره؟» شیوهٔ معروفی داشت: آنگاه که همهٔ نوارهای مسلسل را به مصرف می رسانید، اوج می گرفت و دمی بعد به سرعت از ارتفاع خود می کاست و می کوشید که شاسی هواپیمای خویش را به کابین خلبان هواپیمای دشمن بکوبد. گاهی از او سؤال می کردند: «چطوره که خودت داغون نمی شی؟». «یه وقت هم می شم؛ مگه اشکالی داره؟»

افراد سرخ با مشاهدهٔ ماشین پرنده اش در ارتفاع اندک، با اینکه دلایل کمی برای شادمانی داشتند سخت خوشحال شدند. گلوله های سریع الانفجار در هر دو ساحل مانیچ منفجر می شدند و افراد سرخ را در سنگرها محبوس می کردند. به ازای هر آتشبار سرخ حداقل شش آتشبار سفید می غریب. خط زنجیرهای دشمن با فرارهای سریع به گونه ای از خود بیخود و توقف ناپذیر، سرگرم پیشروی بودند.

والکا چرداکوف از گرد راه رسید، تکانی به بالهای طیاره داد، در فاصله ای نه چندان دور هواپیما را فرود آورد، پیاده شد و لنگ لنگان به دور هواپیما چرخیدن گرفت. سربازان سرخ به طرف او دویدند. همهٔ صورتش آغشته به روغن موتور بود. داشت جعبه ابزار و جعبه لوازم یدکی را بیرون می کشید؛ با لحنی غضب آلود گفت:

- ندید بدیدها چه تونه؟ طیاره های دشمنو دور کنید تا من تعمیرش کنم.
در واقع سه هواپیمای دشمن با مشاهدهٔ فرود چرداکوف، در ارتفاع بسیار - چراکه سربازان سرخ به سوی این طیاره ها تیراندازی می کردند - به چرخش درمی آمدند. بمب از پس بمب فرو ریخته می شد و زمین را زیرورو می کرد. والکا بی اعتنا به همهٔ رویدادها سرگرم تعمیرکردن لوله روغن بود. یکی از بمبها در فاصله ای چنان نزدیک منفجر شد که طیاره

تکانی خورد و کلوخ‌های خاک بر بالهای آن ضرب گرفتند. والکا به طرف آسمان نگر بست و انگشت خود را با حالتی تهدیدآمیز تکان داد. دمی بعد، پس از اتمام تعمیر، خطاب به سربازان سرخ فریاد زد:

- بیایید جلو، بجسید به ملخ و بچرخونیدش.

آنگاه رفت در کابین طیاره نشست و ادامه داد:

- رفقا، این چه جور چرخوندنیه؟ مگه دارید دم خروس می‌چرخونید؟ دیالا، بچرخونید تا عرقتون در بیاد!

موتور هواپیما بعد از یک عطسه و چند خرخر کرکننده به غرّش درآمد. سربازان سرخ پابه‌فرار از هواپیما فاصله گرفتند. طیاره تکانی خورد و جست‌وخیزکنان راه استپ را درپیش گرفت - چنان دور شده بود که به‌نظر می‌رسید هرگز قادر نخواهد شد از زمین جدا شود - و لحظه‌ای بعد به هوا خاست. والکا اوج گرفت و چندین بار معلق زد تا مخلوط مهمل بنزین و الکل مخزن سوخت را کاملاً به هم بزند. گره کور وسیعی رسم کرد، دور گرفت و به طرف یکی از طیاره‌های دشمن یورش برد. ولیکن سه هواپیمای سفید بی‌آنکه تن به نبرد دهند به سرعت راه فرار را درپیش گرفتند. والکا چرداکوف مدتی دیگر - به‌قدر تشخیص خویش - بر فراز جبهه پرواز کرد، آنگاه فرود آمد و یادداشتی برای تلگین فرستاد:

«هشت اتومبیل سواری نو در جبهه دیدم - به این نکته که دنیکین همراه خارجیها در جبهه به‌سر می‌برد، توجه داشته باشید. دو آتشبار دشمن از کار افتاده‌اند. یک ستون دشمن را به رگبار مسلسل بستم. برای سوختگیری به پایگاه برمی‌گردم...»

دنیکین در جبهه به‌سر می‌برد. بیش از یک سال از زمانی که مبتلا به برونشیت، با بدنی پیچیده در پتویی از پوست ببر - در کاروانی مرکب از هفت هزار داوطلبی که راه خونین خویش را تحت فرماندهی کورنیلوف به طرف یکاترینودار می‌گشودند، در یک گاری تکان می‌خورد، سپری شده بود. اینک ژنرال دنیکین فرمانروای مطلق همه دن سفلی و سراسر منطقه حاصلخیز کوبان و ترک و قفقاز شمالی بود.

او دو تن از نمایندگان ارتشهای خارجی - یک انگلیسی و یک فرانسوی

- را همراه خویش به جبهه جنگ، نزد ژنرال کوتوف آورده بود تا آنان به خاطر تسلیم کردن مفتضحانه شهرهای ادسا و خرسون و نیکولایف به بلشویک‌ها، احساس شرمندگی کنند. کاش این ارتش سرخ بود که فرانسویها و یونانیها را در آن شهرها شکست داده بود! موژیک‌ها و پارتیزان‌ها در برابر چشمهای ناوشکن‌های فرانسوی، یک تیپ یونانی را از دم شمشیر گذرانیده بودند. و فرانسوی‌ها - این فاتحان جنگ جهانی - آسیمه‌سر از مقابل موژیکهای روسی گریخته با حالتی حاکی از ترس و جبن خرسون را تسلیم کرده و دو لشکر خود را از ادسا بیرون برده بودند... چه عجیب و نامعقول! کمون مسکو به وحشتشان انداخته بود. و اینک آنتون ایوانویچ تصمیم گرفته بود که به این اروپایی‌های نامدار ضرب شست ارتش خویش را - ارتشی که به دریافت نشان شاخه غار و سپر پولادین سرافراز شده و اینک سرگرم سرکوب کردن کمونیست‌ها بود - در عمل نشان دهد. او رنجش دیگری هم در دل داشت: شورای دهنفره پاریس، دریاسالار کولچاک را به سمت فرمانفرمای کل سرزمین روسیه انتخاب کرده بود. کولچاک به چه دردشان می‌خورد؟ او کسی بود که در سال ۱۹۱۷ شمشیر زرین دریاسالاری را از خویشتن جدا کرده و آن را به امواج دریای سیاه سپرده بود. و این خبر تقریباً در همه جراید دنیا انعکاس پیدا کرده بود. و درست در همین زمان، ژنرال دنیکین در زندان بیخوفسک^۱ در بازداشت به سر می‌برد - و روزنامه‌ها در این مورد سکوت اختیار کرده بودند. در سال ۱۹۱۸ دریاسالار به امریکای شمالی گریخته و نحوه مین‌گذاری را در نیروی دریایی امریکا تعلیم می‌داد - و جراید امریکا عکسهای او را در کنار عکس ستارگان سینما به چاپ می‌رساندند... و درست در همان سال، ژنرال دنیکین از زندان بیخوفسک می‌گریزد، در لشکرکشی زمستانی شرکت می‌جوید، فرماندهی کل ارتش را در کنار جسد کورنیلوف به عهده می‌گیرد و منطقه‌ای وسیع‌تر از سرزمین فرانسه را به تصرف خویش درمی‌آورد... و این خبر همراه با یک عکس قدیمی که زیرش به فرانسه نوشته شده بود: «ژنرال دنیکین» فقط در یکی از

روزنامه‌های کوچک پاریس در دو سه سطر انعکاس یافت. و اکنون همین دریا سالار کولچاک - این خودنمای بین‌المللی، این موجود هیستریک با عقده خودبینی، این کوکائینی معتاد - فرمانفرمای روسیه شده بود!

آنتون ایوانوویچ به پیروزی سلاح کولچاک اعتقادی نداشت. در ماه دسامبر یکی از عوامل کولچاک به نام ژنرال په‌په‌لیایف - مردی نیم‌پخته و بی‌تجربه - چیزی نمانده بود که شهر پرم را متصرف شود و همه روزنامه‌های خارجی یکصدا داد و فریاد راه انداخته بودند: «مشت آهتین بر پیکر بلشویک‌های مسکو فرود آمد» حتی خود آنتون ایوانوویچ برای یک لحظه این هوجب‌وجبال را باور کرده و به گونه‌ای بیمارگونه از موفقیت په‌په‌لیایف رنج کشیده بود. ولیکن بلشویک‌های مسکو (به‌استناد گزارشهای سازمان‌های اطلاعاتی) کمیسر استالین را - همان مردی را که در فصل پاییز دو بار ژنرال کراسنوف را در حومه تساریتسین شکست داده بود - به سواحل کاما اعزام نموده بودند و همین کمیسر با اتخاذ تدابیر قاطع و سریع، سازمان دفاعی را پی‌ریزی کرده و در زمانی کوتاه ژنرال پرافتخار را با یک اردنگی از پرم به اورال فرستاده بود. و اکنون، بدون شک، حمله کولچاک در منطقه ولگا نیز - تهاجمی که بدون هیچ مقدمه‌ای و فقط همراه با سرو - صدای فراوان بین‌المللی و همراه با نعره‌های شادمانه سوداگران مست سیبری انجام می‌گیرد - به شکست دیگری خواهد انجامید.

دیکین در حالی که در یک فیات روباز شیک و نوایستاده و با دست پوشیده به دستکش جیر سفیدرنگ به گسترش تیپ تیراندازان ژنرال تپلوف اشاره می‌کرد گفت:

- تاکتیک ما، با تاکتیک که ما و شما و آلمانیها در جنگ جهانی به کار می‌گرفتیم تا حدی فرق می‌کند؛ خط زنجیرهای ما تنگ‌تر هستند و هر دسته‌ای با رعایت فواصل زمانی طولانی، مأموریت مستقلی را انجام می‌دهد. یک فرانسوی با فرنچ نازک آبی آسمانی و شلوار سواری‌ای به همان رنگ در اتومبیل روباز در کنار فرمانده کل ایستاده بود. یک کلاه کپی مخملین یراق‌دار را با مهارت بر سر نهاده و سیل ابریشم‌گونش از زیر

دوربینی که به چشم داشت نمایان بود؛ یک قمقمه آلومینیومی مملو از کنیاک به کمر بندش آویزان بود. چه فرانسوی راحت و پاکیزه‌ای! یک مرد انگلیسی دوربین به چشم نیز روی رکاب اتومبیل ایستاده بود؛ لباس خاکی رنگش خشن و معمولی با جیبهای عظیم انباشته از قرقره فیلم و توتون و چندین پیپ و فندک بود؛ کلاه سبک و گرد یکبرای اش چنان مضحک می نمود که دستاویزی برای مباحثه همراهانشان شده بود؛ آنان که در فاصله معقولی ایستاده بودند می گفتند: «انگلیسی شلخته و لباس پوشیدن؟ حیف نیست کلاه سواره نظام؟ هیچ کلاهی به پای کلاه سواران گارد علیا حضرت نمی رسد. این یارو با کلاهش به سگ می ماند!» ژنرال کوتیف عبوس - چهارشانه، با موهای جوگندمی و کت پوستی یقه باز - در کنار اتومبیل بر پشت اسبی جوان از نژاد کالمیک نشسته بود؛ به مناسبت بازدید فرمانده کل، دستکش هایش را به دست کرده و مهمیز هایش را بسته بود؛ چشمهای ریزش حالتی پراشته داشتند؛ پنج روز بود که مانپچ را به توپ بسته بود و نیک درمی یافت که گسترش تیپ تپلوف - گسترشی که اینک در برابر دیدگان این شیک پوش ها انجام می گرفت - باله ای ست که به ازای تماشای آن بهای گزافی پرداخت خواهد شد. دنیکن همچنان سرگرم دادن توضیحات بود:

- یکی از ویژگیهای این جنگ، قابلیت مانور آن است. و اهمیت فزاینده سواره نظام ما از همین جا ناشی می شود. من در اینجا دارای مزیتی تعیین کننده هستم: ترک، کوبان و دن حدود صد هزار شمشیرزن در اختیار من خواهد نهاد...

مرد فرانسوی در حالی که دوربین را همچنان بر چشم داشت با لحنی حاکی از سبکسری زیر لب نجواکنان گفت:

Oh, la-la!

- بلشویک ها فاقد سواره نظام هستند و نمی توانند هم به وجودش بیاورند، فقط تیپ بودیونی را دارند که آن همه دردسر برای کراسنوف بی نوا - آن آتامان سابق - درست کرده بود...

مرد انگلیسی نیز که دوربین را همچنان بر چشم داشت از لای دندان گفت:

- یعنی، صدهزار زین و افسار که باید تهیه کنید.

دینکین به خشکی جواب داد:

- آره، اشکال کار در همین جاست.

با اینکه سخت مایل بود که به این متفقین حقیر خود، همه حقیقت را درست در همین لحظه - در میان واحدهای ارتش خود و در زیر غرّش آتشبارها (اتومبیلها فقط حدود یک کیلومتر از آتشبارها فاصله داشتند) - بر زبان بیاورد معذرتا تن به خودداری داد. می خواست بگوید که آنها چیزی جز مثنی کاسبکار نیستند، که همه سیاست شان را کم بینی و جبن و حسابگری تشکیل می دهد... که با وجود این که مثل «دودوتا چهارتا» ثابت شده است که بلشویسم برای همین متفقین، خطرناکتر از دویست و پنجاه لشکر آلمانی می باشد باز حضرات دست روی دست گذاشته اند... می خواست بگوید که اگر می ترسند سربازهایشان را به روسیه اعزام نکنند لاقلاً از ارسال اسلحه به مقداری که او نیاز دارد مضایقه نکنند و مطمئن باشند که بهای این مهمات بعداً در مسکو به آنها پرداخت خواهد شد.

با این همه نتوانست کاملاً خودداری کند و با لحنی که نه چندان زننده بود و نه چندان ملایم گفت:

- اگر هم زین نداشته باشم، قزاق را بر اسب لخت سوار می کنم.

و آنگاه خطاب به مترجم گفت:

- لطفاً حالی شان کنید اسب برهنه بی زین یعنی چه.

مترجم که جوانی بود از ایالات جنوبی و به گونه ای نفرت آور، خوش خدمت می نمود به جای آنکه ترجمه کند نفس عمیقی کشید. در همان دم ژنرال کوتیف در حالی که افسار اسبش را می کشید و به تازیانه اش می بست، فریاد زد:

- آقاییان، بی درنگ زیر ماشین!

آنها به علت غرّش توپخانه، متوجه فرارسیدن یک طیاره زرد بی قواره شده بودند. حتی کسی فرصت آن را نیافته بود که پیش از اوج گرفتنش به طرف آن تیراندازی کند. والکا چرداکوف فرزند و قد کوتاه از درون کابین

طیاره خم شد و دو نارنج - دو نارنجک دستی - به طرف اتومبیل پرتاب کرد - یکی را به روی کاپوت فیات مجلل و دیگری را به چند قدمی آن... آنگاه دندانه‌های سفیدش را نمایان ساخت و به سرعت اوج گرفت.

با این همه، ژنرال دنیکین و مرد فرانسوی و انگلیسی موفق شدند به زیر اتومبیل بخزند. در این میان، کار آنتون ایوانویچ با آن شکم بزرگ و شئل ضخیمی که به تن داشت دشوارتر از سایرین بود. نتیجه‌ای که به بار آمد فقط ترس و وحشت بود. همراهان ژنرال به سرعت پراکنده شدند، ژنرال کوتیف نیز اسبش را به سویی راند.

واحد‌های ارتش داوطلب با خشمی بی سابقه حمله‌ور می شدند. عده زیادی از آنها با پینی‌های فروخته در خاک، سطح استپ را پوشانیده بودند. اما خط زنجیرهای جدید همچنان به سوی مانیچ پیشروی می کردند. در زیر رگبار افقی مسلسل‌های سبک، اینجا و آنجا از زمین برمی خاستند، پشت خم می کردند، می دویدند و در آن سوی رودخانه تجمع می کردند. تلگین دستور داد که پرچم هنگ را از پناهگاه زیرزمینی بیرون بیاورند و جلدش را درآورند.

لحظه‌نهایی می رفت که فرا برسد. آتشبار دشمن نیروهای ذخیره هنگ کاپالین را به زیر آتش گرفت و خروارها خاک را به آسمان فرستاد. از ساحل مقابل، بهمنی از سرب فرو می ریخت. آخرین خط زنجیرهای داوطلب‌ها بی آنکه درازکش شوند داشتند نزدیک می شدند. ناگهان آتش مسلسل‌ها خاموش شد و صدها انسان خویشتن را با چنان خشمی به مانیچ زدند که آب رودخانه جوشیدن گرفت؛ آنها در حالی که تفنگ‌هایشان را به حرکت درآورده بودند تا سینه و گلو در آب شنا می کردند، به هنگام اصابت گلوله می جهیدند و بار دیگر در آب فرو می رفتند و غرق می شدند و افراد جدید از روی جسد آنها پیشروی می کردند... عرض رودخانه در این نقطه، از شصت متر تجاوز نمی کرد... اینک هیچ آتشی قادر نمی شد پیشروی این آدم‌های خشمگین را که دیوانه‌وار عریده می کشیدند، متوقف سازد... و در آن سوی رودخانه، ژنرال کوتیف که در میان نیزاری ایستاده بود و شمشیرش را تکان می داد و فریاد می زد: «به پیش! حمله!» به عبث

تصور کرده بود که یورشى چنین تهدیدآمیز، واحدهای سرخ را وادار به هزیمت خواهد کرد.

افراد هنگ کاجالین همه آن روز را در انتظار فرارسیدن چنین لحظه‌ای بودند و آنهایی که قلبی آکنده از اندوه داشتند، در انتظاری خشماگین، رنج بسیار برده بودند. و آنگاه که حمله آغاز شد فرماندهان و کمیسرها در پیراهن و شلوار سربازان سرخ جنگ می‌انداختند و فریاد می‌زدند: «شلیک کن! شلیک کن!...» فحاشی عجیبی در همه طول سنگر شنیده می‌شد. عده زیادی از اینها، در عهد جوانی و حتی در سالهای بعد از جوانی، در روزهای سرد زمستان عادت داشتند که کمربندها را سفت کنند و دستکش به دست بکشند و بر روی پل یا وسط خیابان، دعوا و کتک‌کاری راه بیندازند. دعوای مشتی و بی‌پروای روزهای گذشته همیشه پایانی خونین داشت. «آه بی‌شرف‌ها! بی‌شرف‌ها!...» و خون در رگ‌هایشان می‌جوشید... لاتوگین پیش از همه، سرنیزه‌اش را استوار کرد، از سنگر به بیرون جهید و وحشیانه فریاد زد: «ولم کنید! بی‌شرف‌ها!...» از پس او سربازان سرخ با فریادهای هورا! از ساحل کم‌شیب به مقابله با مهاجمان شتافتند، و داوطلبها با فریادهای هورا! همچنان پیشروی می‌کردند... نبرد سرنیزه‌ای هنگ کاجالین، نبردی مقاومت‌ناپذیر و دیوانه‌وار بود. آنها افرادی را که به ساحل رسیده بودند پس زدند، آنگاه خویشتن را به آب زدند و در آبهای رودخانه به جنگی سخت تن دادند: با ته تفنگ و نارنجک و تن‌به‌تن... افسران نازک‌بدن و ارباب‌زاده - حتی افراد جنگ‌دیده‌شان - چگونه می‌توانستند با دهقان‌زادگان تنومند و باربرهای بندری ولگا و درخت‌افکنان جنگل‌ها که از درون آب سر بر می‌آوردند و به روی شانه‌های افسرها می‌جهیدند، به مقابله برخیزند؟! بر فراز آبهای متلاطم مانپچ که اینک رنگ خون به خود گرفته بود، صدای فریادها و به‌هم‌خوردن سلاحها و غرش انفجار نارنجکهای دستی طنین‌انداز بود. افراد داوطلب را خرد می‌کردند و له می‌کردند و رفته‌رفته به ساحل دیگر عقب‌شان می‌راندند. ژنرال تیلوف نیروهای ذخیره را به کار گرفت. در این هنگام کمیسر گورا پرچم هنگ را از دست پرچمدار گرفت - آن را بالای

سر خود به اهتزاز درآورد و همراه کمونارهای خویش با گامهای سنگین به طرف ساحل روبه‌رو شتافت.

پیش از شروع این نبرد، تلگین یک واحد ذخیره را تحت فرماندهی ساپوژکوف در میان نیزاری که اندکی بالاتر از رودخانه قرار داشت، مستقر کرده بود. و آنگاه که ایوان گورا پرچم در دست گرفت، تلگین مقرر فرماندهی را ترک گفت، به پشت اسب جهید و به طرف نیزار تاخت زد. بعد از رسیدن به نیزار خطاب به سربازهایی که مانند یک مشت گراز، ساعتها در لجن دراز کشیده بودند فریاد زد:

-رفقا، دشمن دارد فرار می‌کند، امانش ندهید!

یکصد و پنجاه سرباز سرخ در حالی که مسلسل‌های سنگین را به دنبال خود می‌کشیدند و چکمه‌هایشان در گل ولای چسبناک گیر می‌کرد - برخی چهار دست و پا و پاره‌ای دیگر شناکنان - در زیر پوشش نیزار خویشتن را به آن سوی مانپچ رسانیدند و به جناح واحدهای کوتیف حمله‌ور شدند. ضربه چنان شدید و ناگهانی بود که تقریباً سرنوشت نبرد را یکسره کرد. واحدهای داوطلب شتابزده از مانپچ فاصله گرفتند و دمی بعد در زیر آتش تقاطعی، دست به عقب‌نشینی و هزیمت زدند. یک اسکادران سواره نظام که از منطقه مجاور به یاری واحدهای هنگ کاجالین شتافته بود اینک از دوردست، از سوی جناح راست داوطلبها همانند گدازه‌ای مذاب اسب می‌تاخت تا راه بر فراریان ببندد.

بقایای تیپ تپلوف می‌رفت که از محاصره به‌در آید. فقط دستجات عقب‌افتاده سفیدها بودند که اینجا و آنجا به سرنیزه سربازان سرخ کشیده می‌شدند. ادامه تعقیب داوطلبها، سخت خطرناک می‌نمود. تلگین به ساپوژکوف دستور داد که خط جبهه را از حالت انحنا در بیاورد و سنگر بگیرد و خود به‌سویی که پرچم هنگ در آنجا روی زمین کشیده شده بود، در حدود نیم کیلومتر اسب تاخت. او مدتی طولانی مراقب پرچم بود و عبور آن را از رودخانه، پیشروی‌اش را، توقف و سقوط ناگهانی‌اش را، برخاستن و اهتزاز و پیشروی مجددش را تماشا کرده بود.

آفتاب شامگاهی در زیر پوششی از ابرهای تیره نهان شده بود و

سراسر استپ داشت به سرعت تاریک می شد. برق آتشبارهای کوتپف در فضا درخشید، گلوله ها غرش کنان به یک سو - خدا می داند به کدام سو - پرواز کردند و بار دیگر سکوت حکمفرما شد، و ظلمت شب بر دشت خونین جنگ فرود آمد.

تا زمانی که چشم قادر به دیدن بود، تلگین در جست و جوی کمیسر گورا به این سو و آن سو می رفت. سربازان سرخ در این مورد داستان های گوناگونی روایات می کردند. همگی، عبور او را از مانیچ در حالی که پرچم هنگ را حمل می کرد، دیده بودند. ولیکن اندکی بعد مشاهده کرده بودند که موشکین - فرمانده گروهان - پرچم را حمل می کرده است. اما موشکین نیز زخمی شده بود و سرانجام پرچم هنگ به دست جوان تنومندی افتاده بود. لاتوگین و گاگین به طرف تلگین آمدند. از کلیه خدمه آتشبار آنها که صادقانه خدمت کرده و سرانجام به دنبال اصابت یک گلوله در هم شکسته بود، فقط همین دو تن زنده مانده بودند. لاتوگین در حالی که با خشمی عیان، از لای دندان هایش صحبت می کرد گفت:

- ایوان ایلچ، خیلی ترسناک بود، تا یادش میفتم وحشت ورم می داره. گاگین نیز که معمولاً آدم کم حرفی بود به آهستگی گفت:
- حالا هم نمی شه پیش بعضی از بچه ها رفت، چنان نفس می زنند که آدم میترسه، اگه آدم زیاد نگاهشون بکنه ممکنه با سرنیزه سوراخ سوراخش کنن...

- ایوان ایلچ، شما دارید دنبال ایوان استپانویچ می گردید؟
- آره، خبری از او داری؟
- همراه من بیاین.

در حالی که اجساد را دور می زدند به طرف رودخانه رفتند. گاه و بیگاه از درون تاریکی صدای ناله ای و لندلندی به گوش می رسید. پرستارها، هر بار با یافتن یک فرد زخمی، همدیگر را صدا می زدند. ایوان ایلچ زمزمه گرفته کوزما کوزمیچ را توانست تشخیص بدهد. لاتوگین که پیشاپیش این عده در حرکت بود ناگهان ایستاد و زانو زد.

ایوان گورا - دراز و درشت - به رو افتاده بود؛ به مجرد اصابت گلوله به

قلبش از پا درافتاده بود و به هنگام سقوط، بازوهایش را چنان از هم گشوده بود که انگار قصد داشت همه زمین را به آغوش بگیرد و حتی بعد از مرگ نیز به دشمن تسلیمش نکند.

افراد قدیمی هنگ کاچالین - عده‌ای که ایوان گورا را از زمان سربازی و فرماندهی گروهان به یاد داشتند - شب هنگام در دشت اجتماع کردند و تصمیم گرفتند که کمیسر را در نقطه‌ای چشم‌گیر و فراموش نشدنی، روی تپه بلندی بر ساحل مانیچ دفن کنند.

اینجا تپه‌های زیادی وجود داشتند ولیکن تپه مورد نظر آنها مانند کوه، بلند بود. شاید در زمانهای دیرین، خان‌ها خیمه بر آن می‌افراشتند تا از فراز این بلندی مراقب ایلخی‌های بی‌شمارشان باشند. شاید هم در زمانهای دورتر، اسکیف‌ها رهبر خویش را همراه با اسب و همسر محبوبش بر فراز تپه دفن کرده و شمشیر برنزی عظیمی را که مظهر خوشبختی و حاصلخیزی‌شان بود، رو به آسمان بر خاک مزارش نصب کرده و با شاخه‌های نورسته بید آرایشش داده بودند.

جنازه کمیسر را روی دست از آبهای مانیچ عبور دادند، بالای تپه روی علفهای سبز بهاری خوابانیدند، موهایش را شانه کردند و اندام کشیده‌اش را با پرچم هنگ پوشانیدند.

شبی بود آرام و مهتابی. ایوان ایلچ با شمشیر برهنه زیر پای جنازه و بابوشکین کمیسر گروهان اول - یکی از کمونارهای شهر پتروگراد - بالای سر ایوان گورا ایستادند. سربازان سرخ با حالت پیش‌فنگ به نوبت از مقابل جنازه رژه رفتند.

- خدا حافظ، رفیق...

و آنگاه که مراسم وداع به پایان رسید و می‌رفتند که جنازه را در گور جای دهند، بار دیگر لاتوگین دوان دوان خویشتن را به بالای تپه رسانید و فریاد زد:

- امروز، امروز دشمن‌های خونی ما، بهترین رفیق ما را کشتند... او، مورد مصرف این تفنگ رو، یادمون می‌داد... به ما می‌آموخت که به خاطر حقیقت بجنگیم! و حالا من می‌دونم که چرا تفنگ توی دستمه... خود او

هم آدم باحقیقتی بود، آدمی بود از خودمون... می گفت حالا که مادرت تو رو زاییده و جیغت رو به روی این دنیا زده ای، وظیفه دیگری نداری جز اونکه به خاطر حقیقت بجنگی... از فرمانده هنگ و کمیسر بابوشکین تقاضا می کنم که درخواست مرا برای عضویت در حزب بپذیرند... این تقاضا رو، از روی وجدان در مقابل این جنازه و این پرچم می کنم...

جنازه کمیسر را به خاک سپردند. شب دیروقت، داشا، ایوان ایلچ را از مقر ستاد صدا زد و در حالی که بند انگشتهایش را می شکست گفت:

- لطفاً تو پیشش برو و خودت بیارش اینجا.

و ایوان ایلچ را به طرف تپه هدایت کرد. شب، پیش از دمیدن سپیده، تیره تر شده بود؛ ماه رو نهان کرده بود و باد استپ زیر گوشها سوت می کشید. - من و آنیسیا خیلی سعی کردیم، اما او گوش به حرف کسی نمی دهد... بر فراز تپه، در کنار گور کمیسر، آگریپنا نشسته بود؛ سرش را با حالتی عبوس فروود آورده بود، کلاه و تفنگش در کنارش قرار داشتند. اندکی دورتر از او آنیسیا نشسته بود. داشا به نجوا گفت:

- درست مثل سنگ شده است، باید از گور جدایش کنیم و ببریمش. آنگاه به طرف آگریپنا رفت و گفت:

- ببین، فرمانده هنگ هم دارد از تو خواهش می کند. آگریپنا حتی سرش را بلند نکرد. به صدای آدمها، همان قدر بی اعتنا بود که به وزش بادی که برگور می وزید. آنیسیا که همچنان اندکی دورتر نشسته بود سر را بر زانوهای فروود آورد. ایوان ایلچ سرفه ای کرد و گفت:

- این کارها به درد نمی خوره، آگریپنا هوا دارد روشن می شود و همه ما مجبوریم به ساحل دیگر برویم، والا تو تنها خواهی ماند...

آگریپنا بی آنکه سر بلند کند با صدای خفه ای زیر لب گفت:

- اون موقع تنهاش نمی داشتم، تاچه بر سه به حالا... جایی برای رفتن نمونه... داشا در حالی که به پیشانی خود اشاره می کرد، باز هم به نجوا گفت:

- مثل اینکه قاطی کرده است...

تلگین در کنار آگریپنا زانو زد و گفت:

- به حرفهایم گوش بده و خودت قضاوت کن... تو قصد نداری از او جدا شوی، بسیار خوب... اما مگر از ایوان استپانویچ همین گور باقی مانده است؟ او همیشه در خاطره‌ها زنده خواهند ماند و روحیه ما را تقویت خواهد کرد... تو باید اینها را بفهمی، چون زنش هستی... علاوه بر اینها، تو از او کودکی در شکم نداری...

آگریپینا دستها را بلند کرد، آنها را در برابر چهره خویش گره کرد و بار دیگر فرودشان آورد.

- تو حالا، بیش از پیش عزیزی... بچه تو را، هنگ به فرزند قبول خواهد کرد، حالا می‌فهمی چه مسئولیتی نداری؟

موهای زن را نوازش کرد و ادامه داد:

- حالا تفنگت را بلند کن و راه بیفت...

آگریپینا با اندوهی فراوان، سر را در جهت نقطه‌ای که همه شب آنجا نشسته بود به حرکت درآورد، آنگاه به پا خاست، کلاه و تفنگ را برداشت و از بالای تپه سرازیر شد.

نبردهای خونین تا اواسط ماه مه همچنان ادامه داشت، بعد از پانزدهم مه از شدت نبرد کاسته شد و فروکش کرد. ژنرال دنیکن که از تلاشهای بی‌ثمر کوتیف برای گسیختن خطوط جبهه ارتش دهم - آن‌هم به بهای تحمل تلفات سنگین - سخت به‌خشم آمده بود، ژنرال کوتیف را به یکتارینودار احضار کرد و در اتاق کار خویش، در حضور رومانوفسکی پرنخوت و نفرت‌انگیز که با بی‌انصافی کامل یک مداد درشت را روی کاغذهای میز پرتاب می‌کرد، با لحن تندی گفت:

- بالاخره معلوم نشد که آیا ما داریم می‌جنگیم یا اینکه برای حضرات متفقیمنان داریم نمایشهای محیرالعقول سیرکی اجرا می‌کنیم؟ تیمسار عزیز، ما یک مشت گلابیاتور نیستیم! این همه جسارت و بی‌پروایی به چه دردمان می‌خورد؟ این، رسوایی است! یک سری عملیات ناپخته و یک نوع پارتیزان‌بازی!

کوتیف که دنیکن را نیک می‌شناخت، از انگیزه‌های خشم او آگاه بود.

در حالی که به دسته گل کوچکی که روی میز قرار داشت خیره شده بود، سعی می کرد خاموش بماند. دنیکن یک برگ کاغذ را از روی دسته کاغذها برداشت و ادامه داد:

- بفرمایید بخوانیدش و ذوق کنید. جبهه ارتش نهم سرخ را با تحمل تلفات ناچیز، درهم کوبیده ایم... و به این ترتیب به منطقه قیامهای قزاقی دسترسی پیدا کرده ایم. بدیهی است که در آینده ای نزدیک قریه و شنسکایا به تصرف ما درخواهد آمد... و هرگاه نیروی عظیم ما در مانیچ درگیر نمی شد، عملیات ما در منطقه دونتس ممکن بود به حمله و پیشروی وسیعی مبدل شود. از استراتژی خودمان، آقایان شرم می آید... همه دنیا چشم به ما دوخته است... و مطمئن باشید که آنها، در آنجا، حساس و تأثیرپذیر هستند... لطفاً همراه من بیایید...

عینکش را در میان کاغذهای روی میز پیدا کرد و همراه کوتیف و رومانوفسکی به طرف یک میز چوبی که نقشه های جنگی روی آن پهن بود، به حرکت درآمد.

ژنرال پاکروفسکی و ژنرال اولاغای که امر تمرکز واحدهای عظیم سواره نظام را در جناحهای ارتش دهم به پایان رسانیده بودند، طبق نقشه طرح شده می بایست به پشت جبهه ارتش دهم رخنه می کردند، سواره نظام صحرائی بلشویک ها را درهم می کوبیدند، ایستگاه ولیکو کیناژسکایا را به تصرف می آوردند و در مدتی نه بیشتر از چهارپنج روز، محاصره کامل واحدهای سرخ را در مانیچ عملی می ساختند.

دنیکن یک دستمال تمیز کتانی آغشته به ادوکلن را از جیب بغلی نیم تنه خود بیرون آورد و سرگرم پاک کردن عینکش شد - انگشتهای کوتاه او، با پوستی خشک و براق، اندکی می لرزیدند.

- ارتش داوطلب دارد مسائل سیاست جهانی را حل می کند. در غرب - بعد از سقوط ادسا و خرسون و نیکولایف - تازه دارند به این مطلب پی می برند... ما باید به طور برق آسا و با ضربه های خردکننده عمل کنیم - در این جنگ تشویق ها و دست زدن ها، به حمل و نقل سلاحها بدل می شوند... من همیشه، همه را از ماجراجویی برحذر می داشته ام؛ از قمار بدم می آید.

از باختن هم متنفرم... اگر موفقیت‌های ما در دنباس به پیشروی وسیعی در عمق کشور - تا خود مسکو - نینجامید، به‌طور قطع گلوله‌ای به شقیقه‌ام شلیک خواهم کرد...

رومانوفسکی خوش بروزو با لبخندی پرنخوت و حاکی از همه‌چیزدانی، سیگارش را به قوطی سیگار نقره‌ای می‌کوبید. ژنرال کوتیف که با قیافه‌ای درهم از زیر پیشانی کوتاه و پرچین خویش، چهرهٔ رومانوفسکی را تماشا می‌کرد به منبع اندیشه‌های پردامنهٔ ژنرال دنیکن پی برد. «پس معلوم می‌شود که اینجا دم او را خوب تاب می‌دهند.» ولیکن ژنرال کوتیف مردی بود جنگی، نه ستادی، مسائل استراتژی عالی در نظرش سخت مبهم و خسته‌کننده می‌آمدند، او فقط می‌توانست گلولی خصم را در رزمگاه بدرد.

- هر چه از دستمان برآید، انجام خواهیم داد، حضرت اجل... اگر امر بفرمایید که همین پاییز مسکو را اشغال کنیم، اشغالش خواهیم کرد قربان...

واحد‌های هنگ کاپالین سه شبانه‌روز بود که بدون قطره‌ای آب و لقمه‌ای نان راه به‌سوی راه‌آهن می‌گشودند. فرمان عقب‌نشینی در تاریخ بیست و یکم مه صادر شده بود. ارتش دهم در حالی که می‌کوشید با تحمل تلاشها و تلفات سنگین، زنجیر محاصره را بشکافد از سواحل مانیچ عقب‌نشینی کرد و به‌طرف جنوب - به‌طرف تساریتسین روانه شد. باد خشکی می‌وزید و بته‌های خاراگوش را به زمین می‌چسبانید، استپ خاکستری‌رنگ بود و افق تیره؛ آنجا، در آن دوردستها سواره‌نظام ژنرال اولاگای همچون گله‌ای از گرگ‌های گرسنه به‌کمین نشسته بود.

اسبهای گاری‌ها از پا در می‌افتادند. هم‌رزمان زخمی و بیمار را به درون گاریهای انباشته از مصدوم منتقل می‌کردند. افرادی که زخم‌های سطحی داشتند و نیز پرستارها، از پشت سرگاری‌ها در حالی که سکندری می‌رفتند روان بودند. اسبها از شدت تشنگی ورم می‌کردند و می‌ترکیدند. افراد با چشمهای ملتهب، در برابر وزش باد شرقی چشمهایشان را تنگ می‌کردند و آثار مخازن مرتفع آب ایستگاه‌های راه‌آهن را در افق دوردست،

جست‌وجو می‌کردند. با اینکه تا چندی پیش، آب در گدازهای درّه‌های وسیع استپ تا کمر می‌رسید اینک حتی کمترین اثری از رطوبت مشاهده نمی‌شد. کو قطره‌ای از آن آب تا لب‌های خشک و تشنه را خیس کند؟

در یکی از این دره‌ها، واحدی از قزاق‌ها به کمین نشسته بود. آنگاه که گاری‌ها از یک سرایشی علف‌گرفته عبور می‌کردند، ناگهان با تیراندازی از فاصله کم مواجه شدند و در همان لحظه عده‌ای قزاق اسبهایشان را (خدا می‌داند از زیر کدام پناهگاه) بلند کردند و به امید کسب غنائیم سهل‌و آسان به طرف گاری‌ها تاختند. حدود پنجاه قاتل غارتگر با ریشهای برجسته، در سرایشی تند، اسب می‌تاختند. ولیکن آنگاه که از پشت هر یک از گاری‌ها تیراندازی آغاز شد - هر سرباز زخمی تفنگی داشت - قزاق‌ها به همان سهولت عقب‌نشینی آغاز کردند؛ داسا نیز با پلک‌های به هم فشرده تیراندازی می‌کرد.

قزاق‌ها نیم چرخ زدند، فقط یکی از آنها به همراه اسبش بر زمین غلتید. سربازها به امید به چنگ آوردن قمقمه آبش به طرف او دویدند. مردی که گمان می‌رفت قزاق باشد سردوشیهای نقره‌ای رنگ داشت. او را از زیر تنه اسب سقط‌شده بیرون کشیدند. وحشت‌زده فریاد زد:

- تسلیم می‌شوم، تسلیم می‌شوم... پیش فرمانده‌تان بیرید تا اطلاعاتم را در اختیارش بگذارم...

قمقمه آب را از کمر پادش جدا کردند، دو قمقمه دیگر، در خورجینش کشف شد. موشکین، کمیسر گروهان که با بازوی زخمی و سر باندپیچ‌شده‌اش در گاری نشسته بود فریاد زد:

- زنده و سالم بیاریدش پیش من!

افسر اسیر به حالت خبردار در برابر او ایستاد. قیافه‌ای این چنین شل‌وول را کمتر کسی مشاهده کرده بود - سست و وارفته، با لب‌های فروآویخته و چشم‌های بی‌حالت؛ از او بویی تند و سنگین به مشام می‌رسید.

- کی هستید؟ افسر زیر پرچم یا پارتیزان؟

- عضو یک واحد غیرمنظم کمکی، قربان.

- در پشت جبهه ما، دارید قیام برپا می‌کنید؟

- طبق فرمان ژنرال اولاگای مشغول بسیج کردن افراد داوطلب هستیم...
 قافله، بار دیگر به حرکت درآمد و افسر نیز در کنار گاری به راه افتاد. به
 سؤالات موشکین با آمادگی کامل و خوش خدمتی جواب می داد.
 می دانست که زندگی خویش را چگونه نجات دهد؛ به نظر می آمد که یک
 ضد اطلاعاتچی کهنه کار باشد. پاره ای از سربازان سرخ، به قصد استراق
 سمع، پابه پای او گام برمی داشتند. و آنگاه که ضمن پاسخگوییهای
 خویش، از عقب نشینی ارتش دهم سرخ از منطقه دوتس و نیز از رخنه
 سپاه سواره نظام ژنرال سکرترف در شکاف میان ارتشهای هشتم و نهم و
 همچنین از یورشهای این سپاه در پشت جبهه ارتشهای سرخ سخن
 می گفت، افراد نگاه هایشان را با یکدیگر ردوبدل می کردند. کمیسر
 موشکین در حالی که سعی می کرد نگاهش نکند، با شک و تردید گفت:

- دروغ می گی، همه این حرفها دروغه!

- خیر قربان، عین حقیقت را عرض می کنم، اجازه بفرمایید،
 اعلامیه های فرمانده عالی همراهه...

آنیسیا نازاروفا نیز از گاری خودش پیاده شد و به جمع سربازانی که در
 کنار افسر اسیر گام برمی داشتند، پیوست. موشکین به خواندن
 اعلامیه هایی که باد به زیرشان دویده بود، پرداخت. همگی منتظر
 اظهار نظر او بودند. آنیسیا با دستهای ضعیف خود سربازان را پس می زد تا
 خویشتن را به مرد اسیر برساند. سربازها خطاب به او می گفتند: «چه
 خبرته... مگه آدم ندیده ای؟» پاهایش سنگینی می کردند، سرش درد
 می کرد، چشمهایش چنان می سوخت که انگار ماسه خشک بر آنها پاشیده
 بودند. چون نتوانست راه به سوی مرد اسیر بگشاید، از گاری سبقت
 گرفت، سکندری رفت، در افسار اسب چنگ انداخت و گاری را متوقف
 کرد؛ در بدو امر کسی قادر نبود منظورش را دریابد. با گردنی کشیده و با
 چشمهایی درشت و رنگ پریده - چشمهایی که انگار قسمت اعظم چهره
 تیره و تکیده اش را فرا گرفته بودند - به مرد اسیر خیره شد و ناگهان گفت:

- من این مرد رو می شناسم! رفقا، این همون کسی است که بچه هامو
 زنده زنده سوزوند... و منو تا حد مرگ کتک زد... توی ده مون، بیست و نه

نفر آدم رو تا حدّ مردن به شلاق بسته بود...

افسر، فقط لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت. سربازها، در دم دور آن دو حلقه زدند، گاه به این و گاه به آن خیره می‌شدند. موشکین گفت: - بسیار خوب، بعداً رسیدگی می‌کنیم... تو برو توی گاری دراز بکش، عزیزم...

آنیسیا، با حالتی که بی‌شباهت به فراموشی نبود، تکرار می‌کرد: - رفقا، رفقا، او نباید زنده بمونه... والا باید قلبمو از توی سینه‌ام در آرید... جیهاشو بگردید... اسمش نمشایفه و منو خوب به‌خاطر داره... آنگاه در حالی که انگشتش را به‌طرف مرد اسیر دراز کرده بود، شادمانه فریاد زد:

- او ناهاش، ببینید، منو شناخت!

ده‌ها بازو به‌طرف افسر دراز شدند، فرنچ قزاقی و پیراهنش را از هم دریدند، جیب‌هایش را زیرورو کردند و سرانجام کارت شناسایی‌اش را که به نام سروان نیکولای نیکولایویچ نمشایف صادر شده بود، یافتند...

مرد اسیر با ترس‌رویی تکرار می‌کرد:

- اصلاً نمی‌فهم چی می‌گه... این زن دروغ می‌گه، تب داره، هذیان

می‌بافه...

و آنگاه که آنیسیا تفنگ یکی از سربازها را در دست گرفت، افراد که از سرگذشت او آگاه بودند خاموش و بی‌صدا، از آن دو فاصله گرفتند. آنیسیا به‌طرف نمشایف رفت، دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

- راه بیفت!

مرد اسیر با نگاهی وحشیانه به چهره‌های جدّی و عبوس سربازان سرخ خیره شد و با صدایی گرفته سعی کرد چیزی خطاب به موشکین بگوید، اما او در حالی که خویشتن را با ورق‌زدن اعلامیه‌ها سرگرم کرده بود، به یک سو چرخید و روی برتافت. مرد به لبه‌گاری چنگ انداخت انگار که نجاتش در همین کار بود. ولیکن سربازها دستهایش را از لبه‌گاری جدا ساختند، از پشت هلش دادند و گفتند:

- یالا، راه بیفت!..

و ناچار با حالتی حیرت زده در حالی که سر را در شانه‌ها فرو برده بود و مانند نایبانیان گام برمی داشت، به طرف استپ به راه افتاد. آنیسیا همچنان که در ده قدمی او، از پشت سرش روان بود تفنگ سنگین را بلند کرد، شانه خویش را به ته تفنگ فشرد و گفت:

- برگرد به طرف من.

نمشایف با آمادگی کامل برای جهش، به سرعت چرخید زد. آنیسیا به صورت افسر شلیک کرد و بی آنکه نگاهش کند چرخید و به جمع سربازها پیوست. افراد هنگ، عبوس و بی حرکت، شاهد این مجازات عادلانه بودند. آنیسیا گفت:

- تفنگ مال کیه؟ ورش دارید...

آنگاه خود را به آخرین گاری رسانید، سوارش شد، دراز کشید و با سر به زیر جلّ اسب خزید.

کاتیا سرگرم غلط‌گیری دیکته‌شاگردان مدرسه بود. این دفترها که از بریدن و به هم دوختن انواع کاغذهای دیواری درست شده بودند (فقط از یک روی این کاغذها می‌شد استفاده کرد) در زندگی عاری از غنای او، موفقیت بزرگی به شمار می‌رفت. برای به دست آوردن آنها، شخصاً به کی‌یف عزیمت کرده بود. دسترسی به کمیسر ملی، کار دشواری نبود. کمیسر ملی فرهنگ، بعد از کسب اطلاع از هویت و قصد کاتیا، زیر بازویش را گرفت و او را روی میبل نشانید، از یک کتری دودگرفته که روی میز باشکوهی قرار داشت، یک لیوان جوشانده آب هویج ریخت و با یک دانه آب نبات، تعارفش کرد؛ در حالی که پالتوپوستی را روی شانه‌ها انداخته و با چکمه‌های نم‌دین روی فرش اتاق راه می‌رفت با کلماتی سرگیجه‌آور، سرگرم تشریح برنامه‌های آموزش ملی بود.

- در ظرف ده‌پانزده سال آینده، ما به کشوری با فرهنگ مبدل خواهیم شد. آنگاه در حالی که ریش کوچک خود را نوازش می‌داد با لبخندی آکنده از تعصب، ادامه داد:

- ما گنجینه‌های تمدن بشری را در دسترس توده‌های مردم قرار خواهیم داد. کار عظیم ریشه‌کن‌سازی بی‌سواد را در پیش داریم. و این ننگی است که هرچه زودتر بایستی شسته شود. و این وظیفه شرافتمندانه هر انسان روشنفکر است... مسئله تعلیم و تربیت در سطوح مختلف - از مهدکودک و کودکانها گرفته تا تحصیلات عالی - باید نسل جوان را در بر بگیرد. و ما - بلشویک‌ها - باید به امری که فقط بهترین نمایندگان روشنفکران کشورمان می‌توانستند آرزویش را بکنند، جامه عمل

بیوشانیم، و در این رهگذر، هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند مانعمان شود. کمیسر ملی فرهنگ، سرانجام قول داده بود که ده هزار جلد دفتر و کتاب درسی و کتاب ادبی و مداد و تخته سنگ لوح، در اختیار کاتیا بگذارد. او اتاق کار کمیسر را ترک کرده و با رؤیاهایی شیرین از پله های مرمین فرود آمده بود. ولیکن اندکی بعد، با مشکلات و درگیری هایی مواجه شده بود. به نسبتی که کوشیده بود به دفترها و کتابهای درسی دسترسی پیدا کند به همان نسبت نیز خویشتن را در این امر ناموفق تر یافته بود. کتابها و دفترها رفته رفته از او فاصله می گرفتند و به جهان های غیرواقعی می پیوستند و مردمی که قرار بود جوابگوی حواله باشند با اخم و تخم و استهزا جوابهای دوپهلوی می دادند. کاتیا در یکی از اتاقهای سرد هتل که تخته خوابش فاقد حتی تشک بود و نور چراغ سقفی اش محضرانه کورسو می زد، پالتوی پوست را بر شانه ها می افکنده روی یک کاناپه فکسنی فرود می آمد و خویشتن را تسلیم افکار یأس آلود می کرد. یک روز، مردی درشت و بلندقد با کلاهی پشمی و نیم تنه ای کمر بند بسته، بی آنکه در بزند، از در وارد شده و با صدایی بم - بدون مقدمه - گفته بود: - شما هنوز اینجا هستید؟ من از کار و از گرفتاری شما خبر دارم - لطفاً، حواله هایتان را ببینم...

در حالی که زیر چراغ کم فروغ اتاق ایستاده بود به بررسی مدارک کاتیا پرداخته بود. کاتیا با نگاهی حاکی از اعتماد سرگرم تماشای چهره تمسخرآمیز و قوی و خوش تراش او شده بود. مرد گفته بود: - بی شرفها، کارشکن ها، پست فطرت ها... فردا صبح زود بیاید پیش من - در ساختمان کمیته شهری - شاید بتوانم فکری به حالتان بکنم... خوب، شب بخیر.

کاتیا، از طریق و به یاری همین مرد موفق شده بود مقداری کاغذ دیواری و مداد و نیز یک کتابخانه که نیمی از کتابهای آن به زبان فرانسه بود و از یک کارخانه دار مصادره شده بود، از انبارهای دولتی دریافت کند. راه بازگشتش همراه با این گنجینه ها، سخت خسته کننده و ملال آور بود؛ موژیک های ریشو با چشمهای وحشتبار و گونیهای آویخته

به شانه و زنان مضطرب و چاق و چله روستایی - زنانی که انواع خوراکیهای خوشمزه را زیر دامن‌ها و بلورهای خویش مخفی کرده بودند - در هر ایستگاهی سرزده وارد واگنهای باری می شدند.

اخیراً آکاتیا پی برده بود که آنقدرها هم ضعیف و درمانده نیست، دریافت کرده بود که به بچه گربه ناتوانی - با پشتی ظریف و چشمهایی قشنگ - که در بستر غریبه ها خرخر می کند، شباهتی ندارد.

در همان شب اعلام نامزدی اش با آلکسی، توش و توانی در خویشتن سراغ کرده بود. او با مجسم کردن زندگی مرفه همسر یک دکاندار روستایی، یعنی همان رفاهی که برایش تدارک دیده بودند سخت یگه خورده بود - درست به همان گونه ای که انسان با مشاهده یک گور حفر شده بر سر راه خویش، یگه می خورد و پا پس می گذارد. و چشمهای مست و آزمند آلکسی - همان مردی که می رفت تا ارباب و شوهر و تاج سرش باشد - در نظرش به گور حفر شده می مانست. و در دم همه چیز در وجودش درهم پیچیده و سر به طغیان گرفت؛ این حالت، برای خود او حالتی بود غیره منتظره و نشاط آور - درست مانند بازیابی نیرو بعد از یک بیماری طولانی. و ناگهان تصمیم گرفت که بعد از گرم شدن هوا، به مسکو بگریزد و خویشتن را آنقدر حيله گر یافت که این همه را مکتوم بدارد. آلکسی و ماتریونا نیز متوجه تحرک و شادی او شده بودند - کار می کرد و زیر لب ترانه می خواند.

اینک آلکسی به وقت شام و ناهار (تنها مواقعی که در خانه پیدایش می شد) چشمکی می زد و می گفت: «خوشگلمون می ره که عروس بشه...» خود او نیز شاد و خرم بود، با جلب موافقت شورای روستا سرگرم بنای یک خانه در ملک شاهزاده بود - مدام آجر و چوب به ملک جدید خود حمل می کرد.

در آغاز ژانویه، همزمان با اشغال شهر کی یف از طرف ارتش سرخ، یک واحد نظامی از قریه ولادیمیرسکایا عبور کرده بود؛ در آن زمان، در میتینگی که برپا شده بود، آلکسی جزو نخستین کسانی بود که به حکومت شوراهای رأی داده بودند. ولیکن به زودی اوضاع و احوال، یکسره دگرگون شد.

سروکله رفیق یاکوف در روستا پیدا شد. او خانه بزرگ و راحت کشیش را مصادره کرد و پیر مرد و همسرش را به یک حمام مخروبه فرستاد. آنگاه میتینگی برپا کرد و گفت: «مذهب، افیون ملته. هر کسی که مخالف بستن در کلیسا باشد، دشمن حکومت شورویه...» و در دم بی آنکه به کسی مجال مخالف گویی دهد، رأی گیری کرد و کلیسا را مهر و موم کرد. اقدام بعدی او جداسازی دهقانان روزمزد و فقیر - و عده اینها حدود چهل نفر بود - از سایر دهقانان بود و با تجمع همین عده کمیته روستاییان بی چیز را که کمیته فقر نامیده می شد، تشکیل داد. این روستاییان را در خانه مصادره شده کشیش گرد هم می آورد و با لجاجی آشکار می گفت:

- موژیک روسی به یک جانور نادان می مونه. او هزارها سال توی پهن زندگی کرده و توی وجودش چیزی جز خشم کور و طمع وجود نداره و وجود هم نمی تونه داشته باشه. ما به موژیک ها اعتماد نداریم و هرگز هم بهش اعتماد نخواهیم کرد. تا زمانی که همراهیمون می کنه، بهش رحم می کنیم اما بزودی رحمی در کار نخواهد بود. شماها - پرولتاریای روستایی - باید حکومت رو توی مشت های نیرومند خودتون بگیرید و باید کمک مون کنید تا بال و پر موژیکها رو بشکنیم.

بدین سان یاکوف نه تنها همه روستاییان، که حتی اعضای کمیته را نیز به وحشت انداخت و به عادت روستاییان، هر کلمه ای که بر زبانش جاری شده بود، به نجوا دهان به دهان گشت.

«چرا این حرفارو می زنه؟ کجامون به جونور می مونه؟ مگه می شه که به آدم در وطنش اعتماد نکنن؟.. می خواد بال و پر همه رو، شیشدانگ، بشکنه!! اگه بال و پر الکسی کراسلینی کوف دزد یا بال و پر کوندراتنکوف یا نیچی پوروف، آدمکش معروف رو بشکنه باز یه حرفی... اما بال و پر من یک لاقبا رو چرا؟.. نه، حتماً یه اشتباهی تو کاره...» پاره ای دیگر هم بودند که می گفتند: «باباجون، اینم حکومت شوروی!!»

هر بار که با صورتی نشسته و ریشی تتراشیده و شنل سربازی پاره پاره و کلاه کاسکت مندرس و در عین حال با چکمه های سالم - و می گفتند که در زیر شنلش لباس گرم کافی به تن دارد - به قصد برپا کردن شری تازه، از

خانه‌اش بیرون می‌آمد همه روستائینان از پشت پنجره‌ها با چشم تعقیبش می‌کردند، موژیک‌ها سر تکان می‌دادند و با حالتی حیرت‌زده می‌گفتند: «باز قراره خبری بشه؟» در ماه مارس، آنگاه که حمل‌کود و پهن به مزارع آغاز شده بود، یاکوف یک جلسه همگانی تشکیل داد و با تهدید به داشتن افکار ضدانقلابی، مصرّاً خواست که صورتی از کلیه اسبهای روستا تهیه شود، اسبهای مازاد بر احتیاج مصادره شوند و در محل ملک اربابی بی‌درنگ مزرعه اشتراکی تشکیل گردد... و بدین‌گونه «این ابلیس دست‌ورو نشسته» کار حمل‌کود و شخم‌زنی مزرعه‌ها را مختل کرده بود.

چندی بعد یک گروه تأمین مواد غذایی به قریه آمد. بر کسی پوشیده نبود که این گروه را یاکوف به روستا دعوت کرده است؛ شایع بود که آن چنان صورتی از مازاد گندم در اختیار مسئولان گروه نهاده بود که آنها دستهایشان را از شوق به هم مالیده بودند. خود یاکوف گچ به دست، حیاط به حیاط به راه افتاد و میزان گندمی را که می‌بایست از هر دهقان مصادره می‌شد، تعیین کرد.

موژیک‌ها در حالی که می‌کوشیدند مقداری را که با گچ نوشته شده بود با آستین کت‌شان پاک کنند فریاد می‌زدند: «این همه گندمو که نوشته‌ن، حتی به عمرم ندیده‌ام!» یاکوف خطاب به افراد گروه می‌گفت: «زیرزمینش رو بگردید...» موژیک که می‌ترسید در حضور یاکوف صلیب بر سینه رسم کند، با چشمهای اشکبار نیم‌تنه خود را می‌درید و ناله می‌کرد: «به خدا، اون تو خبری نیس...» اما یاکوف دستور می‌داد: «بخاری دیواری‌ش رو خراب کنید، حتماً در زیر بخاری مخفی کرده...»

ماحصل تلاش‌های او، جاروشدن کامل قریه بود. گروه تأمین حتی بذر گندم روستاییان را به تاراج برده بود. او، آلکسی کراسیلنی‌کوف را به‌طور انفرادی به کمیته حضار کرد، در را که تصویر رئیس شورای عالی جنگی به کمک چند میخ ریز به آن الصاق شده بود از پشت بست، هفت‌تیر خویش را روی میز نهاد و در حالی که نگاه پرت‌مسخرش را به چهره عبوس آلکسی دوخته بود گفت:

- خوب، از چه زبونی خوشت می‌یاد؟ گندم داری؟
- گندم کجا بود؟ پاییز گذشته نه تخم داشتیم، نه کشت.
- اسبها رو کجا فرستادی؟
- واسه جفتگیری، فرستاده‌م پیش آشناهام، توی دهات اطراف.
- پولات رو کجا قایم کردی؟
- کدوم پولاً؟
- پولای غارت شده.
آلکسی با سری فرو آویخته نشسته بود، فقط انگشت‌های دست راستش باز و بسته می‌شدند - رها می‌کردند و باز می‌گرفتند.
- حرفای قشنگی نمی‌زنید... معنی مالیات رو می‌فهمم اما این یکی رو، نه - خِر آدمو می‌چسبید و لباسشو از تنش در می‌یارید...
- خوب، پس ناچارم بفرستم چکا...
- من که حرفی ندارم، اگه بناست پول بدم، خوب می‌دم.
به خانه که رسید یک راست به زیرزمین رفت و سرگرم بیرون‌کشیدن انواع ساکهای سفری و گونی‌ها توپ‌ها و قواره‌های پارچه شد. یکی از ساکها انباشته از اسکناسهای حکومت کرنسکی بود - آشغالی که به پیشیزی نمی‌ارزید. آنها را به ماتریونا داد و گفت:
- اینهارو ببر به کمیته و بهشان بگو که پولمون فقط همین بود. اونا باورشون نخواهد شد، اگه اومدند و خواستند که حتی کف اتاقو بلند کنند، تو مقاومت نشون نده. ساعت‌های طلا و زنجیراشونو بنداز توی چاه. قماشو بذار توی گاری زیر کاه، همین امشب از عمو آفاناسی یه اسب بگیر، ببندش به گاری و قماشو به خونه دمتی یف برسون، اونجا منتظرت می‌مونم.
- آلکسی، کجا می‌خوای بری؟
- نمی‌دونم. به این زودیها بر نمی‌گردم و لابد خبرش به گوشتون می‌رسه.
ماتریونا روسری پشمی را - تا روی ابرو - بر سر انداخت، ساک پول را زیر دواتهای روسری مخفی کرد و به طرف کمیته راه افتاد. آلکسی چفت در را انداخت و به طرف کاتیا که در کنار بخاری دیواری ایستاده بود، چرخید. چشمهایش درخششی شادمانه و در عین حال غضب‌آلود

داشتند، پره‌های بینی‌اش متورم بودند.

- یکاترینا دمیترونا لباس گرم بپوشید... پالتوپوست و جوراب پشمی، از زیر هم یه چیز گرم... یالا بجنید، وقت نداریم...

با چشمهای فراخ به کاتیا خیره شده بود، نگاهش چنان بود که انگار از اطراف مردمک چشمهایش جرقه می‌جهید، سیل بور و زبرش بر بالای دندانهای نمایانش می‌لرزید. کاتیا جواب داد:

- من همینجا می‌مانم.

- جوابتون همینه؟ حرف دیگری ندارید؟

- همینجا می‌مانم.

آلکسی به طرف او راه افتاد، پره‌های متورم بینی‌اش سخت رنگ‌پریده بود. - ولت نمی‌کنم که بمونی، امید نداشته باش... شکم تو جنده رو واسه این سیر نکرده‌م که زیر یکی دیگه بخوابی... ارباب‌زاده شکلات خور!.. تا حالا دستمو روی تو بلند نکرده بودم اما چنان دست‌وپاتو پیچونم که مثل سگ زوزه بکشی...

آنگاه با دستهای درشت و آهنین خود کاتیا را بغل کرد - یکاترینا دمیترونا آرنج خود را به گلوی او می‌فشرد - و خرخرکنان با برداشتن دو قدم وی را روی تختخواب انداخت. کاتیا هر بار همه نیرویش را - که معلوم نبود از کجا آمده بود - جمع می‌کرد، خود را از چنگ او می‌رهانید و فریاد می‌زد: «نمی‌خواهم، حیوان وحشی، نمی‌خواهم...» اما آلکسی بار دیگر او را می‌گرفت و پرتش می‌کرد روی تختخواب. نیم‌تنه پوستی انباشته از اسکناس بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، سراپا عرق کرده بود. مرد، بی‌هدف شروع کرد به کتک‌زدن کاتیا. او در حالی که می‌کوشید سرش را از زیر مشت‌های آلکسی بدزد، از لای دندانهای به هم فشرده‌اش با نفرتی وحشیانه فریاد می‌زد: «بکش مرا، حیوان وحشی! بکش مرا!..»

چفت در به صدا درآمد، ماتریونا از راهرو فریاد می‌زد: «در رو باز کن آلکسی!..» مرد از تختخواب فاصله گرفت و در چهره خویش چنگ انداخت. ضربه‌های ماتریونا به در، رفته‌رفته شدیدتر می‌شد.

ماتریونا بعد از ورود به اتاق گفت:

- احمق، فوری در رو. دارن می‌یان این طرف...

آلکسی لحظه‌ای به چهره او خیره شد و توانست موقعیت خطرناک خویش را دریابد - علایم درک و شعور در خطوط سیمایش نمایان شد. گونیها و توپهای قماش را بغل زد و شتاب زده از در خارج شد. با استفاده از یگانه اسبی که باقی مانده بود از میان پارگیها و شکستگیهای چیرها راه به رودخانه گشود، در سراسیمی ساحل یورتمه رفت و در ساحل دیگر رودخانه اسب را به تاخت در آورد و پشت بیشه از دیده ناپدید شد.

اندکی بعد، ماتریونا یک دست بلوز و دامن از صندوق بیرون آورد و آنها را به طرف کاتیا که با لباس‌های ژنده و پاره‌پاره روی تخت‌خواب دراز کشیده بود، پرت کرد.

- اینا رو بیوش و هر جا که دوست‌داری برو، آدم از دیدن تو خجالت می‌کشه. یاکوف به اتفاق همراهان خویش سراسر خانه آلکسی را - از زیرزمین تا پشت‌بام - تفتیش کرد اما آنچه را که در گاری پنهانش کرده بودند، نیافت. ماتریونا شبانه اسبی فراهم کرد و گاری را به طرف قریه راند. کاتیا همه شب بی آنکه پالتوپوست را از تن درآورد، در انتظار دمیدن سپیده در اتاق سرد و تاریک به سر برد. می‌بایست در محیطی آرام به وضع خویش می‌اندیشید. تصمیم گرفت که سپیده دم حرکت کند. اما به کجا؟ آرنجهایش را به میز تکیه داده و دستهایش را منگنه سر کرده بود و هوق می‌کرد. گاه‌وبیگاه به طرف در می‌رفت، پارچ از درون سطل آب برمی‌داشت و سر می‌کشید. البته که به مسکو خواهد رفت. اما در آن شهر، از آشنایان سابقش کی مانده بود؟ همه چیز، همه چیز از دست رفته است... همان‌جا، پشت میز، خوابش برد و آنگاه که ناگهان یگه خورد و بیدار شد، هوا کاملاً روشن شده بود. ماتریونا هنوز برنگشته بود. کاتیا روسری خود را مرتب کرد و نگاه خویش را به آئینه دیواری دوخت - وحشتناک بود! آنگاه به طرف کمیده رفت.

مدتی طولانی پشت در حیاط خلوت انتظار کشید تا ساکنان خانه سابق کشیش از خواب بیدار شوند. سرانجام یاکوف با سطل زباله بیرون آمد، محتویات سطل را روی تلی از برف کثیف و آلوده ریخت و خطاب به کاتیا گفت:

- قصد داشتم کسی را پی شما بفرستم... بفرمایید تو...
او را به داخل خانه هدایت کرد، پیشنهاد کرد که بنشیند، مدتی کشو میز خود را زیرورو کرد و سرانجام گفت:
- شوهر شما را - همان کسی را که نمی دانم چه نسبتی با شما دارد - قصد داریم تیربارانش کنیم.
کاتیا شتاب زده جواب داد:
- او شوهرم نیست، هیچ کسم نیست. فقط خواهش می کنم امکانی فراهم کنید که من بتوانم اینجا را ترک کنم. می خواهم بروم مسکو...
یاکوف با لحنی استهزاآمیز تکرار کرد:
- «می خواهم بروم مسکو». اما من قصد دارم که شما را از تیرباران شدن نجات بدهم.
کاتیا تا غروب همان جا ماند و سرگذشت خود و جزئیات روابط خویش را با آلکسی برای یاکوف تعریف کرد. یاکوف گاه و بیگاه برای مدتی کم و بیش طولانی ترکش می کرد، آنگاه باز می گشت، یله می داد و سیگار روشن می کرد.
- طبق دستور کمیسر ملی فرهنگ باید به مدرسه ای در ده راه بیندازیم. گرچه برای چنین کاری مناسب به نظر نمی رسید، اما آزمایش کردنش ضرری ندارد... وظیفه دوم شما این است که خبرهای ده را به اطلاع من برسانید. جزئیات و نحوه این ارتباط را بعداً روشن خواهیم کرد. اخطار می کنم که اگر در این باره بخواهید و راجی بکنید به سختی تنبیه خواهید شد. ضمناً توصیه می کنم که فعلاً مسکو را فراموش کنید.
و بدین گونه کاتیا ناگهان بدل به معلّمه شده بود. برای سکوتش، یک کلبه خالی و کوچک در جوار مدرسه، در اختیارش قرار گرفت. ساکن قبلی این کلبه - معلّم پیر مدرسه - در نوامبر گذشته از بیماری ذات الریه در گذشته بود. افراد پتلیورا که زمانی ساختمان مدرسه را اشغال کرده بودند، همه کتابها و دفترها و حتی نقشه جغرافیایی مدرسه را با آتش سیگار سوزانیده بودند. کاتیا درمانده بود که کار را از کجا شروع کند، از این رو به قصد مشورت نزد یاکوف رفت. اما دیگر حتی اثری از یاکوف در قریه

نمانده بود. او بعد از دریافت یک تلگرام فوری که به وسیلهٔ پیک مخصوص به دستش داده شده بود، به همان گونه‌ای که - ناگهان - به روستا آمده بود به همان نحو نیز ناپدید شده بود؛ فقط فرصت یافته بود به عمو آفاناسی که از بیم از دست دادن نفوذ خویش مدام در اطراف کمیتهٔ دهقانان بی چیز پرسه می‌زد، بگوید:

- به رفقا خبر بده که ملاحظهٔ موژیک‌ها رو نکنند، والا...

بعد از رفتن یاکوف همه چیز در آرامش فرو رفت. موژیک‌ها که معمولاً جلو خانهٔ کشیش - در آستانهٔ در - می‌نشستند، خطاب به کمیته‌چها می‌گفتند: - شماها، رفقا، گندشو در آورده‌ین، چه جوری می‌خوان جواب مردمو بدین؟..

هی، هی...

خود اعضای کمیته نیز درمی‌یافتند که وضع ناخوش‌آیندی دارند و آگاه بودند که آرامش حاکم بر قریه، آرامشی ظاهری است. یاکوف هنوز بازنگشته بود. در همین زمان شایع شد که آلکسی کراسیلنی کوف دسته‌ای را در مرکز بخش تشکیل داده و به واحدهای آتامان گریگوریف ملحق شده است. و اندکی دیرتر نام همین گریگوریف که به عنوان مردی همه‌کاره راه افتاده بود تا شهرهای شوروی را منهدم کند بر سر زبان‌ها افتاد. مردم، بار دیگر چشم به راه تحولات جدید دوختند.

اعضای شورای روستا قول داده بودند که کاتیا را یاری دهند: بخاریها را مرمت کنند و شیشه‌های شکسته را بیندازند. کاتیا شخصاً شیشه‌های پنجره‌ها را تمیز کرد، کف کلاسها را شست و نیمکت‌های شکسته را جابه‌جا و مرتب کرد. او زن باوجدانی بود، از این رو به خاطر آنکه ناچار بود کودکان را فریب دهد شرمنده می‌شد و شبها در تنهایی خویش اشک می‌ریخت. بدون کتاب و دفتر، چه آموزشی می‌توانست به کودکان بدهد؟ در حالی که همهٔ وجود خویش را نادرست می‌دانست چگونه می‌توانست به کودکان درس درستی و حقیقت بدهد؟.. و آنگاه که یک روز صبح زود فریادهای شاد و زندهٔ پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها در فضای پیرامون مدرسه طنین‌انداز شد ناچار گشت بر خویشتن مسلط شود. موهایش را صاف

شانه کرد، آنها را پشت سرش گره زد و دستهایش را تمیز شست. آنگاه در مدرسه را باز کرد، لیخندی زد و خطاب به پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های کوچولویی که بینی‌های نوک تیزشان را به طرف او گرفته بودند گفت: - سلام، بچه‌ها...

بچه‌ها با طیننی چنان شاد و پر نشاط یکصد فریاد زدند: «سلام، یک‌ترینا دمیترونا...» که قلبش ناگهان مالا مال از احساس جوانی شد. بچه‌ها را روی نیمکت‌ها نشانید، خود پشت میز قرار گرفت، انگشت سیب‌آش را بلند کرد و گفت:

- بچه‌ها، تا وقتی که کتاب و دفتر و وسیله نوشتن نداریم، برای شما حرف خواهم زد، اگر چیزی را نفهمیدید حتماً از من بپرسید. درس امروزمان را از ریوریک^۱ سینه‌ئوس^۲ و ترور^۳ شروع خواهیم کرد... وسایل زندگی کاتیا سخت فقیرانه بود. او نخواسته بود چیزی از خانه آلکسی بردارد، از سوی دیگر ملاقات با ماتریونای عبوس و تکیده نیز برایش سخت دشوار می‌نمود. یک جارو دم در کلبه، دو کوزه گلی بر طاقچه و یک تشت چوبی در راهرو، همه وسایل زندگی‌اش را تشکیل می‌داد. تنها دلخوشی‌اش عبارت بود از باغچه کوچک محصور به چپر - دو درخت آلبالو، یک درخت سیب و یک انگور فرنگی، و دشتی گسترده در ورای چپر.

و آنگاه که درخت آلبالو به شکوفه نشست، کاتیا احساس کرد که به دختری هفده ساله بدل شده است.

بطور معمول، در باغچه کوچک خانه‌اش خویشتن را برای تدریس آماده می‌کرد، رمان‌های فرانسوی کتابخانه صاحب کارخانه قند را مطالعه می‌کرد و غالباً در میان مه آبی‌رنگ خاطرات سالهای گذشته، پاریس را به یاد می‌آورد.

در آن زمان - در سال ۱۹۱۴ - خانه‌اش در حومه پاریس عبارت بود از یک آپارتمان نیمه زیر شیروانی با بالکنی معلق بر کوچه‌ای تنگ و آرام - با

۱ - Rurik، اولین شاهزاده روسی که در قرن نهم میلادی می‌زیسته است. - م.

۲ و ۳ - Sineus و Truvor؛ برادران شاهزاده «ریوریک». - م.

بالکنی که به خانه سابق بالزاک مشرف بود. پنجره‌های اتاق کار بالزاک نه به کوچه، بلکه به باغهای مشرف به رود سن گشوده می‌شدند. در زمان اقامت نویسنده، این، محله‌ای بود دورافتاده. آنگاه که طلبکارانش از سوی کوچه نمایان می‌شدند، او از راه باغ دزدکی به طرف رود سن می‌گریخت. و اینک یک زن ثروتمند آمریکایی مالک همه این باغ‌ها بود و هر بار که کاتیا به بالکن می‌رفت، فریاد گوش‌خراش بهاری طاووسها را از درون باغها می‌شنید و به‌نظرش می‌رسید - اینک که از شوهرش جدا شده و مغموم و تنها در پاریس به‌سر می‌برد - زندگی به انتها رسیده است.

بچه‌ها به کاتیا دلبستگی پیدا کردند، به داستانهای او که غالباً از تاریخ روسیه اقتباس شده بودند و بی‌شباهت به قصه نبودند، به دقت گوش فرا می‌دادند. البته درس و حساب و جدول‌ضرب و دیکته، هم برای کودکان دشوار بود، هم برای خود کاتیا، ولیکن با صرف مساعی مشترک، بر این مشکلات نیز فایق می‌شدند. اکنون، روستایان رفتار بهتری با او داشتند - همگی می‌دانستند که چیزی نمانده بود آلکسی او را به قتل برساند. زنان روستایی گه‌گاه شیر و تخم‌مرغ و نان برایش می‌آوردند، و کاتیا هر آنچه را که می‌آوردند همان را می‌خورد.

زیر درخت کهنسال سیب پوشیده از خزه می‌نشست و مشقهای کودکان را غلط‌گیری می‌کرد. از مدتی پیش پسر بچه‌ای در آن سوی چپر کوتاه و فرسوده مشغول حق‌کردن بود.

- عمه کاتیا دیگه نمی‌کنم...

- نه، ایوان گاوریکوف، من از دست خودم عصبانی هستم و به همین علت دو روز با تو حرف نمی‌زنم.

ایوان گاوریکوف - با چشمهای آبی و معصوم - بچه‌ای بسیار شیطان بود. سر کلاس، گیس بافته دخترها را از سر شیطنت می‌کشید و آنگاه که به او تذکر می‌دادند خود را به خواب می‌زد و به زیر نیمکت می‌غلطید - برشمردن همه شیطنت‌هایش، سخت دشوار بود.

- نه گاوریکوف، من می‌بینم که پشیمان نشده‌ای بلکه از سر بیکاری آمده‌ای اینجا...

- به خدا، دیگه نمی‌کنم...

کسی از طرف کوچه به درون کلبه آمد و صدای ماتریونا بود که کاتیا را صدا زد.

چه کارش داشت؟ کاتیا شتابزده از سر تقصیرهای گاوریکوف گذشت و به درون کلبه رفت. ماتریونا با چشمهایی نگران در او خیره شد و گفت: - شنیدی؟ آلکسی داره می‌یاد... من دیگه نمی‌خوام که باز هم تکرار بشه، تو جزو ماها نیستی... به هر صورت تو رو زنده نمی‌ذاره... از بس خون ریخته بدتر از یه جونور شده!.. و همه‌اش هم تقصیر تست... یه نفر داشت تعریف می‌کرد که آلکسی با گاریها مسلسل داره به طرف ده می‌یاد... کاتیا جان بیا و از اینجا برو... حاضرم به تو هم پول بدم، هم گاری...

مادامی که وادیم پتروویچ در بیمارستان شهر خارکوف بستری بود، مجال کافی یافته بود تا به همه چیز بیندیشد. و بدین سان خود را در این سوی مرز آتشین یافته بود. و این جهان تازه، به ظاهر دنیای غیرجالبی بود: اتاق سرد، منظره نزول برف پر آب در پشت پنجره، غذای بدمزه - سوپ خاکستری رنگ با یک تکه ماهی دودی - و گفت‌وگوی یک‌نواخت بیماران درباره غذا و تنباکو و تب و سریشک بیمارستان. حتی یک کلمه از آینده نامعلومی که روسیه به سویش می‌شتافت و از وقایعی که سرزمین روسیه را به لرزه درآورده بود و از مبارزه خونین و پایان‌ناپذیری که شرکت‌کنندگان در آن - همه این آدمهای بیمار و مصدوم با سرهای از ته تراشیده و روپوشهای کرکی نه‌چندان نظیف - یا سراسر روز را می‌خفتند یا روی تختهایشان با مهره‌هایی که خود ساخته بودند دامکا بازی می‌کردند و یا کسی از آنها با صدایی بلند آواز غم‌انگیزی سر می‌داد، شنیده نمی‌شد.

گرچه از وادیم پتروویچ دوری نمی‌جستند اما او را خودی نیز نمی‌شمردند. سخت احتیاج داشت که با خویشتن به گفت‌وگو بنشیند و مسائلی را که آن‌همه تلنبار شده بود حل و حلاجی کند؛ خاطرات بسیاری داشت که گسیخته می‌شدند - درست همانند کتابی که در هیجان‌انگیزترین

لحظه‌اش، چند صفحه‌ای از آن کنده شده باشد. او این دنیای جدید را بدون هیچ تردیدی پذیرا شده بود چرا که همه وقایعش به میهنش بستگی پیدا می‌کرد. و اینک نوبت آن رسیده بود که همه چیز را بررسی کند و بفهمد. یک روز رئیس بیمارستان، روزنامه‌های مسکو را برایش آورد. او این بار روزنامه‌ها را با دید دیگری مطالعه کرد - نه مثل سابق که پیش از مطالعه، کینه‌توزانه به سخریه‌اش می‌گرفت... انقلاب روسیه داشت به اتریش و آلمان و ایتالیا سرایت می‌کرد. سطور روزنامه‌ها از گستاخی و اطمینان و خوشبینی اشباع شده بودند. سرزمین روسیه که جنگ له‌اش کرده بود و مخاصمات داخلی می‌رفت که تکه‌پاره‌اش کند و کشورهای بزرگ، پیشاپیش بین خودشان تقسیمش کرده بودند، اینک بر سر آن بود که رهبری سیاست جهانی را به دست گیرد و به نیرویی مخوف بدل شود. رفته‌رفته شروع کرد به درک آرامش روزمره رفقای که روبوشهای خاکستری‌رنگ به تن داشتند - آنها از کارهای بزرگ و مهمی که انجام داده بودند، آگاهی کامل داشتند... آرامش آنها - آرامشی صدها ساله، آرامشی سنگین دست و سنگین‌پا، آرامشی فکورانه - پنج قرن بود که تاب آن‌همه ناملایمات را آورده بود... تاریخ ملت روسیه و تاریخ حکومت روسیه، تاریخی عجیب و مخصوص به خود است. در سراسر این تاریخ، اندیشه‌هایی عظیم و شکل‌نیافته - اندیشه‌های عظمت جهانی و زندگی راستین - از قرنی به قرن دیگر سرگردان و آواره بوده‌اند. و اینک آغازهای گستاخانه و بی‌سابقه‌ای می‌رفتند که تحقق پیدا کنند - آغازهایی که جهان اروپایی را نگران و مشوش می‌کرد. و اروپا با نگاهی آکنده از وحشت و نفرت سرگرم تماشای این هیولای شرقی بود - هیولایی که ضعیف و در عین حال نیرومند، فقیر و در عین حال بی‌اندازه غنی بود، هیولایی که از اعماق تیره خویش شفقی از ایده‌ها و اندیشه‌های فراوان بشری را به بیرون می‌تراوید...

و سرانجام، این خود سرزمین روسیه است که راه جدیدی را - راهی را که پیش از او کسی آزمایشش نکرده بود - برمی‌گزیند و صدای گامهای او با همان نخستین قدمهایی که برمی‌دارد، در سراسر جهان طنین‌افکن می‌شود...

با افکاری این چنین، طبعاً برای وادیم پترویچ فرقی نمی‌کرد که در ورای پنجره چه جویبار کثیفی برف ماه مارس را در کوچه به پیش می‌راند یا آنکه چگونه یک کارمند عبوس و ناراضی شوروی - کیسه‌ای بزای خواربار در دست و یک پیت حلبی برای نفت بر پشت - با کفشهای لجن‌گرفته پاکشان گام برمی‌داشت تا در میان تاریکی در جلسات بی‌شمار هیأت رییسان شرکت کند؛ اینک برایش فرقی نمی‌کرد که چه سوپی را و چشمهای کدام ماهی را ببعد. عجله داشت تا هرچه زودتر خود نیز در این امر مشارکت کند.

او کرایین می‌رفت که از وجود افراد پتلیورا پاک شود. چندی پیش، شهر یکاترینوسلاو به تصرف ارتش سرخ درآمده بود. پتلیورا هنوز هم سرسختانه به بلایاتسکوف جنگ انداخته بود ولیکن سرانجام از آنجا نیز بیرون رانده شد و همراه بقایای واحدهای خویش به آن سوی مرز روسیه - به گالسیا گریخت. پیشاپیش سپاه‌های مهاجم ارتش سرخ، نورد عظیمی از قیامهای پارتیزانی در حال غلتیدن بود. اینگونه قیامها چنان متعدّد بودند که برآورد کردن حجمهای آنها یا هدایت کردن آنها سخت دشوار می‌نمود. قیامها، مانند شعله‌های حریق، روستاها و حومه‌های بخشهایی را که جنگ بی‌امان دهقانان بی‌چیز با کولاکهای ثروتمند تگه‌پاره‌شان می‌کرد، در برمی‌گرفت. دسته‌های سواره و پیاده هر دو گروه در برابر همدیگر صف‌آرایی می‌کردند و با همه خشمشان در نبردهای خونین، از پا درمی‌افتادند. مأموران مخفی پتلیورا و دنیکین و لهستانیها و سایر سازمانهای مشکوک و اسرارآمیز، به‌طور نهانی در همه جا فعالیت و تحریک می‌کردند. قدرت حکومت شوروی در شهرها بود و در طول خطوط راه آهن، اما اندکی دورتر - دورتر از برد یک آتشبار از قطار زره‌دار - جنگ بی‌داد می‌کرد.

سرانجام وادیم پترویچ بعد از یک انتظار طولانی، مأمور خدمت در ستاد تیپ مدرسه نظام - تپیی که جوگای، کمیسر سیاسی‌اش بود - شد و در اواسط ماه مارس در حالی که هنوز می‌لنگید عصابه‌دست از بیمارستان مرخص شد و به شهر کی‌یف عزیمت کرد تا به واحد خویش بپیوندد.

باند زلیونی که از واحدهای آتامان گریگوریف مشتق شده بود در حالی که شوراهای روستایی را درهم می‌کوبید و کمونیستها را شکار می‌کرد سوار بر صدها گاری به طرف کی‌یف می‌تاخت. آنچه که بعد از عبور باند زلیونی بر جاده‌ها باقی می‌ماند، اجساد پوست‌کندهٔ مردان و زنان بود نشانه‌های برکنده‌های نوک تیز؛ او اعضای کمیته‌ها را زنده‌زنده در انبارها به آتش می‌کشید، یهودی‌ها را به دروازه‌ها می‌خکوب می‌کرد و بعد از دریدن شکمهایشان گریه‌ای به اندرونشان می‌دوخت. نقشهٔ اضمحلال مابین باند، با همفکری روشچین در ستاد کمیسری ملی جنگ تهیه و تنظیم شده بود. نیروهای سرخ برای اجرای این نقشه، از نظر کمیّت بسیار ناچیز بود. کمیسر ملی جنگ جمهوری اوکراین، شهر کی‌یف را با کشتی ترک کرد تا عملیات جنگی را در محل رهبری کند.

عرض رودخانهٔ دنپر، هنوز وسیع بود. چرخهای کشتی بر آبهای روشنی که فقط گردابهای کوچک متلاطمش می‌کرد، ضربه می‌زدند. نه صدای شلپ‌شلپ آب و نه همهٔ دانشجویان مدرسهٔ نظام، قادر نبود بر آوازخوانی بلبلها بر سواحلی که پوشیده بود از شاخ و برگ صمغ‌دار و خوشبوی بته‌های دم‌موشی و گل‌های وحشی زردرنگ، فایق آید. خورشید که بر فراز خطّ مد می‌درخشید عرشهٔ کشتی را داغ کرده بود. وادیم پتروویچ به نردهٔ لبهٔ کشتی تکیه داده بود و آب پرتالو را تماشا می‌کرد.

او بهارهای بسیاری را پشت سر نهاده بود اما شیرهٔ زندگی با قدرتی این چنین، هرگز همهٔ وجودش را فرا نگرفته بود... و آن‌هم در زمانی تا بدین حد نامناسب و ناخواسته... افکارش از احساس گنگ پیش از وقوع حادثه، پریشان بود... چرا باید از پی یک سیگار دست در جیب کند و چرا باید همانند یک مرد جدّی و کاری، چین به ابرو بیاورد؟ به هر صورت قادر نخواهد بود از فریبندگیهایی که در انتظارش بودند، خوشتن را برهاند... مه بهاری که قرص درشت و معلق خورشید سوراخش کرده بود، بر فراز خطّ مد رودخانه و جزایر کوچک و کلبه‌های نیمه‌مدفون، شناور بود. نور مه که بر آب رودخانه و بر بازتاب رنگ‌باخته و ناپایدار و به معجزهٔ ناشناخته و ناآزمودهٔ بهار خیزه می‌شد، به نر می‌گسترده شده بود.

بسیار عجیب بود که روشچین در همهٔ این مدت - از زمانی که یکاترینوسلاو را ترک کرده بود - به ندرت به یاد کاتیا افتاده بود. چنان بود که انگار یکاترینا دمیترونا - زنی با وابستگی به زندگی ای که وادیم پترویچ با چنان تعصبی محکومش کرده بود - همراه گذشتهٔ خود او، فاصله گرفته و به دور دستها رفته بود... هر بار که به کاتیا می‌اندیشید، بی‌اختیار به یاد وادیم پترویچی می‌افتاد که زمانی در آیینۀ سلمانی دیده بودش: در آن زمان هنوز آنقدر نفرت نیندوخته بود که به تصویر خویش شلیک کند یا دستکم بر آن تف بیندازد - اما اینک هرگز تردید روا نمی‌داشت.

دو سال پیش، احساسش نسبت به کاتیا چنان بود که انگار همهٔ دنیا را می‌انباشت - دنیایی که پشت پیشانی پرچین یک انسان آزرده و سردرگم قرار داشت. در آن زمان او به عشق کاتیا نیاز داشت، به ویژه در بیمارستان یکاترینوسلاو، در ساعات تنهایی خویش، آنگاه که به دستگیرهٔ در - دستگیره‌ای که می‌شد از آن حلق آویز شد - خیره می‌شد... و اینک، آیا باز هم به عشق کاتیا نیاز داشت؟ آیا براستی نیاز داشت؟ و آیا باز نخست در روستوف و سپس در یکاترینوسلاو به کاتیا خیانت کرده بود؟

سواحل شناور را تماشا می‌کرد، با همهٔ سیئهٔ خود هوای شیرین مرطوب را تنفس می‌کرد و نه احساس ندامت داشت و نه ناراحتی وجدان. نه، در یکاترینوسلاو مرتکب خیانت نشده بود... در آنجا حسابهای خود را با گذشته تسویه کرده بود. دختری به نام ماروسیا هم در کار بود - دختری که ترانه‌ای کوتاه و معصوم و پرشور را دربارهٔ یک زندگی جدید - دربارهٔ پرآبی بهار و خوشبختی بی‌انتها - سر داده بود. گاو میشی که بر تپه‌ای پوشیده از علف ایستاده بود ماغ کشید، دانشجوها در قسمت عقب کشتی خنده سر دادند و تنی چند از آنها نیز، به تقلید از گاو میش، ماغ کشیدند. روشچین، از سر شادکامی پلکهایش را برهم نهاد. بعد از این همه، آیا مرگ و نیستی، نومیدی ست؟ مرگ ماروسیا، مرگ روشنی بود. مرگ او به فریاد یک میرنده خطاب به بازماندگان می‌مانست: زندگی را دوست بدارید، از آن با همهٔ شور و حرارتان استفاده کنید و از آن، نیک‌بختی بسازید!..

از تلاش خویش برای یافتن کاتیا منصرف نشده بود. بنابه تقاضای او، از سوی کمیسری ملی جنگ، دربارهٔ آلکسی کراسیلنی کوف از کمیته‌های اجرایی منطقه‌های یکاترینوسلاو و خارکوف استفسار شده بود ولیکن هنوز هم هیچگونه اطلاعی در مورد محل سکونت کراسیلنی کوف دریافت نشده بود. وادیم پتروویچ بیش از این نمی‌توانست کاری بکند. طی یک ماه و نیم گذشته که روزی متجاوز از هجده ساعت کار می‌کرد، این چند ساعتی که بر عرشهٔ کشتی گذشته بود، تنها اوقات فراغتش بود.

چوگای و کمیسر ملی جنگ به‌طرف او آمدند. کمیسر مردی بود لاغر اندام، با یک کت کتانی کمردار، چهره‌ای آفتاب‌سوخته و چشمهایی نمناک، رطوبت چشمهایش چنان بود که به آدمهای مست می‌مانست. خود او هرگز مشروب نمی‌نوشید و از مردان مست چنان نفرت داشت که روزی، چیزی نمانده بود فرمانده یک تیپ را که مرد نیکی بود، آنگاه که در کلبهٔ خویش سرگرم باده‌نوشی بود تیرباران کند... کمیسر با اشاره به ساحل بلندی که ناقوسخانه‌ای بر بالای آن سفیدی می‌زد گفت:

- این ده، زادگاه من است... یادم می‌آید مادر بزرگم - زن بی‌قراری بود - گاهی که صدای سوت کشتی را می‌شنید، یک مشیت هلو و گلایی و گردو می‌ریخت توی سبد و روانه‌ام می‌کرد به بارانداز تا آنها را بفروشم... خوب، چه کنم، بالاخره هم تاجر نشدم...
چوگای گفت:

- اما مادر بزرگ من، زن خیلی مهربانی بود، همه‌اش به زیارت اماکن مقدسه می‌رفت، مرا هم تا ده سالگی با خودش به همه جا می‌کشاند...

کمیسر بی‌آنکه به حرفهای چوگای گوش بدهد، همچنان ادامه داد:
- بعد، مرا به شاگردی پیش یک آهنگر فرستادند، کارگاه آهنگری هنوز هم باید سر جای خودش باشد؛ او ناهاش زیر ناقوسخانه. روانهٔ کی‌یف شدم تا در تعمیرگاه راه‌آهن کار کنم و به این ترتیب ده را ترک کردم... بعد به خارکوف رفتم و در یک کارگاه مکانیکی مشغول کار شدم...

چوگای نیز بدون توجه به حرفهای او، ادامه می‌داد:

- متخصص شاشیدن در هشتی کلیسا بودم. یادم می‌آید خراشی به تنم

می‌دادم، خون خراش را به صورتم می‌مالیدم و مشغول گدایی می‌شدم...
گاهی اوقات سر پول خرد دعوامان می‌شد...

و بعد مشو‌ش و پربیشان‌خاطر، تأکید کرد:

- یعنی با مادر بزرگم دعوامان می‌شد...

او چشم به ساحل دوخته بود - ساحلی که به شکل دماغه پیش آمده بود و دنی‌ر در طول آن می‌چرخید و به طرف خطّ مدّ پیش می‌رفت. عضلات چشمهای برآمدهٔ چوگای متقبض شدند. کلاه بی‌لبهٔ رویان‌دار ملوانی‌اش را به کف دست خود کوبید، شتابزده به طرف پل ناخدا رفت و خطاب به ناخدا - پیرمرد تکیده‌ای با سیبلهای فروافتاده - فریاد زد:

- هی، پدرجون، بکش به چپ، به عمق رودخونه!

- نمی‌شه رفیق، ما توی قسمت کشتی رو هستیم، عمق اونور کمه...

چوگای دست به جلد اسلحهٔ کمربش برد و گفت:

- بهت گفتم از قسمت کشتی رو نرو! می‌گم فوری بیچ!

کشتی داشت دماغه را دور می‌زد و قریه‌ای وسیع با ناقوسخانه بلند و آسیابها و کلبه‌های سفید و باغهای سبز و باطراوت، رفته‌رفته در ساحل شیب‌دار نمایان می‌شد. کمیسر، هنوز داشت خطاب به روشچین می‌گفت:

- می‌بینید، توی همان کلبه‌ای که جدا از سایر کلبه‌هاست، متولد شدم.

چوگای با لحنی تهدیدآمیز فریاد زد:

- بیچ کثافت! سگان رو تندتر به چپ بچرخون!

گاریهای فراوان بر ساحل دیده می‌شدند، قایق‌های فراوان نیز در ساحل متوقف بودند. مردم به طرف قایقها هجوم می‌بردند و توی آنها می‌پریدند، حتی تنی چند در یک قایق، شتابزده سرگرم پارو زدن بودند. چوگای در حالی که باد به پشت فرنجش دویده بود دوان‌دوان از پله‌ها پایین رفت و به عرشهٔ کشتی رسید. و درست در همین زمان شلیک‌های همزمان آغاز شد - از ساحل و از درون قایقها در جهت کشتی و از سوی کشتی در جهت ساحل و قایقها. مردم، از قایقی که به طرف کشتی شناور بود در آب پریدند. انبوه جمعیت موج‌آسا به حرکت درآمد، مردم بطرف گاریها هجوم بردند و در سربالایی خیابان وسیع آنها را به تاخت درآوردند

و فضا را آکنده از گردوغبار کردند. ناقوسی بر فراز ناقوسخانه
جرینگ جرینگ وحشت را سر داد.

تیراندازی و وحشت مردم بیش از چند دقیقه طول نکشید. ساحل
خلوت شد. چوگای در حالی که چشمهای برآمده اش می درخشیدند، از
پله ها بالا رفت.

- زلیونه! بالاخره این پدرسگ خودش رو به اینجا رساند! وادیم
پترویچ، این هم نقشه محاصره! بسیار خوب، کمیسر، به نظر بهتر است که
یک واحد در ساحل پیاده کنیم!

باند زلیونی همانند یک گله گرگ، در حلقه محاصره خویشان را به
این سو و آن سو می زد؛ سرانجام نیز در کنار خط آهن در زیر آتش قطار
زره دار به دام افتاد و در میان بیشه زاری از درختهای گردو که گاریهای
راهزنان به امید گسستن حلقه محاصره بدان سو می تاختند، به انهدام
رسید. در آنجا، در همه دشت پوشیده از علف، حفره هایی از پیش حفر
شده بود - چهار اسب با پوزه های کف آلود که از صدای شلیکها و انفجار
نارنجکها رمیده بودند، وحشت زده از درون بیشه بیرون جهیدند؛ اسبهای
دیگر دیوانه وار به پشت گاریها هجوم می بردند و آنها را درهم می کوبیدند
و واژگونشان می کردند. راهزنان به طرف بوته هایی که در ورای آنها مرگ
در انتظارشان بود هجوم می بردند - هیچ یک از آنها حتی نمی کوشیدند که
طلب بخشایش کند. آتامان زلیونی را زیر تلی از شاخه های خشک
دستگیر کردند؛ آنگاه که پایش را گرفتند و از لای شاخه ها بیرونش
کشیدند، دانشجوهای مدرسه نظام سخت دچار حیرت شدند؛ فکر
می کردند که با مردی عظیم الجثه و وحشت انگیز مواجه خواهند شد
ولیکن با موجودی نحیف و کج و کوله که به لعنت خدا نمی ارزید روبه رو
شدند. فقط چشم های دودزنش - چشمهایی بی رنگ و نفرت انگیز -
شقاوت و درندگی اش را عیان می کردند. دست و پایش را طناب پیچ کردند
تا به کی یف اعزامش کنند.

با این همه یک دسته از افراد باند او موفق شد حلقه ای از زنجیر
محاصره را بگسلد و در جهت شرق بگریزد. کمیسر ملی جنگ، هنگ

سواره نظام را مرکب از سیصد سرباز، همراه جوگای و روشچین به تعقیب این گروه فرستاد. تعقیبی طولانی و پراحتیاط آغاز شد. راهزنان در روستاهای سر راه خویش، اسبها را عوض می کردند ولیکن هنگ سواره نظام بدون تعویض اسب همچنان به تعقیب خود ادامه می داد. بعد از گذشت مدتی، معلوم شد که مقصد راهزنان، روستای ولادیمیرسکویه می باشد. این خبر در روستایی که روز قبل از آن راهزنان همه اسبها را مصادره کرده و اموال دهقانان را شتابزده به یغما برده بودند، به دست آمده بود. روستاییان، در کنار چاهی که افراد سرخ به دورش حلقه زده و اسبهایشان را سیراب می کردند، خطاب به جوگای و روشچین می گفتند:

- رفقا، کاش زودتر تمومش می کردین، به خدا که از این همه جنگ و دلهره خسته شده ایم. ما آتامانشونو خوب می شناسیم: اسمش آلکسی کراسیلنی کوفه، بچه ده ولادیمیرسکویه... یه وقتی موژیک درست و سربزیری بود اما بعد زد به سرش و به یه شیطون زنجیری تبدیل شد...

و بدین سان وادیم پتروچ ناگهان در مسیر رد پای آلکسی قرار گرفت - رد پایی که طی دو هفته گذشته به قصد یافتن کاتیا سخت در جست و جوی او بود. و اینک که فقط چند فرسخ راه، او را از کاتیا جدا می کرد، دستخوش اضطرابی شدید شده بود. چه حالی خواهد داشت؟ رنج دیده و غیر قابل شناسایی؟ - بدان گونه ای که باید خاموش و بی صدا سر سپیدموی ای را به سینه خویش بفشارد... سر سپیدمو... «بسیار خوب کاتیا، تو بایستی استراحت کنی، ما باید زندگی کنیم، زندگی خواهیم کرد...» نه، این غیر قابل تصور بود که کاتیا به همسری مطیع و سربه زیر برای آلکسی بدل شده باشد!.. شاید هم در پایان گذار روزانه، اسبش در کنار قبر کاتیا متوقف شود... چه بسا که مرگ به صلاح کاتیا می بود چرا که خاطره اش دست نخورده و آلوده نشده، باقی می ماند...

هنگ، در جاده ای خاکی، به سرعت سرگرم پیشروی بود. وادیم پتروچ روی زین اسب، بالا و پایین می جست. نقش کاتیا در خاطره قهرآلود وادیم در هم می رفت و زدوده می شد. در هر وضعی که کاتیا را بیابد، با همان وضع به زندگی خویش راهش خواهد داد.

آنگاه که چوگای و روشچین همانند دو گدازه آتشفشان از دو سوی ولادیمیرسکویه به دهکده یورش بردند، هنوز هم از خانه‌های حریق‌زده دود بلند می‌شد، هنوز هم کودکان وحشتزده به تماشای برکه‌های خون می‌آمدند - خونی که هنوز هم به خورد خاکستر نرفته بود - و هنوز هم زنان وحشتزده روستا با چشمهای متورم از اشکشان به خانه‌های همسایه‌ها پناه می‌بردند و نهان می‌شدند. و بدین‌سان کراسیلنی‌کوف موفق شد از چنگ هنگ سواره‌نظام بگریزد. کسی از ساکنان روستا، خبر نزدیک شدن واحدهای سرخ را به او داده بود و او بعد از شقه کردن هفده تن از اعضای کمیته - هجدهمی عمو آفاناسی بود که از سر لجاج شقه شده بود - به‌همراه راهزنان خویش حدود نیم ساعت پیش از ورود واحدهای سرخ، از روستا گریخته بود.

روستاییان چنان به خشم آمده بودند که به‌طور دسته‌جمعی سواران را که اسب‌هایشان از فرط خستگی تلو تلو می‌خوردند، در حلقه محاصره خویش گرفتند و فریاد زدند:

- برین دنبالشون! آلکسی رو دستگیر کنین، اون نه آدم داره، نه فشنگ. اون جای دوری نرفته، ما جای این بی‌شرفا رو بلدیم... شماها با دست خالی هم می‌تونین کلکشونو بکنین.
چوگای پرسید:

- خوب، رفقای همشهری، می‌توانید اسب تازه نفس به ما بدهید؟

- آره، واسه اینکار حاضریم اسبامونو بدیم.

- چند تا؟

- پنجاه تا رو می‌تونیم جور بکنیم... اسبای خودتونو بذارید پیش ما، بعد عوضشون می‌کنیم... به خدا می‌دونیم که زندگیمونو تباه می‌کنه.

هنگامی که مردم سرگرم تعویض اسبها و زینها بودند، وادیم پتروویچ پاکشان به طرف زنها رفت. زن‌ها احساس کردند که روشچین پرسشی دارد، از این رو قدمی چند به استقبالش رفتند.

- کراسیلنی‌کوف را در زمان جنگ آلمان و روسیه می‌شناختم. برادرش متأهل بود اما خودش، انگار مجرد بود... حالا چی؟ زن گرفته؟

زن‌ها بی آنکه منظور او را دریابند گفتند:

- آره، متأهله...

- کی می‌گه زن گرفته؟ اون‌که زنش نبودا...

- خوب، باهاش زندگی می‌کرد...

- دروغه! رفیق نظامی، بذارین واسه تون تعریف بکنم... زنه رو تو قمار از ماخنو برده بود و آورده بودش اینجا که باهاش عروسی بکنه... البته زنه بهش گفته بود که با عروسی کردن مخالفتی نداره اما نمی‌تونه مثل دهاتیا زندگی بکنه... خود زنه از یه خونواده اشرافیه - خوشگل و جوون... آلمانیا بهار پارسال خونه آکسی رو آتیش زدن... اونم قصد داشت خونه تازه‌ای بسازه... اما سروکله یا کوف پیدا شد...

زن دیگری که گویا اطلاعات وسیع‌تری داشت، راه خود را به طرف روشچین گشود و گفت:

- گوش کن رفیق فرمانده، پسرۀ لعنتی خیلی کتکش می‌زد، اما موقوف نشد که بکشدش... و حالا از ماه مارس به این طرف معلم مدرسه مونه...

و ادیم پتروویچ سرفه‌ای کرد و پرسید:

- خوب، حالا کجاست؟ هنوز هم در ده شماست؟

زن‌ها به همدیگر نگر بستند. زن دیگری که جلو آمده بود، جواب داد:

- گذاشتش توی گاری، روش هم کاه ریخت و با خودش

برد... نمی‌دونم زنده یا مرده شو...

پسر بچه‌ای که با چشمان شیفته خویش سراپای روشچین را برانداز می‌کرد شمشیر دسته مسی‌اش را، چکمه‌های غبارآلود مهمیزدارش، را، ساعت مچی درشتش را، هفت‌تیر بنددارش را - اندام خویش را کج کرد تا قیافۀ روشچین را ببیند و با صدای خشنی گفت:

- عمو جان، همه اینا دروغ می‌گن. اینا چیزی درباره خاله کاتیا

نمی‌دونن. من همه چیزو می‌دونم.

دختر بچه زشت‌رو و لاغر اندامی که پشت سر پسرک ایستاده بود و

زخمی بر گوشۀ لبش دیده می‌شد، گفت:

- عمو جون، هرچی اون بگه درستۀ؛ این پسرۀ از همه چیز خبر داره.

- بسیار خوب، پس تو حرف بزنی.

- ماتیونا، خاله کاتیا رو به ایستگاه برد. خاله کاتیا نمی خواست بره، واسه همین هم زد زیر گریه؛ ماتیونا هم یهو گریه کرد... بعدش خاله کاتیا به هم گفت: «به بچه ها بگو که من دوباره برمی گردم...» وقتی که آلکسی با گاریهایش وارد ده می شد ماتیونا و خاله کاتیا هم از اون سر ده رفتن بیرون!.. وقتی که گاری شون از روی تپه رفت بالا، منو پیادهم کردن...

چوگای فریاد زد:

- افراد سوار شوند!..

وادیم پتروویچ فرصت نیافت که بقیه حرفهای پسرک را بشنود. افراد، سوار بر اسبهای تازه نفس، همراه گاریهای حامل مسلسل، از ده خارج شدند. موزیکی کوتاه قد و سیاه چرده که ناچار شده بود همه آن روز را تا کمر در آب و لجن یک چاه مخفی شود، شانه به شانه چوگای و وادیم پتروویچ اسب می راند. پابرهنه، با پیراهنی ژنده به تن، با ریشی زیر و زولیده، سوار بر اسبی بی زین بود. دسته نظامیان را از بیراهه به یک پیشه بلوط که در آن حوالی می توانست یگانه مأمن راهزنان باشد، هدایت کرد. پیش از دمیدن سپیده به پیشه رسیدند. محاصره اش کردند، فقط یک راه گریز برای راهزنان پیش بینی کردند و واحدی را در برابر این گریزگاه به کمین نشاندند. اسب وادیم پتروویچ سخت بی تاب می کرد - سر تکان می داد، به شکم خود لگد می زد و گه گاه متوقف می شد و می کوشید زانوی خود را گاز بگیرد. روشچین سرانجام افسار را رها کرد و در حالی که تفنگ را با هر دو دست گرفته بود آماده تیراندازی شد. خورشید بر انبوه پشه هایی که دسته دسته پرواز می کردند نور می پاشید و بال هایشان را زرین می ساخت، پیشه پر از خطوط سایه روشن و پر نقش و نگار بود. کسی قادر نبود اطراف و جلو خود را ببیند؛ دانشجویان شتابزده در سمت چپ و راست روشچین به شکل دو خط زنجیر تنگ در حالی که شاخه های خشک در زیر پایشان خش خش می کرد، با احتیاط از لابه لای بوته ها و سرخسها پیش می رفتند.

مرد راهنما مدعی بود که کلبه جنگلبان و نیز تنها جاده ای که ممکن بود

راهزنان را به عمق بیشه هدایت کند در همان حوالی نمایان خواهد شد. سقف پوشیده از خزه که به زین اسب می‌مانست ناگهان در چند قدمی دسته، پدیدار شد. وادیم پترویچ از حرکت بازماند و از ورای نهالها به مراقبت پرداخت. آنگاه به آهستگی سوتی کشید. خش‌خش شاخه‌های خشک که از زیر پای دانشجویان شنیده می‌شد اینک از فاصله کمتری به گوش می‌رسید. روشچین بار دیگر اسبش را به حرکت درآورد، از لای بوته‌ها به در آمد و کلبه متروک را مشاهده کرد. در محوطه کوچک جنب کلبه، چند گاری بدون اسب و خرت‌وپرتهای دیگر دیده می‌شد. راهزنان، اینجا را ترک کرده بودند.

وادیم پترویچ با تفنگی که آماده شلیک بود، محتاطانه شروع کرد به دورزدن کلبه. درست در همین لحظه، آلكسی کراسیلنی کوف نیز به قصد تصاحب اسب وادیم، محتاطانه سرگرم دورزدن کلبه بود. از گوشه‌ای به گوشه دیگر. روشچین در حالی که به این سو و آن سو می‌نگریست پای دیوار جانبی کلبه ایستاد، آلكسی نیز پای دیوار اصلی که درش از جا کنده شده و پنجره‌اش متلاشی شده بود، از حرکت بازماند. به قصد آنکه سروصدایی برنخیزد چاقویش را آماده کرده بود. هنگامی که روشچین در کنج دیوار نمایان شد، آلكسی چاقوبه‌دست به طرف او یورش برد ولیکن وادیم پترویچ به موقع موفق شد تفنگ را سپر خویش کند؛ آلكسی چند قدم پس رفت و پشتش به دیوار کلبه کوبیده شد. در حالی که چاقو از دستش افتاده بود به وادیم پترویچ - به مرده‌ای که اینک زنده شده بود - خیره ماند. با وحشتی آکنده از خرافات فریاد زد، پشت خم کرد و در حالی که دستهایش را با آشفستگی حرکت می‌داد، پا به فرار گذاشت. روشچین افسار را در دست گرفت و فریاد زد:

- آلكسی!

و از پی او اسب تاخت. آلكسی آنگاه که به نخستین درخت رسید ناگهان از حرکت بازماند، درخت بلوط را در آغوش گرفت و چهره‌اش را به تنه آن فشرد. روشچین در حال حرکت اسب، از زین بر زمین جست و به پشت پهن و لرزان آلكسی تیراندازی آغاز کرد.

روشچین پرسید:

- همینجا زندگی می‌کرد؟

پسرک جواب داد:

- آره.

روشچین سر خم کرد، از آستانه در گذشت و به کلبه کوتاه و کجی که فقط یک پنجره داشت، پا نهاد. کلبه چنان کوتاه بود که در زیر برگ‌های بابا آدم پنهان مانده بود. در زیر نور سبزگون کلبه، در کنار پنجره، روی یک میز کوچک و پا کوتاه، چند جلد کتاب و دفترهایی که با کاغذهای الوان جلد شده بودند، دیده می‌شد. لای یکی از دفترها باز بود و در کنارش یک شیشه دوات و یک قلم. از قرار معلوم کاتیا فقط فرصت یافته بود که بگریزد. روشچین در کنار میز چمباتمه زد. پسرک در حالی که دست بر دهان گذاشته بود و با نگاه خویش به طرف بخاری اشاره می‌کرد شروع کرد به خندیدن.

درست در دهانه بخاری، یک زاغ کوچولو با چشمهای گرد و نگاهی احمقانه نشسته بود. به نظر می‌آمد که از لانه درون لوله بخاری، بیرون افتاده باشد. زاغ کوچولو متوجه نگاه آن دو نشد، چند بار بال زد و یکباری به عمق بخاری پناه برد. پسرک گفت:

- چهارتان... همه شونو می‌گیرم...

روشچین در حالی که اشیای روی میز را زیرورو می‌کرد، یادداشتهای روزانه کاتیا را که حاوی مسائل درسی و پاره‌ای رویدادهای جالب بود، یافت. تقریباً همه یادداشتهای روزانه به جمله‌های مشابهی ختم می‌شدند: «ایوان گاوریکوف باز هم شیطننت می‌کرد...» یا «قسم می‌خورم که سه روز تمام با ایوان گاوریکوف حرف نزدم...» یا «ایوان گاوریکوف یکبار دیگر بر لبه پشت بام راه می‌رفت تا دخترها را وحشت زده کند. راستی که به ستوه آمده‌ام...» پرسید:

- ایوان گاوریکوف کیه؟

- خودم.

- چرا اینهمه شیطننت می‌کنی؟ چرا یکاترینا دمیترونا را عصبانی می‌کنی؟

ایوان گاوریکوف نیز نفس عمیقی کشید؛ چشمهای آبی رنگش حالتی حاکی از معصومیت گرفتند. گفت:

- پیش می‌یاد... من شاگرد خوبی هستم... بیا مشق دخترا رو تماشا کن - درست مثل یه ردیف چوبه! اینم دفتر من. معلومه که باید تعجب بکنی! جدول ضرب رو، همه شو بلدم...

با همه نیرویی که داشت پلک‌هایش را برهم فشرد و افزود:

- اگه دوست داری، پیرس...

- قبول دارم که بلدی.

روی کف اتاق نشست، پاهایش را تا کرد و به ورق زدن یادداشتها ادامه داد؛ حتی کلمه‌ای درباره خویشتن نیافت ولیکن چنان بود که انگار با خواندن هر ورق از این یادداشتها، ظرافت بی‌آلایش و قابل‌اعتماد و نیز جوانی ابدی کاتیا را به شکل برجسته‌تری باز می‌یافت. دست کاتیا را می‌دید با رگهای آبیگون و چشمهای روشن و گرمش را...

- نه نه تا هشتاد و یکی، مگه نه؟

- مرحبا پسر!.. راستی به تو نگفته بود که کجا خواهد رفت؟

- به کی‌یف.

- مطمئنی که راست می‌گویی؟

- چرا باید دروغ بگم؟

- مطمئنی که در هیچ جای دیگری دفترچه یا نامه‌هایی مخفی نکرده است؟

- همه‌ش همینه... اینا را می‌برم خونه‌مون... بهام سپرده بود که

مواظبشون باشم والا موژیکا همه رو به جای کاغذ سیگار پاره پوره می‌کنن.

در آخرین صفحه یادداشتها نوشته شده بود:

«... نمی‌دانم به چه دلیل باور کرده‌ام که تو زنده هستی و ما روزی

همدیگر را خواهیم دید... چنان است که انگار یک شب طولانی را پشت

سر گذاشته‌ام... مایلم دنیای کوچکی را که در آن زندگی می‌کنم، برایت

تشریح کنم. پرنده‌ها، از پشت پنجره کلبه‌ام بیدارم می‌کنند. راه می‌افتم

بطرف رودخانه تا آب‌تنی کنم. بعد، سر راهم سری به عمه آگافیا می‌زنم و

شیر می‌خورم - بابت پول شیر، یک روبل و شصت کوپک بدهکار هستم،

اما او حوصله خواهد کرد. بعد سروکله بچه‌ها پیدا می‌شود و درس را شروع می‌کنیم. هیچ چیزی مخمل کارمان نیست، فارغ از هرگونه گرفتاری هستیم. به نظرم می‌رسد انسان به چیزی که فکر می‌کردیم به آن احتیاج دارد و بدون آن، ادامه دادن زندگی مقدورش نخواهد بود، در واقع نیاز چندانی ندارد... با نهایت شرمندگی احساس می‌کنم که انگار بار دیگر هفده ساله شده‌ام - تو قاعدتاً باید منظور مرا بفهمی... داشا عزیزم، فقط گاهی اوقات ایوان گاوریکوف - پسر بچه‌ای که خیلی دوستش می‌دارم - سخت عصبانی‌ام می‌کند... او به‌طور فوق‌العاده‌ای...»

در اینجا به سبب تمام شدن کاغذ، نامه‌اش ناتمام مانده بود. وادیم پتروویچ پسر بچه را به طرف خود کشید، او را بین زانوهای خود گرفت و پرسید:
- خوب؟ چه هدیه‌ای دوست داری؟
- فشنگ.

- خب کاری نداره، بیا بریم بیرون، یه تیر در کن.
وادیم پتروویچ به پا خاست، دفترچه یادداشت را بست و آن را در پیراهن خود جا داد.

- ایوان، این دفترچه را من برمی‌دارم.
- نه، ممکنه دعوا بکنه.
- همین روزها که خاله کاتیا را دیدم خواهم گفت که دفترچه‌اش را برداشته‌ام... راه بیفت، بیا بیرون تا تیراندازی بکنیم...

خورشید، در هوایی خشک و بی‌باد، خیابانهای خلوت تساریتسین را که انبوهی از زیاله جلو درهای گشودهٔ ساختمان‌هایش تلنبار شده بود، به گرمی می‌سوزانید. ساکنان شهر، نهان شده بودند. فقط در سراشیبی رو به ولگا، گاریهای حامل اموال دولتی و پرونده‌های اداری با سروصدای فراوان، به سرعت در حرکت بودند. شهر، آخرین ساعات خویش را می‌گذرانید. در حومهٔ شهر، ارتش دهم که بعد از نبردهای مانچ سخت تنگ شده بود به دشواری می‌توانست در برابر فشارهای ارتش تازه‌نفس ژنرال ورنگل که معروف به ارتش قفقاز شمالی بود، تاب مقاومت بیاورد. مرکز مخابرات شهر، هنوز به کار خود ادامه می‌داد، ولیکن شهر، نه آب داشت، نه برق. کارخانه‌ها از فعالیت باز مانده بودند. کلیهٔ ابزار و ماشین‌آلات قابل حمل کارخانه‌ها، باز شده، پیاده شده، اوراق شده و به اسکله حمل شده بود. در محله‌های کارگرنشین کسی جز مشتی پیرمرد و کودک باقی نمانده بود. کارگران تساریتسین که طی ده ماه گذشته، به خاطر دفاع از شهر تلفات سنگینی را متحمل شده بودند با علم به قساوت ارتش داوطلب، یا هنوز در صفوف ارتش سرخ می‌جنگیدند یا شهر را ترک می‌گفتند - روی سقف واگنها و روی عرشه یا در قسمت تحتانی کشتیها. مردم، راه شمال را در پیش گرفته بودند. در ساحل ولگا، انبارهای چوب شعله‌ور بودند. غرّش توپخانه رفته‌رفته با وضوح بیشتری به گوش می‌رسید. همهٔ زندگی مردم شهر، در ایستگاه‌ها و باراندازها متمرکز شده بود. ساحل ولگا پوشیده از گونیها و صندوقها و قطعات ماشین‌آلات گوناگون بود؛ صدها آدم خیس از عرق، این‌همه را در ساحل به این‌سو و آن‌سو

می‌کشانیدند و از پله‌ها به داخل کشتی‌ها حمل می‌کردند. هزارها آدم، در انتظار سوارشدن، صفوف فشرده‌ای را تشکیل داده یا خاموش و گرسنه روی ساحل دراز کشیده بودند و از میان غبار بی‌حرکتی که در فضا معلق بود، آب آلوده به روغن و لگا را که زیر نور خورشید برق می‌زد، تماشا می‌کردند. در اواخر ماه ژوئن عرض رودخانه به‌طور بی‌سابقه‌ای کم شده بود به گونه‌ای که در ساحل روبه‌رو که اینک در فاصله کمتری گسترده شده بود، در محلی که تا چندی پیش گود بود، مردمی برهنه تا زانو در آب، مشغول آب‌تنی بودند؛ در این ساحل نیز گروهی از مردم، در میان زیاله‌های شناور بر آب ولرم بارانداز، آب‌تنی می‌کردند. کمترین نسیمی از سوی رودخانه نمی‌وزید.

کشتیهای کثیف و رنگ‌ریخته، یکی بعد از دیگری پهلوی می‌گرفتند - از عرشه‌های آنها فریادهای هذیان‌مانند، به گوش می‌رسید. عرشه‌ها مملو از نظامیان سرخ و فراریانی بود که لابه‌لای اجساد و بیماران تیفویدی که می‌نالیدند و غرولند می‌کردند و هذیان می‌گفتند، به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. ده‌ها کشتی و یدک‌کش در انتظار نوبت تخلیه یا بارگیری پهلوی به پهلوی همدیگر می‌ساییدند و با صداهای گرفته سوت می‌کشیدند. همه این کشتیها از پایین رودخانه - از آستراخان و چورنی‌یار^۱، حرکت کرده بودند. بر عرشه کشتیها، پرستارانی که بر جامه‌های خویش آهک پاشیده بودند در میان بیماران راه می‌رفتند، اجساد را جدا می‌کردند، بر ساحل پرتشان می‌کردند تا جای بیشتری برای زنده‌ها باز شود. در این حال همه جا را با گرد آهک و آسید فینیک، ضد عفونی می‌کردند. دستور داده شده بود که اجساد را در کیوسک‌های چوبی لیمونادفروشها، روی هم تلنبار کنند. اجساد، از شدت گرما متورم می‌شدند و این دکه‌های چوبی را متلاشی می‌کردند. بوی سنگینی که در فضا معلق بود بیش از هر چیز دیگری مردم را به تعجیل در ترک سواحل تساریتسین وا می‌داشت. هواپیماهای ارتش و رانگل، در میان سرابی از غبار، همچون سایه‌هایی بر فراز شهر پرواز کردند و بمبهایشان را بر رودخانه فرو ریختند.

مردم، خط زنجیر نگهبانان را می‌گسیختند و در حالی که گونی‌هایشان به سرنیزه‌های سربازان سرخ‌گیر می‌کرد به طرف کشتی‌ها می‌دویدند؛ صندوق‌ها و گونی‌ها نیز پشت سر آنها با سروصدا به طرف عرشه‌ها پرواز می‌کردند. بار کشتی‌ها چنان سنگین بود که تالیه در آب فرو می‌رفتند.

در میان این ازدحام، درست بر لبه پل اسکله، یک گاری ایستاده بود - داشا و آنیسیا در گاری خوابیده بودند. کوزما کوزمیچ آن دو را از جبهه به تساریتسین آورده بود؛ به موجب دستور اکید فرمانده هنگ، او می‌بایست حتی به قیمت ازدست دادن جان خود هر دو زن را، نه با قطار، بلکه حتماً با کشتی، به نقطه دیگری منتقل می‌کرد. تلگین به او گفته بود.

- رفیق نفدوف، این مهمترین مأموریتی است که تاکنون به شما محول شده است. سوار کشتی‌شان کنید و مواظبشان باشید. بدزدید، حتی آدم بکشید، اما نگذارید که گرسنه بمانند... شما، جوابگوی زندگی آنها هستید...

هر دو زن که به پوستی کشیده بر استخوان می‌مانستند، در گاری روی توده‌ای از کاه خفته بودند - پوشش‌شان را چیزی جز یک مشت پارچه مندرس تشکیل نمی‌داد. آنیسیا اینک از حالت اغما درآمده بود اما چنان ضعیف بود که قادر نبود دهان بگشاید. کوزما کوزمیچ به کمک انگشت‌های خود دهان او را باز می‌کرد تا از بطری آب ولرم، جرعه‌ای آب در دهانش بریزد. داشا که اندکی دیرتر از آنیسیا به تیفوس مبتلا شده بود، هنوز هذیان می‌گفت - با صدایی آهسته و لحنی خشم‌آلود مدام زیر لب غرولند می‌کرد.

کوزما کوزمیچ کشتیهای زیادی را از دست داده بود. او به حیل‌های مختلفی متوسل می‌شد و با چشمهای اشکبار به مردم التماس می‌کرد تا در انتقال دوزن بیمار به عرشه کشتی، یاری‌اش کنند. اما در شرایطی چنین سخت، کیست که فریادرس باشد؟ در حالی که به گاری تکیه داده بود، با چشمهایی ملتهب، این سراب را تماشا می‌کرد - بازتاب سرخگون خورشید را در فضایی غبارآلود بر آب‌های گرم و خفقان‌آور رودخانه و کشتیهای مملو از اجساد را که از سرب‌بی‌قراری می‌گریزند. بار دیگر غرغش مخوف موتور هواپیماها به گوش رسید و این بار بمبها در فاصله‌ای اندک

منفجر شدند و همه خیابان ساحلی را با قشری از خاک و غبار پوشانیدند. عده زیادی از مردم در آب پریدند، در جهت یک کشتی بخار که به طرف بارانداز در حرکت بود، شنا کردند و فریاد زدند: «یه طناب بندازین...» اما کسی طناب برایشان نینداخت و تا مدتی نیز، هنوز هم سرهایی که به هندوانه‌های سیاه‌رنگ می‌مانستند، در اطراف کشتی شنا می‌کردند.

و اینک فقط یکی کشتی و شاید هم آخرین کشتی، در بارانداز مانده بود. یک یدک‌کش زردرنگ توسری خورده با پره‌های عظیم و فرسوده. یدک‌کش نه به طرف محل بارگیری، بلکه به سوی پل خلوتی حرکت می‌کرد. کوزما کوزمیچ در ماسه‌ها دور زد، پیش از دیگران گاری را به پل رسانید و در حالی که دستهایش را با نومی‌دی تکان می‌داد، در طول پل دویدن آغاز کرد. آنگاه خطاب به پیرمرد کوتاه قامت سپیدمویی که او نیفورم رژیم کهنه را به تن داشت و روی پل مخصوص ناخدا ایستاده بود، فریاد زد:

- هی، ناخدا! رفیق! من مأموریت دارم که همسر و خواهر فرموده جبهه رو منتقل بکنم؛ اینجا صحبت از اعدام‌تونه... یالا دو نفر از بچه‌هاتو بفرست تا زن‌ها رو به یدک‌کش منتقل کنند...

سیمای هیجان‌زده و لحن قاطع او، اثر بخشید. لحظه‌ای بعد یک آتشکار عبوس و کثیف که تا کمر برهنه بود و شلوار مندرسی به پا داشت، از راه لبه یدک‌کش به روی پل آمد.

- کجا هستن؟

- رفیق، نمی‌تونی به تنهایی از پشش بریایی...

- خودم ترتیبشو می‌دم...

آتشکار به طرف گاری رفت، نگاهی به زن‌ها انداخت و با اشاره به آنیسیا پرسید:

- زن فرموده جبهه، این یکی یه؟

- آره، همینه... اگه بلایی به سرش بیاد، همه‌تون تیربارون می‌شین...

آتشکار با لحن آرامی گفت:

- چرا چاخان می‌کنی، مرد؟ این که آنیسیا، آشپز خودمونه...

- حواست چرا پرته رفیق؟ آشپز دیگه کیه؟..

- داد زن احمق جون!..

آنگاه آنیسیا را به سادگی روی شانه خود انداخت، جابه جایش کرد و گفت:

- کمکم کن، شاید بتونم اون یکی رو هم ببرمش...

هر دوزن را بغل کرد و به طرف یدک کش به راه افتاد. تخته های پل، زیر پایش تا سطح آب رودخانه خم شده بودند.

کوزما کوزمیچ شاد و شنگول، یک گونی محتوی نان و پیه خوک و یک کیف پر از دارو را بلند کرد و از پی آتشکار راه افتاد.

استپان آلکسی یویچ، دیر دیرستانها، صبح روز سوم ژوئیه سرگرم تخلیه اثاثه از یک آشپزخانه زیرزمینی بود. چند تشک و بالش و مبلهایی با روکش مخمل پُر زدار، چند دسته کتاب و دفترچه های دستنویس، یک بغل کت و شلوار و دامن و لباس پشمی خاک آلود را هن هن کنان، روی کف حیاط کوچک ساختمان، ریخت دهانش را گشود و با آستین پیراهنش، عرق از چهره زدود. همه جایش خیس شده بود - موهای زرد رنگش، ریشش، شلوار کتانی اش و پیراهن نه چندان نظیفش که همراه بند شلوارش به کتف کجش چسبیده بود.

مادر فرتوتش - زنی سیاهپوش و سست و وارفته - در حالی که همان جا روی یک مبل ساخت وین نشسته بود، با چوب کوچکی ضربه های آرامی به یک تخته فرش می زد. خواهر مفلوج استپان آلکسی یویچ که برخلاف پیشانی برجسته اش، سایر اعضای چهره اش پهن می نمودند، در زیر سایه یک درخت ااقیا، در چرخ دستی خود به راحتی آرمیده بود. گنجشکها نیز از شدت گرما، دهان گشوده بودند. استپان آلکسی یویچ گفت:

- مادر، انگار کارم تمام است؛ من دیگه نمی توانم! خدایا، حاضرم همه چیزم را برای یک لیوان آبجوی خنک بدهم!

- استپان جان، ما حتی یک قطره آب نداریم؛ عزیزم، انگار باید سطل را برداری و پی آب بروی.

- راستی؟ نمی شود بدون آب سر کرد؟ آه! راستی که لعنت بر این وضع!

استپان آلکسی یویچ، سخت احساس درماندگی می کرد چرا که رفتن بی آب به معنای آن بود که از یک زمین شیب دار خود را به ساحل ولگا برساند - ساحلی که هنوز پوشیده از خاکستر دگه های چوبی لیمنادفروشیها و بقایای اجساد سوخته مردگان بود - خویشتن را تا سینه به آب های ولگا، به نقطه ای که آبش تمیزتر باشد، بسپارد، سطل را از آب پر کند و در گرمایی چنین جهنمی سطل پر آب را در سربالایی تندی که پای انسان تا قوزک پا در ماسه هایش فرو می رود، حمل کند...

- نمی شود کسی را استخدام کرد؟ من حاضرم به ازای هر سطل آب، ده روبل بپردازم. فکر می کنم ارزش قلب خودم بیشتر از این حرفهاست...
- هر کاری که دوست داری بکن...

- درست است مادر؛ اما من فکر می کنم تو ترجیح می دهی که من زیر بار این سطل ها از پا در بیایم...

مادرش، خاموش و بی صدا، همچنان روی قالی ضرب می گرفت. استپان آلکسی یویچ آهی کشید، به سیمای فربه و عرق آلود مادرش نگریست و به آهستگی پرسید:
- سطل کجاست؟

آنگاه با صدای ناخوشایندی فریاد زد:

- پرسیدم: سطل تان کجاست؟

صدایش چنان نامطبوع بود که خواهر بیمارش از زیر درخت اقا قبا با لحن ملتمسانه ای گفت:
- نه، استپان جان...

- چرا، چرا! هم آب برایتان خواهم آورد، هم لگنهايتان را خالی خواهم کرد! تا آخر عمرم مثل یابوی سقا، برایتان کار خواهم کرد! گور پدر آینده ام، تخصصم، رساله ام! همه چیز تمام و تباہ شده است!.. بیابان شپش گرفته، اجساد سوخته، قبرستان!.. هیچ دیکینی نمی تواند این همه خرابی را بازسازی کند!..

بند انگشتهای عرق کرده اش را ترق ترق به صدا درآورد - درست به همان گونه ای که در گفت و گویش با داشا به صدا درآورده بود. به هر

تقدیر، تلاش می‌کرد که در هر حال از آوردن آب، شانه خالی کند. ناگهان جرنج جرنج پرطین ناقوس بزرگ ناقوسخانهٔ کلیسای جامع که طی یک سال گذشته خاموش مانده بود، در فضا پیچید و صدای رسا و پرشکوه آن - صدایی که به همهٔ هیجان‌ها و تلاطم‌ها آرامش می‌بخشید - بر فراز شهر خلوت، شناور شد. استپان آلکسی یویچ حرف خود را نیمه تمام گذاشت؛ سیمای تکیده و لرزانش، ناگهان آرام شد؛ لبخندی بر چهره اش نقش بست و حالت احمقانه‌ای به آن داد. مادرش گفت:

- استپان جان، تو باید لباس عوض کنی و در مراسم مذهبی شرکت بکنی.

خواهرش از زیر درخت ااقیا با خشمی آرام گفت:

- مادر، او یک ملحد است، یک بی‌دین.

- خوب، چه اشکالی دارد؟ حالا که مردم ما را جزو سرخها می‌دانند،

چه بهتر که خودی در کلیسا نشان بدهد...

استپان آلکسی یویچ با حالتی بیمارگونه گفت:

- مادر، راجع به چی داری حرف می‌زنی؟ چیزی از نجات ما از شرّ

زیبایی‌ها و دلفریبی‌های بلشویسم نمی‌گذرد و تو داری سعی می‌کنی که مرا

بکشانی توی باتلاق خرده‌بورژوازی... درست همین‌طور است که می‌گویم!

آنگاه با دندانه‌های به هم فشرده به طرف ااقیا که خواهرش با چشمهای

بسته زیر آن خفته بود تا گفته‌های برادر را نشنود، نگریست و ادامه داد:

- چه کسی مرا جزو سرخ‌ها می‌داند؟ فقط دوستان تو - شاوردوف‌ها و

پریس‌ها... این آدمهای تنگ‌نظر و ناچیز. خدایا، مباد که تا سطح آنها تنزل

کنم! در این صورت باید خودم را بکشم. پس فایدهٔ آن‌همه درس خواندن و

اندیشیدن و آرزوکردن چه بود؟ من از بلشویک‌ها متنفرم، نه به خاطر آنکه

مرا به زیرزمین رانده‌اند؛ نه به خاطر آنکه همهٔ زغال‌سنگ شهر را از پای

مخزن آب حمل کرده‌اند و شهر را بدون آب گذاشته‌اند، بلکه به خاطر

آنکه آزادی درونی‌ام را لگدمال می‌کردند... من مایلیم به همان‌گونه‌ای

اندیشه کنم که وجدان و نبوغ حکم می‌کنند. من میل دارم کتابهایی را

بخوانم که الهام‌بخشم باشند... اما دوست ندارم آثار کارل مارکس را -

می‌فهمید؟ - آثار کارل مارکس را ولو حق به جانب او باشد، بخوانم... من،

من هستم! و مادر جان و خواهرک عزیزم، مطمئن باشید که به دست بوس دیکین شما هم نخواهم رفت... درست به همان دلایلی که گفتم...

بعد از اتمام این بیانات، همراه با حرکت دادن‌های شدید دستهایش در فضایی که حرارتش بالای چهل درجه بود، ناگهان با حرکاتی ناستوار یک دست کت و شلوار خود را از میان تلی از البسه سوا کرد و به طرف زیرزمین به راه افتاد. نیم ساعت بعد، در حالی که کت و شلوار و پیراهن آهارزده‌ای به تن و کلاه مخصوص مراسم رسمی و عصایی در دست داشت، بار دیگر نمایان شد. مادر و خواهرش، خاموش و بی صدا نگاهش می‌کردند. او نیز بی آنکه حرفی بزند از در حیاط خارج شد و با استفاده از سایه دیوارها، راه کلیسای جامع را در پیش گرفت.

درختهای پاکوتاه آفاقای جنب کلیسا پوشیده از غبار بودند؛ تنی چند با جامه‌های ژنده در زیر آنها نشسته بودند. یکی از آنها سراپای دبیر دبیرستانها را برانداز کرد، نگاهش را به نگاه او دوخت و با صدایی بم و رسا گفت:

- یک سری تغییرات سحرآمیز، در قیافه یک آدم خارق‌العاده.

پشت نرده‌های کلیسا، یک اسکادران قزاق پیاده با لباس خدمت مستقر شده بود؛ همان‌جا، یک دسته کادت نیز با لباس رسمی و کت‌های افکنده بر دوش و مجهز به یقلای و بیلچه، روی علفهای سوخته، اتراق کرده بود... گروهی از افراد غیرنظامی، در کنار هشتی کلیسا، گرد هم آمده بودند. استپان آلکسی‌ویچ در میان این گروه، شاوردوف خرازی فروش را که پیراهن یقه‌قزاقی گلدوزی‌شده‌ای به تن داشت همراه زن و دو بچه‌اش و همچنین پریس چاپخانه‌دار را - این یهودی قدکوتاه و ژولیده‌مو و ناشکیبا را که اخیراً به دین مسیح گرویده بود - همراه زن و شش بچه‌اش، بازشناخت. با لاقیدی سری به طرف آنها تکان داد و به صحن خنک کلیسا پا نهاد - مردم با مشاهده جامه رسمی و آراسته‌اش، راه گشودند، حتی پاره‌ای از آنها چند گامی پس رفتند.

گرچه کلیسا، هنوز هم آثار متروک بودن را حفظ کرده بود (این بنا در زمان بلشویک‌ها به انبار ارزاق تبدیل شده بود) - شیشه‌های پنجره‌های

بلندش شکسته بود و بر اندود طبله کرده دیوارهایش هنوز هم نوشته‌هایی از قبیل: «سیب زمینی، ۹۴ گونی... تحویل گیرنده (اسمی ناخوانا)» به چشم می‌خورد. با این همه دیوار زرّین مزین به شمایل‌ها که در زیر نور شمعهای فراوان می‌درخشید، و دود باریک و ظریف کندر که به طرف گنبد کلیسا صعود می‌کرد، و بانگ شماس که زیر طاقهای کلیسا انعکاسی چون غرش درندگان داشت، و طنین بی‌شور کودکان آوازخوان، همه و همه اینها تأثیر درهم‌وبرهم و گیج‌کننده‌ای بر او نهاد: به گونه‌ای عادی احساس شکوه و ابهت می‌کرد و به گونه‌ای عادی، احساس حقارت؛ دم مستقل روشنفکرانه‌اش، بی‌اختیار در میان پاهایش جمع شد.

در صف جلو - رو به محراب - فرماندهان عالی و به عبارت دیگر دیکتاتورهای نظامی ایستاده بودند: ده ژنرال کوتاه و بلند، چاق و لاغر، با فرنجهایی به سفیدی برف، با سردوشیهای نرم و پهن و زرّین و سیمین و کلاه‌هایی که در دستهای چپ خم شده‌شان گرفته بودند. و هر بار که بانگ شماس: «بیایید به درگاه خدا دعا کنیم...» به گوش می‌رسید، با دست راستشان صلیب بر سینه رسم می‌کردند. پیشاپیش اینها، روی قالیچه‌ای که بر کف کلیسا پهن شده بود، ژنرالی جدا از دیگران - با قدی متوسط، با یک نیمتنه خدمت و شلوار بلند یراق‌دار - ایستاده بود؛ موهای جوگندمی و به بالا شانه شده‌اش چنان بود که انگار در پشت سرش تنک و کم‌پشت شده بود. در مقایسه با سایر ژنرال‌ها، با دفعات کمتری دست فربه و بسیار سفید و نه‌چندان درشت خود را بلند می‌کرد و سه انگشت خود را به علامت ترسیم صلیب با حرکتی آهسته و موقرانه، به چینه‌های پیشانی فراخ خویش می‌فشرد.

استپان آلکسی‌یویچ به حدس دریافت که او بایستی ژنرال دنیکین باشد. در حالی که حریصانه نگاهش می‌کرد با لبان باریک خویش؛ همچنان - و این بار به گونه‌ای غیرارادی - لبخند تمسخرآمیزی حاکی از شکاکیتی تلخ می‌زد. یکی از افسرانی که به‌دقت مواظبش بود به‌طور نامحسوسی حرکت کرد و در کنارش ایستاد. استپان آلکسی‌یویچ غرق در تأثرات ضد و نقیض خویش بود؛ به‌ویژه نظرش به دست سفید ژنرال

دنیکن جلب شده بود. کیست که با دستهای ژنرال‌ها و با بی‌حالی ویژه‌شان آشنایی نداشته باشد؟ یک ژنرال هر قدر هم تلاش کند، قادر نمی‌شود وقار خاصی به آنها بدهد؛ از این رو دست هر ژنرالی به دنبال این‌گونه تلاشها، همیشه مضحک می‌نماید - به خصوص زمانی که این ژنرال فرمانده، دست خود را دراز می‌کند تا آن را بفشارند یا زمانی که به‌هنگام تسلیم نقشه‌ها یا فرو کردن دستمال سفره به زیر یقه خود می‌کوشد تا به انگشت‌های بی‌عضله سوسیس‌مانند خویش اهمیت و وقاری ببخشد. همیشه به همین گونه است. ولیکن دست سفید دنیکن در حلقوم تاریخ چنگ افکنده بود و با اشاره همین دست بود که ارتشها درگیر جنگهای خونین می‌شدند...

استپان آلکسی‌ویچ به دنبال چنین اندیشه‌هایی، چنان به هیجان آمده بود که متوجه ختم مراسم مذهبی نشد. واعظ کلیسا - پیرمردی کوتاه‌قد و عینکی - بالای سکوی مخصوص وعظ رفت و در حالی که نگاه خود را به ژنرال دنیکن دوخته بود، آغاز سخن کرد:

- فرمان تاریخی رهبر محبوب ما، فرمانده کل نیروهای سفید جنوب روسیه، ژنرال آنتوان ایوانوویچ دنیکن با حروفی آتشین در قلب هر فرد متدین روس حک شده است. فرمانده کل، فرمان خود را چنین آغاز می‌کنند: «نظر به آنکه هدف من تصرف شهر مسکو - قلب سرزمین روسیه - می‌باشد، بدین وسیله، امروز سوم ماه ژوئیه، فرمان آغاز حمله عمومی را صادر می‌کنم...» آقایان، این فرمان همان ندای حضرت میکائیل است که جنگجویان سفید و منزه را به گردهم‌آیی فرا می‌خواند...

استپان آلکسی‌ویچ سوزشی را در بینی خود احساس کرد؛ سینه‌اش در زیر پیراهن آهارزده‌اش به شدت می‌تپید؛ سخت دچار هیجان شده بود. دنیکن را دید که دست به پیشانی برده بود. ناگهان احساس کرد که به‌طور قطع بایستی دست ژنرال را ببوسد... و دمی بعد که دنیکن - مردی جاافتاده و ساده که ریشی کوتاه و سفید داشت و به عمویی مهربان می‌مانست - پیش از سایرین به طرف صلیب خم شد و آنگاه از روی کناره‌ای که بر کف کلیسا فرش شده بود به راه افتاد، استپان آلکسی‌ویچ

در اوج هیجان خویش، شتاب زده به طرف ژنرال رفت. دنیکن در دم از حرکت باز ماند، اندکی پس رفت و چهره را به کمک دستهای خود پوشاند؛ قیافه اش با حالتی بیمارگونه و ترخم انگیز، مسخ شده بود. ژنرالها، بی درنگ محاصره اش کردند. مردی، آرنجهای استپان آلکسی یویچ را از پشت گرفت و چنان او را به طرف زمین کشید که زانوهایش خم شدند.

- گوش کنید، گوش کنید، من می خواستم...
افسری که آرنجهایش را گرفته بود، نگاه خود را روی سیمای او می لغزانید. پرسید:

- چطور آمدید این تو؟
- من فقط قصد داشتم دست ژنرال را...
- پروانه ورودتان کو؟

افسر، بی آنکه آرنجهای او را رها کند، سعی می کرد از لای انبوه جمعیت به بیرون کلیسا بکشانندش. نزدیک در خروجی جنبی کلیسا با اشاره سر، دو تن از کادتهای جوان تفنگ به دست را احضار کرد و دستور داد: دستگیرش کنید! بپریدش فرمانداری نظامی!..

«ایوان ایلچ عزیز و بسیار محترم؛ همان طوری که ملاحظه می فرمایید ما تا خود کوستروما در حال فرار بودیم. در طول راهمان، در هیچ نقطه ای جرأت نکردم از کشتی پیاده شوم؛ حتی نیژنی نوگورود را از نقطه نظر وقایع نظامی، جای امنی تشخیص ندادم. در حومه کوستروما در محلی که به ولگا مشرف است، جای مناسبی گیرمان آمده است. یک خانه کوچک چوبی با باغچه ای پر از نسترن و زبان گنجشک؛ درست به همان گونه ای است که بایستی باشد. شهری ست دلپاز که مانند رم، روی تپه ها بنا شده است؛ و چقدر دوردست و چقدر آرام و دنج!.. درست به همان گونه ای که محتاجش هستیم.

داریدامپترونا رفته رفته - گرچه با تأنی - دارد سلامتیش را بازمی یابد؛ هنوز احساس ضعف می کند و من از روی تخت - مثل یک بچه - بغلش

می‌کنم و می‌برمش توی حیاط. اشتهای او، با توجّه به ظواهر امر، به اشتهای یک گرگ گرسنه می‌ماند. گرچه هنوز نمی‌تواند حرف بزند، اما با نگاهش مدام در جست‌وجوی غذاست... چنان لاغر شده است که انگار بجز یک جفت چشم، چیزی برایش باقی نمانده است. همه صورتش به اندازه یک مشت است. غالباً از شدت ضعف گریه می‌کند و اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شود. در مدّتی که روی ولگا سفر می‌کردیم - حدود سه هفته تمام را در حالت هذیان و اغما به سر برد. هذیانش، توأم با عذاب و بی‌قراری بود - روحش مدام با اشباح روزهای گذشته، در جنگ و جدال بود. گرچه ممکن است عجیب به نظر بیاید معه‌ذا چیزی که به‌طور عمده در هذیان‌گویی‌هایش عذابش می‌داد گنجی بود - یک مشت جواهر - که گویا به دنبال یک جنایت، گیرش آمده بود. همیشه با دو صدا هذیان می‌گفت: یکی محکوم می‌کرد، دیگری - صدایی نازک و نالان - که خود را تبرئه می‌کرد. قصد نداشتم این مطالب را بنویسم اما یک کشف فوق‌العاده و غیرمنتظره، وادارم کرد...

با توجّه به گفته‌ها و تأکیدات شما مبنی بر تأمین خوراک کافی برای بیماران عزیزمان، بارها و بارها در راه تحقیق‌بخشیدن به این وظیفه اصلی، دچار یأس و حتی افسردگی شده‌ام... زمان ما، بی‌رحم و خشن است. مردم عصر ما، یا در مقیاسهای وسیع - به‌وسعتی نه‌کمتر از حجم خود دنیا - فکر می‌کنند و یا با برهنه‌ترین وقاحتها به نجات‌دادن خودشان می‌اندیشند. و در هر دو حالت کسی را نمی‌یابید که در قید رحم و شفقت باشد: توجّه یک انسان را می‌توان به سوی خود جلب کرد، دیگری را نیز می‌توان تهدید کرد اما انگیختن حسّ ترحم یک انسان برای دریافت یک تکه نان - آن‌هم به‌بهای چند قطره اشک - معمولاً امری ست محال.

یک مشت خرت‌وپرت اضافی را که توانسته بودم با خودم حمل کنم، با نان و تخم‌مرغ و ماهی، معاوضه کرده‌ام. چندین بار دچار این وسوسه شدم که پالتوی داریا دمیترونا را - همان پالتویی که پاییز گذشته با آن از سامارا گریخته بود - بفروشم. اما هر بار، نه به حکم صلاح‌اندیشی - چرا که چیزی به پاییز نمانده است - بلکه به حکم آنکه ممکن بود ارتباطی بین این

پالتو و هذیانهای داریا دمیترونا باشد، از فروش آن منصرف شدم. بنابراین ناچار می‌شدم به انواع حیل‌ها متوسل شوم - به فریب دادن آدمهای ساده لوح و حتی به دزدی. با این همه، کف بینی همیشه به‌دادم می‌رسید. آدم، یک زن دهاتی را - زنی را که حتماً گونی داشته باشد - نشان می‌کند، و آنقدر چرندوپرند می‌گوید تا نقطه ضعفش را پیدا کند. کافی است که انسان تجربه داشته باشد تا نقطه ضعف را کشف کند. بعد حرف را به لامذهب‌ها می‌کشاند. این روزها در سواحل ولگا به خصوص در مناطق بالاتر از قازان، درباره لامذهبیها حرفهای فراوان زده می‌شود. مگر ترساندن یک زن ساده دهاتی، چقدر وقت می‌خواهد؟ کافی است که اعتمادش را جلب کنی، در این صورت نصف محتویات گونی‌اش، مال تو خواهد بود...

صبح دیروز - روز یکشنبه بود - داشتم لوازم شخصی داریا دمیترونا را مرتب می‌کردم. در همه کوستروما، گمان می‌کنم من تنها کسی هستم که مالک یک قرقره بزرگ نخ است و به دلیل همین واقعیت مهم، مردم به زیارت ما می‌آیند - یا برای دوختن دگمه شلوار یا برای وصله پینه کردن... و طبعاً چیزی که در مقابلش دریافت می‌کنم - بدون احساس شرمندگی - انواع و اقسام خوراکی است. نشسته بودم در و پالتو داریا دمیترونا را از پشت انداخته بودم روی پاهام، لابد یادتان هست که آستر این پالتو، فلانل شطرنجی اسکاتلندی است. با خودم فکر می‌کردم که آستر را از پالتو جدا کنم و یک دامن درست و حسابی ازش بدوزم. دامن داریا دمیترونا چنان مستعمل است که به غربال می‌ماند. بعدش هم فکر می‌کردم پارچه ساده تری تهیه کنم و به جای آستر فلانل، به پالتو بدوزم. در این مورد با آنیسیا کونستانتی‌نوونا نیز مشورت کردم. او گفت: «دامن خوبی در می‌یاد، دست به کار شین...» شروع کردم به شکافتن آستر - از زیر آستر سی و چهار برلیان درشت و گران قیمت، ریخت بیرون... این هم تعبیر هذیان!.. همان روز برلیانها را به داریا دمیترونا نشان دادم. دیدم، یکهو یادش آمد. توی نگاهش حالتی بود حاکی از التماس و وحشت، لبهایش را چنان تکان می‌داد که انگار می‌خواست چیزی بگوید... آخر، حرف زدن، یادش رفته

است... به طرف لب‌های رنگ‌پریده‌اش خم شدم و اولین کلامش را که در همه مدت بیماری‌اش زمزمه کرده بود، شنیدم: «بریزید دور، بریزید دور...» ایوان ایلچ، از اینکه وارد همه این جزئیات شده‌ام، طلب بخشش دارم، چه کنم که پر حرم و وراج. به نحوی از انحاء ما را از سلامت خودتان آگاه کنید و ضمناً در مورد ماندنمان در کوستروما یا کوچ کردنمان به مسکو، نظرتان را اعلام کنید... تا دم مرگ ارادتمند شما و داریا دمیترونا. «کوزما نفدوف»

ساپوزکوف سوار کالسکه‌ای شد که با ترکه‌های بید بافته شده بود، سوار شد، در کنار تلگین روی کاه‌ها نشست و گفت:
- موقع برگشتنم، نامه‌های پست را هم با خودم آوردم. تبریک می‌گویم ایوان.
- خیلی ملال‌انگیزه. اگر دست خودم بود، ترجیح می‌دادم فرماندهی هنگ خودمان - کاپالین را - در دست داشته باشم. مردم تازه، گرفتاریهای تازه - از سرم زیاده.

- چرا ادای پیرمردها را درمی‌آوری؟
- چیزیم نیست، رفع می‌شود - کمی خسته‌ام...
در یک جاده فرعی، اسبها یورتمه می‌رفتند، کالسکه‌شان به بالاوپاین می‌جست، سمت چپشان سیاهی یک بیشه نمایان بود، سمت راستشان در یک مزرعه دروشده در گرگ‌ومیش غروب، خرمن‌ها که صلیب‌وار دسته شده بودند به زحمت دیده می‌شدند. آسمان، پر از ستاره‌های تابستانی بود.

- چه کسی قراره رئیس ستاد تیپ تو بشود؟
- لابد یکی را می‌فرستند.
جاده، اندکی به طرف بیشه پیچید؛ بوی ملایم رطوبت، به مشامشان خورد. اسبها به نرمی خره می‌کشیدند. تلگین پرسید:
- لابد من نامه‌ای نداشتم، نه؟
- آه ببخش ایوان، تو یک نامه داری.

ایوان ایلچ که خسته و کوفته با پستی خمیده در حال چرت‌زدن بود، ناگهان قد راست کرد:

- چه شد که یادت رفت، سرگی یویچ؟ کجاست؟
 ساپوژکوف مدتی کیف خود را کاوش کرد. اسبها را متوقف کردند و شروع کردند به کبریت زدن - کبریتها فشفش کنان خاموش می شدند. تلگین نامه ای را که از کوزما کوزمیچ رسیده بود گرفت و تا مدتی مشغول چرخاندن آن، لای انگشتهای خود شد. ساپوژکوف به نجوا پرسید:
 - پاکت چاق و چله ای یه؛ باید خیلی مطلب داشته باشه!

«تلگین» نیز به نجوا پرسید:

- چه اشکالی دارد؟

از کالسکه بیرون پرید و به طرف حاشیه بیشه رفت. با حرکاتی شتاب زده، مقداری شاخ و برگ خشک جمع کرد و آتشی برپا نمود. ساپوژکوف دوان دوان یک دسته ساقه خشک گندم آورد و در کناری ایستاد.
 - بیا از این ساقه ها استفاده کن، فوراً گر می گیره.

گاه، در دم شعله کشید. تلگین در حالی که سرگرم خواندن نامه بود، چمباتمه زد. ساپوژکوف، او را که نامه را خوانده و چشمهایش را به کمک آستین فرنچش خشک کرده و اینک بار دیگر سرگرم خواندن نامه شده بود، تماشا می کرد؛ با مشاهده حالات تلگین دریافته بود که خبری از خبرهای بد، نبود. آب بینی را بالا کشید، به درون کالسکه رفت و سیگاری روشن کرد. پیرمرد سورچی، که عجله داشت به خانه اش برگردد، گفت:

- می ترسم به قطار نرسیم؛ از اینجا به بعد راهمون شنزاره، باید گذار

رو هم بگردیم و پیدایش کنیم... می ترسم دیرمون بشه...

و آنگاه که تلگین به طرف کالسکه آمد، به سنگینی سوار شد و درگاهها فرو رفت، ساپوژکوف سعی کرد نگاهش نکنند. اسبها یورتمه رفتند. کهکشان که ستاره های ابرگون دو شاخه اش کرده بودند بر فراز سر ساپوژکوف در فاصله سه میلیون سال نوری، امتداد یافته بود. چرخ نامیزان کالسکه غرغر می کرد ولیکن پیرمرد سورچی توجهی به این امر نداشت:
 «اگه هم بشکنه، کاری ازم ساخته نیس...»

تلگین با صدای خفه ای گفت:

- واقعاً که روحیه ای قوی دارد. یک مبارزه دایمی به خاطر بازسازی و

پاکی و تکامل... راستی که به هیجان آمده‌ام...
- زنده است؟

- فکر می‌کنی جز این باشد؟ درکوسترومادارد دوره نقاهتش را می‌گذرانند...
سرگی سرگی یویچ با عجله به طرف او چرخید و هر دو خنده سر دادند. ساپوژکوف مشت به پهلوی تلگین زد و مشت از او به پهلویش خورد. تلگین همه مطالب نامه را - بجز موضوع برلیانها را - برای او تعریف کرد. اینها همان جواهراتی بودند که داشا در تابستان گذشته هنگامی که به خاطر زندگی، آشکارا مبارزه می‌کرد و در عین حال خویشتر را تباه می‌ساخت، درباره‌شان نامه‌ای خطاب به پدر خود نوشته بود. و ظاهراً در همان روزهای آشفته‌گی خویش، جواهرات را به آستر پالتو دوخته و تاکنون نیز درباره آنها با ایوان ایلچ حرفی نزده بود. به نظر می‌رسید که همه این ماجرا را از یاد برده - و این فراموشی از داشا بعید نبود - و همه ماجرا را فقط در تب و هذیان به خاطر آورده بود. ایوان ایلچ با به یاد آوردن عبارت: «بریزید دور، بریزید دور...» از شدت هیجان آمیخته به شوق احساس خفقان می‌کرد... بدیهی است که این ماجرا پر از نکات مبهم بود ولیکن تلگین هرگز تلاش نمی‌کرد که همه افکار داشا را درک کند.

- سرگی سرگی یویچ، من اعتقاد دارم که شایسته عشق یک‌زن بودن - مثلاً عشق زنی چون داشا - واقعاً نوعی برد به حساب می‌آید.

- آره، من همیشه معتقد بوده‌ام که تو خیلی شانس آورده‌ای.

- همیشه در اوج بودن واقعاً کار مشکلی است! اما گاهی آدم پرت می‌شود... اتفاق نمی‌افتد که تو هم گاهی پرت شوی؟

- من، وضع دیگری دارم...

- راستی، تو از اینکه هنوز نتوانسته‌ای زنی مثل داشای من پیدا بکنی، دچار ملال ابدی نیستی؟

- در زندگی من، زنها معمولاً نقشی ندارند... برداشت من از این چیزها، برداشت ساده‌تری ست... بدون گرفتاری و دردسر...

- یالا، راه بیفتیم! خوب می‌شناسمت، سرگی سرگی یویچ... زندگی ما در اوج قرار دارد: پیروزی یا مرگ - همه چیزمان به همین نقطه ختم

می شود. با این همه، زندگی می کنیم! و خوب هم زندگی می کنیم. هر کسی در روابط خودش با یک زن باید مسائل ناچیز را نادیده بگیرد... باید عشق را حفظ کرد. انسان باید همیشه هشیار باشد! آیا تا حالا شده است که توی چشمهای کسی که دوستش داری، نگاه کنی؟ این معجزه زندگی است... سرگی سرگی یویچ در جوابش خاموش ماند؛ کلاهش رفته رفته به پشت سرش سُر خورد - نگاهش را همچنان به کهکشان دوخته بود؛ سرانجام گفت:

- در آن سو، در جایی از آسمان باید شکافی بی ستاره وجود داشته باشد - شکافی تیره به شکل کله یک اسب... به عکس این شکاف که نگاه کنی خواهی دید که وحشت آورده. زمانی فرا خواهد رسید که ما - خیلی ساده و بدیهی - در خواهیم یافت که وحشتی به نام وحشت فضای لایتناهی وجود ندارد. هر ذره جسم ما، به سیستم لایتناهی ستاره ها می ماند. هم در آن سو، و هم در سوی دیگر چیزی نیست جز بی انتهای. خود ما هم بی انتها هستیم و هر آنچه هم که در درون ماست، بی انتهاست. تازه من و تو هم به خاطر لایتناهی، داریم علیه متناهی می جنگیم... پیشاپیش آنها، شبیح محو درختهای بلند و عظیم نمایان شد ولیکن با دقتی که به عمل آوردند معلوم شد که اینها بوته های نه چندان بلند ساحلی هستند. بوی رطوبت رودخانه، به مشامشان خورد. کالسکه در سراسیمگی کوهپایه طی طریق می کرد. اسبها از سر احتیاط خرناس کشیدند و به گدار زدند. پیرمرد سورچی گفت:

- می ترسم یه وقت توی چاله بیفتیم.

ولیکن از رودخانه بدون هیچ حادثه ای عبور کردند. مرد سورچی در آن سوی رودخانه، به نرمی - همانند یک جوان - از کالسکه پایین پرید و در حالی که افسار را می کشید و بانگ می زد، همراه کالسکه شروع کرد به دویدن. اسبها سربالایی پوشیده از ماسه را طی کردند و همچنان که نفس نفس می زدند از حرکت باز ایستادند. سورچی بار دیگر در محل خود قرار گرفت. چیزی به ایستگاه نمانده بود. برگشت و خطاب به آن دو گفت: - بیخودی داره زور می زنه، فقط مردمو به عبث نفله می کنه. توی ده

خودمون می‌گن: به هر صورت زمین رو پس نمی‌دیم، حتی به زور؛ گذشت سال ۱۹۰۶، در دوره ما موژیک قدرت پیدا کرده و از چیزی نمی‌ترسه. با شلاقی که در دست داشت اشاره‌ای به تاریکی شب کرد و ادامه داد: - توی ده کولو کولتسوفکا از توی طیاره یه مشت کاغذ ریخته بودن پایین؛ موژیکا یکی شو خوندن - معلوم شد که قصد دارن زمینا رو از موژیکا بخرن. می‌بینن حقّه رو - دیگه امید نداره که مفت و مجانی از جنگمون درش بیاره... مهم نیس، حوصله می‌کنیم: همون جور که اوامده بود، همون جور هم خواهد رفت... وای از دنیکین!..

صبح روز بعد، تلگین و ساپوژکوف در کوزلوف به طرف ستاد جبهه جنوبی، واقع در یک باغ پر از درخت سیب، عزیمت کردند. باغ، به راستی که مظهر سرزمین روسیه بود! خانه‌هایی کوچک با سقفهای رنگ‌رفته، گلدانهای شمعدانی در پنجره‌های کوچک، ستونی از غبار از پس درشکه فرسوده‌ای که از روی یک پل گوژپشت سنگفرش شده و از کنار تیرهای ملال‌آور تلگراف - با کاغذ پاره‌هایی چسبیده به سیم‌هایش - می‌گذرد، مغازه‌ای با سایه‌بان و نمای آجری که بر در بسته‌اش تخته‌هایی صلیب‌وار کویده‌اند، دخترکی پابرنه که با حالتی وحشت‌زده خیابان را قطع می‌کند و برادر نوپای خویش را نیز به دنبال می‌کشاند، نخاله حمل‌نشده یک کلیسای کوچک ویران‌شده در کنار آبشخور عمومی در میدانچه کیفی که در گذشته بازار بود و اینک هیچ. در پس چیزهای زهوار دررفته و نیمه‌ویران، درختهای پر بار سیب با سببهای درشت و سرخ. یک دسته سار سرخوش که پشت بالهایشان را با هم نمایان می‌کنند بر فراز باغها و بامها. به نظر می‌رسید که هرگاه حادثه‌ای به نام انقلاب رخ نمی‌داد ممکن بود یک موجود عادی در چنین محلی هزار سال دیگر را در بی خبری سپری کند. و تازه در اینجا - با آن زندگی ناچیز - از دست دادن چیزی نباید موجب تأسف شود. آنچه که به حدّ و فور یافت می‌شد، خواب بود و خواب. ساپوژکوف در حالی که در درشکه در کنار تلگین به بالا و پایین می‌جست، گفت:

- فکرش را بکن، در آن سوی دریا، ثانیه‌ها تبدیل به پول می‌شوند، انسان را می‌چنانند زیر پرسهای عظیم تا به درد صنعت بخورد، و بعد کارخانه‌ها کالا استفراف می‌کنند، کالا و کالا... ده میلیون آدم را به کشتن داده‌اند تا بتوانند در مدت کوتاهی همه این کالاها را آب بکنند. تمدن! و اینجا بادبادکهای کاغذی به سیمهای تلگراف آویزانند... توی آن پنجره، آن پیرمرد خواب‌آلود را تماشا کن - کاهل و بی‌حال، دارد کله ژولیده‌موش را می‌خاراند... و ما درست از همین نقطه قصد داریم پا به یک دنیای ناشناخته بگذاریم تا به آرزوهای همه انسانها تحقق ببخشیم... آره، روسیه عزیز!.. زندگی، خیلی عالی، ایوان... بوی فوق‌العاده این سیب‌ها، انسان را به یاد بوی تن زنهای جوان می‌اندازد... کاش می‌توانستم عمری طولانی داشته باشم! احساس می‌کنم که دست‌به‌کار نوشتن کتاب خواهم شد...

درشکه‌چی، اسبها را در برابر ساختمان ستاد از حرکت باز داشت؛ از همه پنجره‌های باز اتاقها، تق تق ماشینهای تحریر به گوش می‌رسید.

تلگین و ساپوژکوف در زمان کوتاهی که در انتظار احضار شدن به سر می‌بردند از همه اخبار نظامی آگاه شدند. تصویر عمومی اوضاع به شرح زیر بود: نیروهای مسلح دنیکن - فرمانده کل - به دنبال یک وقفه کوتاه، اینک با ایجادکردن سه دسته، همچنان به سوی مسکو پیشروی می‌کنند. ارتش قفقاز شمالی، تحت فرماندهی ژنرال ورائگل (این همان ارتشی بود که ارتش دهم سرخ در ماه ژوئیه با قربانی کردن کامیشین موفق شده بود از چنگش بگریزد) بعد از جداساختن زاوولژی و سیبیر - این دو منطقه گندم‌خیز - از روسیه مرکزی، در طول رود ولگا، در حال پیشروی است؛ ارتش دن که به دست یکی از آتامان‌های نوخاسته به نام بوگایفسکی - مردی از دست‌نشانندگان دنیکن - احیا شده است اینک در حالی که دو ستون ضربتی ماموتوف و شکورو را در رأس خود دارد، تحت فرماندهی آتامان سیدورین به سوی ورونژ پیشروی می‌کند؛ ارتش داوطلب، تحت فرماندهی ژنرال مای - مایوسکی - فرماندهی با استعداد ولیکن همیشه مست - با تشکیل جبهه‌ای وسیع، در عین حال هم منطقه اوکراین را از وجود واحدهای سرخ و دسته‌های پارتیزانی پاک می‌کند و هم با

مشت خویش یعنی با تکیه به سپاه گارد تحت فرماندهی ژنرال کوتیف، شهر مسکو را از طریق شهرهای آریول و تولا هدف قرار داده است. موقعیتهای نظامی دنیکن را نمی توان انکار کرد؛ منابع آذوقه اش به حد وفور است و هنگهای داوطلب گرچه عناصر دهقانی خود را سخت از دست داده اند مع هذا با اطمینان و کارآیی پیکار می کنند. ولیکن در همین حال، وضع دنیکن در نواحی پشت جبهه روز به روز به وخامت افزون تری می گراید (و این همان چیزی ست که به گونه ای فلاکتبار نادیده اش می گیرد): کوبان در جست و جوی جدایی و استقلال کامل است و دنیکن به خاطر استقرار حکومت روسیه ناچار شده است دو تن از زعمای رادای^۱ کوبان را دار بزنند؛ در سواحل ترک^۲ زدو خورد های خونین همچنان ادامه دارد؛ آنگاه که دستور پیشروی به سوی مسکو صادر شده بود قزاقهای منطقه دن زمزمه آغاز کرده بودند: «دن آرام از آن ما بود و از آن ما باقی خواهد ماند، دنیکن اگر هوس مسکو را کرده است بگذار خودش تصرفش کند»؛ در مناطق اشغالی سفیدها، مسائل روستایی و اصلاحات ارضی با توسل به شیوه های ساده نظامی - به ضرب سرنیزه - حل و فصل می شود، استاندارها، فرماندارها و ژاندارم های عهد تزار، بار دیگر به کار گمارده می شوند و موژیک ها همانند زمان اشغال آلمانیها تفنگهایشان را آماده می کنند و در انتظار ورود ارتش سرخ روز شماری می نمایند؛ ماخنو بعد از آنکه موفق شده بود آتامان گریگوریف را شخصاً به قتل برساند در سرتاسر منطقه یکاترینوسلاو خود مختاری مطلق حکومت آنارشیسیم را اعلام کرده است و با گردآوری حدود پنجاه هزار راهزن قصد دارد شهرهای روستوف، تاگانروگ، کریمه، یکاترینوسلاو و ادسا را از دست قوای دنیکن باز بستاند... دسته های جدیدی نیز به نام «سبزها» مرکب از فراریان ثابت قدم، تحت رهبری انواع و اقسام آتامان ها ظهور کرده اند که در مناطق کوهستانی و جنگلی، جناح های دنیکن را سخت به ستوه می آورند. ارتش سرخ به دنبال شکستهای سنگین ارتش های سیزدهم و نهم

خویش و همچنین عقب‌نشینی قهرمانانه ارتش دوازدهم از منطقه دستر و بوگ، اکنون می‌رفت که شکستگیهای خط جبهه را ترمیم کند. روحیه واحدهای سرخ رو به بهبود بود؛ قابلیت جنگی شان به‌ویژه به‌خاطر ملحق شدن دسته‌جمعی کمونیست‌های پتروگراد و مسکو و ایوانوف و سایر شهرهای شمالی رو به فزونی بود. واحدهای سرخ هر روز در انتظار صدور فرمان حمله متقابل از سوی فرماندهی کل بودند.

تلگین و ساپوژکوف، بعد از دریافت فرمانهای مربوط به مأموریت‌های جدید خویش - اولی به‌عنوان فرمانده تیپ مستقل و دومی به‌عنوان فرمانده هنگ کاجالین - همان روز راه بازگشت را در پیش گرفتند؛ در طول راه، اخبار دریافتی را تجزیه و تحلیل کرده و نتیجه گرفته بودند که نقشه بزرگ دنیکن نقشه‌ای ست پا در هوا و تکرار موفقیت‌های سال گذشته کوبانش در منطقه روسیه بزرگ، امری محال خواهد بود: سال گذشته او موفق شده بود ساروئین را درهم بکوبد ولیکن امسال ناچار می‌شد با خود لنین - این پرولتر اصیل و راستین - دست‌وپنجه نرم کند؛ از سوی دیگر موژیک این منطقه نیز موژیک ریشه‌داری بود - همان موژیکی که ناپلئون را به دوشاخه کشیده بود...

- پرچم به پیش!

سرباز پرچمدار و لاتوگین و گالین - پاسدارانی که کنار پرچمدار ایستاده بودند - قدم به پیش نهادند. تلگین که قصد داشت هنگ کاجالین را به فرمانده جدید آن - سرگی سرگی‌یوچ ساپوژکوف تحویل بدهد، جدی و عبوس می‌نمود؛ چنان بود که انگار گلگونی عادی چهره‌اش از سیمای آفتاب سوخته‌اش زایل شده است. یک برگ کاغذ، که متن سخنرانی‌اش بر آن نوشته شده بود، در دستش دیده می‌شد. به سربازانی که در برابرش پیش‌فنگ کرده بودند - او با تک‌تک این انسانهای عزیز آشنایی داشت، زخمهای آنها را می‌شناخت و از گرفتاری‌های شان آگاه بود - خیره شد و گفت: - افراد هنگ کاجالین! رفقا! من و شما، هزاران هزار کیلومتر راه را در سرمای زمستان و گرمای تابستان به زیر پا نهاده‌ایم... شماها در حومه

«تساریتسین» دو بار به افتخار دست یافتید... شماها، هر بار به هنگام عقب نشینی - عملی که گناهش به گردن شما نیست - به بهای گزافی تن به پیروزی موقتی و نامطمئن دشمن داده‌اید... عملیات افتخارآمیزتان به حد وفور بود - نه روایات پُر سروصدایی از آنها به جا مانده است و نه گزارشهای جاودانی... بگذریم...

از گوشه چشم نگاهی به کاغذ مجاله شده‌ای که در مشت تاشده‌اش داشت، افکند و ادامه داد:

- توجه داشته باشید که راه درازی در پیش داریم؛ دشمن هنوز شکست نخورده است؛ او را نه تنها باید درهم کوبید بلکه باید مضمحل و نابودش کرد... در جنگی که در پیش داریم باید حتماً پیروز شد - نمی‌توان پیروز نشد... در جنگی که درگیرش هستیم انسان با حیوان درنده درگیر شده است و باید بر این درنده غالب شود و به عبارتی دیگر ما به دانه‌ای می‌مانیم که جوانه زده باشد - جوانه‌ای که با همه سبزی و شکنندگی خود باید خاک سیاه را بشکافد و از دل سنگ و صخره سر به درآورد. در این بذری که سر از خاک به در آورده است همه قدرت زندگی نوین نهفته است - قدرتی که وجود خواهد داشت و نمی‌توان متوقفش کرد... ما در صبحی عبوس و بارانی به خاطر روزهای روشن دست به پیکار زده‌ایم ولیکن دشمنان ما خواهان شب تیره راهزنان هستند. اما مطمئن باشید که علیرغم تلاشهای آنان، سپیده روشن خواهد دمید...

بار دیگر نگاه مضطرب خود را به کاغذی که در کف دست داشت دوخت، مجاله‌اش کرد و ادامه داد:

- رفقا، اقرار می‌کنم که شاد نیستم؛ بدون شما به من سخت خواهد گذشت... یک سال تمام با شما در کنار خرمینهای آتش به سر بردن، چیزی نیست که به این سادگی‌ها فراموش شود. اینک شما را ترک می‌گویم و با پرچم جنگی شما خداحافظی می‌کنم. آرزو می‌کنم و از شما می‌خواهم که پرچم پرافتخار هنگ کاجالین را همیشه به سوی پیروزی‌های درخشان هدایت کنید.

آنگاه کلاه از سر برگرفت، به طرف پرچم رفت، زانو زد و بر گوشه‌ای از این پارچه رنگ‌رفته که جابه‌جا تیر خورده و سوراخ شده بود، بوسه زد. سپس کلاه را بار دیگر بر سر نهاد، سلام نظامی داد، چشمهایش را بست و پلکهایش را چنان برهم فشرد که چهره‌اش برچین شد.

بعد از پایان ضیافت خداحافظی که ساپوژکوف و سایر افسران هنگ به‌طور دانگی برپا کرده بودند، تلگین احساس سرگیجه و منگی می‌کرد. در درشکه نشسته و به ساک سفری خود - همان ساکی که سگ و گریه چینی داشا نیز در آن قرار داشت - تکیه داده بود و با حالتی پرعاطفه سخنان گرمی را که در طول ضیافت، بدرقه راهش شده بود، به‌یاد می‌آورد. به‌نظرش می‌آمد که ممکن نیست. انسانها بتوانند همدیگر را بیش از این دوست داشته باشند. یکدیگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند و دستهای همدیگر را فشار می‌دادند. چه موجودات خوب و شریف و وفاداری! افسران جوان از جای خود بلند می‌شدند و با کلماتی ساده و حتی کتابی و با حالتی از اطمینان در وصف انقلاب جهانی ترانه می‌خواندند. فرمانده گردان که مردی فروتن و آرام بود ناگهان روی میز پریده بود و در میان استخوان‌های غازها و پوست هندوانه، رقص تند قزاقها را شروع کرده بود. ایوان ایلچ با به‌یاد آوردن همه این مناظر، از خنده روده‌بر می‌شد.

به‌هنگام خروج از دهکده، درشکه از حرکت باز ایستاد. سه تن - لاتوگین، گاگین و زادوی ویتز - به‌طرف درشکه آمدند. لاتوگین بعد از احوال‌پرسی گفت:

- ایوان ایلچ، ما فکر می‌کردیم که فراموشمون نمی‌کنی، اما حیف که از یادمون بردی.

گاگین در تأیید گفته دوست خود گفت:

- آره، ما منتظر شما بودیم.

- صبر کنید، صبر کنید رفقا، منظور تان چیست؟

لاتوگین پای خود را روی چرخ درشکه گذاشت و گفت:

- آره منتظرتون بودیم. یه سال تموم در کنار هم بودیم و جونمونو حاضر بودیم واسه همدیگه فدا کنیم.
دمی سکوت کرد و در حالی که صدایش از شدت خشم می لرزید ادامه داد:

- خب، حالا که واسه تو فرقی نمی کنه، خدا حافظ.

تلگین از درشکه پیاده شد و گفت:

- صبر کن، صبر کن!

زادوی و تتر گفت:

- انگار ماها توی پیاده نظام، آدم های غریب هستیم! فکر کردی که ما ناویهای قصد داریم یه قرن توی گردو خاک غلت بزنیم؟
چشمهای گاگین درخشیدند:

- فکر نکنم بتونی لنگه این توپچیهای دریایی رو پیدا کنی.
لاتوگین نیز افزود:

- تو نیژنی دوازده نفر بودیم و حالا از ما فقط سه نفر باقی مونده، تو هم چهارمی... تو هم که نشستنتی توی درشکه و خدا حافظ... و به این ترتیب ماها داخل آدم نیسیم، لابد یه مشت ایوان شنل پوش... یه روزی ما رو می شناختی و حالا، هیچ... اصلاً فایده حرف زدن با یه آدم مست چیه؟
زادوی و تتر گفت:

- ایوان ایلچ حالا دیگه شما یه تیپ دارین با توپخونه ای سنگین...
لاتوگین فریاد زد:

- تو بهتره که با توپخانه ت خفقون بگیری! من اگه لازم بشه حاضرم حتی مستراح شویی بکنم! از چیزی که دلخورم از دست دادن یه انسانه!
ایوان ایلچ، به تو اعتقاد پیدا کرده بودم، دوست داشتم... می فهمی دوست داشتن یه انسان یعنی چی؟ اما از قرار معلوم من فقط یه چرخ پنجم از آب درآوردم. خب، بیا حرفامونو تموم کنیم... بقیه حرفامو توی راه خواهی فهمید...

ایوان ایلچ در حالی که مستی از سرش پریده بود، گفت:

- رفقا! شما قصاص قبل از جنایت کرده اید. من خودم در نظر داشتم

بعد از رسیدن به تیپ، شما سه نفر را به پارک توپخانه ام منتقل کنم.
لاتوگین پاشنه چکمه زهوار دررفته خود را با حالتی خشم آلود به زمین
کوبید و گفت:

- دروغ می‌گه! همین الان جعلش کرد.
آنگاه با انگشت خمیده خود اشاره‌ای تهدیدآمیز کرد و با لحن نرم‌تری
ادامه داد:

- وجدان داشتن رفیق، لازمه اما کفایت نمی‌کنه، آدمو به جایی
نمی‌رسونه. گرچه به خاطر همین وجدانت هم که شده ممنونیم.
تلگین خنده‌ای کرد، دست به پشتش زد و گفت:

- حقا که آدم عجولی هستی! و در عین حال، یک انسان بی‌انصاف...
- منی که قصد ندارم کلاه سر مردم بذارم، انصاف سگ کیه... تو رو فقط
به خاطر سادگی ت می‌شه بخشید. علت اینکه زنا این همه دوستت دارن،
همینه. باشه، عصبانی نشو، سوار شو رفیق...

آنگاه آرنج او را محکم در دست گرفت و ادامه داد:
- بلدی به خاطر رفیقت دست به چاقو ببری؟ تا حالا نشده، نه؟
چشمهای روشن و فراخ گشوده و سرد و در عین حال آتشین خود را
روی چهره تلگین لغزاند و ادامه داد:

- دروغ گفتی، مگه نه؟
ایوان ایلیچ اخم کرد، سری تکان داد و گفت:
- آره دروغ گفتم. کار خوبی کردید که یادآوریم کردید، سر عقلم آوردید...
- حالا داری درست حرف می‌زنی...

گاگین زیر لب غرید:
- کنه! دست از سرش ور دار!.. باز داره ساز خدای طبیعت بودن رو
کوک می‌کنه...

ایوان ایلیچ بی‌آنکه بحث را ادامه دهد با آنان خدا حافظی کرد و سوار
شد؛ بین راه هنوز هم زیر لب می‌خندید و سر تکان می‌داد.
تا استاد تیپ مستقل، راه دوری نبود - یک ساعت پرواز یا یک
شبانه‌روز تاختن اسب. ولیکن ایوان ایلیچ چهار شبانه‌روز در راه بود؛ مدام

قطار عوض می‌کرد و در ایستگاه‌های کثیف و گرسنه تا سرحدّ جنون رنج می‌کشید. بدیهی است برخلاف آنچه که به او وعده داده بودند خبری از سالن واگن مستقل نبود؛ و آخرین قسمت راه را نیز ناچار شد در یک واگن باری که تا نیمه پر از بار گچ بود - باری که معلوم نبود در روزهایی این چنین به درد چه کسی می‌خورد - طیّ طریق کند. روی تخت چوبی واگن باری، مسافری نشسته بود با صورتی چرب - درست شبیه یک کوزه با عینک پنبسی. مدام قسمتی از یکی از اپرتهای افن‌باخ را زیر لب زمزمه می‌کرد: «... ژامبون تولوز، ژامبون تولوز!.. گر که شراب نباشد چه شور مزه است...» بعد از غروب خورشید نیز شروع کرد به زیرورو کردن کیسه‌ها و بقچه‌های خود - اشیایی را از آنها بیرون می‌آورد، بویشان می‌کشید و بار دیگر در کیسه‌ها و بقچه‌ها می‌چپاندشان.

ایوان ایلیچ که تا حدّ دل به هم‌خوردگی، خسته شده بود و اینک احساس گرسنگی نیز می‌کرد، بوی تند انواع خوراکیها را استشمام کرد. و آنگاه که آن مرد نابه‌کار همراه با سروصدا و بالا کشیدن آب بینی، شروع کرد به شکستن تخم مرغ آب‌پز، طاقت نیاورد و گفت:

- گوش کنید همشهری، چیزی به ایستگاه بعدی نمانده است؛ به محض توقف قطار، آت و آشغال‌هايتان را بردارید و بزنید به جاک.

مرد، که در تاریکی قطار، ناپیدا بود در دم از جویدن و جنبیدن بازماند. لحظه‌ای بعد تلگین بوی تند کالباس را زیر بینی خود استشمام کرد و با حرکتی خشم‌آلود دستی را که از درون تاریکی به طرفش دراز شده بود پس زد. مرد با صدایی نرم گفت:

- رفیق نظامی، منظور مرا نفهمیدید. تنها چیزی که پیشنهاد می‌کنم یک قطره مشروب است و یک لقمه مزه. آه!

آهی کشید و تلگین بار دیگر احساس کرد که یک تکه کالباس به طرفش دراز می‌شود. مرد ادامه داد:

- این روزها همه چیزمان تبدیل شده است به اصول و باز هم اصول. آخر چه اصولی ممکن است توی کالباس اوکراینی وجود داشته باشد؟ - فقط سیر و چربی... به اندازه یک قلپ مشروب دارم...

این را گفت و با حالتی پراشتنا سکوت اختیار کرد؛ تلگین نیز خاموش بود. - لابد فکر می‌کنید که من باید مردی سودجو یا سوداگری از بازار سیاه باشم... خیلی عذر می‌خواهم! من یک هنریشه هستم. ممکن است به پای کاجالوف با یوریف یا مامونت دالکسی - که خداوند روح سیاهش را قرین رحمت کند - نرسم... اما راستی که در زمینه کارهای تراژدی، هنریشه بی‌نظری بود. حیف که این حیوان، خوشتن را رهبر آنارشیسم جهانی انگاشته و عاشق غارت کردن ویلاهای مسکو شده بود؛ قمارباز قهاری بود و موقع بازی، باید چهارچشمی مواظب ورق‌ها می‌شدی... اسم من باشکین - رازدورسکی است - اسمی است که در شهرستانها شهرت قابل ملاحظه‌ای دارد و غالباً به رنگ قرمز نوشته می‌شود... گویا منتظر بود که تلگین از جایش بجهد و بانگ برآرد: «آه! باشکین - رازدورسکی! راستی که خیلی خوشوقتم...» ولیکن ایوان ایلچ همچنان خاموش بود.

- طی دو فصل هنری، در تئاترهای مسکو - تئاتر ارمیتاژ و کورس^۱، ایفاگر نقش بودم... ولادیمیر ایوانویچ نیرویج - دانشجوی قصد داشت و حتی شروع کرده بود که مرا به دام بکشد. به او گفتم: «نه ولادیمیر ایوانویچ، اجازه بدهید از بازیگری سیر شوم، بعد تورم بزنید...» فصل هنری سال ۱۹۱۸ را با نمایشنامه مرگ دانتون شروع کردیم؛ من ایفاگر نقش دانتون بودم... شیر نعره‌زن، رجل برجسته، ناطق پرشور و لبهای کج و کوله... گاو نر، جانور درنده، نابغه، شکمبار، نفس‌پرست... چه روزهایی! چه موفقیت‌هایی! و اما مسکو، نه برق دارد، نه هیزم، و نه اجتماعات؛ همه دسته‌های هنری پخش و پلا شده‌اند. من و چهار نفر دیگر تشکیل یک دسته هنری دادیم و با مرگ دانتون روانه شهرستانها شدیم. لونا چارسکی، کمیسر فرهنگ، عرضه این نمایشنامه را در مسکو قذغن کرده بود. ما هم جل و یلاسمان را توی شهرستانها پهن کردیم؛ در صحنه آخر نمایشنامه، گیوتین را می‌کشیم روی صحنه و سرم را یک ضرب از تن جدا می‌کنیم... فروش بلیت واقعاً فوق‌العاده‌ست! مردم - شاید باورتان

نیاید - فریاد می‌زنند: «کله‌شو یه دفعه دیگه بیرون!..» در زمان حکومت سرخها در خارکوف و کی‌یف و بعد در او مان - توی یک انبار آتش‌نشانی - و نیکولایف و خرسون و یکاترینوسلاو، برنامه داشتیم. کاش قلم پایمان می‌شکست و به روستوف نمی‌رفتیم. موقّیّت عجیبی داشتیم. حتی یکی از افسرها چنان به هیجان آمده بود که چیزی نمانده بود از توی لژ خودش به طرف روبسپیر تیراندازی بکند... فردای همان روز، فرماندار نظامی شهر احضارم کرد، به شیوۀ نظامیان رژیم قدیم مشتش را تا زیر دماغم دراز کرد و فریاد زد: «برو دعا به جان دنیکین فرمانده کل بکن والا از دم، اعدامتان می‌کردم... فوراً روستوف را ترک کنید!..» آره، باید اذعان کرد که در حال حاضر هنرمندجماعت وضع اسفناکی دارد... مثل کولیه‌ها، آواره دهریم... دکوراسیون‌هایمان چنان مستعمل و فرسوده شده‌اند که به صحنه آوردنشان مایه شرمندگی است... در ایستگاه کوزلوف از بار کردن گوتین توی قطار به عنوان یک شیء شبه‌انگیز و اسرارآمیز جلوگیری کردند... بفرمایید! و لابد بعد از این باید سرم را با تبر از تنم جدا کنند! راستی، کبریت دارید؟ اگر می‌داشتید می‌توانستم سرم را که اینجا، توی کیسه است نشانتان بدهم؛ این را یکی از نوابغ تئاتر کوچک مسکو برایم ساخته است... از طرف دیگر، امان از دست این سانسور! نسخه نمایشنامه را می‌بری و آدمی به اسم رفیق می‌خواند و می‌خواند و می‌خواند و باز می‌خواند... ناچاری توضیح بدهی که این نمایشنامه فقط یک واقعیت تاریخی است... اما باز ورق می‌زند و ورقش می‌زند... «کجای این کتاب قید شده است که این واقعیت تاریخیه؟» تقریظ پرهیجان لوناچارسکی را نشانش می‌دهی... آن را هم می‌خواند و می‌پرسد: «نمی‌توانید چیز شادتری رو نمایش بدهید؟» مثل گربه به اعصاب آدم چنگ می‌اندازند... نمی‌دانم چه به سرمان خواهد آمد... الان هم عازم ستاد تیپ مستقل هستیم تا نمایشنامه‌ای روی صحنه ببریم...

تلگین ناگهان پرسید:

- بقیۀ اعضای گروه‌تان کجا هستند؟

- توی واگن باری بعدی، همراه دکورها. روبسپیر در کنار لکوموتیوران

نشسته است؛ لابد اسمش را شنیده‌اید: تینسکی، یکی از بهترین ایفاگران نقش روبسپیر در سراسر جمهوری... از زیر زمین هم که شده - چون نابغه است - الکل گیر می‌آورد و به این ترتیب سوار شدن به هر قطاری سهل و میسر می‌شود. خوب، رفیق نظامی موافقید گیلادی بزنیم؟

باشکین - رازدورسکی در حالی که گونیهای مختلف را زیر و رو می‌کرد و زیر لب غرولند می‌کرد: «کجا گذاشتمش؟...» گفت:
- با این موافقتی که کردید، منت بر من نهادید.

آنگاه یک عدد تخم مرغ و یک تکه کالباس و یک قطعه نان خشک، در کف دست تلگین قرار گرفت. باشکین - رازدورسکی همچنان ادامه داد:

- بعد از تیپ مستقل، راهی مسکو می‌شویم... از اینکه لقمه کولی وار مرا قبول کردید، متشکرم! در خانه شماره پنج پاساژ نگلینی یک مرد ارمنی میخانه‌ای راه انداخته است - نابغه است! سوسیس، گوشت سرخ کرده، هر چه بخواهید. پلیس هر روز برای تفتیش به سراغش می‌آید. همه مشتریانیش بوی الکل می‌دهند اما پلیس هر چه می‌گردد موفق به کشف الکل نمی‌شود... داستان از این قرار است که یک پیت ودکا را در پشت بام ساختمان چهار طبقه به یک لوله خالی آب وصل کرده و در میخانه زیرزمینی هم فقط یک دستشویی است و یک شیر معمولی آب شیر را باز می‌کنید و یک گیلادی ودکا برای خودتان می‌ریزید و می‌اندازیدش بالا...

تلگین در حالیکه با لذت فراوان کالباس را می‌جوید و ودکا را جرعه جرعه بالا می‌کشید، گفت:

- من سعی خواهم کرد همه وسایل رفاه شما را فراهم بیاورم؛ بعد از استراحت و تمرین، نمایشنامه خوبی باید به ما عرضه کنید. من فرمانده تیپ هستم و شما مهمان من خواهید بود...

باشکین - رازدورسکی با لحنی کشیده به آهستگی گفت:

- وای!.. پس شما... من همه این مدت فکر می‌کردم که قاتل جانم خواهید بود! خیلی ترسیده بودم! در همه مدتی که حرف می‌زدم هر لحظه منتظر بودم که پرتم بکنید پایین... نمایشنامه‌مان عالی خواهد بود،

صمیمانه و از ته قلب، به شیوه هنرمندان...

تلگین با ساک سفری از واگن باری پیاده شد. شعله یک فانوس نفتی شکسته به زحمت توانسته بود اندامهای چند مرد نظامی را بر سکوی ایستگاه روشن کند. ایوان ایلچ به طرف آنها رفت و گفت:

- سلام رفقا! منتظر فرمانده تیپ هستید؟ من تلگین، فرمانده تیپ هستم. از سرووضع نامرتبی که دارم پوزش می‌خواهم...

همچنان که دست یکایک آنها را فشار می‌داد با نگاهی آکنده از حیرت به چهره یکی از آنها نگریست - مردی بود سفیدمو، نه چندان بلند قامت، با رفتاری خشک و جدی و خوشر آینه... و آنگاه که از ایستگاه به طرف میدان تاریک راه افتادند بار دیگر با گوشه چشم به او خیره شد ولیکن این بار نیز نتوانست خطوط چهره‌اش را ببیند. تلگین را سوار درشکه‌ای کردند که مدتی طولانی در دشتی کاملاً تاریک که بوی زیاله از آن به مشام می‌رسید، در حرکت بود. درشکه سرانجام در برابر یک ساختمان دراز - ساختمانی شبیه یک انبار بزرگ با سقف بلند - متوقف شد. یک اتاق تمیز و تازه نقاشی شده به تلگین اختصاص داده شده بود. شمعی روی کف پنجره در حال سوختن بود و در کنار آن بشقابی پر از غذا که با بشقاب دیگری پوشانیده شده بود. ساک سفری را روی کف اتاق انداخت، فرنچش را درآورد، کش و قوس رفت، بر لبه تختی که ملافه نظیفی داشت نشست و سرگرم درآوردن چکمه‌های آلوده به گچ شد.

ضربه آرامی به در نواخته شد؛ با حالتی آکنده از آزرده‌گی به خود گفت: «کاش شمع را خاموش کرده بودم؛ ساعت پنج صبح است و حتماً یک مشت گفت‌وگو...» آنگاه گفت:

- بفرمایید تو...

همان مرد موسفید نه چندان بلند قامت، با عجله وارد اتاق شد، در را بست و با حرکتی سریع سلام نظامی داد.

تلگین پاشنه پا را به ساقه چکمه‌ای که هنوز از پایش در نیامده بود فشار داد، به این «همزاد» خیره شد و گفت:

- عذر می‌خواهم رفیق، در ایستگاه راه آهن نتوانستم با همگی آشنا شوم و تصمیم گرفته بودم که آشناینها و کار را به فردا صبح موکول کنم... اگر اشتباه نکنم شما باید رئیس ستاد من باشید، درست است؟
مرد نظامی که همچنان جلو در ایستاده بود به خشکی جواب داد:
- همینطور است.

- ببخشید، اسمتان چیست؟

- روشچین، وادیم پترویچ.

تلگین با درماندگی به اطراف خود نگریست. دهان خود را باز کرد، چند بار نفس عمیق کشید و در حالیکه عضلات چهره اش می لرزیدند گفت:
- صحیح!.. پس تو وادیم هستی...
- همین طور است.

- می‌فهمم، حالا دارم می‌فهمم... خیلی عجیب است. پس تو نزد ما و رئیس ستاد من هستی... خدایا خودت رحم کن!
روشچین با همان لحن خشک و استوارش گفت:
- ایوان، من تصمیم گرفته‌ام به منظور پیش‌گیری از ناراحتیهای احتمالی فردا، همین امشب با تو حرف بزنم.
- آه... پس قصد داری حرف بزنی...

به سرعت چکمه را بار دیگر به پا کرد و مشغول پوشیدن فرنج شد.
وادیم پترویچ با پیشانی فراوان سرگرم تماشای حرکات او بود - بدون ناشکیبایی و بدون اضطراب.
- وادیم می‌ترسم ما زبان همدیگر را نتوانیم بفهمیم.
- خواهیم فهمید...

- تو آدم باهوشی هستی، آره باهوش... تو را خیلی دوست داشتم وادیم... ملاقات سال گذشته مان را در ایستگاه روستوف هنوز فراموش نکرده‌ام... تو آن روز واقعاً بزرگ منشی کردی... تو همیشه قلب پاکی داشتی... آه، خدای من، خدای من...

سرگرم بستن کمر بند و انداختن دکمه‌های فرنج و کاویدن جیبهای خود بود - یا سخت سراسیمه بود و یا آنکه قصد داشت گفت‌وگوی دشوار و

گریز ناپذیر خویش را با روشچین به نحوی از انحاء به تأخیر بیندازد...
- تو انگار فکر می‌کنی که حالا جای ما عوض شده است و من به نوبه خودم باید ابراز بزرگ منشی بکنم؟ من هنوز هم نسبت به تو احساسات موافق دارم... من و تو بیش از هر کس دیگری در دنیا، به همدیگر علاقه و وابستگی داشتیم... خوب، حالا بگو بینم اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا اینجاایی؟ تعریف کن...

- غرض از ملاقات من هم، همین بود ایوان...
- بسیار خوب... اگر تو فکر می‌کنی که من ممکن است چیزی را مکتوم کنم... تو آدم عاقلی هستی، بیا و قبول کن که برای توکاری از دست من ساخته نیست... در این مرحله از زندگی مان ما در مقابل همدیگر ایستاده ایم و به دو جبهه مختلف تعلق داریم...

تلگین اخم کرد و نگاه خود را از روشچین برگرفت؛ ولیکن وادیم پتروویچ هم چنان لبخند زان ایستاده بود و تماشایش می‌کرد.
- حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ات هست... همه چیز روشن است... شایعه مرگ تو هم قاعدتاً باید جزئی از همین نقشه‌ات باشد... حرف بز، اما دارم اعلام می‌کنم که بازداشت خواهم کرد... آه، چرا، چرا باید اینطور باشد؟...
تلگین با حالتی حاکی از یأس و درماندگی دست خود را حرکت داد - انگار داشت بر روشچین و وجود خویش و بر زندگی درهم کوبیده خود خط بطلان می‌کشید. وادیم پتروویچ به سرعت به طرف او دوید، در آغوشش گرفت و لبهای او را بوسید و گفت:

- انسان خوبی هستی تو ایوان... قلب و روح پاکی داری... خوشحالم که پاک هستی... دوستت دارم. بیا بنشینیم.

تلگین را که مقاومت می‌کرد به طرف تخت کشانید و ادامه داد:
- چرا لجاج می‌کنی؟ من نه مأمور اطلاعاتی هستم، نه مأمور مخفی... آرام بگیر - من از ماه دسامبر به ارتش سرخ ملحق شده‌ام.

ایوان ایلپچ که هنوز تخت تأثیر تصمیم خویش قرار داشت - تصمیمی که همه وجودش را به لرزه درآورده بود - و هنوز در شک و تردید فراوان به سر می‌برد، اینک می‌رفت که با نگاهی حاکی از اعتماد در چهره

آفتاب سوخته و خشن و در عین حال ظریف وادیم پترویچ و در چشم‌های سیاه و هوشیار و خشک او خیره شود. هر دوی آنکه دستهای همدیگر را رها کنند، بر لبهٔ تخت نشستند. وادیم پترویچ همهٔ حوادث و وقایعی را که موجب شده بودند تا او به آغوش «خانه و میهن» باز گردد، بازگو کرد. تلگین در همان آغاز، سخن روشچین را قطع کرده و پرسیده بود:

- کاتیا کجاست؟ زنده است؟ کجا زندگی می‌کند؟

- امیدوارم که حالا در مسکو باشد... باز هم همدیگر را گم کرده‌ایم - متأسفانه به کی‌یف دیر رسیدم، در سبت پیش از تخلیهٔ آن... اما ردپایش را پیدا کرده‌ام...

- خبر دارد که تو زنده هستی و به ما پیوسته‌ای؟..

- نه... و همین مسئله، دارد دیوانه‌ام می‌کند...

دو ماه گذشت.

متوقف ساختن پیشروی ارتش‌های ژنرال دنیکین، میسر نشده بود. کولچاک، فرمانروای عالی روسیه، با آخرین جهد نومیدانه‌اش، منطقه اورال را تحت فشار نیروهای خویش قرار داده بود. در منطقه پربالتیک، ارتش هفتم سرخ که در میان زمینهای باتلاقی سرگرم عقب‌نشینی بود شهرهای پسکوف و لوکا و گاتچینا را، یکی پس از دیگری به واحدهای ژنرال یودنیچ تسلیم کرده بود. وضع چنان بود که ژنرال خطاب به ارتش خود فرمانی به مضمون: «پیش به سوی پتروگراد!...» صادر کرده بود.

جمهوری شوروی، یک‌سره از منابع گندم و سوخت، جدا مانده بود. وضع حمل‌ونقل چنان بود که به‌زحمت کفاف جابه‌جا کردن واحدهای نظامی و مهمات جنگی را می‌داد. آسمان پاییزی، بر فراز سرزمین روسیه، بر فراز شهرهای قحطی‌زده و کرخت‌شده - شهرهایی که در انتظار زمستانی نومیدکننده‌تر، رنج می‌بردند و می‌پوسیدند - بر فراز دودکشهای بی‌دود کارخانه‌هایی که کارگرانش در همه جبهه‌های جنگ پخش و پلا شده بودند، بر فراز گورستان لوکوموتیوها و اگنهای درهم‌شکسته، بر فراز فضای آرام کلبه‌های کاهگلی روستاهایی که تقریباً همه مؤژیک‌های خود را از دست داده بودند - کلبه‌هایی که اینک از درون آنها، مانند ایام گذشته، نور پیه‌سوز کورسو می‌کرد و گاه‌وبیگاه غرغر خشک دستگاه‌های نساجی عهد پدربزرگ‌ها به گوش می‌رسید - اشک می‌ریخت.

در این روزهای ابرآلود، ژنرال ماموتوف به‌همراه سپاه قزاقی خود، بار دیگر - برای دومین بار - قسمتی از جبهه ارتش سرخ را از هم گسیخت

و با درهم‌کوبیدن مواضع پشت جبهه و همه خطوط ارتباطی، موفق شد به عمق پشت جبهه ارتش سرخ رخنه کند.

تلگین، روشچین و کمیسر چسنوکوف که چندی پیش به تیپ ملحق شده بود - بیماری تیفوس، کمیسر پیشین را از پا درافکنده و روانه بسترش کرده بود - سرگرم بررسی نقشه‌ای پاره‌پاره بودند. کمیسر جدید تیپ، کارگری بود اهل مسکو، مردی گرسنگی‌کشیده و دچار پیری پیش‌رس، مردی که در تبعیدگاه‌های حکومت تزار، سلامت خویش را از دست داده بود. در حالی که پیشانی فراخ خود را نوازش می‌داد - آن‌سان که انگار بالای ابرویش درد می‌کرد - برای دهمین بار سرگرم بازخوانی فرمان عملیاتی فرمانده کل بود.

تلگین مشغول دودکردن پیپ بود؛ از چندی پیش پیچیدن سیگار را ترک کرده و به پیپ رو آورده بود. پیپ کوتاهش هدیه‌ای بود از سوی لاتوگین که در جریان یک مأموریت اکتشافی از یک افسر اسیر به غنیمت گرفته بود. در لحظه‌های دشوار - لحظه‌هایی که اینک فراوان پا می‌داد - وسیله‌ای بود سرگرم‌کننده و آرامش‌بخش؛ وسیله‌ای که هرگاه برای مدتی طولانی پاکش نمی‌کردند همانند سماوری که در یک شب بارانی روی میز بجوشد، به آرامی سوت می‌کشید.

وادیم پتروویچ که از همان نگرش نخست، به دورنمای پوچ و بی‌آینده این فرمان پی برده بود در انتظار پایان تخیلات کمیسر درباره این تألیف ستادی بود؛ در حالی که به دیوار چوبی تکیه داده بود چشمهای خشم‌آلودش از لای پلکهای نیمه‌بازش سوسو می‌زدند.

ستاد صحرایی تیپ، در دهی به فاصله ده کیلومتری جبهه جنگ مستقر شده بود. در هر دو هنگی که تلگین فرماندهی آنها را در ماه اوت به عهده گرفته بود حتی سیصد مرد جنگی باقی نمانده بود - افراد جدید هنگها را به زحمت می‌شد «مرد جنگی» نامید. فرماندهی کل، همه این افراد جدید را به طور عمده و با عجله از میان فراریانی که قبلاً به «سبزه‌ها» پیوسته و اینک با فرارسیدن فصل بارندگی به شهرها و روستاها رو آورده بودند، انتخاب می‌کرد. آنان را بدون تعلیم و مقدمه به زور وارد گروهانهای

صحرائی می‌کردند و به جبهه‌های جنگ اعزامشان می‌کردند؛ و تصور بر این بود که همین مردان می‌بایست همهٔ مأموریت‌های جنگی را که فقط ممکن بود با حرکت یک مداد قرمز رنگ بر یک نقشهٔ جنگی در اتاق کار مجلل و آرام فرمانده کل تحقق‌پذیر باشد، به مرحلهٔ اجرا درآورند. کمیسر چسنوکوف به پشت کاغذی که در دست داشت نگریست - گرچه چیزی آنجا نوشته نشده بود - و گفت:

- نمی‌فهمم؛ مفهوم کلی مسئله را درک نمی‌کنم...
روشچین در پاسخش گفت:

- احتیاج به فهمیدن ندارد: صدور یک فرمان آکادمیک برای همهٔ جبهه. معلوم است: فرمانده کل صبح یک جفت تخم مرغ و یک فنجان کاکائو را به عنوان صبحانه صرف کرد، سیگار خوشبویی روشن کرد و به طرف نقشه رفت. رئیس ستاد او که هر لحظه در انتظار آن بود که این دهشت لعتی در یک صبح خوش به سر آید، به یاری دو انگشت خویش یک پرچمک کوچک سرخ رنگ را که نمایانگر هنگ صدویست و سوم تیپ ماست - که بنابه آمار رسمی مشتمل بر دو هزار و هفتصد مرد جنگی است - برمی‌دارد و با حرکتی ظریف و زیبا، حدود صد کیلومتر دورتر - صد کیلومتر به طرف جنوب - بار دیگر روی نقشه الصاق می‌کند. «به این ترتیب با اشغال ده درموفکا، جناح دشمن را در معرض مخاطره قرار خواهیم داد...» بعد پرچمک دیگری را که معرف هنگ سی و نهم تیپ ماست - که به موجب آمار رسمی مرکب از دوهزار مرد جنگی است - برمی‌دارد و حدود نود و پنج کیلومتر در جهت جنوب شرقی، جابه‌جایی می‌کند. «و به این ترتیب هنگ سی و نهم با حملهٔ مستقیم خود...» فرمانده کل از میان دود سیگار با چشم‌های نیمه بسته به نقشه نگاه می‌کند و موافقت خودش را اعلام می‌دارد چرا که اولاً به هر صورت رئیس ستاد در همهٔ مدت شب، روی این نقشه کار کرده و با خط‌های سرخ و آبی مسیرها را به دقت بررسی کرده است، ثانیاً صرف نظر از جابه‌جا کردن پرچمکها، نتیجهٔ امر چیزی جز ایجاد تحرک و جنب و جوش فعالانه نخواهد بود... و این درست همان چیزی است که مورد احتیاج است...

چسنوکوف در حالیکه سر طاس و بزرگ خود را می جنبانید، حرف او را قطع کرد و گفت:

- نه دیگر برادر، از حرفهای تو به جای بوی انتقاد، بوی کینه شنیده می شود.
 - آره، کینه و خشم است... چرا باید هر آنچه را که فکر می کنم بر زبان نیاورم؟... هم تلگین و هم سربازها و هم همه مان درست همین جور فکر می کنیم.
 تلگین بی آنکه پپ را از لای دندانهایش درآورد، نفس عمیقی کشید.
 در همه وجود کمیسر، احساس درد و تردید و سراسیمگی - احساسی که آن همه کوشیده بود که از بین ببرد - رفته رفته شعله ور می شد. طی ده سالی که در تبعیدگاه های حکومت تزاری گذرانیده بود، نه آنکه از زندگی باز مانده باشد بلکه دچار توهمات و برداشتهای بس پیچیده ای شده بود که به گرداب می مانستند. قلبی که به دنبال تحمّل آن همه رنجها و ناملایمات پاک و روشن شده بود، به زحمت می توانست نسبت به مردم که در راه آرمانهای انقلاب می جنگیدند، مردّد و ناباور باشد. در همان نخستین برخورد با این گونه انسانها، نسبت به آنان علاقه مند می شد و چه بسا اتفاق افتاده بود که اینان دشمن از آب درآمده بودند. او روشچین را به خاطر رک گویی تلخش - صراحتی که حتی در برابر شدیدترین تهدیدها، بی پروا بیان می شد - دوست می داشت.

- خوب ممکن است بگوئید سربازها چه حرفهایی می زنند؟ وقتی که لباس گرم و چکمه نمدی شان را بگیرند، لحنشان عوض خواهد شد. چه کسی وراجی می کند؟ فراریها؟ علت وراجی شان آنست که باران تا مغز استخوانشان نفوذ کرده و شکمهایشان هم خالی ست... پس وراجی هم می کند... روشچین پرسید:

- یکی قرار است لباس گرم و چکمه نمدی توزیع کنیم؟
 - از سر رشته داری کل، قول اکید گرفته ام... خودم بارنامه حمل را دیده ام... قول داده اند هزاروپانصد غاز پرکنده، نصف واگن پیه خوک...
 - راستی قول نداده اند که هزارها پرنده بهشتی سرخ شده بفرستند؟
 کمیسر فقط سرفه ای کرد و خاموش ماند. در واقع نیز نتوانسته بود چیزی جز یک مشت وعده و نامه تأییدی به تیپ عرضه کند. مدام به

سرپوخوف می‌رفت، در گوشی تلفن ناسزا می‌گفت، همه شب را بیدار می‌ماند و بنابه عادت زمان تبعید، در کلبه - از این گوشه تا آن گوشه - قدم می‌زد... دچار نوعی سردرگمی شده بود - عقل سلیم انقلابی‌اش به هر سویی که رو می‌آورد با موانع اسرارآمیزی که همه چیز را در ابری از ابهام و آشفتگی می‌پیچید، مواجه می‌کرد. سرانجام بعد از دمی سکوت پرسید. - با این همه، نگفتی که چه حرفهایی می‌زنند.

روشچین با حالتی خشم‌آلود به امریه فرماندهی کل اشاره کرد و گفت: - متن فرمان از این قرار است: با استفاده از نیروهای دو گروهان، روستاهای میتروفانونکا و دالنی بایستی اشغال و حفظ شوند. این دو روستا را پیش از این هم یک‌بار دیگر طبق دستور فرماندهی کل اشغال کرده بودیم ولیکن حفظ این مواضع، عملاً مقدور نبوده است و به همین علت مثل تیری که از کمان رها شده باشد، از آنجا در رفتیم... پس فردا هم در صورت اجرا کردن فرمان فرماندهی کل، همین ماجرا بار دیگر تکرار خواهد شد.

- چرا؟

- چرا ندارد... این مواضع را نمی‌توان حفظ کرد، به همین علت ما نباید در صدد اشغال کردنشان برپاییم.

تلگین تکانی به پیپ خود داد و گفت: - کاملاً موافقم.

روشچین همچنان ادامه داد:

- می‌دانید نتیجه اجرای دستور فرماندهی کل چه خواهد بود؟ دستکم صد نفر از سربازان را در این عملیات از دست خواهیم داد، در قسمتی از جبهه سفیدها، بدون داشتن کمترین ارتباطی با نیروهای خودمان، رخنه خواهیم کرد، و درست در هر لحظه‌ای که ما را از چپ و راست زیر منگنه قرار بدهند بی‌درنگ ناچار خواهیم شد در برویم و در این حال ناگزیر خواهیم بود سه بار از رودخانه عبور کنیم و این به معنای آن است که موقع گذر از رودخانه، گلوله‌بارانمان خواهند کرد، بعد دشت صاف و حمله سواره‌نظام در انتظارمان خواهد بود، بعدش هم بیش از نصف

گاری‌های مان توی باتلاقهای سر راه گیر خواهند کرد...
- صبر کن بینم، تو معتقدی که اشغال این دو روستا، کمکی به نقشه

جامع تهاجمی ما نخواهد کرد؟

- همین طور است... بیا و نگاهی به نقشه بکن... سربازها هم همین حرفها را می‌زنند؛ آنها معتقدند که در همه عملیات دو ماه اخیر مان خبری از مفهوم و هدف و طرح و نقشه نبوده است... عقیده دارند که داریم بی‌هدف درجا می‌زنیم، ضربه‌های بیهوده‌ای وارد می‌کنیم، افرادمان را به کشتن می‌دهیم، ایمان به پیروزی را از دست می‌دهیم... خواهی دید - همین امشب چنده نفر از سربازانمان خودسرانه فرار خواهند کرد... و یک ماه بعد، همین آدمها بار دیگر به جبهه اعزام خواهند شد... چه خبر شده، دارم می‌پرسم، چه خبر شده؟ ما فلج شده‌ایم!..

تلگین پکی به پیپ خود زد و گفت:

- امروز در اسواران تیپ به من خبر دادند - لعنت بر شیطان، نمی‌فهم این خبرها از کجا به گوششان می‌رسد - که گویا ماموتوف بار دیگر از دن عبور کرده است و در مواضع پشت جبهه مان ترکتازی می‌کند.

روشچین با حرکتی سریع فرمان فرماندهی کل را در دست گرفت، نگاه شتابان خود را روی متن فرمان لغزاند، فرمان را روی میز انداخت، بار دیگر به دیوار تکیه داد و گفت:

- بسیار محتمل است... گرچه در این فرمان، کمترین اشاره‌ای به این

شایعه نشده است...

یکی از نگهبانان - مردی مسن و ریشو و کوتاه قامت - با یک ساک کرباسی کثیف به درون کلبه آمد و گفت:

- رفیق فرمانده تیپ، شما رو پای تلفن می‌خوان.

تلگین حیرت زده نگاهی به کمیسر افکند، با حرکتی شتابزده شغل را روی شانه‌های خود انداخت و بیرون رفت. کمیسر در حالی که بار دیگر عرق پیشانی خود را خشک می‌کرد گفت:

- گوش کن روشچین، ایمان آوردن به تو، به معنای ازدست دادن همه

ایمان است... منظورت چیه؟ نکنند می‌خواهی بگویی که در دستگاه‌های ما

خائن وجود دارد؟

- نه حدس می‌زنم و نه تأیید می‌کنم. اما معتقدم که هر گاه وضع به همین منوال بماند ادامه‌دادن جنگ، مقدور نخواهد بود.

- آیا به نظر تو یک فرمان نظامی باید اجرا شود؟

- بله، باید. و من فردا اجرایش خواهم کرد...

کمیسر لحظه‌ای به فکر فرو رفت، آنگاه لبخندی زد و پرسید:

- به این ترتیب، تو در پی مرگ هستی؟

- سؤال تو ارتباطی به کار ندارد و باید اضافه کنم که به تو هم مربوط

نیست... اما آنچه مسلم است این است که من در پی مرگ نیستم... اگر

همین چند روز پیش به ما ملحق نشده بودی، می‌توانستی به عدم علاقه

افراد هنگ در راه اجرای این فرمان پی ببری. اما آنها باید این فرمان را

اجرا کنند... برای بقای یک ارتش اجرای فرمانهای جنگی واجب است

و الا با ویرانی و هرج و مرج و نیستی مواجه خواهیم شد... من خودم متن

فرمان را خواهم خواند و آنها را در این کار رهبری خواهم کرد... تو،

اجرای این عملیات را می‌توانی به‌عنوان آزمایشی از انضباط ما تلقی

بکنی... من دیگر حرفی ندارم که بزنم...

تلگین مراجعت کرد و بی‌آنکه دستهایش را از جیبهای شنل در بیاورد،

نشست. چشمهایش گرد شده بودند:

- رفقا، رئیس شورای عالی جنگ، سرگرم بازدید از جبهه است. تا یک

ساعت دیگر پیش ما خواهد بود...

ساعتی گذشت و بعد، ساعتی دیگر. نم‌نم باران شروع شده بود. همه

افراد اسواران و واحد دژبان در چراگاهی واقع در پشت کلبه صف بسته

بودند. قطره‌های آب باران از یالهای بافته‌شده اسبها، از گردهای

قشوشده‌شان و از شنلهای رنگ‌رفته اسواران، فرو می‌چکید. اسبها گلهای

زیر سمشان را لگدکوب کرده بودند. آنها به لاشه‌هایی می‌مانستند که از

آب بیرونشان کشیده باشند. دنده‌ها قابل شمارش، لبها فروآویخته، فقط

پوست و استخوان... ایمرمان، فرمانده اسواران، ستوان سابق هنگ

سواره‌نظام گروندو - مردی با صورتی گرد و بینی پسرانه به‌بالاجسته - با

حالتی آکنده از یأس و درماندگی، چشم به تلگین دوخته بود. افتضاح! و درست در همین موقع سروکله توله سگی کثیف و لنگ دراز - خدا می داند از کجا - پیدا شد که با حالتی پر از نوعی کنجکاوی آمیخته به مسالمت در برابر صف بر زمین نشست.

ایمرمان فش فش کنان دستی به طرف سگ تکان داد ولیکن توله فقط گوشه‌هایش را تیز کرد و سرش را به طرف دیگر چرخاند. در همین لحظه سواری که بالای تپه به مراقبت گماشته شده بود اسب را شتابزده به طرف صف به تاخت درآورد و در حالی که گل ولای را به هر سو می پاشید در برابر تلگین اسب را از حرکت باز داشت.

یک رادیاتور درشت براق با دو چراغی که از همدیگر فاصله داشتند در یک آن بر فراز تپه نمایان شد و دمی بعد، همگی اتومبیل دراز خاکستری رنگ رویازی را مشاهده کردند.

از غرّش موتور اتومبیل، اسبهای اسواران پاهای می شدند و سر تکان می دادند. ایمرمان فرمان داد: «خبردار!» اتومبیل متوقف شد؛ چیزی نمانده بود که توله سگ را زیر کند؛ سگ به یک سو پرید و همانند یک اسباب بازی پارچه‌ای چند قدم دورتر نشست. تلگین سوار بر اسب جلو رفت و شمشیر به دست نسبت به سه مرد نظامی ناشناس که در اتومبیل نشسته بودند - هر سه بارانی خرمایی رنگ به تن داشتند - ادای احترام کرد. مردی که در کنار راننده نشسته بود برخاست، دست روی شیشه جلو اتومبیل گذاشت و بی آنکه به طرف تلگین نگاه کند سرگرم استماع گزارش شد.

آنگاه با حرکتی تند به طرف صف اسواران چرخید. دو نظامی دیگر که روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بودند - یکی رنگ باخته با ریش مرطوب و دیگری فربه و متورّم و خشمگین - برخاستند و سلام نظامی دادند. نظامی نخست، با صدایی که به پارس سگان می مانست سرش را چنان تکان می داد که پره‌های بینی اش سیاهی می زدند و عینک پنبسی عرق کرده اش روی بینی اش می رقصید، آغاز سخن کرد:

- سربازها، از جانب حکومت کارگران و دهقانان دستور می دهم شمشیرهایتان را هرچه بیشتر تیز کنید و سرنیزه‌هایتان را محکم تر ببندید.

کیست از شما که نخواهد اسبش را از آبهای مصب دُن آرام سیراب کند؟ فقط بز دلها... چرا شما باید هنوز اینجا باشید، نه آنجا؟ جمهوری ما چشم به راه دلاوریهای افسانه‌ای شماست! به پیش! دشمن را عقب برانید و خاکسترش را به استپهای عزیزمان بسپارید...

او با سرسختی هرچه افزون‌تر به سخنرانی خود ادامه داد، آنگاه نگاهی به صف سربازان افکند، مشت درشت خود را بلند کرد و با فریاد: هورا! به سخنان خود خاتمه داد. هورای جویبۀ سربازان، سخت ناهماهنگ بود، سخنان مرد نظامی آشفته‌شان کرده بود. او، در نظر آنان به موجودی می‌مانست که از ماه فرود آمده باشد؛ منتظر همه چیز بودند جز آنکه بز دل تلقی شوند.

مرد نظامی با اشاره سر، تلگین را نزد خویش فرا خواند و گفت: - از وضع سربازان شما، ناراضی هستم - اینها مشت‌ی او باشند سوار بر اسب! از وضع اسبهایتان هم ناراضی هستم - یک مشت یابو! همراه من بیایید... بار دیگر روی صندلی، در کنار راننده نشست و اتومبیل بزرگش به سرعت به طرف کلبه به راه افتاد.

و تلگین در حالی که با خود می‌اندیشید: «نکند اعدام کنند...» از پی اتومبیل، اسب تاخت.

اتومبیل در کنار کلبه - مقر ستاد صحرایی تیپ - متوقف شد. تلگین و چستوکوف نیز که روی زین اسب ناشیانه به بالا و پایین می‌جست، در همان دم به کلبه رسیدند. تلفنچی کشیک با چهره‌ای وحشت‌زده در آستانه در ایستاده بود - دستی که کنار شقیقه‌اش بود می‌لرزید. با نگاه ملتسانه خود اجازه می‌خواست که حرف بزند. در حالی که می‌کوشید به شیوه رسمی سخن بگوید - و از این رو دچار لکنت شده بود - اطلاع داد که لحظه‌ای پیش او را از ستاد تیپ پای تلفن خواسته (همه مدارک و پرونده‌ها و اموال ستاد تیپ در ده گایوورونی در فاصله چهل کیلومتری، نگهداری می‌شد) و خبر داده بودند که گشتیهای سوار سفیدها که قاعدتاً بایستی افراد ماموتوف باشند به ده گایوورونی حمله ور شده‌اند. و در اینجا ارتباط تلفنی او قطع شده بود.

نظامی فربه و متورم، به سنگینی زانو زد، به طرف صندلی جلو خم شد و چیزی در گوش رئیس شورای جنگ زمزمه کرد. رئیس شورا سری تکان داد و خطاب به تلگین گفت:

- دستورهای مرا با پست صحرایی دریافت خواهید کرد.

تلگین و چستوکوف تا مدتی طولانی - خاموش و حیرت زده - به جاده سیاهی که اتومبیل جانورمانند، در میان مه بارانی اش ذوب شده و از دیده ناپدید شده بود، خیره مانده بودند.

دانشا در کمیته اجرایی، در قسمت عمران کشاورزی، به عنوان معاون دوم رئیس شعبه طرحها مشغول کار شده بود. گاهی اوقات با استفاده از آب رنگ نقاطی را بر نقشه استان کوستروما در محل‌هایی که قرار بود باتلاقها را خشک کنند و زغال سنگ و انواع سنگهای باتلاقی را با حجمهای عظیم استخراج کنند، مشخص می‌کرد. گاهی نیز یادداشتهای و نامه‌های مهندس گریبوسولوف را قصد داشت کمیته اجرایی را با افکار پر عظمت خویش در نوعی هیجان عصبی دائمی نگاه دارد، پاکنویس می‌کرد. این افکار، در واقع اندیشه‌هایی یکسره بی‌ثمر بودند، چه «شعبه طرحها» چیزی جز یک جعبه رنگ و چند عدد قلم‌مو و چند بسته کاغذ نقاشی، در اختیار نداشت - نه بیل، نه کلنگ، نه گاری، نه اسب، نه پمپ، نه پول و نه نیروی انسانی.

جیره روزانه دانشا عبارت بود از یک صد گرم نان سبوس‌دار و گاهی نیز اندکی برگ اکالیپتوس یا چند دانه فلفل سیاه. اما آیسیا که او نیز در کمیته اجرایی به عنوان نامه‌رسان مشغول کار شده بود، به خاطر خدمات جنگی خویش از جیره غنی‌تری نصیب می‌برد: همان مقدار نان و فلفل، به اضافه یکی و نصفی ماهی دودی و گاهی نیز یک ماهی شور.

علاوه بر کاری که در کمیته اجرایی داشت، هم عضویت انجمن دراماتیک را پذیرفته بود و هم در کلاسهای عمومی دانشکده تاریخ و فلسفه که از غازان کوچ داده شده بود، به عنوان مستمع آزاد شرکت می‌جست. نسبت به وظایف شغلی خویش - در راهرو، جلو در اتاق معاون

رئیس کمیته اجرایی روی یک مبل قدیمی پاره‌پارہ نشستن - رفتاری آمیخته به تکبر داشت: یا سر را در میان دستهایش می‌گرفت، انگشتهایش را در سوراخ گوشهایش فرو می‌کرد، سرش را فرو می‌آویخت و یکی از تراژدیهای شکسپیر را که روی زانوهای خود داشت مطالعه می‌کرد و هرگاه که صدایش می‌زدند، سراسیمه جواب می‌داد: «الان، همین الان...» و گاه نیز حتی به‌خاطر آنکه از او می‌خواستند تا برای بار دوم پاکتی را به یکی از اتاق‌های متعدد ساختمان ببرد که انباشته از میزها و مردمانی بود که مشاغل گوناگونی را برای خود اختراع کرده بودند، واکنشی آمیخته به خشم نشان می‌داد؛ و یا می‌رفت و غیث می‌زد. روزی هنگامی که یکی از همکارانش - زنی با چهره‌ای که شبیه سیب‌زمینی بود - از این بابت ملامتش کرده بود، آنیسیا غضب‌آلود نگاهش کرده و گفته بود: «رفیق، یواش‌تر صحبت کنید؛ یادتان باشد که من حتی از شمشیر قزاقها واهمه نداشتم...» و همکار روشنفکر او که زحمات زیادی در راه آزادی زنان متحمل شده بود، ترجیح داده بود که پیش از این سربه‌سر این زن گستاخ که آمیزه‌ای از کارگر و دهقان بود، نگذارد...

داشا حدود شش بعدازظهر به خانه بازمی‌گشت؛ و آنیسیا گاهی حدود نیمه‌های شب. در یک خانه کوچک چوبی مشرف به ولگا زندگی می‌کردند. کوزما کوزمیچ که سفارشات تلگین را مبنی بر سیرکردن شکمهای داشا و آنیسیا، به‌خوبی به‌یاد داشت، علیرغم ملامتهای وجدان خویش، به‌خاطر به‌دست آوردن مواد غذایی و هیزم، همچنان دست به اعمال مشکوک می‌زد؛ در این رهگذر، گاه نیز با مشکلاتی مواجه می‌شد: هم احساس پیری می‌کرد و هم هوای بارانی پاییزی، حواس او را در کنار بخاری گرم و ضربه‌های ملایم باران بر شیروانی، از گرفتاریهای روزانه به اندیشه‌های آرام فلسفی معطوف می‌کرد.

داشا و آنیسیا معمولاً در گرگ‌ومیش بامدادی یک فتنجان چای هویج و یا هر آنچه که گیرشان می‌آمد به‌عنوان صبحانه می‌خوردند و راهی محل کارشان می‌شدند. کوزما کوزمیچ بعد از شستن ظرفها و تخلیه سطل زباله و جاروکردن کف هر دو اتاق، بی‌شتاب - و گاه آخ‌و‌واخ کنان - شروع می‌کرد

به فکر کردن و حدس زدن: امروز چه کسی را می توانست برای یک جفت تخم مرغ با یک تکه پیه خوک یا یک شیشه شیر یا نصف کلاه سیب زمینی، تیغ بزند؟ او گدایی نمی کرد - خدا به دور! فقط در مورد مواد خوراکی به گونه ای شرافتمندانه اقدام به مبادله ایده های فلسفی و اخلاقی می کرد. طی دو ماه گذشته تقریباً با همه اهالی کوستروما آشنایی به هم زده و حتی چند بار نیز به روستاهای اطراف سفر کرده بود.

معمولاً سحرگاهان در کنار پنجره می نشست، به فکر فرو می رفت و به تعمیر یا وصله کردن چیزی مشغول می شد. زندگی نیروی عظیمی است. حتی در روزهای ژرف ترین پیشرفتها و جهشهای تاریخی و در ایام آزمایشهای دشوار و مشقت بار، انسانها از بطن مادرهایشان با سر زاده می شوند و بدون توجه به خواست یا سلیقه والدین شان با فریادهایی خشم آلود مکانی را در جهان هستی برای خویش مطالبه می کنند، انسانها بدون توجه به امکانات اندکی که دارند - حتی در مقام قیاس با امکانات یک خروس کولی آنگاه که دم باشکوه خود را شادمانه بر برف آب شده بهاری می گسترد - عاشق می شوند. انسانها در جست و جوی آرامش هستند و حاضرند نیمی از قوت لایموت خویش را به کسی بدهند که قادر باشد به روح آلوده به تردیدشان - «عاقبت ما چه خواهد شد؟ آیا سرانجام باید علف بخوریم و برهنگی مان را با برگ کلم بپوشانیم؟» - آرامشی ناگهانی ببخشد. برخی دیگر نیز اگر بتوانند بدون ترس و وحشت از مأموران «چکا» با مستمعی اهل فضیلت درددل کنند و همه خشم فروخورده خود را بیرون بزنند، ممنون و سپاسگزار می شوند.

کوزما کوزمیچ به همه مزارع سر می زد. کفشهای خود را در هشتیهای تاریک تمیز می کرد و وارد آشپزخانه می شد. گاهی اوقات کدبانوی خانه با خشم و غضب فریاد می زد:

- باز هم سروکله این مفت خور پیدا شد! امروز چیزی ندارم بهت بدم، ندارم، به خدا ندارم...

کوزما کوزمیچ در حالی که چهره سرخش را با گشاده رویی به حرکت درمی آورد و لبهایش را پرچین می کرد جواب می داد:

- او مدهم حال و احوال ماریا ساویشنا رو بیرسم... حالش بهتر شده؟

- خیر، یدِه.

- آنا ایوانونا، مرگ که وحشتی نداره، این، غم زندگی بی ثمر مونه که رنجمون می ده. انسان احتیاج به آرامش داره - یه کسی باید پیدا بشه، دستشو بذاره رو پیشونی یخ زده آدم و بگه: تو، ماریا ساویشنا، زندگی ناچیز و فقیرانه ای داشتی و نباید غصه اونو بخوری، اما تو درست مثل یه مورچه زحمتکش، دونه خودتو با غم و رنج، به دوش کشیده یی. ولی فراموش نکن که زحمت آدمای از بین نمی ره، خونه آدمی بزرگ می شه، وسعت پیدا می کنه و یه گوشه ای از همین خونه به دونه تو تکیه می زنه. تو صاحب چندین بچه و نوه شدی و حالا هم عمرت به لب بوم رسیده؛ چشماتو ببند و آروم بخواب. غصه هیچی رو نخور: گناه فقر تو، به گردن خودت نیست...

کوزما کوزمیچ که معمولاً کنار در آشپزخانه روی چهارپایه ای جا خوش می کرد به همین گونه سخن می گفت و کدبانوی خانه که سرگرم هیزم شکنی بود ناگهان تبر را به گوشه ای پرت می کرد، چندین بار آه می کشید و اشک از گونه هایش فرو می غلتید...

- هر چی هم که زندگی بکنی، بعد از مرگت کسی نمی گه: دستت درد نکنه...
- واسه اینکه هنوز زندگیمون درست نیست... برای هر انسانی به خاطر زحمتایی که می کشه باید یه مجسمه برپا کرد... مطمئن باشین آنا ایوانونا که زندگی خوبی در انتظار مونه...

- منظورت اون دنیا است؟

- چرا اون دنیا؟ منظورم همین دنیا است

- تو فقط یه احمق خوش قلب هستی...

- احمق بودن شغلمه، اما خوش قلب نیستم... من آدم کنجکاو ی هستم. آدم نباید دلش به حال انسان بسوزه. انسان دوست داره که درباره وجودش کنجکاو کنن. خب، می تونم برم حالی از ماریا ساویشنا بیرسم؟

- باشه، برو تو...

و کوزما کوزمیچ معمولاً چنین خانه ای را دست خالی ترک نمی کرد.

شب هنگام نیز بعد از خرد کردن تخته‌ای که از جایی کش رفته بود و افروختن آتش در بخاری اتاق زنها و فوت کردن در لولهٔ سماور و نهادن آن روی میز، ماجراهای روزانهٔ خویش را برای داشا و آنیسیا تعریف می‌کرد. - اخیراً یه رقیب پیدا کرده‌م. پیرمردی توی خونه‌های مردم پرسه می‌زنه، پیراهنی از پارچهٔ گونی به تن داره، پابره‌نه و ریش به‌عمد ژولیده، با یه دماغ گنده - دماغی که همهٔ صورتش رو پر می‌کنه. اسمش: پدر مقدس فرشته. این آدم حقه‌باز، حیلۀ تازه‌ای رو ابداع کرده - وارد خونه‌ها می‌شه، روی کف اتاقها می‌شیخه، شروع می‌کنه به تکون خوردن، دستهایش رو به‌هم می‌زنه و تکون می‌خوره: «ای فرشته، ای تویی که ایمان نداشتی، تف، تف، تف... و حالا با چشم خودت دیدی و با دست خودت لمسش کردی، تف، تف، تف...» شنوندگانش دهانشون باز می‌مونه، اما او باز هم قروقمیش میاد و تعریف می‌کنه که چند شب پیش که شب جمعه بود زنی که شوهرش در ارتش سرخ خدمت می‌کنه، پسر چاق و چله‌ای رو زایید که دندون داشت. بچه رو شستند و قنداق پیچش کردند و دادند دست مادرش. مادری خواست شیرش بدهد اما بچه پستون رو نگرفت، نگاهی به مادرش کرد و گفت: «مادر، مادر جون، من او مدمه!...» کوزما کوزمیچ جرعه‌ای از آبجوش نعلبکی‌اش را هورت کشید، خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- می‌ترسم این «فرشته» مشتریهام رو از چنگم دریاره. و خیلی هم حسوده! امروز توی یه خونه‌ای دیدمش؛ با دو انگشتش دو تا شاخ روی سرش درست کرد و گفت: «شنیدم که دنبال پس‌مونده‌های منی؟ اگه بخواهی پاتو جا پای من بذاری، قلم پاتو خرد می‌کنم...» داشا اخم کرد و گفت:

- کوزما کوزمیچ، لطفاً دست از این حماقتها بردارید. بهتر است که به خدمت دولت شوروی در بیایید. با همین جیره‌ای که داریم می‌توانیم زندگی‌مان را بگذرانیم... دربارهٔ شما حرفهای ناخوش‌آیندی می‌زنند و من از این وضع احساس ناراحتی می‌کنم... آنیسیا که مثل همیشه، انگار ناگهان از افکاری که می‌رفتند بر او چیره

شوند به خود آمده بود گفت:

- امروز، من با یک موجود پست فطرتی حرفم شد.
و در حالی که سعی می‌کرد ادای حرکات و صدای آن «پست فطرت» را
دریابورد، ادامه داد:

- نشسته بودم و داشتم کتاب می‌خوندم. یکی از کارمندان اداره
تدارکات غیرنظامی - مردی پوسیده و وارفته و دهن‌کج - به طرف من اومد
و گفت: «با همان عمویی که با شما زندگی می‌کند... قصد دارم درباره
مسائل روحانی با او مشورت کنم...» گفتم: «او طرف مشورت کسی قرار
نمی‌گیره...» گفت: «ولی من شنیده‌ام که عده زیادی برای گشایش کارشان
نزد او می‌روند...» گفتم: «رفیق، همان‌طوری که می‌بینید، من کار دارم و
وقتی برای شنیدن یاوه‌گوییهای شما ندارم...» و او در حالی که آب دهانش
راه افتاده بود توی گوشم گفت: «مگر درباره نوزادی که حرف می‌زند
چیزی نشنیده‌اید؟...» گفتم: «هرچه زودتر گورتون رو گم کنید و تشریف
ببرید به جهنم!...» گفت: «جای دوری نمی‌فرستید، برای اینکه سالهاست که
در جهنم هستیم... با این همه فکر نمی‌کنید که این نوزاد همان دجال باشد؟»
داشا گفت:

- واقعاً که ناگوار و زننده است.

کوزما کوزمیچ در حالیکه آبجوش دیگری برای خود می‌ریخت،
متفکرانه گفت:

- آره، خدا نصیب نکنه... مخ آدم سوت می‌کشه. با این همه، ما روسها
آدمهایی کنجکاو و تأثیرپذیر هستیم، مغزمون خوب کار می‌کنه. به چیزی
که احتیاج داریم فقط معلوماته و راه خروج درست از توی این لجن‌زار
بیزانسی. دخترهای عزیزم، مدتی است قصد دارم پیشنهاد کنم که به
مسکو برویم، اما هنوز مردّد هستم.

آنیسیا چشمهای آبی‌رنگ خود را به فراخی گشود و پرسید:

- مسکو؟

- آره، به طرف نور، به طرف اندیشه‌ها و هرچه نزدیک‌تر به کارهای
بزرگ. قول شرف می‌دهم که دست از شیطنتهایم بکشم... مدت‌هاست که

حالم از کارهای خودم به هم می خوره... و تازه بعد از دیدن تصویر خودم، یعنی بعد از ملاقات با این «پدر روحانی فرشته» واقعاً تعادل خودمو از دست داده‌ام...

داشا فریاد زد:

- پیش به سوی مسکو! آنجا حتی محلی هم داریم که بتوانیم بیتوته کنیم. کاتیا در آپارتمان ماریا کوندراتیفنای پیر، اتفاقی داشت... شاید هم چیزی از آن همه باقی نمانده باشد... آه، کوزما کوزمیچ، عزیزم، بیایید سفرمان را به تأخیر نیندازیم... توجه داشته باشید که ما به خاطر سواروساتی که شما تهیه می کنید داریم عزیزترین چیزهای مان را می فروشیم... گوش کنید، به محض رسیدن به مسکو آنیسیا را بی درنگ به هنرستان تئاتر خواهیم فرستاد...

آنیسیا خاموش بود؛ چهره اش برافروخته شد و نگاهش را به زمین دوخت. - کوزما کوزمیچ، همین فردا تحقیق کنید و ببینید که آیا هنوز کشتی بخار به مقصد باروسلاول گیر می آید یا نه؟..

داشا سخت به هیجان آمده بود، آهی کشید و خاموش شد. کوزما کوزمیچ دستها را روی شکم نهاد و با لب و لوجه آویخته به فکر فرو رفت. فکر می کرد که موضوع تهیه غذا برای داشا و آنیسیا در مسکو احتمالاً نباید مسئله ای باشد: جواهرات داشا را برای روز مبادا مخفی کرده بود... تازه می توانست بیست سی کیلو آرد چاودار با خودش از کاستروما ببرد... راستی، چرا امروز ناگهان موضوع مسکو را پرانده بود؟ آره، پرانده بود! و بدون تردید، ضرری در این کار نمی دید... و اینک داشت در خیال خود نامه ای را که می بایست به عنوان توضیح به ایوان ایلیچ می نوشت، انشا می کرد. اخیراً کارت پستالی با نوشته ای مختصر از تلگین دریافت کرده بود که - زنده است، سلامت است، دوست دارد و می بوسد.

آنیسیا در حالی که آرنج خود را به میز تکیه داده بود، شعله لرزان پیه سوز را تماشا می کرد؛ گاه پله ای را (شبه پله ساختمان کمیته اجرایی) در خیال خویش مجسم می کرد و خویشتن را می دید که با شانه های برهنه در حالی که دامن بلند ابریشمین را از پی خویش بر زمین می کشد و

دستهای خونین خود را به هم می‌ساید، از پله‌ها فرود می‌آید و گاه تابوت درازی را مجسم می‌کرد از چوب کاج که خود از درون تابوت سر برمی‌آورد و رومثرا می‌بیند و نگاهش به شیشه‌ی پر از سم می‌افتد...

و بدین‌گونه آن سه مدتی دراز در کنار سماوری که می‌جوشید نشستند. قطره‌های خشمناک باران، شیشه‌های پنجره‌ی کوچک‌شان را به شلاق بسته بود. اما آنان نه در فکر هوای بد بودند. نه در قید حقارت مسکنشان و نه در اندیشه‌ی همه‌ی فقر اتفاقی‌شان؛ قلبهایشان در آستانه‌ی زندگی چنان به گرمی مالامال از اعتماد می‌تپید که انگار به جوانی ابدی دست یافته بودند...

ایوان ایلیچ خویشتن را انسان متعادلی می‌شمرد: صرف‌نظر از هر اتفاقی که روی می‌داد ممکن نبود دست و پای خود را گم کند؛ با این‌همه، چنین اتفاق افتاده بود که بدون لحظه‌ای تأمل با حالتی که انگار ناگهان بینایی خود را از دست داده باشد، با انگشتهایی که به فرمانش نبودند جلد هفت‌تیر خود را گشوده، اسلحه را بیرون کشیده، آن را بر شقیقه‌ی خود نهاده و ماشه را چکانده بود، ولیکن تیر، شلیک نشده بود - یک نفر به‌علتی نامعلوم فشنگها را از درون خشاب هفت‌تیر، درآورده بود.

روشچین و کمیسر چسنوکوف به‌طرف تلگین چرخیدند و در حالی که او را بچه‌ننه و روشنفکر و پیروز خطاب می‌کردند به‌باد ناسزایش گرفتند و او را حتی لایق‌مهرتری طویل‌یابوها ندانستند. در کنار کومه‌ی باران‌زده‌ی سیاه‌شده‌ای که محل اتراق اسواران شده بود، بر سرش فریاد می‌کشیدند. اندکی دورتر، افراد اسواران و واحد وابسته به فرماندهی، سوار بر اسب در انتظار فرمان حرکت بودند. و این‌همه، چیزی بود که از همه‌ی تیپ تحت فرماندهی تلگین به‌جا مانده بود.

سپاه ماموتوف با جبهه‌ای گسترده به‌پشت مواضع تیپ او هجوم برده، همه‌ی خطوط ارتباطی را گسیخته و انبارهای آذوقه و مهمات را در روستای گایوورونی منهدم کرده بود. همه‌ی پشت جبهه‌ی تیپ در مدتی کمتر از چند شبانه‌روز دچار هرج‌ومرج شدیدی شده بود - مردم و واحدهای منهدم

بدون داشتن هرگونه ارتباطی با مراکز فرماندهی، عقب‌نشینی می‌کردند، مخفی می‌شدند و سرگردان بودند.

ابعاد این فاجعه، به تدریج و رفته‌رفته، معلوم و روشن شده بود. تلگین همراه اسواران و گروه صد نفری واحد فرماندهی به حرکت درآمده بود تا واحدهای تیپ را بیابد. هنوز امید داشت که بتواند پاره‌ای از بقایای تیپ را گرد هم آورد زیرا اینک با دورشدن سپاه ماموتوف از شدت هراس و دهشت‌همگانی کاسته شده بود، ولیکن به‌زودی دریافته بود که گردآوردن افراد در زیر آسمان بارانی و در میان کاه‌بن‌های متورّم و مزارع دروشدهٔ پرگل‌ولای و درون درّه‌ها و بیشه‌های مه‌گرفته، امری غیرممکن بود. پاره‌ای از افراد به جست‌وجوی واحدهای نظامی دیگر رفته بودند تا به آنها ملحق شوند، پاره‌ای دیگر راهی روستاها شده بودند تا مأمنی در کنار بخاریهای گرم بیابند، برخی نیز که مترصد چنین فرصتی بودند راه روستاها و خانه‌ها و همسران و تنورهای خویش را در پیش گرفته بودند.

دو تن از سربازان هنگ سی‌ونهم که از شدت گرسنگی زیرکومه‌ای، وا رفته بودند داستان غم‌انگیزی را برای تلگین، روشچین و کمیسر چسنوکوف، تعریف کردند... یکی از آنها گفته بود:

-بی‌خود دارین صحرا رو زیرورو می‌کنین... خدا رحمت کنه هنگ رو... سرباز دومی در حالی که پشت خود را به کومه تکیه داده بود با لحنی غضب‌آلود گفته بود:

-به ما خیانت شده، بقیهٔ حرفا شعره... فکر کردین که ماها از فرمانای جنگی سر در نمی‌آریم؟ ما همه چیز رو می‌فهمیم - به ما خیانت شده... خواهر هرچی فرمانده رو!..

و در حالی که به‌انگشت‌های پایش که از میان پارگی چکمه‌اش درآمده بود اشاره می‌کرد، ادامه داد:

-تخت مقوایی می‌ذارن! اگه جنگ رو می‌گی، ما رو بس!.. خدا رحمت کنه جنگ رو!..

و در کنار همین کومه بود که تلگین تاب مقاومت را از دست داده بود. یک رادیاتور عظیم و دو چراغ فاصله‌دار، در ذهنش بار دیگر جان گرفته

بودند. آیا می‌توانست آن‌همه را توجیه کند؟ با خوش قلبی کاهلانه خویش همه چیز را از دست داده و به باد داده بود.

سرانجام خطاب به روشچین و چسنوکوف گفت:

- بسیار خوب، این همه دادویداد نکنید. اقرار می‌کنم که ضعف نشان دادم، وحشت کردم، اشتباه کردم...

و در حالی که از شدت نفرت چین به چهره آورده بود هفت‌تیر را در جلدش گذاشت و ادامه داد:

- در همه زندگی‌ام با خوش‌شانسی روبه‌رو بوده‌ام ولیکن همیشه فکر می‌کردم که روزی بد خواهم آورد... بسیار خوب، بگذار دادگاه صحرایی محاکمه‌ام کند...

روشچین در حالی که عضله گونه‌اش به لرزه درآمده بود، فریاد زد:
- برو گمشو! تو مطرح نیستی!.. اسواران را به کجا می‌بری؟ به شرق، به غرب؟ چه نقشه‌ای داری؟ چه مأموریتی داری؟ یک کمی فکر کن!
- نقشه را بده من...

با حالتی خشم‌آلود نقشه را از دست روشچین گرفت و همچنان که زیر لب به خویشتن ناسزا می‌گفت سرگرم بررسی آن شد. اسم شهرها و قریه‌ها و روستاها از برابر نگاهش فرار می‌کردند. سرانجام موفق شد بر این حالت نیز فایق آید. بعد از مباحثه‌ای نه‌چندان طولانی، تصمیم گرفتند در جست‌وجوی واحدهای ارتش هشتم به سوی شرق عزیمت کنند.

بقیه اوقات روز را - هر جا که میسرشان می‌شد - یورتمه رفتند. در ظلمت شب، آنگاه که چشم چشم را نمی‌دید، تنی چند از افراد گشتی را به جست‌وجوی روستای روژدستونسکویه که در تاریکی شب گمش کرده بودند، فرستادند. بی‌آنکه از پشت اسبها به زیر آیند مدتی طولانی در انتظار بازگشت گشتیها به سر بردند. وادیم پتروویچ اسب خود را به طرف اسب تلگین راند، زانوی خویش را به زانوی ایوان ایلیچ زد و پرسید:

- خوب، شاید بخواهی توضیح بدهی؟.. می‌توانم با تو حرف بزنم؟

- البته که می‌توانی.

- چرا این نمایش را راه انداختی؟

- کدام نمایش را وادیم؟

- نمایش هفت تیر خالی را...

- تو دیوانه شده‌ای!..

آنگاه از روی زین به طرف روشچین خم شد و به جای چهره‌اش فقط لکه سیاهی را دید با دو چشمخانه سیاه. پس ادامه داد:

- و تو مدعی هستی که فشنگها را در نیاورده بودی؟

- من فشنگهای هفت تیرت را در نیاورده بودم... گوش کن، رفته رفته به

این فکر می‌افتم که تو زرنک‌تر از آن هستی که تصورش را می‌کردم...

- نمی‌فهمم... بزدلی بود نه زرنکی... من اگر جای تو بودم دیگر حتی

حرفش را هم نمی‌زدم...

- فکر نمی‌کردم که از جواب دادن، طفره بروی...

هر دو به آهستگی سخن می‌گفتند. روشچین همانند یک سگ شکاری

که به قلاده بسته شده باشد، سراپا می‌لرزید.

- همه افراد اسواران شاهد آن صحنه نفرت‌انگیز کنار کومه بودند...

می‌دانی درباره تو چه می‌گویند؟ معتقدند که تو داشتی روی صحنه نقش

یک کمدین را اجرا می‌کردی... تو داشتی زندگی‌ات را در دادگاه نظامی

می‌خزیدی...

- معلوم هست چه می‌گویی؟

- بس کن! تو باید به حرفهایم گوش بدهی!

در حالی که اسب روشچین نیز بی‌تابی را آغاز کرده بود، او همچنان

ادامه داد: - تو باید با همه وجدانت به من جواب بدهی... انسان در چنین

روزی‌هایی ست که آزمایش پس می‌دهد... آیا تو از پس این آزمایش

برآمده‌ای؟ تو اصلاً می‌فهمی چه لکه‌ای روی تست؟ تو حق نداری

لکه‌دار باشی...

امیش که بی‌قرار بود با دم خود تازیانه‌ای بر چهره تلگین نواخت.

ایوان ایلپچ بعد از دریافت این ضربه، با صدای گرفته‌ای که راه نفسش را

می‌بست، فریاد زد:

- برو کنار!.. والا دو شقه‌ات می‌کنم...

در همین لحظه کمیسر چسنوکوف از میان تاریکی گفت:

- بچه‌ها، این همه واق واق نکنید - فشنگها را من درآورده بودم.

هم روشچین، هم تلگین خاموش ماندند. هر دو، بی آنکه همدیگر را ببینند، به سنگینی نفس نفس می زدند: یکی از شدت رنجش، دیگری خشمگین از نفرت. چند صدای مقطع و کوتاه که به شلیک گلوله می مانست از میان تاریکی شنیده شد:

«ایست! ایست!، کی هستید؟، ولم کن!.. مال کجا هستید؟، ما خودی هستیم، شما کی هستید بی شرفا؟»

این، برخورد دو دسته گشتی بود؛ مردان سوار در حالی که دور همدیگر می چرخیدند و می ترسیدند که در ظلمتی این چنین جهنمی شمشیر بکشند، از شدت خشم پرحرارتی که داشتند فریاد می زدند و ناسزا می گفتند و رغبتی به جداشدن از همدیگر نشان نمی دادند؛ آنان از استحکام بیان همدیگر رفته رفته احساس می کردند که هر دو گروه گشتی باید به واحدهای سرخ تعلق داشته باشند.

«افسار اسبمو ول کن!..»، «مال کدوم واحد هستی؟..»، «به تو چه مربوطه، پدرسگ؟ ما یه واحد بزرگ سوار هستیم»، «واحدتان کجاست؟»، «پشت سرمون راه بیافتین...»

هر دو واحد گشتی سرانجام آرام گرفتند و با حالتی مسالمت آمیز به طرف اسواران راه افتادند. معلوم شد که فاصله چندانی با قریه روژدستونسکویه - یک بیشه و یک رودخانه - نداشتند. سؤال شد: «کدام واحد نظامی در قریه مستقر شده است؟» یکی از گشتیهای ناشناس با لحنی که چندان هم مؤدبانه نبود، جواب داد:

- در محل خواهید فهمید...

سیمون میخائیلویچ بودیونی همراه دو فرمانده لشکر، در کلبه، پشت میزی که سماور بزرگی روی آن دیده می شد نشسته و سرگرم صرف چای بود. سیمون میخائیلویچ به مجرد ورود تلگین، روشچین و چسنوکوف، شادمانه گفت:

- این هم نیروی تقویتی! سلام رفقا. بنشینید، با ما چای بخورید.
 به طرف میز رفتند و با بودیونی دست دادند، او نگاه مودیانۀ خود را
 به فرمانده تیپ سرگردان و به رئیس ستادش دوخت - اینک از ماجراهای
 تیپ آگاه بود. آن سه، سپس با فرمانده لشکر چهارم - مردی با قامت
 متوسط و سیل هراس انگیز و بسیار دراز - و فرمانده لشکر ششم که
 دست درشتش را به طرف آنها دراز کرده و دستهایشان را چنان فشرده بود
 که انگار داشت نعل اسب را خم می کرد، دست دادند. چهرۀ جوان و
 برافروخته فرمانده لشکر ششم بیانگر آرامش عمیقش بود.
 سیمون میخائیلویچ پرسید:

- آیا افراد واحدتان شب را راحت خوابیدند؟ و آیا شکایتی یا
 درخواستی ندارند؟

روشچین در پاسخش گفت که افراد تا حدی که میسرشان است
 راحت اند و هیچگونه شکایتی ندارند. بودیونی با علم به اینکه در قریه ای
 که برای یک شب در آن اتراق کرده بودند حتی جا برای یک گربه نمانده
 است، گفت:

- اگر شکایتی نباشد، چه بهتر. چرا ایستاده اید؟ آن نیمکت را بکشید
 جلو. شما را، رفیق تلگین، فراموش نکرده ام... یادتان هست چه حمام
 داغی برای قزاقهای دن راه انداخته بودیم؟..

آنگاه با رضایت خاطر، چشمهایش را تنگ کرد و به هم صحبت هایی که
 دور میز نشسته بودند نگریست. فرمانده لشکر ششم به آرامی سری تکان
 داد و بدین سان تأیید کرد که به راستی حمام داغی بود؛ فرمانده لشکر
 چهارم نیز چهرۀ مغولی خود را - خشک و پرنخوت - به علامت تأیید،
 به حرکت درآورد. بودیونی ادامه داد:

- پس این طور؟ این دفعه ماموتوف غلغلک مختصری به شما داده...
 همراهاتان کی ها هستند: افراد وابسته به فرماندهی با یک واحد جنگی؟
 تلگین جواب داد:

- یک واحد جنگی، اسواران مجهز.

- وضع اسبهایتان چطور است؟

روشچین به سرعت جواب داد:

- عالی. دو پای جلوشان، نعل شده است.

بودیونی حیرت زده گفت:

- عجب، حتی نعل هم شده اند! راستی چرا می خواهید ارتش هشتم را
توی این بیابان پیدا کنید؟ شاید حالا دیگر آنجایی که بوده است، نباشد...
تلگین گفت:

- من باید به فرمانده ارتش گزارش بدهم.

- به من گزارش بده...

آنگاه رو کرد به دو فرمانده لشکر و ادامه داد:

- خوب، رفقا، حاضرید فرمانده تیپ را با سوارانش به صفوف خودمان
بپذیریم؟

هر دو فرمانده، با حرکت سر موافقت خودشان را اعلام کردند.
بودیونی مقداری توتون از یک قوطی فلزی درآورد، سرگرم پیچیدن
سیگار شد و گفت:

- احتیاجی نیست که این در و آن در بزیند، به صف ما ملحق شوید. من
و فرماندهان لشکرهایم نشستیم و فکر کردیم و تصمیم گرفتیم که
به منظور جلوگیری از چاق شدن اسبها و تنبل شدن افراد، در جست و جوی
ماموتوف راه شمال را در پیش بگیریم. و حالا هر دومان داریم می دویم -
او از دست ما و ما از پی او...

گرچه اوضاع، سخت و خیم بود مع هذا بودیونی مدام شوخی می کرد و
بذله گوئی. بعد از حصول اطلاع از گذر سپاه ماموتوف از مواضع جبهه
ارتش سرخ، او با به مخاطره انداختن زندگی خویش، فرمان شخص رئیس
شورای عالی جنگ را مبنی بر ادامه اجرای موبه موی نقشه جنگی
ابلاغ شده که اینک مبدل به نقشه ای احمقانه و رسوا - اگر خیانتکارانه اش
ننامند - شده بود، زیر پا نهاده و بنا به ابتکار شخصی خویش به تعقیب
ماموتوف پرداخته بود. هم بودیونی و هم فرماندهان دو لشکرش
به خوبی قادر بودند غرغر خشم آلود قلم را در اتاق کار فرمانده کل مجسم

کنند و نیز از تهدیدهایی که - تهدیدهایی که بوی مرگ می داد - در آن سوی سیم مرکزی مخابراتی در انتظارشان بود، نیک آگاه بودند. ولیکن نجات مسکو، مهم تر از نجات زندگی خودشان بود. آنان نجات مسکو را در تعقیب کردن فوری ماموتوف و در تارومار ساختن این واحد برتر سواره نظام سفیدها می دانستند. یقین داشتند که سپاه ماموتوف قادر نخواهد بود در برابر ضربه هفت هزار شمشیرزن ارتش بودیونی، تاب مقاومت بیاورد و مطمئن بودند که در دشتهای وسیع بین تسنا و دن، سپاه خصم را درهم خواهند کوبید. با اینکه ماموتوف عادت داشت که به تقلید از راهزنان، اسبهای خسته و ازپافاده سپاه خویش را با اسبهای تازه نفس روستاییان معاوضه کند، معهذا بودیونی مطمئن بود که به چنگش خواهد آورد.

عده افراد هنگهای قزاقی تحت فرماندهی ماموتوف که مردانی بی باک و در عین حال مغرور بودند بر عده ارتش بودیونی می چربید. با این همه، از برخورد با سیمون میخائیلویچ گریزان بود و از خصم پرتجربه ای که تعقیبش می کرد، واهمه داشت زیرا اکنون برخلاف گذشته با عده ای پارتیزان سوار طرف نبود، بلکه سواره نظام روسی را در برابر خود داشت - سواره نظامی که هرگاه خدای ناکرده در دشت گسترده با آن مواجه می شد، قطعاً از پا درمی آمد و منهدم می شد. بودیونی، کندتر ولیکن عاقلانه تر، حرکت می کرد - گاه کوتاهترین یا مناسبترین راه را برمیگزید، گاه نیز او را به نقاطی می راند که علیق و اسبهای تازه نفس در دسترسش نباشد.

این تعاقب و به عبارتی دیگر این بازی مرگ آور دو سواره نظام پر قدرت، هر روز ادامه داشت. مسیر عبور سپاه ماموتوف در میان مه پاییزی با دودها و شعله های حریق مشخص می شد. او به واحدهای پشت جبهه یورش می برد و بی درنگ با حالتی شتابزده عقب نشینی می کرد. ولیکن سرانجام بودیونی موفق شد فریش دهد و به سپاهش حمله ور شود. سپیده دم، آنگاه که خطوط درختهای بید کهن در مزارع هنوز سیاهی می زدند، بودیونی با اسواران خود به دهکده مفلوکی که محل بیتوته ماموتوف بود، یورش برد.

ولیکن در همان لحظه، کالسکه‌ای که سه اسب کردند آن را می‌کشیدند از سوی دیگر دهکده، تاخت‌زنان خارج شد. در کالسکه روباز ماموتوف - سر برهنه و با شنلی که دگمه‌هایش را نینداخته بود - به طرف جاده چرخید، چندین بار به سوی سوار سیلدارای که پیشاپیش دیگر سواران اسب می‌تاخت تیراندازی کرد. او بودیونی را از یاپانچی سیاهش شناخته بود ولیکن هفت‌تیر در دستش می‌لرزید و می‌رقصید. تنی چند تاخت‌زنان به تعقیب کالسکه پرداختند اما اسبهای کردند قزاقی، کالسکه را همچون باد از نظرها ناپدید ساختند.

طنین فریادهای وحشیانه، جرنج جرنج تفنگها و صفیر تک شلیکها، هنوز هم از هر سو به گوش می‌رسید؛ اینها قزاقهای گارد ژنرال بودند که تا پای مرگ مقاومت می‌کردند. افراد بودیونی، به تفتیش دهکده پرداختند: مردمی وحشت‌زده را از این گوشه و آن گوشه توی کوچه‌ها می‌ریختند - پاره‌ای از آنها فقط زیرشلواری به پا داشتند، برخی نیز یک لنگه چکمه. اندکی بعد معلوم شد که اینها نوازندگان دسته موسیقی سپاه هستند. افراد، محاصره‌شان کردند و به باد تمسخرشان گرفتند. سیمون میخائیلویچ به طرف این عده رفت و بعد از وقوف از ماجرا، دستور داد سازهایشان را آماده کنند.

نوازندگان، از شوق آنکه به جای قطعه قطعه شدن به دست بلشویکها، فقط مورد تمسخر قرار گرفته‌اند، شادی‌کنان به هر سو دویدند و به زودی اونیفورم به تن با شپورهای بلند و کوتاه و نی‌ها و ترومپت‌ها و ترومبون‌های خود بازگشتند - همه سازهای بادی‌شان از نقره خالص بود. افراد بودیونی سخت حیرت کرده بودند: چه غنایمی! سیمون میخائیلویچ گفت:

- بسیار خوب، به قول معروف: از خرس مویی... سرود انترناسیونال را بلدید بزنید؟

نوازندگان، همه چیز را بلد بودند، تنی چند از آنان دانشجوی هنرستان عالی موسیقی مسکو بودند که در جست‌وجوی پول و نان سفید، متجاوز از شش ماه تمام شهر به شهر گشته - مدام در حال گریز از تاراج‌ها و پرسشنامه‌ها و تیراندازی‌های خیابانی - و سرانجام در شهر روستوف به

خدمت در سپاه ماموتوف بسیج شده بودند. رهبر ارکستر - مردی با بینی اسفنجی و اشیاع شده از الکل - حتی مدعی شد که یک انقلابی مؤمن و قدیمی است. نگاهی به بینی ارغوانی رنگش کافی بود تا به او اعتماد کنند و وجودش را بی زیان تشخیص دهند.

ماموتوف این بار نیز موفق شده بود از برخورد با بودیونی اجتناب کند. سپاه او توانسته بود با اجرای یک مانور سریع، از مواجه شدن با واحدهای سرخ بگریزد. تعاقب، همچنان ادامه داشت. ولیکن نیت ماموتوف آشکار شده بود - او قصد داشت با اجرای پرشی از روی جبهه سرخها، به قوای خودی ملحق شود و این، چیزی بود که بودیونی را سخت دچار هراس و نگرانی می کرد، چه، نه تنها همه لشکرکشی اش به باد فنا می رفت بلکه ناچار می شد که پاسخگوی فرمانده کل و بدتر از آن جوابگوی رئیس شورای عالی جنگ هم باشد.

بدتر از همه، این واقعیت بود که قادر نمی شد هیچگونه ارتباطی را برقرار کند و از وقایعی که در جهان روی می داد باخبر شود... سرانجام سپاهش به خط راه آهن رسید. او همراه رئیس ستاد و کمیسر سپاه خویش به طرف ایستگاه اسب تاخت و پشت دستگاه مخابرات قرار گرفت. اخبار رسیده از آن سوی سیمهای تلفن چنان بود که فرماندهان لشکرها و افسران ارشد را به فوریت به ایستگاه راه آهن احضار کرد.

آنها در سالن چایخوری تجمع کردند. از میان پنجره بزرگ بی شیشه، صفوف اسواران را می دیدند که مشغول گذر از خط راه آهن بودند. غروب اندوهزا، در پس مردان سوار، در فاصله اندکی از زمین، زیر ابرهای کوتاه، گسترده شده بود. صفوف مردان سوار با علایمی که بر نیزه های خویش داشتند، آنگاه که از خاکریز راه آهن بالا می آمدند، به موجودات چدنی می مانستند - به موجوداتی سخت نیرومند، سوار بر مرکبایی پر قدرت. تلگین از تماشای چهره وادیم پتروویچ که در بازتاب نور غروب، چشم به پنجره دوخته بود - سرفراز، خشک و هیجان زده - متحیر شده بود. روشچین با صدای خفه ای گفت:

- ما می بایست سرزمینمان را می شناختیم...

تلگین جلوتر رفت تا بتواند حرف‌هایش را بشنود.
 - ما فراموشش کرده بودیم... آیا کیفری هست که بتوان برای چنین خیانتی قائل شد؟... این زمین را بیوس که تو را بخشیده است...
 بعد از مرافعه‌ای که کنار کومه اتفاق افتاده بود، نخستین بار بود که او با چنین لحنی با تلگین سخن می‌گفت. ایوان ایلچ به‌خوبی درمی‌یافت که رنج و سکوت او نه از غرورش بلکه از نومیدی‌اش بود، زیرا مگر می‌توانست خویشتن را از توهینی که روا داشته بود - مثلاً با گفتن: «بیخس، ایوان...» - مبرا کند؟ و اینک در این لحظات فشار روحی و خستگی طولانی‌اش، لحظه‌حس کردن شدید میهنش - میهنی که گمش کرده، فراموشش کرده و بار دیگر بازش یافته بود - فرا رسیده بود؛ و این نیز از سوی او، نوعی طلب عفو به شمار می‌رفت...

ایوان ایلچ سرفه‌ای کرد و خواست به‌نوبه خود حرف‌های خوشایندی به او بزند و بدین‌سان مرافعه‌احمقانه‌شان را چنان به باد فراموشی بدهد که انگار هیچ نبوده است... ولیکن درست در همین لحظه بودیونی از اتاق مخابرات بیرون آمد. همگی دوره‌اش کردند. او گفت:

- رفقا، اخبار مهمی دارم... بیاید از خبرهای بد شروع کنیم. شهر اورل رفقا، به‌تصرف کوتیف درآمد است. واحدهای گشتی او به حوالی تولا رسیده‌اند. و به این ترتیب با اجرای این حمله موفق شده است در طول یک نوار وسیع، به مواضع ما رخنه کند. ارتشهای هشتم و دهم به شرق رانده شده‌اند و ارتشهای نهم و سیزدهم به غرب... ولیکن همه این خبرها، مربوط به هفته گذشته است.

لحظه‌ای سکوت کرد و بار دیگر با چشم‌های درخشانش ادامه داد:
 - از آن روز، تغییرات زیادی داشتیم، رفقا... اولاً باید خوشحالتان کنم: همه سازمان فرماندهی عالی عوض شده است، اینک رئیس شورای عالی جنگ، بر جبهه جنوب حکمفرمایی نمی‌کند... ما شهر اورال را پس گرفته‌ایم... هنگ‌های نامور و پرآوازه کورنیلوف و مارکوف و دروزدوف، بین اورل و کرومی درهم کوبیده شده‌اند... آنچه که این همه در انتظارش بودیم، آغاز شده است... هنوز از جزئیات امر اطلاع ندارم ولیکن گروه

ضربتی ویژه در برابر ماموتتوف دست به عملیات موفقیت آمیز زده است... سیمون میخائیلویچ در حالی که با یک قطعه نوار تلگراف بازی می‌کرد، بار دیگر سکوت اختیار کرد، سیبل خود را به حرکت درآورد، نگاه تیزبینش را روی افسرانی که محاصره‌اش کرده بودند لغزاند و همچنان ادامه داد:

- رفقا، عملیات سپاه ما نه تنها انطباقی با فرماندهان کل نداشت، بلکه درست در جهت مخالف فرمان صادره بود... به ما دستور داده شده بود که به سوی جنوب، به سوی استپهای سالسک و به سوی مانپچ حرکت کنیم و به عبارت دیگر به جایی برویم که ممکن بود مبدل به مسلخ ارتش دهم شود، اما ما راه شمال را در پیش گرفتیم؛ به جای حضور یافتن در ساحل چپ دن، از ساحل راست آن در سر درآوردیم. به جای آنکه از برابر سواران قزاق بگریزیم، به دوشان چسبیدیم، و چه کارهای بدی که مرتکب نشدیم!.. خوب، چه می‌شود کرد؟ موژیک هستیم و ساده!.. ستاد فرماندهی کل پر از مغزهای روشن و تحصیل کرده بود از این رو ما حق نداشتیم منطق خودمان را داشته باشیم... به هر ترتیب ما پیش می‌رفتیم و فرمانهای فرماندهی کل از پشت سرمان حرکت می‌کردند - من آنها را نه به دست می‌گرفتم، نه می‌خواندمشان: کافی بود انسان این فرمانها را بخواند تا شمشیر از دستش بیفتد... معهذا علیرغم خواست خودم، فرمان موثق شد به من برسد... فرمانی است کوتاه و بدون شاخ و برگ... نوار تلگراف را چنان از هم گشود تا بی آنکه تا بخورد بتواند متن تلگرام را بخواند: «به بودیونی فرمانده سپاه سوار... سواران دشمن، به موجب آخرین اطلاعات واصله از گشتی‌ها از منطقه ورونژ به طرف شمال به حرکت درآمده‌اند. به بودیونی، فرمانده سپاه سوار، دستور می‌دهم این واحدهای سوار دشمن را منهدم کند...» همان‌طور که می‌بینید، مختصر است و مفید. پس نتیجه می‌گیریم که منطق مغزهای ما، درست بوده است... این فرمان توسط استالین رئیس شورای انقلابی - جنگی جبهه جنوب، در قرارگاه فرماندهی عالی کل واقع در سرپوخوف، امضا شده است.

کاتیا به همان آپارتمان کوچکی که در کوچه ستاروکوینوشنی جنب

خیابان آریات واقع شده بود (همان آپارتمانی که نیکولای ایوانویچ اسموکوفنیکوف در آغاز جنگ، همراه داشا از پتربورگ به مسکو عزیمت کرده و در آن سکونت گزیده بود، همان آپارتمانی که کاتیا از پاریس به آنجا بازگشته بود) مراجعت کرده و در همان اتاقی که در روز غم‌انگیز مراسم دفن نیکولای ایوانویچ تا به حد نومییدی دچار ملال شدیدش کرده بود، سکونت گزیده بود. در آن روز، او خویشتن را درون رختخواب، در یک پالتو پوست پیچیده و آرزو کرده بود که بمیرد... آنگاه پس از ساعتی غلت زدن، از زیر پالتو پوست بیرون خزیده و به طرف اتاق ناهارخوری راه افتاده بود تا اندکی آب بیاورد و مرفین را سر بکشد؛ و سرانجام عصر همان روز ناگهان دیده‌اش به زندگی دوّم خویش گشوده شده بود. وادیم پترویچ در برابر او نشسته و در انتظارش بود...

و اینک، دور دوّم زندگی‌اش نیز - این زندگی وخیم، عاشقانه و رنج‌آور - به سر آمده بود. آنچه پشت سرش مانده بود، راه طولانی و سرشار از ضایعات جبران‌ناپذیر بود. این احساس به‌ویژه در ماه ژوئیه، آنگاه که بقچه به‌دست ایستگاه راه‌آهن کی‌یف را ترک می‌کرد، بیش از هر زمان دیگری به او دست داده بود... عده‌ای کودک خردسال، در آبهای کم‌عمق رود مسکوا سرگرم دست‌وپا زدن بودند و فریادهایشان در میان سکوتی که حکمفرما بود طنینی نافذ و غم‌انگیز داشت، و مردی پیر و فرتوت بر ساحل رودخانه، روی چمنهای پژمرده و پلاسیده، چوب ماهیگیری به‌دست نشسته بود. بعد از پیچیدن به بولوار سادووا یا که همه باغچه‌ها و نرده‌هایش نیست و نابود شده بود از سکوتی که حکمفرما بود یکه خورده بود - فقط زیزفونهای عظیم خش‌خش می‌کردند و ویلاهای خالی از سکنه را با ابّهت خاصی در زیر سایه سبزرنگ خود می‌پوشانیدند. در خیابان آریات که زمانی یکی از شلوغ‌ترین خیابانهای شهر بود، نه خبری از ترامواها بود، نه اثری از کالسکه‌ها، فقط گاه‌وبیگاه رهگذری با سری آویخته از روی ریلهای زنگ‌زده عبور می‌کرد. کاتیا به‌کوچه ستاروکونیوشنی پیچیده و سرانجام خانه خود را دیده بود - پاهایش لرزیده و سست شده بودند. مدتی طولانی در پیاده‌رو مقابل ایستاده بود.

این بنای کوچک، در خاطرات او سخت زیبا بود، به رنگ زر، با ستونهای کوچک سفید و تخت، با پنجره‌های نظیف و پرده‌های آویخته. درون آن، سایه کاتیا را می‌دید، سایه‌های وادیم پتروویچ را، داشا را... مگر ممکن است آنچه که وجود داشته است بی آنکه اثری از آن به‌جا بماند، نیست و نابود شود؟ آیا زندگی نیز همانند رؤیای یک موجود خفته به سرعت محو می‌شود؟ و در عین غرق کردن انسان در میان فریبهایی بی‌ثمر، به دنبال نخستین نفس عمیق بیداری، ناگهان ناپدید می‌شود؟ قطعاً نه. در دقایقی از روزهای گذشته، یک لحظه آکنده از شادی غیرمنتظره، به‌جا مانده و منجمد شده بود. کاتیا شیشه خالی مرفین را روی فرش اتاق انداخته و سست و بی‌حال در بازوان آهنین وادیم پتروویچ افتاده بود؛ و روشچین با چهره‌ای که انگار بدل به زغال شده بود کلمات عاشقانه‌ای را در گوش کاتیا زمزمه می‌کرد.

و این همه، نه خواب بود و نه نیست و نابود شده بود بلکه هم‌اکنون نیز در ورای آن پنجره‌های تیره وجود داشت. و نخستین شب آن دو، در بی‌خوابی و در میان بوسه‌های خاموش و ژرف - به‌زرفی رنج - در پشت همان پنجره‌های تیره سپری شده بود؛ و آن شب، آن دو شگفتی خویش را از یگانه معجزه‌ای که در دنیا روی داده بود - معجزه‌ای که دستهای قوی گندمگون را به دست‌هایی شکننده و سفید و به عبارت دیگر مردانه‌ترین و ظریف‌ترین دستها را به هم بافته بود - با تکرار کلماتی کهنه و در عین حال تازه و ابدی، بیان کرده بودند...

بنای کوچکی که او در برابرش ایستاده بود هم محقر بود، هم اندکی کج، بنایی که اندود نمای آن طبه کرده و ریخته بود، بنایی که فاقد ستونهای سفید بود. این همه را کاتیا در خیال خویش آفریده بود. به شیشه‌های سمت راست ساختمان در طبقه اول، از داخل کاغذ روزنامه چسبانده بودند، سایر شیشه‌های پنجره‌ها چنان آلوده به گل‌ولای خشک بود که با یک نگاه، خالی از سکنه بودن اتاقها به ثبوت می‌رسید. همه شیشه‌های بالاخانه - جایی که اتاق خواب سابق داشا بود - شکسته بود... کاتیا عرض کوچه را طی کرد و در اصلی ساختمان را که رنگ قهوه‌ای

آن به شکل تراشه‌های باریک ور آمده بود به صدا درآورد. مدتی ضربه به در زد تا سرانجام متوجه شد که در فاقد دستگیره است و به جای آن سوراخی پر از گردوغبار به جای مانده است. به یاد در دیگری افتاد که در کوچه بن بست واقع شده بود. در حیاط باز بود و کوره راهی ناپیدا از میان علف هرز، تا ورودی ساختمان، به چشم می‌خورد. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که خانه خالی از سکنه نیست.

در آشپزخانه را به صدا درآورد. لحظه‌ای بعد، مردی کوتاه قد، رنگ‌پریده، موبور و عینکی که سری بزرگ و ژولیده موی داشت در راگشود: - مگر نشنیدید که چند دفعه داد زدم که در بسته نیست؟ چه می‌خواهید؟ - ببخشید، سؤالی داشتم؛ ماریا کوندراتیفنا - ماریای پیر - هنوز اینجا زندگی می‌کند؟

با لحنی که انگار داشت راجع به معادلات ریاضی حرف می‌زد گفت: - بله. اما او مرده است...

- مرد؟ کی؟

- انگار چند وقت پیش؛ درست یادم نیست...

سراسیمه و درمانده، زیر لب گفت:

- حالا چه باید بکنم؟ آپارتمان مرا کسی اشغال کرده است؟

- خبری از آپارتمان شما ندارم، ولی این آپارتمان اشغال شده است...

خواست در را ببندد اما با مشاهده چشمهای اشک‌آلود زن جوان، تأمل کرد.

- چه بد!.. دارم از ایستگاه راه آهن می‌آیم - حالا کجا بروم؟ دو سال دور

از مسکو بودم و حالا که برگشته‌ام خانه...

مرد، حیرت‌زده پرسید:

- برگشته‌اید خانه؟ به شهر مسکو؟..

- آره. همه این مدت را در جنوب به سر بردم، بعدش هم در اوکراین...

- شما مطمئن هستید که عقلتان را از دست نداده‌اید؟

- چرا این سؤال را می‌کنید؟ مگر اشکالی دارد که آدم به خانه‌اش برگردد؟

لب‌های باریک مرد که چهره‌ای تکیده و کاغذین داشت، از یک گوشه

به بالا جستند و گونه‌گودرفته‌اش را پرچین ساختند.

- مگر نمی‌دانید که مردم مسکو دارند از گرسنگی می‌میرند؟
 - شنیده بودم که وضع غذا تعریف زیادی ندارد... اما من، احتیاجم واقعاً ناچیز است... از طرف دیگر، مطمئنم که این یک قحطی موقتی است. انسان، در روزهای دشوار، بهتر است که در خانه خودش باشد.
 - راستی، شما کی هستید؟

- من معلم هستم، اسمم یکاترینا روشچینا... الان مدارکم رانشاتان می‌دهم...
 آنگاه با دندانه‌های خود، گره‌گونی کرباسی را باز کرد و کارت شناسایی‌اش را که از طرف کمیسری ملی فرهنگ صادر شده بود بیرون آورد:
 - تا زمان تخلیه کی‌یف به بچه‌های خیلی کوچک درس می‌دادم...
 کمیسر ملی از من خواست که با حضور سفیدها، به هیچ وجه در شهر نمانم... خود من هم قصد نداشتم بمانم... ضمناً این نامه را هم به من داد تا به کمیسر لونا چارسکی تسلیم کنم... نامه‌ای ست مهر و موم شده...
 مرد، کارت شناسایی او را واریسی کرد، آنگاه نشانی روی پاکت را خواند - همه حرکاتش کند بودند.

- واقعیت این است که اتاق پیرزن را کسی اشغال نکرده است. اگر اصرار دارید که حتماً در اینجا زندگی کنید - بفرمایید تو... متأسفم که فقط با گند و زباله مواجه خواهید شد... وضع مسکو طوری ست که هر کسی هر ویلای خالی را می‌تواند تصاحب کند...

اندکی کنار رفت و راه ورود کاتیا را به آشپزخانه نیمه تاریکی که انباشته از مبله‌های شکسته بود، گشود. به طرف کلید اتاق پیرزن که در راهرو کوچک دودزده به میخی آویزان بود اشاره‌ای کرد و به آهستگی راه اتاق خود را (که اتاق کار سابق نیکولای ایوانویچ بود) در پیش گرفت. در اتاق را که هوای خفقان‌آوری داشت و شیشه‌های دو پنجره‌اش از خارج آلوده به تکه‌های گل‌ولای خشکیده بود، به زحمت باز کرد. این، اتاق خوابش بود، تخت‌خوابش هنوز سر جایش بود، جعبه داروی کوچک کنده کاری شده نیز که اندام موجود افسانه‌ای هنوز هم بر درهای رنگ‌باخته آن نقش بسته بود - شیشه مرфин را از درون همین جعبه دارو برداشته بود - همچنان به دیوار آویخته بود. ماریا کوندراتیفنای مرحوم، ارزنده‌ترین اشیای آپارتمان را در

این اتاق روی هم چیده بود - کاناپه‌ها، مبل‌ها و قفسه‌های شکسته پوشیده از غبار و تار عنکبوت روی هم تلنبار شده بود.

کاتیا دچار یأس و درماندگی شد، او می‌بایست در تابستان داغ مسکو - شهر عظیمی که خلوت و قحطی زده بود - در اتاقی که بوی نا می‌داد و انباشته از خرت و پرت‌های غیر ضروری بود زندگی خویش را، مرحله سوم زندگی‌اش را، شروع می‌کرد. روی تشک بی‌ملافه نشست و خاموش و بی‌صدا اشک ریخت. سخت خسته و گرسنه بود. به نظرش می‌آمد با نیروی اندکی که دارد قادر نخواهد بود برگرفتاریها و دشواریهای آتی فایز آید. به یاد کلبه دوست‌داشتنی و یکبری و عزیزی که جنب مدرسه داشت افتاد، به یاد باغچه کوچکش و به یاد دشت پر تپه و ماهور پشت چپر... جاروی پشت در، بشکه چوبی آب در هشتی، نور سبزگونی که از لابه‌لای شاخ و برگ درختها عبور می‌کرد و از میان پنجره، دفترهای مشق بچه‌های مدرسه را روشن می‌کرد... بچه‌های شاد و فارغ از غم، ایوان گاوریکوف عزیز و دوست‌داشتنی...

چرا نمی‌بایست اجازه می‌داشت که برای همیشه همانجا بماند؟ از تخت پایین آمد تاگرده نان خشکی را که با خود از کی‌یف آورده بود در آب بخیساند. ولیکن برای شروع زندگی، حتی به یک لیوان خالی هم دسترسی نداشت! با حالتی عصبی اشکهای خود را خشک کرد و به طرف اتاق مرد رنگ‌پریده، راه افتاد. ضربه آرامی به در اتاقش زد و به آهستگی گفت:

- ببخشید، من همه‌اش مزاحم شما هستم...

مرد با تأنی جلو آمد، در را باز کرد و چنان به کاتیا خیره شد که انگار به زحمت قادر به شناختنش بود.

- ببخشید، من احتیاج به یک لیوان دارم.

- اسم من ماسلوف است، رفیق ماسلوف. به چه نوع لیوان احتیاج دارید؟

- فرق نمی‌کند، به یک لیوان اضافی...

- بسیار خوب...

در را باز گذاشت و به عمق اتاق رفت؛ کاتیا از لای در نگاهی به درون اتاق افکند: قفسه‌های کتابخانه‌اش - یک مشت تخته رنده‌تشد - زیر بار

کتابهای فراوان، خم برداشته بودند، میز تحریرش پوشیده از کتاب و دست خط بود؛ در یک گوشه اتاق تخت فلزی محقری پوشیده از کتاب دیده می شد، به شیشه های پنجره ها کاغذ روزنامه زرد رنگ چسبانیده بودند، کف اتاق پر از آشغال بود. ماسلوف با تائی به سوی کاتیا بازگشت و در حالی که لیوان کثیفی را به طرف او دراز می کرد گفت:

- این هم لیوان. مال خودتان...

در آشپزخانه، کاتیا به زحمت خود را به ظرفشویی که کاسه اش پر از آشغال بود رسانید؛ خوشبختانه جریان آب، هنوز قطع نشده بود. لیوان را شست، با لذت فراوان رفع تشنگی کرد و به اتاق خود بازگشت. میل داشت پیش از خوردن گرده نان، پنجره ها را بگشاید و دست و صورتش را بشوید. ولیکن جدا کردن گل ولای خشکیده از پنجره ها، کار ساده ای نبود. مدتی طولانی با سروصدای فراوان تقلا کرد تا مگر از پس این مشکل برآید. ماسلوف با شنیدن سروصدایی که کاتیا راه انداخته بود، نمایان شد و تا مدتی دراز با حیرت و آرام به کاتیا خیره ماند.

- چرا می خواهید پنجره ها را باز بکنید؟

- هوای اینجا خفقا آور است.

- فکر می کنید هوای کوچه، تمیزتر از هوای اینجا است؟ غبار است و بوی گند. همه فضای شهر دارد می پوسد و متعفن می شود... من که به هیچ وجه صلاح نمی دانم.

کاتیا این همه را در حالی که روی کف پنجره ایستاده بود گوش کرد، ولیکن لحظه ای بعد لبهای خود را به هم فشرد و تقلای خویش را از سر گرفت. ماسلوف همچنان ادامه داد:

- گیرم بتوانید بازش کنید، شب چه؟ مجبورم خواهید بود باز هم آنها را ببندید... چرا این همه نیرو را تلف می کنید؟..

کشو پنجره سرانجام تسلیم شد؛ کاتیا از کف پنجره پایین جست، پنجره را گشود، سر خود را بیرون برد و هوای کوچه را حریصانه به درون ریه های خویش فرستاد. ماسلوف متفکرانه گفت:

- حقیقت این است که ما توانسته ایم مشکلات شهرمان را حل بکنیم.

زانوهایش ناگهان لرزیدند و خم شدند، در جست و جوی محلی برای نشستن، به این سو و آن سو نگرست و به چهارچوب در تکیه کرد؛ آنگاه انگشتهای درشت خود را به زیر قیطانی که همچون کمر بند به پیراهن نه چندان نظیف کرباسش بسته بود، فرو برد و ادامه داد:

- حالا که برف ها آب شده اند چیزی جز کثافت و زباله و لاشهٔ سگ و گربه و حتی اسب، توی کوچه ها و خیابانها به جا نمانده است... البته باران، کمکهایی در این زمینه کرده ولی این که حل مسئله نشد...

کاتیا حرف ماسلوف را قطع کرد و پرسید:

- راستی، حمام خانه، قابل استفاده است؟

- نمی دانم... یک وقتی، یک لوله کش اینجا زندگی می کرد... روزهای یکشنبه به ابتکار شخصی خودش توی حمام و آشپزخانه با لوله ها ور می رفت، اما او هم به جبههٔ جنگ رفت...

کاتیا با لحن قاطعی گفت:

- شما به اتاق خودتان برگردید. من قصد دارم اینجا را مرتب کنم، سروصورت را بشویم و بعد بیایم پیش شما... احتیاج به پیدا کردن چند آدرس دارم... من چیزی از مسکو نمی دانم... شما به من کمک خواهید کرد، مگر نه؟

- آره، امروز یکشنبه است و من همهٔ روز را در خانه خواهم ماند...

آنگاه با تأنی از چهارچوب در جدا شد و بیرون رفت. کاتیا در اتاق را پشت سر او قفل کرد. کافی بود از کوره در برود تا بتواند با شدتی هرچه افزون تر دست به کار نظافت شود. بلوز و دامن خود را درآورد - به قصد آنکه کثیفشان نکند - و به جنگ گردوغبار رفت. همهٔ کتوهای کمدها و قفسه ها، پر از کهنه گردگیری بود. ضمن این جست و جو ملافه های خویش را که حرف اول اسم خودش روی آنها دوخته شده بود، و نیز پیراهن خوابها و شورته ها و چند جفت جوراب وصله شدهٔ خود را یافت. راستی که ماریا کوندراتیفنای پیر، جواهر بی نظیری بود - او توانسته بود این همه اشیای ذی قیمت را حفظ و نگهداری کند!.. درست است که روی هم رفته تا حدی آزمند و دله دزد بود... با این همه، خدا قرین رحمتش کند...

ماسلوف همان شب دست خط‌های خود را به کاتیا نشان داد و حتی پاره‌ای از آنها را قرائت کرد؛ او سرگرم تحقیق تاریخی دربارهٔ کلاسیکهای مکتب اوتویسم^۱ سوسیالیسم بود. خطاب به کاتیا که روی تشک مچاله شدهٔ تخت فلزی‌اش نشسته بود، می‌گفت:

- از اینکه کسی در روزهای ما دربارهٔ اوتویستها تحقیق می‌کند، ممکن است تعجب کنید؛ اوتوی، آن‌هم در عصر دیکتاتوری پرولتاریا! پس منطق باطنی چه می‌شود؟ راستی تعجب نمی‌کنید؟

کاتیا که مست خواب بود با اشارهٔ سر وانمود کرد که تعجب کرده است. - با این همه در این کار منطق هست... من وارد جزئیات تلاشهای اشخاص و گروه‌های کوچکی می‌شوم که در اواسط قرن نوزدهم قصد داشتند ایده‌های اوتویستی را وارد زندگی کنند. این، یکی از جالب‌ترین صفحات تاریخ نهضت‌های اجتماعی را تشکیل می‌دهد...

به یک سو چرخید تا لبخند تمسخرآمیزی را که دندانهای ریزش را نمایان ساخته بود پنهان کند؛ و آنگاه همچنان ادامه داد:

- اما فقط روزهای یکشنبه است که امکان نوشتن می‌یابم. در کمیتهٔ محلی حزب سخت گرفتارم، عدهٔ مان کم شده است: از اعضای حزب تقریباً کسی در مسکو نمانده است... من به علت ضعف بنیه از رفتن به جبهه معاف شده‌ام... آدمی هستم که جسماً و اخلاقاً تحلیل رفته‌ام...

ماسلوف با آنکه مردی بی‌توجه به مادیات می‌نمود، علیرغم بنیهٔ بیمارگونه‌ای که داشت آدم زرننگ و مفیدی از آب درآمد. فردای همان روز همراه کاتیا به کمیسری ملی فرهنگ رفت، او را با رفقای کاردانی آشنا کرد و یاری‌اش داد تا پرسشنامه‌ها و فرم‌های لازم را پر کنند و کارت جیره‌بندی خود را دریافت نماید.

هرگاه یاری ماسلوف نمی‌بود، بدون تردید کاتیا در کمیسری عریض و طویل و در برابر آن همه ادارات مختلف و میزها و رؤسا، سر در گم می‌شد، مضافاً اینکه روحی ناآرام و حس نفرت از کارهای تکراری روزمره، کارمندان را - دست‌کم هفته‌ای یک بار - وادار می‌کرد که همراه

میزها و قفسه‌ها و آرشیوهای خود از محلی به محل دیگر و از یک طبقه ساختمان به طبقه‌ای دیگر، نقل مکان کنند و همچنین سیستم داخلی سلسله مراتب و ارتباطات و مسئولیتها را تغییر دهند.

کاتیا بی درنگ مأمور تدریس در یک مدرسه ابتدایی واقع در محله پرسنیا شد. پای میز دیگری به عنوان مددکار اجتماعی مأموریت یافت که به طور فوق العاده در کلاسهای مبارزه با بی سوادی تدریس کند. پای میز سوم نیز مردی بسیار لاغر - مردی که پوستی زیتونی رنگ و چشمهایی درشت و تب آلود داشت - دستش را گرفت و از طریق راهروها و پله‌های متعدد، او را به اداره تبلیغات هنری هدایت کرد. بدین ترتیب کاتیا متعهد شد که در کارخانه‌های مختلف شهر خطابه ایراد کند. مرد پوست زیتونی گفت:

- موضوع سخنرانیها را بعداً روشن خواهیم کرد؛ متن خطابه‌ها و نقشه‌های مربوط در اختیار شما قرار خواهد گرفت. وحشت نکنید، همین قدر که شما انسان متمدن و با فرهنگی هستید کافی ست. تراژدی ما در کمبود چشمگیر آدمهای با فرهنگ است - بیش از پنجاه درصد روشنفکران ما کاری جز خرابکاری ندارند. البته آنها از این بابت سخت پشیمان خواهند شد. بقیه روشنفکرانمان را هم جبهه جنگ بلعیده است. ورود شما برای همه ما سخت مطلوب و مغتنم بوده است...

و سرانجام در انتهای یکی از راهروها با مردی چهارشانه و فوق العاده سراسیمه مواجه شد که لبهایی درشت داشت و یک کت پنبه‌ای که زیر بغل هایش از عرق به سبزی گراییده بود، بر تنش دیده می شد. مرد، شتابزده پرسید:

- شما هنرپیشه هستید؟ همین الان شما را به من نشان دادند.

و بی آنکه به توضیحات کاتیا مبنی بر آنکه فقط یک معلم است نه هنرپیشه، وقعی نهد، دست بر شانه اش افکند، در طول راهرو به جلو هدایتش کرد و با همان لحن ادامه داد:

- من شما را به گروه هنری سیار ملحق می کنم، در یک واگن مجزا به جبهه جنگ عزیمت خواهید کرد؛ بعد از خروج از مسکو، جیره بندی بی جیره بندی! نان، بدون محدودیت، قند فراوان و بهترین کره... و اما

برنامه!.. با هیکلی که شما دارید کافی ست یک ذره بخوانید و برقصید تا سربازها سر از پا نشناسند... من پروفیسور چبوتیکین را هم که شصت ساله است به جبهه فرستاده‌ام؛ درست نمی‌دانم شیمیست است یا منجم یا چیزی در همین حدود... اما حالا شده است «سلطان گروه سیار»... با خواندن ترانه‌های برانژه^۱ شهرتی به هم زده است... لزومی ندارد که از من تشکر کنید، من شیفته‌هترم...

کاتیا در حالی که شانه‌ خویش را از بازوی او رها می‌ساخت، فریاد زد: - گوش کنید! من، هم مدرسه دارم، هم سخنرانی، هم مبارزه با بی‌سوادی و تازه بنیّه‌ام...

- بنیّه؟ مگر من بنیه‌ام قوی‌ست؟ خود شالیپین^۲ هم بنیّه ضعیفی داشت اما تا یک صندوق کنیاک به او دادم داوطلب عزیمت به جبهه شد... بسیار خوب، فکرهایتان را بکنید... شما را باز هم پیدا خواهم کرد...

کاتیا با بار سنگین مسؤولیتهایی که به عهده گرفته بود راهی خانه شد. باد گرمی که از سوی کوچه‌های خلوت می‌وزید، بر سنگفرش خیابان، گردبادی از غبار و کاغذ پاره برپا کرده بود. کاتیا به طرف بولوار تورسکوی پیچید. با خود می‌اندیشید: «شش ساعت خواب کافی‌ام خواهد بود؟ ولیکن هجده ساعت بیداری هم نمی‌تواند جوابگوی این همه بار باشد. تدریس در مدرسه، تصحیح تکالیف و آماده‌شدن برای تدریس روز بعد... کلاسهای مبارزه با بی‌سوادی - حدّاقل روزی دو ساعت... خدایا، زمان برای رفت و آمدش چی؟ بعد هم سخنرانی و رفت و آمدش. تازه فرصت آماده‌کردن سخنرانی چی؟.. هجده ساعت بیداری، کفاف این همه کار را نخواهد داد...»

روی یکی از نیمکتهای بولوار نشست - ظاهراً روی همان نیمکتی که او و داشا در سال شانزده، بس‌سوف را که سراپا غبارآلود بود و پاکشان راه می‌رفت، ملاقات کرده بودند. چه مهمل! آن روز دو زن مهمل، دوزنی که نمی‌دانستند آن همه اوقات زاید خود را چگونه بکشند، خدا می‌داند که

۱ - Beranger: شاعر فرانسوی (۱۸۵۷-۱۷۸۰). - م.

۲ - Shaliapin خواننده معروف روسیه. - م.

چه تراژدی و اندوهی را تحمل می‌کردند. و درست در همان لحظه بس سونوف به گونه‌ای که انگار از لای اشعار الکساندر بلوک: «چه سخت که مرده‌ای در میان زندگان، خویشتن را زنده و با احساس جلوه دهد...» برخاسته باشد - تعظیمی کرده و پاکشان از کنارشان گذشته بود، آن دو به پشت سر او نگرسته و از شیوهٔ راه رفتنش سخت متأثر شده بودند زیرا چنان گام برمی‌داشت که انگار شلوار نیمه‌نظامی‌اش هر آن ممکن بود از پایش بیفتد...

می‌بایست روزی فقط چهار ساعت می‌خوابید و کسر خوابها را روزهای یکشنبه جبران می‌کرد. اما تکلیف زمانی که می‌بایست در صفوف گوناگون تهیهٔ آذوقه سپری می‌شد، چه بود؟ کاتیا چشمهای خود را بست و آهی کشید... روی گردن نازکش، باد به زیر طره‌های موهایش و آنگاه به لابلای شاخ و برگ زیرفونی که بر فراز سرش قرار داشت، می‌دوید و بی‌رحمانه همه می‌کرد... و همین همه موجب شد که کاتیا دست از قطعه قطعه کردن ایام شبانه‌روز بردارد. بسیار خوب، بالاخره یک کاریش خواهد کرد!.. ناگهان افکارش متوجه آن تغییر عجیب درونی خویش شد - همان تغییری که مدام خوشحالش می‌کرد و متعجب. در آن لحظه‌ای که پس گردن خود را به بخاری دیواری فشرده و به چشم‌های غضب‌آلود آلکسی خیره شده و گفته بود «نه!»، تولد آرام و بی‌تردید یک نوع خوشبختی را در وجود خود احساس کرده بود. اندکی از این خوشبختی را در روزهای فصل بهار، مزمره کرده بود: هر شب، پیش از آنکه بخوابد روزی را که سپری کرده بود، به یاد می‌آورد و همهٔ دقائق آن را صاف و روشن می‌یافت. کاتیا خویشتن را می‌پسندید. و اینک به گونه‌ای مبالغه‌آمیز، دست به بازی وحشت و درماندگی زده بود - و گویا از ترس آنکه از پس انجام آن همه مسؤولیتهای اجتماعی برنیاید... ولیکن حقیقت، چیز دیگری بود: بچه‌گرهٔ بیچاره‌ای که چندی پیش از سر راه برداشته شده بود اینک به موجود مهم و قابل توجهی بدل شده بود - به نظر می‌رسید که حتی به وجودش احتیاج داشتند به‌طوری‌که آن رفیق مسؤول، رفیقی که پوستی زیتونی‌رنگ و چشمهایی زیبا داشت، با احترام فراوان با

او حرف زده بود... این همه را می بایست قادر می شد که توجیه کند؛ وحشتش از آن بود که روزی در کمیسری ملی فرهنگ بگویند: «با همه اعتمادی که کردیم، از عهده انجام کار برنیامد...» وضع مسکو، با روزهایی که در یک گاری نشسته و از پس کالسکه سه اسبه آلکسی سراسر استپ پهناور را در می نوردید و گاه به دندان می گرفت و با خویشتن می اندیشید: «ای دخترک اسیر، زیبایی تو به چه کارت می آید؟» هیچ گونه مشابهتی نداشت.

ماسلوف از کاتیا گزارش دقیقی خواست. و آنگاه که او به بازگویی جزئیات گفت و گوی خویش با مرد پوست زیتونی رسید، ماسلوف پوزخندی زد و سراسر گونه چپش با چینهایی متحدالمرکز پوشیده شد. و در حالی که از کاتیا رو بر می گردانید گفت:

- آره، درست است؛ همه بدبختی ما تراژدی روشنفکران مان نیست... چیزهای غم انگیزتر از این هم، داریم.

کاتیا، در نخستین روز ماه اوت، مدرسه را افتتاح کرد. دختر بچه هایی پابرهنه و موافته و پسر بچه هایی ژنده پوش که موی سرشان از ته تراشیده شده بود، بی سروصدا به مدرسه آمدند و بی سروصدا روی نیمکتها نشستند. چهره عده زیادی از آنها، چنان تکیده و لاغر بود که شفاف و پیرگونه می نمود.

نخستین روز تدریسش، به آشنایی با بچه ها گذشت؛ روی نیمکت در کنارشان می نشست، سؤال پیچ شان می کرد و به گفت و گوی شان می کشانید. اینک با تجربه اندکی که داشت می توانست توجه فوری کودکان را به مطالب مورد نظر خویش جلب کند. کتاب را در دست می گرفت، باز می کرد و می گفت: «این هم کتاب صفحه های سفید، حروف سیاه و خطوط خاکستری رنگ. اگر از صبح تا غروب هم نگاهش کنید، چیز دیگری نخواهید دید. اما اگر خواندن و نوشتن را و همین طور تاریخ و جغرافیا و حساب و چیزهای دیگر را یاد بگیرید، همین کتاب، یکهو جان خواهد گرفت و زنده خواهد شد...»

غالباً به یاد برق نگاه کنجکاوانه دختر بچه ها و پسر بچه های مدرسه

قریه ولادیمیرسکویه می افتاد. داستانسرایی او به ویژه درباره «شاه سلطان» توجه کودکان را جلب می کرد:

«تو اول الفبا را یاد می گیری، بعد حروف را روی تخته سیاه می نویسی، بعد هم کلمات را می خوانی و بعد - حتماً به صدای بلند - کلمات را پشت سر هم از اول جمله تا آخر جمله می خوانی... و ناگهان یک روز متوجه می شوی که سطرهای نوشته شده از جلو نظرت محو می شوند و به جای آنها دریای نیلگون را و موج را که به سوی ساحل می دود، مشاهده می کنی و حتی صدای برخورد موج را با ساحل می شنوی و بعد چهل پهلوان زره و کلاهخودپوش را می بینی که خیس و خندان از توی کف های دریا سر برمی آورند و چرنومور^۱ ریشو هم همراهشان...»

و اینک که همین داستان را برای شاگردان مدرسه پرسنیا باز می گفت، احساس می کرد که کلمات داستان، به جای اصابت به گوش بچه ها، در فضای کلاس که به نیمی از جامه های پنجره هایش تخته سه لایی کوبیده شده و اندود دیوارهایش طبله کرده و فرو ریخته بود، پخش می شد و به گونه ای ملال آور و بی فروغ می پژمرد. دختر بچه ها با مچهای سخت لاغر و باریک و پسر بچه ها با چهره هایی پوشیده از چین و زخم، آرام و بی صدا به داستانگویی کاتیا گوش می کردند و در نگاهشان چیزی جز یک نوع گذشت و تساهل مؤدبانه، دیده نمی شد... همه این بچه ها، به چیز دیگری می اندیشیدند.

در ساعت زنگ تفریح، بچه ها به حیاط مدرسه رفتند. ولیکن فقط تنی چند از دخترها لی لی کردند و دو پسر بچه نیز کتک کاری راه انداختند. بقیه کودکان، خود را به زیر سایه چپری که بوته های بابا آدم پایش رویده بود، کشیدند و همانجا آرام گرفتند - هیچ یک از آنها، خوراکی ای با خود نیاورده بود. همه آنها، بچه های کارگرانی بودند که در همین محله می زیستند، پدرهای اکثر این بچه ها به جبهه جنگ رفته بودند. یکی از پسر بچه ها، در حالی که دستهایش را روی زمین گذاشته بود، ابر دودمانندی را که بر فراز خیابان معلق بود تماشا می کرد. کاتیا در کنارش نشست و با لحن کاری پرسید:

- تو اسمت، میتیا پتروف است، مگر نه؟
- آره.

- پدرت کجا کار می‌کند؟
- خیلی وقته که رفته جنگ.

- مادرت چکار می‌کند؟
- خونه است، مریضه.

- از پدرت نامه دارید؟
- نه.

- چرا نامه نمی‌نویسد؟

- چی بنویسه؟.. لابد چیزی نداره که خوشحالمون بکنه... موقعی که داشت می‌رفت، به مادرم گفت: «به خاطر فتنه تو که از اون همه کار و زحمت، باد کرده، رفتم که ده تا ژنرال بکشم...» پدرم خیلی شجاعه.
- وقتی که بزرگ شدی، دوست داری چه کار بکنی؟
- نمی‌دونم... مادرم می‌گه که این زمستون، ممکنه آخرین زمستونمون باشه...

واحد های سفید - و سریع تراز آنها، پاییز - به سوی مسکو در حرکت بودند. به دنبال چند روز غم‌انگیز آفتابی آخر تابستان، بادی سرسخت از سوی شمال وزیدن گرفت و آسمان مسکو را از ابرهای تیره و نفوذناپذیر، انباشت. بخاری فلزی مدرسه، به سبب فقدان سوخت، سرد و خاموش بود. کاتیا شکایت خود را از این بابت، در کمیسری ملی فرهنگ، نزد مرد پوست‌زیتونی برد. او در حالی که نگاه تبادار خود را به چهره دوست داشتنی کاتیا دوخته بود فقط سری تکان داد و گفت: «ناراحتی شما را، یکا ترینا دمیترونا درک می‌کنم و این تعصب و حرارت شما را گرامی می‌دارم، اما زمستان امسال، وضع سوخت‌مان وحشتناک خواهد بود. همه می‌دانیم که قرار است سوخت کمیسری ملی فرهنگ را تأمین کند در استان وولوگدا انبار شده است و گویا قرار است به وسیله ازابه و گاری به مسکو حمل شود... به هر صورت، هر کاری که از دست خودتان برمی‌آید، بکنید...»
کودکان، خیس و کیود، به مدرسه می‌آمدند، بالا پوشهایشان چنان

فرسوده و مندرس بود که فقط به درد مترسک بوستان می خورد. سرانجام کاتیا برآن شد که آشکارا دست به راهزنی بزند، از این رو به قصد جمع آوری چپر مدرسه به یک سوپوتنیک^۱ متوسل شد. در یک شب تیره، سرایدار مدرسه - پیرمردی ناشنوا با پای چوبی - همراه با کاتیا و بچه ها - تقریباً همه بچه ها آمده بودند - در حالی که باد، بی داد می کرد چپر مدرسه را درهم شکستند و همه چوبها را به هشتی ساختمان منتقل کردند. سرایدار مدرسه، همان شب هیزمها را خرد کرد و صبح روز بعد، کلاس گرم شد و مرطوب؛ بخار از دیوارهای نمناک اتاق متصاعد می شد، بچه های شاد و شنگول روی نیمکت ها جای گرفته بودند و کاتیا از پشت میز خطابه، بحثی را درباره انرژی خورشید (این اطلاعات را شب گذشته از کتاب کوچکی به نام نیروی طبیعت کسب کرده بود) آغاز کرد:

- بچه ها، هر آنچه که می بینید، از این میز خطابه گرفته تا نیمکتها و آتش بخاری و خود شماها، زاده انرژی خورشید است... در اختیار گرفتن این انرژی، یکی از مهم ترین وظایف بشر است... به همین علت است که انسان باید یاد بگیرد و مبارزه کند، باز هم یاد بگیرد و مبارزه کند... حالا برگردیم به درس زبان روسی... زبان روسی هم نوعی انرژی خورشیدی ست از این رو باید به خوبی یادش بگیریم...

در ساعات زنگ تفریح، کودکان، اخبار گوناگون شهر را برای کاتیا تعریف می کردند. آنها از همه چیز خبر داشتند: از وقایع محله شان در مسکو و حتی از رویدادهای مربوط به «لرد - مرد» ها در کشورهای بیگانه. کاتیا از گفته های بچه ها، اطلاعات فراوانی دستگیرش شده بود. مثلاً پیش از آنکه خبری در جراید منتشر شده باشد از رخه و واحدهای سفید در حوالی اورال آگاه شده بود و اینک سیل زخمیها از شهر اورل به طرف مسکو سرازیر شده بود. دو نفر از دختر بچه ها که به عمد سری به خانواده میکولین زده بودند با گوشهای خودشان فریادهای دیوانه وار استپان میکولین تراشکار را خطاب به مادر همسرش شنیده بودند؛ او که رنگ پریده و تکیده و سراپا زخمی از جبهه بازگشته بود روی تخت فلزی

۱- Subbotnik: بیگاری با کار داوطلبانه در ساعات خارج از کار اداری. - م.

خود بلند شده بود - و پزشکان معالجتش به‌طور جدی توصیه کرده بودند که از جایش بلند نشود - و فریاد می‌زد:

- توی جبهه به ما خیانت شده، خیانت! همین آلان کاغذ و قلم بدید تا همه چیز رو واسه ولادیمیر ایلیچ بنویسم! بهترین کارگرا توی خون غوطه می‌خورن، زیر خاک مرطوب می‌رن تا مسکورو به ژنرالای سفید تسلیم نکنن... سقوط اورل گناه ماها نیس، یه خیانته!..

رنگ چهره میتیا پتروف، آنگاه که به گفته‌های دخترها گوش می‌داد، به سفیدی گچ شد، چشمهایش با حالتی چنان دردآلود فراخ شدند که کاتیا در کنارش روی نیمکت نشست و سرپسرها به سینه خویشتن فشرد. میتیا خاموش و بی صدا خویشتن را از آغوش کاتیا رها ساخت - حال و حوصله نازونوازش را نداشت.

چند روزی بود که باران، سیل آسا می‌بارید؛ چنان بود که انگار محله پرسنیا تا زانو در گل ولای آبکی و قلع‌مانند فرو رفته است. کودکان، سراسیمه و دهشت‌زده از شایعات هولناکی که به‌سان طاعون همه محلات شهر را در بر می‌گرفت، هر روز صبح به مدرسه می‌آمدند. ایجاد تمرکز فکری در میان بچه‌ها کار دشواری بود. دخترکی موبور به‌نام کلاودیا که سر درس حساب تکالیف جمع و تفریق خود را انجام نداده بود، ناگهان به صدای بلند زار زده بود. کاتیا مداد خویشتن را به میز کوبیده و گفته بود:

- فوری آرام بگیر، کلاودیا!

- نمیتونم، خاله‌کا... ا... تیا...

- چه اتفاقی افتاده؟

دخترک با صدایی گرفته گفته بود:

- مادرم میگه: دخترم لازم نیس حساب یاد بگیري...

- چه حرفهای احمقانه‌ای! مادرت ممکن نیست از این حرفها بزند!

- چرا، میگه: بهر صورت همه‌مون زیر لگد اسبای افسرا، نیست و نابود

میشیم...

کاتیا غروب همان روز روانه کلاس مبارزه با بی‌سوادی شد. از پای

چپرها راه می‌رفت تا مگر پاهایش خیس نشوند؛ سر چهارراه‌ها، در جست‌وجوی محل گذر، با حالتی درمانده متوقف می‌شد. آن شب هیچ‌یک از شاگردان او که عده‌شان ده تن بود، در آپارتمان چسنوکوف - کارگری که چندی پیش به‌عنوان کمیسر، به‌جبهه جنگ اعزام شده بود - که محل تشکیل کلاس بود، حضور نداشتند. همسر چسنوکوف که سال گذشته شوهر کرده بود اینک حامله و سخت تکیده، با پوستی پوشیده از لکه‌های زرد رنگ، به کاتیا گفت:

- نیاید پیش ما، فعلاً ما زن‌ها حال و حوصله این کارا رو نداریم... تازه برای حال شما هم بهتره...

آنگاه یادداشت شوهرش را که از جبهه رسیده بود به کاتیا نشان داد: «اگر شهر تولا را از دست بدهیم، تو لیوبای عزیز، باید خودت را آماده کنی. ما، تا آخرین نفر از مسکو دفاع خواهیم کرد... این یادداشت را با استفاده از مختصر فرصتی که دست داده است، می‌نویسم... ممکن است یک رفیق نظامی به‌نام روشچین سری به تو بزند - به او اعتماد کن. او همه چیز را تعریف خواهد کرد و چه خوب است که رفقای ما به حرف‌های او گوش بدهند... اگر به چیزی احتیاج پیدا کرد، ترتیبی بده که کمکش کنند. من حالم خوبه؛ اسب سواری هم یاد گرفته‌ام - چیزی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم...» همسر چسنوکوف در حالی که نگاه اندوهبار خود را به پنجره مرطوب دوخته بود، گفت:

- منتظر ورود این رفیق روشچین هستیم، اما نمی‌دونم چرا نمی‌یادش... اگه او مد، یه بچه می‌فرستم پی شما تا شما هم بیاین... راستی، فکر نمی‌کنین که شوهرتون باشه؟..
- نه، شوهرم مدت‌هاست که کشته شده.

کاتیا، بعد از مراجعت به‌خانه، بخاری کوچک فلزی خود را که لوله آن از جام شیشه پنجره خارج می‌شد، روشن کرد. این‌گونه بخاری‌ها را «زن‌بورک» می‌نامیدند زیرا به‌هنگام مصرف کردن پهن خشک، مانند زن‌بور و زوز می‌کردند. بخاری را کارگران پرسنیا ساخته و در اتاق کاتیا نصب کرده بودند زیرا تصورشان بر آن بود که معلّمه محله‌شان خواب

راحت‌تری خواهد داشت. کاتیا پوتینها و جورابهای خیسش را و دامن گل‌آلودش را درآورد، پاهای خود را در آب یخگون شست، لباس خشک پوشید، کفش و جوراب خشک به پا کرد، کتری را پر از آب کرد و روی «زنسورک» گذاشت. از جیب پالتو خود یک تکه نان بیات درآورد، قطعه قطعه‌اش کرد و آنها را در کنار یک فنجان و یک قاشق نقره‌ای روی یک دستمال سفره نظیف گذاشت. و همه این کارها را با حالتی آمیخته به آشفتگی و سراسیمگی انجام داد. و آنگاه که صدای در آشپزخانه و بعد صدای غیرقابل تحمل قدمهای بی‌شتاب ماسلوف را شنید، به طرف اتاق او رفت و در زد.

- آه، یکاترینا دمیترونا! احترامات مرا بپذیرید. بفرمایید بنشینید. چه هوای گندی!.. و شما هر روز خوشگل‌تر از روز پیش می‌شوید. خوشگل‌تر... آن شب، به گونه‌ای غیرعادی خشمگین می‌نمود. در پاسخ پرسش کاتیا: «چه دارد می‌گذرد و این همه اضطراب به خاطر چیست؟» بی‌آنکه به چهره هم صحبت خود بنگرد، به یاری لبهای باریک خویش زهرآلودترین پوزخند را زد و گفت:

- چه نوع اخباری توجه شما را جلب می‌کند؟ اخبار حزبی یا اخبار دیگر؟ یا جنگ؟ ما را دارند درهم می‌شکنند. فکر می‌کنید چیز دیگری هم دارم که بگویم؟ آره، درهم می‌شکنند! ولی روحیه حاکم بر مسکو، روحیه‌ای ست توأم با خوش‌بینی و زنده‌دلی... از بسیج عمومی کمونیست‌ها علیه دنیکن حرف می‌زنند... در محله‌های اعیان‌نشین پتروگراد، تفتیش همگانی راه انداخته‌اند... تصمیم گرفته شده است که همه کارگاه‌ها و کارخانه‌ها را به خاطر فقدان سوخت، تعطیل بکنند... و این هم آخرین و به‌طور قطع دلگرم‌کننده‌ترین خبر: اعلام شده است که کلیه کارتهای عضویت حزبی جمع‌آوری و بار دیگر صادر خواهد شد و این به معنای تصفیه اصطبل اوژنی^۱ است... و به این ترتیب قصد داریم هم

۱ - Augéan Stables: اصطبل‌های اوژنی پادشاه «الیده». هرکول آب رودخانه را به این اصطبل‌ها هدایت کرد و به این ترتیب دست به نظافت و تصفیه آنها زد. در معنی، معادل: «محل بسیار کثیفی است» می‌باشد. - م.

دینیکین، هم یودنیچ، هم کولچاک را شکست بدهیم...
پاهایش را روی کف اتاق که پوشیده از ته سیگار بود می کشید،
بندهای بلند زیرشلواری اش، گشوده شده و از زیرشلوار خیس و
گل آلودش به مچ پایش پیچیده بود... درحالی که راه می رفت، کاهلانه
بشکن می زد و با صدای تحقیرآمیزی تکرار می کرد:

- آره، قصد داریم شکستشان بدهیم، شکستشان بدهیم... البته، ممکن
است از همه حرفهای من سر در نیاورید... از عدم درک شما، متعجب
نمی شوم... از اینکه خود من هم نمی فهمم، بیشتر دچار تعجب می شوم...
دیگر هیچی نمی فهمم... سوسیالیسم بر پایه تمدن و فرهنگ مادی بنا
می شود... سوسیالیسم، عالی ترین شکل بهره دهی کار می باشد. تا اینجا
درست، اما آیا به وجود یک صنعت توسعه یافته در سطح عالی، احتیاج
هست؟ بله. آیا به وجود طبقه انبوه کارگر برخوردار از رشد فکری در
سطح عالی، احتیاج هست؟ البته که آره! ما آثار کارل مارکس را
خوانده ایم، خوب هم خوانده ایم. خوب چاره چیست، باید به
تجدیدنظری که قرار است در عضویت افراد به عمل آید، تمکین کنیم...
هنوز هم دود از کنده بلند می شود!..

سرانجام نیز کاتیا از گفته های او چیزی نفهمید. فردای آن روز به منظور
کسب دستوره های جدید به کمیسری ملی فرهنگ رفت؛ در راهرو اصلی
ساختمان که معمولاً در آن هرگز خبری از کوران هوا نبود، باد سردی
می وزید (معلوم نبود به علت شکسته شدن شیشه های یک پنجره یا باز
بودن درها و پنجره ها)، با این همه در هر گوشه ای از ساختمان، کارمندان
کمیسری دسته دسته اجتماع کرده و سرگرم نجوا و بچ و بچ بودند؛ کاتیا،
به عبث از اتاقی به اتاق دیگر می رفت. بالاخره یک کارمند زن، در حالی که
بینی اش را در یقه پوسست راسوی خویش نهان می ساخت، خبر داد:

- همشهری، مگر خوابید، مگر نمی دانید که داریم شهر را به قصد
وولوگدا^۱ تخلیه می کنیم؟..

ولیکن به زودی، ناگهان دگرگونی غیرمنتظره ای رخ داد. صبح روز بعد،

کاتیا به مدرسه شتافت. در نبش خیابان سادووا یا، ناچار شد متوقف شود زیرا دسته‌های مسلح کارگری از روی گل‌ولای منجمد در حالی که یخ چاله‌های یخ‌زده را زیر پا له می‌کردند از زیر زیزفونهای بی‌برگ و عظیمی که اینک به شیوهٔ روزهای زمستانی زوزه می‌کشیدند، در حال عبور بودند... گاری‌ها از پس دسته‌های مسلح، حرکت می‌کردند. از پی گاریها، باز هم ستونهای جدید - صفوف به هم فشردهٔ انسانها - مانند موجودات افسون‌شده به آهستگی در حرکت بودند. سرود انترناسیونال که با صداهایی ناهماهنگ خوانده می‌شد از اینجا و آنجا به گوش می‌رسید. بر پارچه‌های قرمزرنگی که کارگرا حمل‌شان می‌کردند شعارهایی که از سر شتاب با حروف کج و کوله نوشته شده بود، به چشم می‌خورد: «پیش به سوی جنگ، علیه دارودستهٔ دیکین!»، «زنده باد انقلاب کارگری در سراسر جهان!»، «مرگ بر بورژوازی جهانی!»، صفوف مسلح، از پی همدیگر از میان مه صبحگاهی نمایان می‌شدند و از برابر کاتیا می‌گذشتند. او به چهره‌های لاغر و تراشیده و تکیده و تیرهٔ آنها خیره شده بود و به نظرش می‌آمد که نگاه آنها و لبهای به هم فشرده شلن حکایت از یک تصمیم واحد می‌کرد: از عزم و ثبات رأی، از گذشت‌ناپذیری، از رهاشدن از رنج...

به‌مجرد رسیدن به مدرسه، بچه‌ها بی‌درنگ از خبر تازه‌ای آگاهش کردند: دیروز، لنین در محلهٔ پرسنیا به کارخانهٔ مکانیکی رفته بود؛ و هفتهٔ حزبی شروع شده است.

سپاه قزاقی شکورو در محلی نه‌چندان دور از ورونژ، به نیروهای ماموتوف ملحق شده بود. اینک ژنرال سفید، در برابر دو لشکر سواره‌نظام بودیونی، شش لشکر سواره‌نظام در اختیار خود داشت. ماموتوف که فرماندهی محتاط بود، اتراق کرده و در انتظار بودیونی بود. او قسمتی از قوای خود را به دفاع از ورونژ تخصیص داده بود؛ از سوی دیگر، دو سپاه تحت فرماندهی خویش را به سه ستون تبدیل کرده و میدان کارزار را نیز - میدانی که می‌بایست محل محاصره و قتلگاه سواره‌نظام سرخ می‌شد - برگزیده بود. دشتی بود گسترده که به خط

راه آهن منتهی می شد، قطار زره دار سفیدها - آن لاک پشت فولادین مجهز به توپهای شش اینچی - روی همین خط رفت و آمد می کرد.

و اما بودیونی فرماندهی بود بی باک و در همان حال حسابگر. او از همه تمهیدات و دسیسه های ژنرال ماموتوف اطلاعات دقیقی به دست می آورد... دخترکی ژنده پوش یادداشتی را که با خط خرچنگ قورباغه نوشته شده بود زیر روسری یا شال خود نهان می ساخت و یا پیرزنی مفلوک با کیسه گدایی خویش از برابر پاسگاه های سفیدها عبور می کرد - دخترک شپشو، کمتر کسی را ممکن بود اغوا کند، پیرزن چنان مفلوک و فرتوت بود که هیچ قزاقی حتی هوس نگریستن به چهره اش را نمی کرد - آن دو مأموران اطلاعاتی و اکتشافی بودیونی را می یافتند و یادداشتها و اطلاعات را در اختیارشان می نهادند.

بودیونی در محلی که بین جنگل و باتلاقها واقع شده بود، اتراق کرد. این محل، از دشتی که قرار بود قتلگاه او شود، فاصله چندانی نداشت. دستور داد اسبها را تا حد سیری گاه و یونجه دهند و نعلهایشان را به دقت بازبینی کنند - فقط دو پای جلویی اسبها، نعل شده بود. آنگاه امر کرد که مهمات را تکمیل کنند و بین سربازها، به جای ارزن و باز هم ارزن - از خوردن آن همه ارزن خسته شده بودند - جیره دیگری مرکب از گوشت نمک زده با لوبیا، شیر شیرین کنسرو شده، بیسکویتهای مختلف و توتون خوش عطر - همه این جیره متنوع جزو غنایم جنگی شان بود - تقسیم کنند تا در کنار خرمنهای آتش تفریحی کرده باشند. این غنایم، از «زرادخانه متحرک» - قافله های گرانبها و ثروتمند سفیدها را چنین می نامیدند - به دست می آمد. در این روزها، این گونه قافله ها شب و روز از شهر ورونژ به سوی اردوگاه ماموتوف در حرکت بودند. سیمون میخائیلویچ بودیونی به ویژه دستور داده بود که حتی المقدور لوازم اداری و نوشت افزار و به خصوص کارابینهای جدید ساخت ژاپن را - تا جایگزین تفنگهای کهنه و فرسوده شود - به غنیمت بگیرند.

واحدهای تحت فرماندهی بودیونی، پیش از آغاز نبرد جدی و سختی که در پیش داشتند می توانستند با استفاده از پوشش جنگلی و باتلاقها،

بخوابند و بیاسایند. ولیکن از آنجا که سربازان نیز این نبرد را سخت و جدی می‌دانستند - جنگ تن‌به‌تن با شش لشکر قزاقی - خواب به چشم کمتر کسی راه می‌یافت. آنها زینها را تعمیر می‌کردند، اسبها را به تمیزی برف می‌شستند و شمشیرها را تیز می‌کردند. نه صدای ترانه خوانی به گوش می‌رسید، نه نغمه سازدهنی - افراد سرگرم مباحثات جدی و پرمعنی بودند. به محض مشاهده کمیسر، با اشاره دست، او را به طرف خویش می‌خواندند: «هی کمونیست، بیا اینجا...»، آنگاه سؤال پیش می‌کردند: «راسی، رفیق عزیز، بعد از تموم کردن کار ماموتوف مگه ممکنه که از تصرف کردن وروژ منصرف بشیم؟ می‌دونی چقدر جنس و آذوقه، اونجا خوابیده؟...» کمیسر هم جواب می‌داد که در مورد تصرف وروژ هنوز دستوری از جانب سیمون میخائیلویچ صادر نشده است. آنگاه مباحثه در می‌گرفت: آیا سواره نظام قادر است یک منطقه مستحکم را متصرف شود؟ برخی‌ها معتقد بودند که با توسل به تقویت فوق‌العاده روحیه افراد، می‌توان متصرف شد، برخی دیگر تأکید می‌کردند که چنین تلاشی خلاف مقررات و اصول است.

اسواران تحت فرماندهی تلگین که مأموریت پاسداری یافته بود، در حاشیه باتلاق، مستقر شده بود. در جنوب باتلاق، دشتی گسترده شده بود که گاه‌وبیگاه گشتیهای اکتشافی سفیدها، بر آن پدید و ناپدید می‌شدند. بر کسی پوشیده نبود که در آن سوی دشت، یکی از سه ستون تحت فرماندهی ماموتوف سرگرم گروه‌بندی است. شب هنگام، بازتاب کم‌فروغ خرمهای آتش، در آن سو، سوسو می‌زد.

پیرامون نبردی که در پیش بود - نبردی که انبوه بی‌سابقه‌ای از سواره‌نظام نیرومند را به خود جذب کرده بود - در همه اسواران، مباحثات فراوانی در گرفته بود.

گوربوشین کهنه‌سرباز، تعریف می‌کرد که در سال ۱۹۱۴ در حوالی برودی در نبردی مشابه همین نبرد شرکت داشته است:

- لشکر گارد اتریش - یعنی چهار هنگ شون - لشکر سوار سبک‌مونو، با شجاعت و بی‌پروایی مورد حمله قرار داد اما بعد از این حمله، ناچار شد

همه سواره نظام‌شو به پشت جبهه منتقل بکنه... اونا، از بالا - از کمرکش یه تپه - حمله کردن و برنامه شون این بود که بچه‌های ما رو بکشونن توی یه دره کم عمق... اما بچه‌هامون یهو از توی دره، به طرف تپه - رو به بالا - مثل تیر اسب تاختن؛ تو هر جناحمون چهارصد قزاق نیزه‌به‌دست داشتیم، نیروی میانی مون عبارت بود از اولان‌ها^۱ و هوسارها؛ همشون نیزه‌به‌دست - چه هوسارهایی! پهلوانهایی با لباده‌های زرد و مغزیهای زرد! بچه‌هامون می‌دونستن که اتریشیها با دوری که برداشته بودن، ممکن نبود بتونن عقب‌نشینی کنن. وقتی که داشتن به ما می‌رسیدن - از اون همه خشم و غضب ما خبر نداشتن - خواستن سر اسباشونو کج کنن، اما خیلی دیر شده بود! در همین موقع، بچه‌هامون اتریشیها رو از زیر، روی نیزه کشیدن - اینطوری خیلی راحت‌تر بود، نیزه رو فرو می‌کردن، بعد ولس می‌کردن، اتریشی رو دور می‌زدن، روشونو برمی‌گردوندن و با ضربه شمشیر مثله‌اش می‌کردن. البته ضربه شمشیر رو به شونه‌های اتریشیها نمی‌زدند - اونا زیر شونه‌هاشون صفحه‌های فلزی داشتند - بلکه به پهلواشون... اونا روز جنازه‌های همه افراد چهار هنگ گارد دشمن روی کمرکش تپه به‌جا موند - یا به ضرب شمشیر دو نیم شده بودن یا به ضرب نیزه به‌زمین دوخته شده بودن؛ خیلی وحشتناک بود!

لاتوگین که معمولاً دوست نداشت کسی در حضور خودش داستانهای سرگرم‌کننده تعریف کند، به میان سخن شمشیر زن کهنه‌کار دوید و گفت: - خوب، باشه؛ اینایی که تعریف می‌کنی ممکنه اتفاق افتاده باشه اما این داستانو باید به حساب یه اتفاق گذاشت... ولی اگه راست می‌گی داستان سه‌تا سرباز سرخ رو که به‌تنهایی یه گردان آلمانی رو به اسارت گرفته بودن، تعریف کن... بلد نیستی؟ هه!!.. این، چیزی بود که می‌بایست می‌دونستی...

تنی چند از سربازها یکصدا گفتند:

- خودت تعریف کن، لاتوگین.

او در کنار خرمن آتش، درست در کنار زغالهای گداخته‌ای که سیمای تکیده‌اش را فروزان کرده بود چهارزانو نشسته بود. ظرف سه هفته‌ای که

روی اسب تلوتلو خورده بود، به پوست و استخوان بدل شده بود. تلگین هر سه را - لاتوگین، گاکین و زادوی ویترا - از همان روز اول به گردان فرماندهی منتقل کرده بود؛ آن سه تا دو ماه کار عمده‌ای نداشتند که بکنند اما اینک به عنوان سرباز سواره نظام، به خدمت اسواران درآمده بودند. لاتوگین در حالی که دستهای خود را روی قبضه شمشیر نهاده بود - قبضه‌ای که عمود بر زمین بود - گفت:

- در ارتش دهم که بودیم مردی داشتیم به اسم لنکاشچور. ممکن نبود کسی بتونه لنگه این زبل رو پیدا بکنه. پاییز گذشته که هنوز تو یه تیپ اوکراینی خدمت می‌کرد، همراه دو تا از رفقا ش مأمور گشت شده بود. داشتن بی‌هوا راه می‌رفتن که یه هو با یه گردان آلمانی روبه‌رو شدن. آلمانا با خیال راحت تو یه محل خلوت نشسته بودند و داشتن سوپ می‌پختن... یکی از شنونده‌ها گفت:

- داری چاخان می‌کنی؟! مگه ممکنه آلمانا تو یه محل خلوت سوپ بپزن؟.. لاتوگین نگاه سنگین خود را به او دوخت و ادامه داد:

- باید توضیح بدم که چرا سوپ می‌پختن؟.. بسیار خوب... آلمانا به مناسبت انقلابی که تو مملکتشون شده بود قصد داشتن به خونه‌هاشون برگردن... در اوکراین، همه دهات‌ها قیام کرده و اسلحه و مسلسل گیر آورده بودن، پناهگاهی واسه آلمانا باقی نمونه بود؛ همه‌شون داشتن از گرسنگی نفله می‌شدن... حالا حالت شد؟ پیش از اونکه آلمانا به خودشون بیان، لنکا از توی کیف خودش یه مچ‌پیچ تمیز درآورد، اونو بست به نوک شمشیر خودش و بی‌پروا به طرف اونا رفت: «یالا تسلیم شین! شما توسط یه واحد سواره نظام محاصره شده‌ین! عده‌مون اونقدر زیاده که احتیاجی به شمشیرزدن نداریم، زیر سم اسبامون له‌تون می‌کنیم!..» یه آلمانی چارشونه - در جواب لنکا گفت: «در صدق اظهارات شما، تردید می‌کنم...» اما لنکا در جواب گفت: «تردید کردن شما کار درستی، ولی بهتره سوار استون بشین و همراه من به ستادمون بیاین، مطمئنم که اونجا شرایط آبرومندانه‌ای رو به شما پیشنهاد خواهند کرد...» آلمانا جدی با همدیگه مشورت کردند و بالاخره فرمانده شون گفت:

Gut Morgen.^۱ بسیار خوب. ما با عده‌ای سه برابر عده شما راه می‌افتیم تا اگر بخواهید به حيله متوسل شوید همه‌تان را از دم تیغ بگذرانیم...» اما لنکا در جواب او گفت: «بفرمایید. از حيله پيله خبری نخواهد بود؛ شماها با سربازای انقلاب طرف هستین...» راه افتادند، به ستاد رسیدند و به مذاکره نشستند. اونا تقاضا داشتن که به راه‌آهن دسترسی پیدا بکنن و حدود چهارصد کیلو گندم هم تحویلشون داده بشه. فرمانده ما هم می‌خواست که اسلحه‌هاشون و دوتا توپشون رو تحویلمون بدن. هر دو طرف به لج‌ولج‌بازی افتادن. در همه مدت مذاکره‌شون لنکا دوروبرشون می‌چرخید و می‌گفت: «رفیق فرمانده، علت عنادشون گشنگی شونه؛ دستوریده یه مقدار پیه خوک و نون سفید به هم بدن تا تبلیغشون بکنم» اما این شیطون به‌طور رسمی اشاره‌ای به ودکا نکرد واسه اینکه رئیس انبار تیپ، رفیق جون جونیش بود و همین رئیس انبار، یواشکی یه بطر ودکا دست‌وپا کرد و گذاشت دم دستش. با آلمانا توی کلبه نشست، نون و پیه رو برید و گذاشت وسط، ودکا رو ریخت توی آبخوری و شروع کرد از این در و اون در گپ‌زدن که آره مردم اوکرایین خورد و خوراک خوبی دارن روی هم‌رفته مردم دوست داشتنی‌ای هستن. از آلمانا هم به‌خاطر آنکه حکومت ویلهم رو سرنگون کرده بودن تعریف‌ها کرد. گرچه این دفه گفت و گوشون بدون حضور دیلماج صورت می‌گرفت با این‌همه آلمانا همه حرفاشو می‌فهمیدن: گاه مشت به پشتشون می‌کوبید و گاه گوشاشونو می‌گرفت و ماچشون می‌کرد. به‌زودی فقط دو نفر پشت میز موندن: خودش و گروه‌بان آلمانی. لنکا گلوی خودشو پاره می‌کرد اما آلمانی لب‌خند می‌زد و انگشت خودشو تکون می‌داد... افسری از ستاد به کلبه‌شون اومد تا بینه اوضاع از چه قراره. لنکا به‌اش گفت: «اوضاع خرابه، رفیق فرمانده؛ زیربار تبلیغ نمی‌ره. دلیلش کمبود مشروب، یه بطر دیگه به‌ام برسونین...» وقتی که ته بطری دوّم هم بالا اومد فقط لنکا پشت میز مانده بود. اون شب آلمانا همون‌جا خوابیدن. صبح روز بعد، گروه‌بان آلمانی رفقای خودشو به‌عنوان گروگان باقی گذاشت - اونا از بس مست

بودن که حتی ممکن نبود بتونن. سوار اسب بشن - و همراه لنکا راه افتادن. اونا غروب همون روز، همه افراد گردان رو که حدود چهارصد نفر بودن همراه خودشون آوردن - البته یه پرچم سرخ، جلو صفشون در اهتزاز بود... یا رواز سیستم تبلیغ لنکا واقعاً خوشش اومده بود...

و آنگاه که لاتوگین داستان خود را که جالب توجه تر از داستان گوربوشین بود - داستانی که درباره نبرد حوالی برودی گفته بود - تمام کرد و در حالی که سربازان سرخ دسته جمعی می خندیدند - بعضیها اشک از چشم می زدودند، پاره ای دیگر دست روی شکم نهاده و قهقهه می زدند - روشچین به سوی خرمن آتش آمد، به طرف لاتوگین خم شد و گفت:

- گاگین و زادوی ویترا پیدا کنید و همراه آنها به چادر من بیایید.
در میان مه شیرین رنگ صبحگاهی که بر سراسر دشت گسترده شده بود، پنج مرد سوار، اسب می تاختند. روشچین سوار بر اسب کهری که یالش را چیده بودند اسب می تاخت، یک سر اسب جلوتر از او، دوندیچ کوتاه قد - فرمانده یکی از اسواران ارتش بودیونی - اسب سیاه خویش را می تازاند؛ این مرد صربستانی در طریقت آشتی ناپذیر خود، مین ثانوی خویش را یافته و با همه حرارت یک انسان ساده و زنده دل و بی باک، به سرزمین بیکران روسیه و به انقلاب بیکران آن، دل باخته بود؛ او و روشچین، هر دو، شغل افسری پوشیده بودند - با سردوشیهای زرین. لاتوگین، گاگین و زادوی ویترا نیز با کلاه های نرم نشان دار، با نیم تنه های سردوشی دار گروهبانی، از پس آن دو اسب می تاختند.

آنها مأموریت داشتند به شهر ورونژ رخنه کنند، موقعیت آتشبارها را بررسی کنند، از میزان نیروهای پیاده و سواره دشمن اطلاعاتی به دست آورند و سرانجام پاکت لاک و مهر شده ای را - نامه بودیونی را - به شکورو فرمانده عملیات دفاعی، تسلیم کنند.

دوندیچ زندگی را دوست می داشت و قمار خطرناک زندگی را نیز. و در این روزهای روح بخش پاییزی که عضلات تنش در زیر فرنج نظامی اش کشیده می شدند - کافی بود که انسان هوای فرح بخش مه صبحگاهی را که آکنده از انواع بوهای دل آویز بود، تنفس کند - قادر نبود بیکاری را تحمل

کند. خود او داوطلب شده بود که پاکت لاک و مهر شده را به شکور و تسلیم کند؛ بی درنگ به جست و جوی روشچین پرداخته و به او گفته بود:

- وادیم پتروویچ، شما برای اجرای یک ماجرای کوچولو، آدم بسیار مناسبی هستید - شما با همه خلق و خوی افسرها آشنایی دارید. حاضرید همراه من سری به ورونژ بزنید؟ سفرمان بیش از یک روز طول نخواهد کشید. البته از یک اسب سواری خوب هم لذت خواهیم برد. بودیونی قول داده است که اسب های شخصی خودش را - پتوشوک و اورورا را - در اختیارمان بگذارد...

بحث درباره پذیرفتن پیشنهاد دوندیچ سخت بی معنی می نمود. فقط اشاره به آشنایی روشچین با منش های افسری، اندکی مایه رنجش او شد. در واقع هم همه شب ناچار شده بود رفقا را تعلیم بدهد - افراد مادون چگونه باید خبردار بایستند، چگونه سلام نظامی بدهند و چگونه پاسخگو باشند و همچنین قیافه ظاهری یک افسر داوطلب چگونه قیافه ای باید باشد: افراد دروزدوف همواره لبخندی تمسخرآمیز بر لب دارند و نیز به یاد فرمانده مرحومشان دوست دارند که عینک پرسی بزنند؛ افراد کورنیلوف نگاه تیره سنتی دارند و خطوط چهره شان نمایانگر یک نوع نومییدی آمیخته به نفرت است؛ علامت مشخصه افراد مارکوف نیز پوشیدن شنل های کثیف و فحاشی کردن و بددهنی می باشد.

قرار گذاشتند که هر گاه مورد سؤال گشتی های سفید قرار گرفتند، بگویند: «از جانب فرمانده هنگ ذخیره سفید که از جنوب به منطقه کاستورنایا آمده است حامل پیام سری هستیم.» این پاسخی می نمود مبهم و در عین حال قانع کننده.

سرانجام، شهر ورونژ بعد از سه ساعت اسب سواری لذت بخش در میان نور سفیدی که انگار برای مدتی کوتاه از لای ابرهای سربی رنگ رخنه کرده بود نمایان شد - گنبدها، برج های دیده بانی آتش نشانی، شیروانی های قرمز رنگ. در همه طول راه، هیچ یک از گروه های گشتی مزاحم شان نشد - در دورین، پنج نفر سوار را که به سوی شهر اسب می تاختند مشاهده می کردند و به راه خود ادامه می دادند. سرانجام، سر

پل، برای نخستین بار به مانع برخورد کردند. گروهی مشغول مراقبت از پل چوبی بودند - پلی که با عجله سرهم بندی شده بود. چند مرد جدی و باوقار که کلاه بره بر سر و پوستینهایی سفیدرنگ - از همان پوستینهایی که زنان اوکراینی می پوشند - به تن داشتند؛ روی پل مشغول نگهداری بودند؛ و جالب آنکه همگی ریشهای پهنی داشتند. در آن سوی پل نیز یک عده کادت در کنار سنگرهای پای پل اجتماع کرده و سرگرم دودکردن سیگار بودند.

دوندویچ اسب خود را متوقف کرد، از روی زمین بر زمین جست و در حالی که خود را با سفت کردن تنگ اسب سرگرم کرده بود زیر لب گفت: - نشان دادن کارتهای شناسایی قلابی، هیچ لطفی ندارد. آب رودخانه بالا آمده است و اگر بخواهیم به آب بزنیم تا گلو خیس خواهیم شد، این هم هیچ لطفی ندارد. ناچاریم از روی پل بگذریم. لاتوگین اخم کرد و گفت:

- بسیار خوب، به فحششون می بندیم.

زادوی ویتور در حالی که به شدت می خندید گفت:

- رفقا، کور شم اگه اینا به مشت کشیش نباشن؛ این کره خرها دارن از پل مراقبت می کنن...

دوندویچ به چالاکی یک گربه روی زمین پرید و گفت:

- بدون عجله و با قیافه های شاد به پیش!

مردان ریشویی که مراقب پل بودند با صداهایی ناهماهنگ فریاد می زدند: «ایست، ایست!» دوندویچ در حالی که افسار را محکم چسبیده بود و با مهمیزهای خود پهلوهایی پتوشوک را غلغلک می داد، به طرف آنها اسب راند. ولیکن فریادهای مردان ریشو چنان بلند بود و تفنگ هایشان را چنان حرکت می دادند که اسب دوندویچ در حالی که دم خود را از سر خشم شلاق وار تکان می داد شروع کرد به پس پس رفتن. دوندویچ ناچار شد اسبش را متوقف کند. تنی چند از مردان ریشو دست دراز کردند تا لگام اسب را بگیرند. لاتوگین در حالی که اسب خویش را به طرف آنها می راند فریاد زد:

- دیوانه شده اید؟ دست به لگام اسب حضرت اشرف می زنید؟ اصلاً

شماها کی هستین؟ یا لا اوراق شناسایی تونو نشون بدین!

دوندویچ با آرامش از بالای شانه خود گفت:

- ساکت! اسبتو پسر بزن!

آنگاه از لای دندانهای سفیدش که از زیر سیبلش نمایان بودند،

لیخنذران از بالای زین به طرف مردان ریشو خم شد و ادامه داد:

- آیا برای عبور از این پل احتیاجی به جواز هست؟ من جواز ندارم...

من سرهنگ دوم دوندیچ هستم و اینها هم افراد گارد من هستند... قانع

شدید؟ متشکرم...

آنگاه خنده کنان چنان نهیبی به پتوشوک زد که اسب خرناسه‌ای کشید،

روی پاهای خود بلند شد و پوست خاکستری رنگ شکمش را نمایان

ساخت و از کنار مردهای ریشویی که به زحمت موفق شده بودند خویشتن

را به کناری بکشند، تاخت زد. ولیکن دوندیچ اسب را در دم آرام کرد و

قدم آهسته رفت. در ساحل روبه‌رو شیپور خطر به صدا درآمد. کادتها

سیگارهایشان را بر زمین انداختند و در حالی که پاهایشان به شنلهای

بلندشان گیر می‌کرد به طرف سنگرهای رسی دویدند و دو قبضه مسلسل

را به سوی پنج مرد سوار قراول رفتند.

فرمانده استحکامات پل - افسری بلندقامت با چهره‌ای کاهل و

سیبل دار - فریاد زد:

- هی!! اونایی که روی پل هستید فوری اوراق شناسایی تونو آماده

کنید... والا تا دو می شمارم و شلیک می‌کنم...

کلمات را چنان کاهلانه کش می‌داد و صدایش چنان گستاخ بود که

دندانهای روشچین از شدت نفرت به هم فشرده شدند.

دوندیچ به طرف روشچین چرخید و گفت:

- چاره‌ای نداریم جز آنکه به طرفشان حمله کنیم.

و دستش به طرف دسته شمشیر رفت. روشچین با حرکتی سریع

متوقفش کرد و خطاب به افسر بلندقامت فریاد زد:

- تپلوف! این منم، وادیم روشچین...

و بی شتاب از اسب پیاده شد، لگامش را گرفت و به تنهایی از روی پل

گذشت. افسر بلندقامت همان واسکا تیلوف، افسر هنگ سابق او بود. او مردی بود دایم الخمر، لافزن و احمق. یک بار روشچین تهدیدش کرده بود که به خاطر غیبت و پشت هم اندازی، پوزه اش را خرد خواهد کرد. - شناختمت... انگار تازه از میخوری برگشته ای. سلام، جوون!..

دست خود را با دستکش به طرف تیلوف دراز کرد و ادامه داد: - اینجا چه کار می کنی؟ این شکم گنده های ریشو کی هستند که دور خودت جمع کرده ای؟ تو می بایست حالا فرماندهی یک هنگ را به عهده می داشتی... نکند باز خلع درجه شده ای؟ و حتماً به جرم می خوارگی، مگر نه؟..

تیلوف فش فش کنان - در زیر سیبلش به جای دندان های جلو، حفره تیره ای دیده می شد - گفت:

- تف بر تو جوون! وادیم روشچین!
و در حالی که کیسه های ارغوانی رنگ زیر چشم های هارش مرتعش شده بودند ادامه داد.

- به نظرم می رسد که از ناف آسمان افتاده باشی... ماها تو را به حساب افراد فراری گذاشته بودیم...
- خیلی ممنون!..

و نگاه نافذ و سوزان خود را چنان به چشمهای تیلوف دوخت که افسر بلندقامت ترجیح داد موضوع فراری بودن روشچین را مسکوت بگذارد. وادیم پتروویچ ادامه داد:

- راستی نظریه جالبی درباره من دارید... در همه این مدت، در واحد گریشین - آلمانزوف در اودسا خدمت می کردم... و حالا فرمانده ستاد هنگ پنجاه و یکم ذخیره هستم.

آنگاه نگاه گستاخ خود را به او دوخت و پرسید:
- نکند هنوز هم علاقمند هستی که اوراق هویت را ببینی؟
سپس به طرف دوندیچ چرخید، با دست اشاره ای کرد و گفت:
- بیا جلو دوندیچ، می توانی از اسبت پیاده نشوی...
تیلوف که همیشه از روشچین واهمه داشت، فقط آب بینی خود را با

حالتی خشم‌آلود بالا کشید و گفت:

- این همه خل بازی در نیار!.. تو داری جور مضحکی با من حرف می‌زنی... عازم کجا هستید؟
- خدمت ژنرال شکورو. هنگ ما به کمک شما آمده است. شایع است که بودیونی شماها را سخت به وحشت انداخته...

- می‌دونی، توی یک گه‌دونی حسابی گیر کرده‌ایم... همه مردم شهر را بسیج کرده‌اند - از ژنرالهای بازنشسته گرفته تا یک مشت پشت میز نشین پست فطرت... انیفورم به تن کشیشها کرده و آنها را به واحد من فرستاده‌اند...
روشچین قوطی سیگار خود را که پر از سیگارهای خارجی بود به طرف او دراز کرد. این سیگارها را روز گذشته از انبار ستاد گرفته بود. تپلوف سیگار خود را روشن کرد، دود خوشبوی آن را به طرف بینی خود فرستاد و با تعجب گفت:

- عالیه! باید سیگار خارجی باشد، مگر نه؟ از کجا گیرت آمده است؟
ما چیزی جوون، جز توتون کوفتی گیرمان نمی‌یاد... بوی گندی دارد که نگو... لطفاً یک جفت از این سیگارها را بده برایت نگه دارم...
- خوب واسکا، اوضاع واحوال چطور است؟

- گند، یک شاهی پول ندارم... از همه چیز خسته شده‌ام...
از زیر چشم به دوندیچ که از اسب به زیر آمده بود و همچنین به سه سوار دیگر نگرست و ادامه داد:

- اگر تصور می‌کنید که بتوانید در ورونژ عیشی بکنید، ول معطل‌ید...
سرخ‌پوزه‌های بی شرف، همه چیز را جارو کرده‌اند - نه میخانه‌ای هست، نه جنده‌خانه‌ای - جایی گیر نمی‌یاد که آدم بتواند استراحت بکند...
روشچین گفت:

- با سرهنگ دوم دوندیچ، آشنا شو.

- سروان تپلوف.

آن دو، به همدیگر سلام نظامی دادند. دوندیچ خنده‌ای کرد - به گونه‌ای که چهره سیاه‌چرده و بُراق چشمش، پرچین شد - و گفت:
- خیلی حیف! ما در واقع قصد داشتیم عیش و عشرتی هم بکنیم... به

همین منظور به قدر کافی هم، پول روبه راه کرده بودیم...
 - البته توی بعضی خانه های شخصی، نشمه گیر می یاد، ودکای قاچاق
 هم پیدا می شود و همین طور شامپانی در بازار سیاه... هر بطری پانصد
 روبل! واقعاً که فاجعه است: بطری پانصد روبل!..

چشمهای آماس کرده اش که مدام پر از اشک می شدند، حالت
 نارضایتی به خود گرفتند. او همچنان ادامه داد:

- رفتار فرماندار نظامی شهر با سوداگران بازار سیاه چنان است که
 انگار با معدسین طرف است... ناجیان وطن! می دونی، یک روز در
 تامبوف مست کردیم... خوب، صورت حسابمان وحشتناک بود، خوب
 من هم که پول نداشتم، مشتم رفت توی دک وپوز طرف... بعد، خلع
 درجه ام کردند... می دونی وادیم توی واحدها، روحیه بچه ها خیلی
 خراب ست. این، ماها هستیم که جانمان را گذاشته ایم کف دستمان...
 جوانی مان دارد هدر می رود... و فکر می کنی چه چیزی در انتظارمان
 است؟ مسکوی ویران شده؟ بی پولی؟.. تو وضعت بهتر است؛ هرچه
 باشد فارغ التحصیل دانشگاه هستی، به محض اینکه اونیفورم شپش گرفته
 را از تنت در بیاری، دست کم می توانی تدریس بکنی... اما من، چیزی جز
 علافی در انتظارم نیست... تازه بعد از پایان جنگ هم مطمئن هستم که به
 روسیه اجازه نخواهند داد که ارتش منظم خودش را داشته باشد...
 دوندیچ گفت:

- سرکار سروان، شما احتیاج به یک سرگرمی دارید. همراه ما به شهر
 بیایید. ما کار مختصری داریم: باید پاکتی را به فرمانده تسلیم کنیم و بعد،
 همه شب را آزادیم... شامپانی با من...
 تیلوف در حالی که دستش را دراز کرده بود تا پشت گوش خود را
 بخاراند گفت:

- مرده شورشان ببر! درست نیست که سر پستم نباشم، یک وقت دیدی...
 روشچین گفت:

- فرماندهی را به یکی از ارشدهای واحدت واگذار کن. اگر هم مورد
 بازخواست قرار گرفتی بگو که نسبت به ما مظنون شده بودی، بگو: «فکر

کردم ممکن است جاسوس‌های سرخ باشند با لباس مبدل...» نهایتش ممکن است احمق خطابت کنند...

- فکر بدی نیست. مرا باش که قصد داشتم شماها را بازداشت بکنم...
- کار درستیته...

تپلوف به طرف سنگر چرخید - آنجا کادتها، بار دیگر با حالتی اندوهگین به دور مسلسلها حلقه زده بودند - و با صدایی شاداب و طنین‌دار فریاد زد:
- استوار گوزداف!

استوار، جوانکی حدود هجده ساله، با چشمهای گستاخ آبی رنگ، به طرف تپلوف دوید، خردار ایستاد و در حالی که آرنجش را تا تراز شانه بالا برده بود، سلام نظامی داد. واسکا تپلوف، فرماندهی واحد را به او سپرد و دستور داد اسبش را آماده کنند.

در راه شهر، تپلوف در حالی که از شدت بی‌تابی، روی زین وول می‌خورد، همه اخبار مربوط به شهر را تعریف کرد: نوع واحدهای نظامی مستقر در ورونژ، تعداد آتشبارها، محل استقرار آنها...

- ترس و دهشت سگانه حکمفرماست و لاغیر!.. مثلاً تا کوتیف در حوالی اورلوف با عدم موفقیتی مواجه می‌شود، بچه‌های ما در ورونژ شلواریشان را زرد می‌کنند... پیش از این، هرگز از این دهشتنا نداشتیم... راستی وادیم، لشکرکشی زمستانی یادت هست؟ بین بچه‌ها، اصطلاح تازه‌ای رواج پیدا کرده: «قلبان از دست رفت...» آره، یک چیزی از دست رفته است - شور و حرارت سابق... از طرف دیگر موزیک‌های اینجا هم آدمهای پست‌فطرتی هستند - همه‌اش چشم‌غره می‌روند... حق با ژنرال کوتیف است؛ می‌گویند رگ‌وراست به فرمانده کل گفته بود: «مسکورا می‌شود تصرف کرد به شرط آنکه اصلاحات ارضی و چوبه دار به مردمش بدهید...» روی همه تیرهای برق و تلگراف باید حلق آویزشان کرد به طوری که حتی یک تیر خالی پیدا نشود... مثل دوره پوگاچف باید اعدام کرد - مردم هر ده را دسته‌جمعی... بگذریم، گور پدر همه این

حرفها، آدم خسته می شود... یکی از بچه ها آدرسی به من داد، دو تا خواهرند، هر دو تا دختر و حاضر به خدمت. هم گیتار می زنند، هم تصنیفهای عاشقانه می خوانند - آدم از دستشان دیوانه می شود. پسر! راستی بیا همین آلان برویم سراغشان...

به نظر می رسید که همه تپلوف را می شناسد زیرا دژبانهای گشتی بی آنکه حتی نگاهی به همراهانش بیفکنند، سلام نظامی می دادند و رد می شدند. در خیابان اصلی به طرف در ورودی فولادی ساختمان هتل پیچیدند. تپلوف از اسب به زیر آمد و در حالی که پابه پا می شد با حالتی شرم آلود گفت:

- خوش ندارم بار دیگر دم چک حضرات قرار بگیرم، بهتر است همین جا منتظران بمانم... ستاد عالی در طبقه دُوم هتل است... فقط زیاد معطل نکند. آنگاه خطاب به یک قزاق کوبانی آبله رو - با سبیل کوچک تاتاری - که دم در هتل ایستاده بود با لحنی جدی گفت:

- کله پوک، راهشون بده!..

دوندیچ و روشچین از پله های فلزی بالا رفتند. روی پاکت بودیونی نوشته شده بود: «محرمانه - مستقیم. ژنرال شکورو ملاحظه فرمایند...» قرار بود پاکت را به آجودان تسلیم بکنند. دفتر ستاد در سالن رستوران هتل که شیشه های پنجره های کهنه اش شکسته بود قرار داشت. آن دو وارد سالن شدند و درست در همان لحظه دو مرد دیگر نیز از در دیگر سالن وارد شدند. یکی از آنها مردی بود بلندقامت و درشت اندام، با سبیلی باشکوه بر چهره ای خشن و در عین حال زیبا، چوب زیر بغلش آستین شنل خاکستری رنگ ژنرالی اش را اندکی بالا برده بود. روشچین، ژنرال ماموتوف را باز شناخت. مرد دیگر کسی جز ژنرال شکورو نبود - با لباس چرکسی قهوه ای رنگ، با چهره ای ملتهب و عضلانی و اوباشانه، با بینی به بالا جسته و با منخرین گل و گشاد. هر دو ژنرال در برابر میز یکی از افسران ستاد ایستادند. در کنار میز، افسر کوتاه قامت که شلوار گلفش به بالهای خفاش می مانست سرگرم دیکته کردن مطلبی به یک دختر جوان موبور و خوشگل بود. زن جوان در حالی که دستهای خود را بیش از حد

لازم بلند می‌کرد، گفته‌های افسر را به سرعت ماشین می‌کرد.
 روشچین به دوندیچ چشم دوخت، با سر اشاره‌ای به طرف شکورو
 کرد و با زبان بی‌زبانی پرسید: «حالا تکلیف چیست؟» در همین موقع
 ماموتوف با مشاهده دو افسر ناشناس با صدایی بم و لحنی آمرانه گفت:
 - آقایان، بفرمایید جلو...

روشچین خبردار ایستاد و همانجا، کنار در باقی ماند. دوندیچ به طرف
 شکورو رفت و گفت:

- قربان، حامل پاکتی برای حضرت اجل هستم.
 شکورو که به دوندیچ تقریباً پشت کرده بود بی‌آنکه بچرخد، گردن
 ستبر و سرخش را در یقه یراق‌دار لباس چرکسی‌اش چرخاند، لب
 فوقانی‌اش را مانند یک گرگ درنده بلند کرد و بی‌آنکه به صورت دوندیچ
 نگاه کند پرسید:

- پاکت، از کیست؟

- از فرمانده هنگ پنجاه و یکم ذخیره که در ساحل راست دن مستقر
 شده و باید تحت فرماندهی حضرت اجل انجام وظیفه کند...

این بار، ژنرال به طرف دوندیچ چرخید و در حالی که پاکت را لای
 انگشت‌های خود می‌چرخانید با همان لحن خصومت‌آمیز پرسید:

- هنگ پنجاه و یکم چه صیغه‌ای ست؟ فرمانده‌اش کیست؟

وادیم پترویچ که دم در ایستاده بود، به گونه‌ای ناخوشایند احساس
 سرما کرد، دست را در جیب شل خود فرو برد و دسته هفت تیرش را
 لمس کرد. همه این ماجرا، می‌رفت که به حادثه‌ای احمقانه و ناشیانه و
 بیهوده مبدل شود... هر آن انتظار می‌رفت که دوندیچ نام ناشناخته‌ای را
 به عنوان نام فرمانده هنگ، بر زبان آورد... حیف! چه اطلاعات ذی‌قیمتی
 که ممکن بود در اختیار بودیونی قرار بگیرد...

دوندیچ بی‌آنکه لحظه‌ای تردید کند، جواب داد:

- کنت شامبرتن قربان.

آنگاه نگاه خود را به چشمهای لوچ و غضب‌آلود و خسته از بی‌خوابی
 شکورو دوخت و ادامه داد:

- مرخص می فرمایید، قربان؟

ماموتوف در حالی که ناشیانه سعی می کرد روی چوب زیر بغل
بیچرخد گفت:

- سرهنگ، صبر کنید! انگار اسمش آشناست...

چهره گوشت آلود و خوش آیندش ناگهان به گونه ای بیمارگونه درهم
رفت: با حرکت ناشیانه اش پای زخمی خود را که لای تخته شکسته بندی
قرار داشت به درد آورده بود. هفته گذشته، آنگاه که سوار در یک کالسکه
سه اسبه از برابر بودیونی سرگرم فرار بود، گلوله ای به پایش خورده بود. از
درد به خود پیچید و زیر لب گفت:

- تف، لعنت بر شیطان! سرکار سرهنگ دوم، مرخص هستید...

دوندیچ سلام نظامی داد، عقب گرد کرد و به طرف در رفت. روشچین
نگاه خود را به شکورو دوخت. ژنرال، در حالی که خطاب به ژنرال
ماموتوف که عضلات چهره اش هنوز هم از شدت درد درهم بود زیر لب
چیزی می گفت، به آهستگی سرگرم گشودن در پاکت بود. درون پاکت
چیزی نبود جز نامه سیمون بودیونی، خطاب به شکورو که دوندیچ و
روشچین از متن آن آگاه بودند: «روز بیست و چهارم اکتبر، ساعت شش
صبح در ورونژ خواهم بود. به شما، ژنرال شکورو دستور می دهم که همه
نیروهای ضد انقلاب را در میدان اصلی شهر، در محلی که کارگران را
اعدام می کردید، گرد هم آوردید. دستور می دهم که شما شخصاً
فرماندهی رژه را به عهده بگیرید...»

آن دو، داشتند از پله های فولادین ساختمان هتل، فرود می آمدند. یک
عده کادت تفنگ به دست، پشت سر هم، از همان پله ها بالا رفتند. به نظر
روشچین می آمد که دوندیچ کوتاه قامت که پیشاپیش او در حرکت بود با
بینی به بالا جسته و با سروصدای فراوان مهمیزهایش، با کندی بسیار گام
برمی دارد... تظاهری احمقانه و غیر ضروری به شجاعت و بی باکی!..

طنین یک فریاد خفه و زننده از طبقه دوم ساختمان، به گوششان
رسید... دوندیچ و روشچین از در هتل خارج شدند. از سوی پیاده رو،
تپلوف به استقبال آن دو شتافت؛ چهره سست او با سیل آویخته ای که

داشت تشنه شامپانی و تصنیفهای عاشقانه و زیبارویان بود...

- خدا را شکر که آمدید، حوصله‌ام داشت سر می‌رفت... راه بیفتیم...
پا در رکاب کرد و روی پای دیگر، چند بار در کنار اسب سرکش
جست‌وخیز کرد. روشچین روی زین نشسته بود. دوندیچ از قوطی سیگار
خود، سیگاری درآورد، پکی به آن زد - انگشتهای خشک و
آفتاب‌سوخته‌اش اندکی می‌لرزیدند - چوب کبریت مشتعل را به یک‌سو
پرت کرد، افسار را از دست لاتوگین گرفت و با صدایی قاطع فرمان داد:
- یورتمه! به اوّلین کوچه سمت چپ پیچید!

با اوّلین کوچه، بیش از ده ساختمان فاصله نداشتند. لاتوگین، گاکین و
زادوی‌وِتر در حالی که سم اسبهایشان روی سنگفرش خیابان، سروصدا
راه انداخته بود پیش از سایرین، به کوچه پیچیدند. تپلوف همچنان‌که
سعی می‌کرد اسب خود را از حرکت باز بدارد، به پشت سر نگریست و
فریاد زد:

- آقایان، آقایان، دست راست کوچه بعدی...

ولیکن اسب او نیز همراه دیگر اسبها به چپ پیچید. سر پیچ کوچه،
روشچین به پشت سر خود نگریست و عده‌ای کادت را دید که شتابزده از
ساختمان به خیابان می‌دویدند، به این سو و آن سو می‌نگریستند و گلنگدن
می‌کشیدند.

تپلوف در حالی که همراه دیگران یورتمه می‌رفت با صدایی گریه‌آلود
فریاد زد:

- روشچین چی شده؟

دوندیچ همچنان‌که شانه‌به‌شانه او اسب می‌تاخت به‌طرفش خم شد،
مچ دستش را فشرد، بند جلد اسلحه کمری‌اش را باز کرد، هفت تیر او را از
درون جلد بیرون کشید، دندانهای خود را با حالتی خشم‌آلود به هم فشرد
و فریاد زد:

- شامپانی با من!

اینک، هم او، هم روشچین و هم سه‌سرباز سرخ در کوچه پر پیچ‌وخم
از کنار خانه‌های کوچک و پرچین‌ها و درخت‌های کهنسال زیزفون که با

شاخه‌های بی‌برگ خود سعی می‌کردند کلاه از سر مردان سوار بر بایند، با سرعتی هر چه بیشتر اسب می‌تاختند. از پشت سرشان صدای تیراندازی به گوش می‌رسید. بی‌آنکه از سرعت تاخت‌وتاز خود بکاهند، دشت‌منتهی به پل را پشت سر نهادند، آنگاه رفته‌رفته از سرعت خود کاستند و سرانجام بی‌شتاب به سنگرهای پای پل رسیدند. دوندیچ در حالی که گردن اسب خود را که بخار از آن متصاعد می‌شد نوازش می‌کرد، فریاد زد: - استوار گوزدف!

گوزدف که سعی می‌کرد سیگار خود را در آستین فرنجش مخفی کند به طرف مردان سوار رفت. دوندیچ ادامه داد: - سروان تپلوف از من خواهش کرده است به شما خبر بدهم که ایشان نیم ساعت دیگر تشریف خواهند آورد. صبح بیست و چهارم اکتبر، ما بار دیگر باز خواهیم گشت، یادتان باشد که ما را به مسلسل نبندید... - چشم قربان...

ساعتی بعد، آنگاه که فاصله زیادی از پل گرفته بودند - هنگامی که خورشید می‌رفت که غروب کند و ناچار شدند استراحتی به اسبهای خسته و عرق‌کرده‌شان بدهند - دوندیچ خطاب به روشچین گفت:

- من، هم از شما و هم از سایر رفقا، شرمندهم... بارها به خاطر بی‌پروایی بی‌جایی که دارم، به خودم فحش داده‌ام... به استقبال خطر رفتن، مستم می‌کند. در این جور مواقع تیزهوشی و خودخواهی‌ام گل می‌کند و هدف و مسئولیت، پاک یادم می‌رود... و همیشه هم از این بابت، پشیمان می‌شوم... اگر همین آلان رفقا، از اسبهایتان پیاده شوید، از زین به زیرم بکشید و دسته‌جمعی زیر دست و پایتان له‌ولورده‌ام بکنید، نه تنها دلخور نخواهم شد بلکه احساس آرامش خواهم کرد...

روشچین سر خود را بلند کرد و به شدت خندید - او نیز بایست خود را از زیر بار آن همه فشاری که تحمل کرده بود می‌رهانید.

- صد درصد موافقم، یک دست کتک حسابی، طلبت - به خصوص به خاطر سیگاری که دم در هتل روشن کردی...

حیلۀ بودیونی مؤثر واقع شد. ماتوف و شکورو بعد از خواندن متن

نامه او که با توسل به شیوه‌ای بی سابقه و سخت گستاخانه تسلیم آنها شده بود، دچار خشمی توصیف‌ناپذیر شدند. مردی که اقدام به نگاشتن چنین نامه‌ای کند - آن‌هم با تعیین روز و ساعت تصرف و رونژ - می‌بایست اعتماد فراوانی به خویشتن داشته باشد. هر دو ژنرال نتیجه‌گیری کرده بودند که بودیونی بایست از چنین اعتماد به نفسی برخوردار باشد، از این رو تعادل خویش را از دست داده بودند.

بودیونی قصد داشت با استفاده از همه نیروهای متمرکز سواره‌نظام خویش، هر سه ستون مجزای لشکریهای قزاقی دن و کوبان را که تلاش می‌کردند واحدهای سرخ را به محاصره بکشند، از طریق اجرای یک سلسله حمله‌های متقابل پی در پی قلع و قمع کند. واحدهای سفید، اجرای عملیات تهاجمی را مدام به عهده تعویق می‌انداختند، آنها می‌کشیدند خویشتن را به عملیات اکتشافی سرگرم سازند. و اینک بودیونی یقین حاصل کرده بود که واحدهای سفید، دیر یا زود دیوانه‌وار به گونه‌ای غیر منطقی دست به حمله خواهند زد.

شب نوزدهم اکتبر، واحدهای گشتی خبر از آغاز حرکت دشمن دادند. زمان نبردهای خونین فرا رسیده بود. سیمون میخائیلویچ که همراه فرماندهان لشکریهای خود در زیر نور شمع سرگرم مطالعه نقشه‌های جنگی بود گفت: «موفق باشید!»، آنگاه خطاب به همه لشکرها و هنگ‌ها و اسواران فرمان داد: «سوار شوید!»

همه تلفنهای صحرایی به صدا درآمدند - در کلبه‌های تاریک، در دشتها، در سنگرهای انفرادی پوشیده از شاخ و برگ و پای خرمنها - هر جا که تلفنی بود. تلفنچیها در گوشیهای تلفنهای خود فرمانی را شنیدند که هر لحظه منتظر شنیدنش بودند. امر برها به پشت اسبها پریدند، تاخت زنان پا در رکاب کشیدند و به سرعت در آغوش ظلمت فرو رفتند. در آن شب سیاه و بی‌نسیم - شبی که به سیاهی گور دشمن بود - جنگجویان که جامه به تن خفته بودند از فریادهای ممتد: «سوار شوید!» شتابزده بیدار می‌شدند، خواب را از خود دور می‌کردند، به طرف اصطبلهای سر باز می‌دویدند، اسبها را زین می‌کردند و تنگشان را چنان می‌کشیدند که اسبها

در جای خود جابه‌جا می‌شدند.

واحدهای سرخ با شنیدن فرمانهایی که اینک در سراسر جبهه طنین‌انداز شده بود به طرف دشت، اسب می‌تاختند و در میان ظلمت شب، در جای خود قرار می‌گرفتند. آنها صف‌آرایی می‌کردند و با حالتی آکنده از انتظار به سمتی که می‌بایست سپیده صبح از آنجا می‌دید، چشم می‌دوختند. اسبها خواب‌آلود به سنگینی نفس‌نفس می‌زدند. سرمای مرطوب صبحگاهی به زیر فرنیچهای یقه‌بسته و نیم‌تنه‌ها و شنل‌های نازک سربازی راه می‌یافت. نه حرف می‌زدند، نه سیگار دود می‌کردند.

و سرانجام طنین رعد آسای نخستین شلیک، به گوش رسید. و درست در همین موقع کمیسرها نیز به سخن درآمدند: «رفقا، سیمون میخائیلویچ به شما دستور داده است که دشمن را درهم بکوبید... مزدوران بورژوازی می‌کوشند مسکو را تصرف کنند - مرگ بر آنها! پرچم و اسلحه انقلابی خودتان را غرق افتخار کنید!»

سپیده صبح، پهنه دشت را روشن نکرد - سراسر استپ پوشیده از مه صبحگاهی بود. در طول چندین کیلومتر، بهمنی مرکب از هشت هنگ بودیونی، رکاب‌به‌رکاب، اسب می‌تاخت؛ تاپ‌تاپ سنگین سم اسبها سراسر دشت را فرا گرفته بود. غلظت مه چنان بود که هیچ چیزی دیده نمی‌شد. هر سربازی قادر بود فقط دو رفیق سمت راست و چپ خود را و نیز پشت چند اسب دیگر را که پیشاپیش او در میان مه شیرگون و ناپایدار جست‌وخیز می‌کردند، تشخیص بدهد.

فاصله چندانی با قوای دشمن نداشتند - فاصله‌ای بود که هر آن کمتر می‌شد. اینک صدای شلیکهای نامنظم واحدهای دشمن رفته‌رفته به گوش می‌رسید. سربازها اسبهای خود را با شدتی هرچه افزون‌تر به تازیانه می‌بستند و گردن دراز می‌کردند تا شاید بتوانند افراد دشمن را به چشم ببینند... و سرانجام فریادی که رفته‌رفته رساتر و خشماگین‌تر می‌شد، بر فراز سر بهمن، طنین‌انداز شد؛ افرادی که در صفوف جلو اسب می‌تاختند واحدهای دشمن را مشاهده کرده بودند...

سایه سوارانی که می‌رفتند تا اسبهایشان را متوقف کنند و راه

عقب‌نشینی را در پیش بگیرند در میان مه نمایان شد. قلب قزاق دن توانسته بود تاب آن همه فشار را بیاورد. آنها نیز به شکل بهمنی عظیم در جهت مقابل واحدهای سرخ اسب می‌تاختند... جز ابلیس، هیچ نیروی دیگری نمی‌توانست آنها را به نقاطی دور از زادگاهشان بکشاند. تا با شیاطین سرخ شمشیر به شمشیر بزنند. از لرزش زمین و از غرش سهمگینی که بر فراز دشت طنین‌افکن بود به قدرت قوای مهاجم پی بردند و یقین کردند که لحظه‌ای بعد اسبها و انسانها درهم خواهند رفت، از پا خواهند افتاد و به تلی خونین مبدل خواهند شد... و تازه، به‌خاطر چی؟ و به امید اسبهای تیزیای خود، از سرعت خویش کاستند و شروع کردند به عقب‌گرد کردن... فقط تنی چند از بی‌باک‌ترین قزاقها - مردانی که مست از بادهٔ دلاوری بودند - در حالی که به چپ‌وراست شمشیر می‌زدند، خویشتن را به بهمن سرخ زدند...

حتی اسبهای تیزیای هم به داد عقب‌نشینی‌کنندگان نرسیدند. مردانی که عقب‌گرد کرده بودند اینک با افراد مهاجم خودی، تصادم می‌کردند... قزاقهای مهاجم، افراد منهزم خودی را از پا می‌انداختند و از بالای اسبها سرنگونشان می‌کردند... در همین لحظه سربازان سرخ فرا می‌رسیدند، شمشیر می‌زدند، فراریان را به زیر سم ستور می‌کشیدند و تارومارشان می‌کردند. صدای فریادهای وحشیانه از هر سو به گوش می‌رسید. اینجا و آنجا، در میان مه غلیظ، سایه‌های قزاق‌هایی که سر را تا گردن اسب خم کرده و تاخت‌زنان می‌گریختند و سایه‌های مردانی که شمشیر به دست و آماده برای دوشقه‌کردن، تعقیبشان می‌کردند، مشاهده می‌شد... اسبها می‌رمیدند، شیهه می‌کشیدند و گاز می‌گرفتند...

ساعتی بعد، همهٔ هنگهای قزاقی راه هزیمت را در پیش گرفتند. ولیکن از عمق جناحشان سدی از آتش مسلسل به‌استقبالشان آمد و آنها را به گوشه‌ای از دشت کشانید و بدین‌سان این انبوه نامنظم قزاق را با اسواران تازه‌نفس سرخ روبه‌رو کرد.

تعاقب دو لشکر ماموتوف تا بالا آمدن کامل آفتاب، ادامه یافت. از قزاقها هزاران جسد بی‌جان، ملبس به جامه‌های آبی‌رنگ قزاقی و

شلوارهای پاچه‌گشاد با نوار قرمز رنگ، بر همهٔ دشت به‌جا مانده بود، اسبهای وحشت‌زده بی‌آنکه سواری بر پشت خود داشته باشند به این سو و آن سو می‌گریختند.

مقارن ظهر، اردوی عظیمی از افراد بودیونی در دشتی هموار به‌گرد آسپزخانه‌های صحرایی با پاتیل‌های تمیز مسین - آسپزخانه‌هایی که از دشمن به‌غنیمت گرفته شده بود - اجتماع کرده بود. پاتیل‌ها پر از آش بود - آش ارزن و پیه خوک؛ و این بار مقداری ماکارونی و برنج و لویا و گوشت نمک‌زده و ادویه جات به‌عنوان چاشنی به آن اضافه شده بود.

و آنگاه که شکم‌ها سیر شد نوبت به دود کردن سیگار و لاف و گزاف‌ها رسید: یکی از اسلحه‌ای که در جریان نبرد به‌غنیمت گرفته بود - شمشیری با قبضه‌ای سیمین یا یک قبضه کارابین ژاپنی - تعریف می‌کرد، و دیگری اسب تیزپای قزاقی را می‌ستود - کردند و سینه‌ابلق و پاسفید.

هیجان بعد از نبرد، هنوز فروکش نکرده بود - مگر ممکن بود به این زودیها فروکش کند؟ صدای سازدهنی از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید. و بعد، نوبت به ترانه خوانی رسید: «همه جا ابر است و ابر، مه بر فراز دشت گسترده شد...» گروه‌هایی نیز با نوای بالالایکا رقص و پایکوبی آغاز کردند - پاشنه بر زمین می‌کوبیدند، سوت می‌زدند، دست‌ها را به‌سان قو حرکت می‌دادند و جست و خیز می‌کردند.

ولیکن دمی بعد، صدای شیپور «آماده باش» شنیده شد. بار دیگر نبرد و کاری دشوار! در فاصلهٔ اندکی دور، بودیونی همراه دو فرمانده لشکرهای خویش، در حالی که یک شنل نم‌دی به تن و یک کلاه پاپاخ نقره‌ای رنگ بر سر داشت، سوار بر اسب از کنار واحدها گذشت. هنگامی سرخ، بار دیگر صف‌آرایی کردند و هشت پرچم سرخ‌رنگ، در انبوه صفوف آنها به اهتزاز درآمد.

قلع و قمع و حشمتار نخستین ستون سفیدها آنها را ناگزیز ساخت که عملیات مربوط به محاصرهٔ بودیونی را متوقف کنند. بدین‌سان، نقشهٔ اولیهٔ سفیدها یکسره به‌هم خورده بود و اینک بودیونی تصمیم گرفته بود بی‌درنگ از آشفتگی دشمن حداکثر بهره‌برداری را بکند. واحدهای

بودیونی، همان شب، پیش از سپیده دم دومین ستون ماموتوف را نیز مورد تهاجم قرار دادند. این ستون هم نتوانست در برابر ضربه های افراد سرخ ایستادگی کند - در جهت خط راه آهن عقب نشینی کرد تا خویشتن را تحت حمایت قطارهای زره دار قرار بدهد. قطار از ورونژ حرکت کرده بود و در حالی که به سنگینی می غرید از روی پلها می گذشت. در پناه برجهای پولادین آن، افسرهای توپخانه پشت توپ های شش اینچی و مسلسلها کمین کرده و به مهی که رفته رفته تنک می شد، چشم دوخته بودند. گاه و بی گاه رابطی در حالی که پرچم کوچکی در دست داشت و حرکتش می داد، پیشاپیش قطار، روی خط آهن نمایان می شد. قطار برای لحظه ای متوقف می شد تا پیام رابط را دریافت کند. موقعیت و خیم ستون دوم نیز که توسط واحدهای بودیونی به طرف خط راه آهن رانده می شد، به همین گونه به آگاهی قطار زره پوش رسیده بود.

قطار، بر سرعت خویش افزود. لوکوموتیو با سوت های خفه و ممتدی که می کشید خبر از نزدیکی امداد و یآوری می داد.

توپچهایی که از روزنه های برج های قطار، بیرون را نظاره می کردند در میان مه، سایه مبهمی را مشاهده کردند - سایه ای بود که از روی خط راه آهن به سرعت به طرف قطار در حرکت بود. لوکوموتیو متوقف شد و دنده عقب زد. سایه را که رفته رفته بزرگ و بزرگتر می شد، به توپ بستند؛ ولیکن دیگر دیر شده بود. لحظه ای بعد، یک لوکوموتیو باری بدون سرنشین که با سرعت بسیار در حرکت بود با قطار زره دار تصادم کرد. همه بدنه لوکوموتیو - از جلو و از طرفین - مین گذاری شده بود. غرش انفجار، طنین انداز شد. شدت انفجار به حدی بود که در همان لحظه مهمات موجود در قطار و زره دار نیز منفجر شد. و دمی بعد، قطار در میان کلوخ های خاک و ماسه و زبانه های آتش و دود و بخار، نخست از جا بلند شد، سپس به یک سو غلتید و همه لاک پشت شکوهمند فولادین را در حالی که درهم می کوید به دنبال خود به زیر خاکریز کشانید.

دومین ستون ماموتوف داشت به سوی ورونژ می گریخت. ستون سوم نیز بی آنکه به استقبال نبرد بشتابد به همان سو می گریخت. ولیکن

واحدهای بودیونی در چهارمین روز این درگیری شدید، وادارش کردند که نبرد را پذیرا شود. همه ستون را قلع و قمع کردند و سراسر دشت و تپه‌ها را در طول چندین کیلومتر با اجساد شقه‌شده قزاق‌ها پوشانیدند. همه لشکرهای مضمحل‌شده دن و کوبان که پاره‌ای از هنگهای آنها حدود پنجاه درصد افراد خود را از دست داده بودند به آن‌سوی رودخانه گریخته بودند. و سیزدهم روز بیست و چهارم اکتبر، نیروهای اصلی بودیونی نیز به همان منطقه رسیدند. نگهبانان پل چوبی - همان پلی که توسط یک گروه کشیش و کادتهای تپلوف محافظت می‌شد - پل را بی آنکه منفجرش کنند رها کرده و گریخته بودند. چندین آتشبار از سوی شهر تیراندازی می‌کردند و ستونهای از لجن و آب را به هوا بلند می‌کردند... بودیونی به طرف پل رفت و ساختمان آن را بررسی کرد - پلی بود با عجله سرهم‌بندی‌شده. دسته نوازندگان را احضار کرد و دستور داد که به آن‌سوی پل بروند و با سازهای بادی سیمگون خویش شادترین و مهیج‌ترین ترانه‌ها را - اعم از پولکا و مارش - بنوازند. دانشجویان هنرستان عالی موسیقی با همان جامه‌هایی که چندی پیش به اسارت گرفته شده بودند - با شتلهای کوتاه و سردوشیهای زرد و قرمز - دوان‌دوان از روی پل عبور کردند و درست لحظه‌ای بعد از عبور این عده، یک گلوله توپ به پل اصابت کرد و در همش کوبید. نوازندگان که از شدت ترس نیمه‌جان می‌نمودند، در میان غرش انفجارها، دیوانه‌وار در شیپورهای سیمگون خویش دمیدن آغاز کردند...

به هر سرباز سوار یک گلوله توپ تسلیم شد تا به آن‌سوی رودخانه حمل کند. افسرهای فرمانده و کمیسرها در حالی که فریاد می‌زدند: «به‌پیش! به‌پیش!» پیشاپیش اسواران، خویشتن را به درون آب یخگون رودخانه که از شدت انفجارها می‌جوشید و می‌توفید، پرت می‌کردند. مردان جنگی، در نقاط ژرف رودخانه با یک دست به یال اسبهایشان می‌چسبیدند و با دست دیگرشان گلوله را حفظ می‌کردند و بدین‌سان می‌کوشیدند شناکان به آن‌سوی رودخانه برسند. لحظه‌ای بعد از آب‌های آتشبارها نیز خویشتن را به آبهای وحشتناک رودخانه زدند و توپها را در ته

آب به آن سوی رودخانه کشیدند. آن عده از مردان جنگی بودیونی - سراپا خیس و خشمگین - که موفق شده بودند از رودخانه بگذرند، با اسبهای خیس خود، شهر ورونژ را به شدت مورد حمله قرار دادند. لشکریهای ماموتوف و شکورو این بار نیز تن به نبرد ندادند و شتابزده به آن سوی دن، به طرف کاستورنایا گریختند.

قلع و قمع بهترین واحدهای سواره نظام سفیدها و همچنین اشغال شهر ورونژ نخستین جزء نقشه جنگی بزرگی که به دست رهبران جبهه جنوب طرح ریزی شده بود، به شمار می رفت. فرماندهان ارتشها و سپاهها و لشکرها و تیپها و هنگها، فرامین مربوط به این نقشه جنگی را که روی کاغذهای آبی رنگ صادر می شد و به وسیله استالین به امضا می رسید، دریافت می کردند. اینها فرمانهایی بودند عملی و قابل درک برای هر سرباز سرخ. همه جزئیات مربوط به کلیه عملیات جبهه جنوبی، از منطقه اوربول و کروم گرفته - مناطقی که گارد قلع و قمع شده دنیکن به همراه ژنرال کوتیف، (همان ژنرالی که سوگند خورده بود پیش از هر کس دیگری وارد مسکو شود) در زیر فشار و ضربه های گروه ویژه سرخها تحت فرماندهی سرگو اورجونیکیدزه^۱ آسیمه سرترکش می کردند - تا عملیات جنگی منطقه ورونژ و کاستورنایا - مناطقی که سپاه بودیونی در آنجا وظیفه داشت که جبهه سفیدها را در محل به هم آمدن ارتش های دن و داوطلب درهم بکوبد - و تا اشغال شهر روستوف که راه دسترسی به آن از میان شکافی می گذشت، که منطقه کارگرنشین معدنچیان دونباس به وجود آمده بود در این فرمانها پیش بینی شده بود.

برخلاف انتظار همه آن مردمی که در اتاقهای کثیف هتلها روی چمدانهای بسته و آماده خود نشسته بودند و باور می داشتند که پیش از فرار سیدن سال نو، فرانسویها مسکو را اشغال کرده و شهر را از شامپانی و صدف و حتی گل بنفشه پارما پر خواهند کرد، و برخلاف انتظار آنهایی که پیش از اینها در شهر پاریس ساعتها در اتاق انتظار خداوندگار اروپا به امید ملاقات با ژرژ کلمانسو وقت صرف می کردند ولیکن اینک با سری

برافراشته و با حالت پرغروری که انگار قانون اساسی روسیه را در جیب داشتند، بی آنکه در اتاق انتظار معطل شوند به دفتر کلمانسوراه می‌یافتند (دیکتاتور ریزاندام و خمیده‌پشت فرانسوی با ابروهای سفید و پرپشتی که انگار بر طرح سکوت گورستانی جهان سایه انداخته بودند، در کنار بخاری دیواری دفتر خود که ترق‌ترق آتش آن در فضای دفتر پیچیده بود، می‌نشست؛ او از جای خود بلند می‌شد و ملاقات‌کننده روس‌اش انگشتهای گره‌دار و کج و کوله‌اش را با حالتی پر از وجد می‌فشرد) و سرانجام برخلاف انتظار خود آنتوان ایوانویچ دنیکین که از مدتها پیش ورق‌بازی روزهای جمعه را به‌بوته فراموشی سپرده و به‌حکم ضعفی که مانند همه انسانها داشت رفته‌رفته به رسالت الهی و تاریخی خویش اعتقاد پیدا می‌کرد، ناگهان بلشویکهایی که یک پایشان به لب گور رسیده بود دست به اقدام غیرقابل تصویری زده بودند؛ آنها درست به‌هنگام شیوع بیماری تیفوس و زمانی که دیگر درگیر شدیدترین گرسنگیها و قحطیها و انهدام نهایی اقتصاد کشور بودند، حمله متقابل نیرومندی را سازمان داده بودند، و به‌این ترتیب همه سیاست جهانی اختناق و تجزیه روسیه سرخ - این سرزمین بیکرانی که در واقع برای متفکران اروپای غربی چیزی جز یک معما نبود - می‌رفت که نقش برآب شود.

منابع الهام‌گیری مردم روسیه، سخت معماآمیز می‌نمود. اندیشه نظام عدالت اجتماعی و خوشبختی همگانی - اندیشه‌هایی که گمان می‌رفت برای همیشه در زیر آوار جنگ جهانی مدفون شده باشند - همانند بذره‌های میوه بهشتی در حیطه گردباد، به سرزمین فقیر و ویران روسیه منتقل شده بودند؛ در این سرزمین، موژیکهای بی‌سواد هنوز هم قصه‌های ایوان هالو و پیرزن جادوگر و قالیچه حضرت سلیمان را برای همدیگر تعریف می‌کردند و پیرزنان و پیرمردان نابینا با صداها کشیده خود، درباره رزم‌ها و بزم‌ها و مجالس عروسی پهلوانان اشعار حماسی می‌خواندند.

ملل روسیه با بهره‌گیری از این اندیشه‌ها، استحکام و نیرویی هم‌سنگ یک مشت آهنین یافته بودند. موژیک‌های قصه‌گو و کارگران کارخانه‌های تعطیل شده و نیمه‌ویران در حالی که می‌کوشیدند بر قحطی و تیفوس و

ویرانی کامل اقتصاد سرزمینشان فایق آیند اینک ارتش درجهٔ یک دنیکن را به‌زیر ضربه گرفته و به هزیمتش واداشته بودند، ارتش ضربتی ژنرال یودنیچ را در پشت دروازه‌های پتروگراد متوقف ساخته و وادارش کرده بودند که به سرزمین استونی عقب‌نشینی کند، ارتش نیرومند و پرشمار ژنرال کولچاک را در میان برف‌های سرزمین سیبری درهم کوبیده و پراکنده‌شان کرده بودند، ژاپنی‌های مهاجم را در شرق دور به‌زیر ضربه گرفته و تحت فشارشان قرار داده بودند. اینها با الهام‌گیری از اندیشه‌های لنین - چیزی هم جز اندیشه وجود نداشت: نه غذایی برای خوردن و نه جامه‌ای برای به‌تن‌کردن - به‌قدرت برتر خویش ایمان داشتند و مطمئن بودند که در آینده‌ای نه‌چندان دور، نظام عدالت اجتماعی کمونیستی را بر روی ویرانه‌های سرزمین فقیرشان بنا خواهند کرد.

معدۀ کاتیا به سبب عدم دسترسی به غذا، به گمان خود او، اینک کوچکتر از یک کیف پول خرد شده بود. چیزی که در آن جا می‌گرفت فقط یک سیر نان بود، یک تکه ماهی شور و چند قاشق سوپ. دامنه‌ایش نیز روز به روز گشادتر می‌شدند - نه وقت بازدوی آنها را داشت، نه وسیله‌اش را. ولی چشمه‌ایش حتی از زمانی که ماتریونا در پاییز گذشته آن همه غذاهای چرب به خوردش می‌داد، به مراتب درشت‌تر شده بود. گاهی اوقات دخترهای مدرسه با حالتی تملق‌آمیز، چین به لبهای گرسنه‌شان می‌آوردند و خطاب به او می‌گفتند: «خاله کاتیا، شما خیلی خوشگل هستین...»

کاتیا به حکم آنکه همه زندگی‌اش را در پیش داشت، از تمجید بچه‌ها لذت می‌برد. یگانه خاطره خود را یعنی یادگاری از وادیم پتروویچ را - انگشتی که نگینی از زمرد داشت و به شعله‌ای سبز رنگ می‌مانست - در قریه ولادیمیرسکیا گم کرده بود. سایه‌های عزیزی را که در خانه قدیمی کوچه استاروکونوشنی ساکن بودند، دیگر به یاد نمی‌آورد. ولیکن آینده، آینده‌ای که همه امیدها و همه افکار انسانهایی که از گرسنگی و سرما و ویرانی و جنگ رنج می‌کشند به آن سو متوجه است، در نظر کاتیا به جاده‌ای وسیع و تابناک - به بازتاب نور خورشید بر آبگینه - به جاده‌ای که از میان مراتع سبز و از کنار دریاچه مه گرفته و محصور به انبوه درختهای پر شاخ و برگ می‌گذرد، می‌مانست. و این جاده به حومه و به خطوط مبهم شهری آبی رنگ - شهری تودرتو، باشکوه و زیبا، شهری که همگی سعادت خویش را در آن خواهند یافت - منتهی می‌شد.

روزی، سر کلاس، از این مقوله با بچه‌ها حرف زد. شاگردانش خاموش و بی صدا گوش می‌کردند. دختر بچه‌های حساس به‌ویژه از اینکه جاده‌ای که راه به آینده دارد از میان مراتع سرسبز می‌گذرد و آدم می‌تواند دنبال پروانه‌ها بدود و گل‌های ریز ستاره‌مانند را بچیند، لذت بردند. اما داستان کاتیا به مذاق پسر بچه‌ها خوش نیامد زیرا نه به قطارهایی که در پهنای مراتع از کنار چراغهای راهنمایی و از میان پلهای نرده‌دار و تونل‌ها به سرعت می‌گذشتند اشاره‌ای کرده بود و نه به دودکشهای عظیمی که دود غلیظی از آنها به‌هوا می‌رفت. البته همگی اتفاق نظر داشتند که شهر آینده شهری خواهد بود به‌رنگ آبی آسمانی با ساختمانهایی که سر به ابرها خواهد سود، با قطارهای برقی سریع‌السیر، با تابهایی برای همه بچه‌ها و با طبقه‌هایی مملوّ از نان و سوسیس. کاتیا پرسید: «بستنی هم دوست دارید؟» ولی گویا هیچ‌کدام مزه بستنی را در عمرشان نچشیده بودند، یا اگر هم چشیده بودند آنقدر کوچک بودند که به یادشان نمانده بود چه مزه‌ای دارد.

کاتیا ناچار بود حتی المقدور نیروی بدنی خود را حفظ کند. همین چندی پیش هنگامی که داشت سطل پر از آب را به حیاط می‌برد، ناگهان دچار ضعف شده، سطل را بر زمین نهاده، چشمهایش سیاهی رفته و ناگزیر به دیوار تکیه زده بود. جلسات سخنرانیهای هنری خوشبختانه تشکیل نشده بود: شهر مسکو یکسره خالی از سکنه می‌نمود. گاه از این سر تا آن سر شهر، عابری دیده نمی‌شد. اما در عوض، صفحات روزنامه ایروستیا اینک هم‌روزه پر از اخبار فتوحات و موفقیت‌های نظامی بود. ارتشهای سرخ با استفاده از شکافی که در جبهه حومه کاستورنایا به وجود آورده بودند همچون سیلابی خروشان به منطقه دونباس سرازیر شده بودند. از سوی دیگر قیامهای روستایی نیز در پشت جبهه، امان خصم را بریده بود. زمان آن فرا رسیده بود که سرانجام مردم، پایان جنگ و بدبختیها را احساس کنند.

مقارن ساعت هشت شب، کاتیا بی آنکه چراغ موشی را روشن کند، در اتاق خود نشسته بود. از لای در نیمه‌باز بخاری فلزی، اندک نوری به درون

اتاق می‌تایید. در حالی که روی یک چهارپایه کوتاه نشسته بود یک مشت خرده‌چوب را یکی یکی با احتیاط در بخاری می‌گذاشت، خرده‌چوبها به حکم آنکه مخلوق انرژی همان خورشیدی بودند که کاتیا داستانش را در مدرسه برای بچه‌ها تعریف کرده بود، با نوری پرفروغ مشتعل می‌شدند و شادمانه ترق و تروق می‌کردند.

در آن روزها کاتیا کتاب جنایات و مکافات را می‌خواند. خدایا، چه درمان‌ناپذیر بود زندگی مردم آن دوره! دست را روی کتاب نهاده و به آتش بخاری خیره شده بود. شبی که سویدریگایلو^۱ در یکی از میخانه‌های چوبی خیابان بزرگ سپری کرده بود، چه شب وحشتناکی بود! این، همان رستورانی بود که کاتیا فقط یک بار در عمر خویش به اتفاق بس‌سونوف و احتمالاً در همان اتاقی که سویدریگایلو با علم به آنکه بر وحشت و نفرت از زندگی فایق نخواهد آمد سعی می‌کرد وقت‌کشی کند، حضور یافته بود.

همه این ماجرای لعنتی متلاشی شده، به خاکستر مبدل شده و به باد فراموشی سپرده شده بود. و حالا امکان یافته بود که این چنین بنشینند، آرام و بی‌دغدغه کتابی درباره زندگی گذشته انسانها بخواند، خرده‌چوب در آتش بگذارد و به خوشبختی انسانها ایمان داشته باشد.

صدای چند پای ناهماهنگ را از راهرو شنید - ظاهراً تنی چند به ملاقات ماسلوف آمده بودند؛ طی روزهای اخیر عده‌ای شب‌هنگام به ملاقات او می‌آمدند و صدای خشم آلودشان چنان بلند بود که حتی در اتاق کاتیا هم شنیده می‌شد. و هر شب بعد از پایان جلسه - صرف نظر از زمان آن - ماسلوف دوستان خود را تا در آشپزخانه همراهی می‌کرد، آنگاه ضربه محتاطانه‌ای به در اتاق کاتیا می‌نواخت و می‌گفت:

- نکند قصد خواب دارید؟ واقعاً شرم آور است که انسان سر شب تلپی بیفتد توی رختخواب... آن هم یک زن متجدد...

و در همین حال با اصرار تمام با دستگیره در بازی می‌کرد. کاتیا از شدت خشم سراپا می‌لرزید: یک‌دندگی و اعتماد به نفس ماسلوف چنان

بود که ممکن بود تا صبح روز بعد پشت در اتاق بایستد.

- یکاترینا دمیترونا، می خواهم لحظه ای در کنار بخاری شما آرام بگیرم... اعصابم خرد شده است... لطفاً اجازه بدهید به عنوان یک دوست ساعتی در کنار تان باشم...

سکوت کردن، سخت احمقانه می نمود از این رو کاتیا سرانجام ناچار می شد در را بگشاید. می آمد تو، کنار بخاری می نشست و کنده ها را - که هر کنده ای عزیزتر از یک سکه طلا بود - در بخاری می گذاشت، دستهای باریک خود را روی بخاری گذاخته گرم می کرد و در حالی که به گونه ای اسرارآمیز پوزخند می زد درباره قدرت کیهانی و مخوف جاذبه جنسی داد سخن می داد... زیبایی، چیزی جز تسلیم شدن به این جاذبه نبود! و مابقی - نوعی منزّه طلبی نفرت انگیز. از سوی دیگر، کاتیا، هم زیباست، هم تنها و هم «بی مستأجر». به گونه ای تردیدناپذیر مطمئن بود که همین روزها کاتیا او را به زیر پتوی خود راه خواهد داد...

آن شب که رمان داستایوسکی پاک خسته اش کرده بود با افکاری اندوهبار به صداهایی که از اتاق ماسلوف شنیده می شد، گوش می کرد. عده ای وحشیانه فریاد می زدند و گاه و بیگاه صدای سقوط شیئی بر کف اتاق - انگار کتابها را بر زمین پرت می کردند - به گوش می رسید. کاتیا مطمئن بود که آن شب ماسلوف به قصد آرام کردن اعصاب خویش، به دیدارش خواهد آمد...

کسی تلنگری به در اتاق زد و از سوراخ کلید نجوایی به گوش رسید:
«خاله کاتیا، خونه هستین؟» صدای کلاودیا را شناخت و در را باز کرد.
چکمه های نمودی گنده دخترک، ریسمان پیچ بود.
- چسکوکوا منو فرستاده پی شما، روشچین از جبهه اومده و توی خونه اونه.

- راستی، هوای بیرون سرد است؟
- وحشتناکه خاله کاتیا، باد بیرون چنان سرده که آدم نمی تونه چشماشو واکنه. کاش یه ذره برف می اومد! اما کو برف؟.. چه زمستون مضحکی!
شما خونه تون خیلی گرمه...

کاتیا به هیچ وجه حال و حوصله آن را که در هوایی چنین سرد، اتاق گرم خود را ترک کند و به محله پرسنیا به خانه چسوکووا برود، نداشت. از سوی دیگر مطمئن بود که یک گفت‌وگوی خسته‌کننده نیز تا پاسی از شب در انتظارش است. پالتو خود را پوشید و یک شال پشمی روی سر انداخت. آنگاه با نهایت احتیاط - به گونه‌ای که ماسلوف متوجه نشود - به اتفاق کلاودیا بیرون رفت. از پیچ کوچه تاریک، باد با چنان شدتی وزید که انتهای شال را روی سر دخترک انداخت. غبار کوچه در برخورد با پوست صورتشان به سوزنهای تیز می‌مانست. غرش شیروانیها از هر سو به گوش می‌رسید. باد با چنان شدتی صفیر می‌کشید و نعره می‌زد که انگار کاتیا و کلاودیا آخرین ساکنان کره ارض بودند - گفتی که همه چیز مرده بود و خورشید دیگر هرگز بر فراز جهان طلوع نخواهد کرد...

در کنار پنجره کم‌فروغ یک خانه چوبین، کاتیا پشت به باد کرد تا نفسی تازه کند. از لای درز دو پرده پنجره، چشم به درون اتاق دوخت - ائانه خانه را دید، دودکش سیاه را که با یک زانویی به بخاری دیواری وصل شده بود، شعله ضعیف آتش بخاری را در وسط اتاق و تنی چند را که روی مبلها نشسته بودند. همه آنها سرها را به کف دست تکیه داده و به نوجوانی که در مقابل شان ایستاده بود چشم دوخته بودند. جوانک در حالی که بینی به بالا جسته خود را متکبرانه بالا گرفته بود از روی دفتری که در دست داشت سرگرم خواندن چیزی بود. پالتو فرسوده‌ای به تن داشت که دگمه‌هایش را نینداخته بود و چکمه‌های نم‌دین ریسمان‌پیچ شده‌اش شبیه چکمه‌های کلاودیا بود. از روی حرکت دستهایش و از روی موهای انبوه و ژولیده‌اش که با هر حرکت سرش آنها را قهرمانانه به پشت سر می‌راند، پی برد که نوجوان سرگرم خواندن شعر است. با مشاهده این منظره، در درون خود احساس حرارت کرد و خنده کنان به طرف باد چرخید و بی آنکه شال را از سر کلاودیا دور کند به طرف خیابان آربات دوید.

در خانه چسوکووا عده زیادی جمع بودند - همه همسران کارگرانی که به جبهه رفته بودند و چند پیرمردی که در صدر مجلس، در کنار میز نشسته بودند. یک مرد نظامی پشت میز قرار گرفته و درباره وقایع جنگی،

مشغول حرف زدن بود. در لحظه ورود کاتیا، مردم دسته جمعی مرد نظامی را سؤال پیچ کرده بودند: «فکر می کنین تک سرما کی بشکنه؟»، «آیا ممکنه که پیش از کریسمس، سوخت به مسکو برسه؟»، «وضع چکمه نمدی و پوستین واحدها چطوره؟ از این بابت در مضيقه نیسین؟». آنها با ذکر نام و نشان همسران و برادران خویش جویای حالشان می شدند، گفتی که این مرد نظامی همه ده ها هزار کارگری را که اسلحه به دست در جبهه های مختلف می جنگیدند، می بایست می شناخت.

کاتیا که نتوانسته بود خود را به درون اتاق بکشانند، همانجا، کنار در ورودی جا گرفته بود. روی نوک پا بلند شد و مرد نظامی را دید که با سری فرو آویخته - که با نوار زخم بندی پیچیده شده بود - سرگرم یادداشت کردن مطالب بود. مرد نظامی پرسید:

- رفقا، سؤال دیگری ندارید؟

کاتیا، چنان لرزیده که انگار این صدای جدی و نه چندان بلند، قلبش را سراپا شکافته و به همه وجودش رخنه کرده بود. شتاب زده برگشت تا مراجعت کند. پس هیچ چیز فراموش نشده بود... طنین این صدا، صدایی که به آن صدای گرمی و تا ابد خاموش شده شباهت داشت، اندوه سابق و درد گذشته و به درد نخور و بیهوده را در وجودش بیدار کرده بود... و بدین گونه است که یک انسان تنها، خاطرات از دیرباز نابود شده خویش را به خواب می بیند: مادر مرحوم خود را می بیند که در کنار یک کلبه کوچک جنگلی - کلبه ای که پیش از آن هرگز ندیده بودش - نشست است و همانند روزهایی که از زمان کودکی به یاد دارد، لبخند می زند؛ نوری که خاکستری رنگ می نماید کلبه را روشن کرده است. انسان می خواهد به طرف مادر خود برود، او را از عالم خواب به زندگی باز گرداند اما دستش به بدن مادر نمی رسد؛ مادرش خاموش است و لبخند می زند و او درمی یابد که خواب می بیند و سیل اشکی که بیرون می تراود سینه انسان خفته را متورم می کند.

گویا دگرگونی قیافه کاتیا چنان بود که یکی از زنهایی که دم در ایستاده بود، گفت:

- همشهریا، به خانم معلم راه بدین بره تو، شما که پاک زیر پالهش کردین!..
و به این ترتیب کاتیا به درون اتاق راه یافت. مردی که با سر
باندپیچ شده پشت میز ایستاده بود، سر خود را بلند کرد و کاتیا چهره
عبوس او را دید. پیش از آنکه احساس خوشحالی بتواند چشمهای تیره
کاتیا را پرفروغ کند و فراخ بگشاید، تلوتلو خورد، سرش گیج رفت،
جافه‌اش تکان خورد و مغشوش شد، همه‌مردم فروکش کرد و به
دور دستها رفت و چشمهایش مانند زمانی که در هشتی چیزی نمانده بود که
سطل را از دست بیندازد، سیاهی رفت... در حالی که لبخندی گناه‌آلود بر لب
داشت، به نفس نفس افتاد، رنگش به سفیدی گچ شد و زانوهایش تا شدند...
مرد نظامی در حالی که مردم را پس می‌زد، فریاد کشید:

- کاتیا! کاتیا!

تنی چند از اطرافیان، زیر بازوی کاتیا را گرفتند تا از سقوطش بر کف
اتاق جلوگیری کنند. وادیم پتروویچ صورت فرو افتاده و عزیز و جذاب او را
با آن دهان سرد نیمه باز و آن چشمهای بی حالت و نیمه بسته، در دو کف
دست خود گرفت و با لبهای لرزان خویش، چندین بار تکرار کرد:

- این زن من است رفقا، این زن من است...

آن دو می‌رفتند و باد به پشت‌شان می‌وزید. وادیم پتروویچ شانه‌های
نحیف کاتیا را به خویشتن می‌فشرد. کاتیا همه راه را اشک ریخته بود -
گاه‌وبی‌گاه می‌ایستاد و وادیم را می‌بوسید. روشچین می‌خواست توضیح
دهد که به چه سبب در طی سالی که او سرتاسر روسیه را زیر پا نهاده بود
تا کاتیا را بیابد، همگی او را مرده انگاشته بودند اما این همه داستانی
درهم‌وبرهم و طولانی و غیرضروری از آب درآمد. کاتیا گاه‌وبی‌گاه
متوقف می‌شد و می‌گفت: «عوضی رفتیم، بیا برگردیم...» راه رفته را باز
می‌گشتند و بار دیگر در کوچه‌های خلوت و تاریک آواره می‌شدند.
گاه‌وبی‌گاه غرغر بادنماهای زنگ‌زده دودکشها و همه‌شیروانیهای
نیمه‌ویران، سکوت کوچه‌ها را برهم می‌زد. گاه نیز یک درخت زیرفون
شاخه‌های سیاه خود را از پشت یک دیوار فرو ریخته همراه با زوزه‌ای
جگرخراش به حرکت درمی‌آورد و گفتی بدین‌گونه به خاطر می‌آورد که
شاید در یک چنین شبی و در همین کوچه، نیکولای واسیلی‌ویچ گوگول

را دیده است که شئل بر دوش - شئلی که باد به زبرش دویده بود - از ترس شیاطین، شتاب زده می گریخته است.

آنگاه که به کوچه استاروکونیوشنی رسیدند، کاتیا گفت:

- این هم خانه ما، به یادش می آوری؟ تو همیشه از در ورودی اصلی می آمدی. من توی اتاق سابقم زندگی می کنم.

طول حیاط کوچک را دویدند. در آشپزخانه قفل بود. کاتیا گفت:

- چه بد... حالا مجبوریم در بز نیم... تا زور داری در بز...

آنگاه خنده ای کرد، سپس چشمانش اشک زد، وادیم را بوسید و بار دیگر خنده ای کرد. روشچین با هر دو مشت خود، روی در آشپزخانه ضرب گرفت؛ ماسلوف از پشت در با صدایی آکنده از اضطراب پرسید:

- کیه؟ چه خبر شده؟

- باز کنید، منم، کاتیا.

ماسلوف در را باز کرد، یک چراغ موشی در دست او می لرزید. مرد نظامی را پشت سر کاتیا مشاهده کرد - یگه ای خورد، یک رشته چین های طولی بر گونه هایش پدیدار شدند، چشمهایش با حالتی حاکی از نفرت تنگ شدند... کاتیا گفت:

- متشکرم.

و بی آنکه دست وادیم پتروبیچ را رها کند به طرف اتاق خود دوید. هوای اتاق هنوز سرد نشده بود. کاتیا به نجوا پرسید:

- کبریت داری؟

روشچین چنان به هیجان آمده بود که او نیز به نجوا پاسخ داد:

- آره...

کاتیا چراغ نفتی را روشن کرد. درست است که نور این حباب شیشه ای ضعیف بود اما آن قدر بود که همه شب می توانستند چهره همدیگر را تماشا کنند. همچنان که شال را از سر خود برمی داشت، چشم از وادیم بر نمی گرفت: موهای روشچین پاک سفید شده بود حتی در لابه لای ابروانش چند تار موی سفید دیده می شد، چهره اش حالت مردانه ای یافته بود - حالت ناشناخته ای که بیانگر نوعی خشونت و آرامش بود. و این همه، کاتیا را بیش از پیش مجذوب می کرد - روشچین اینک از مردی که کاتیا در روستوف می شناخت، به مراتب جوان تر، شجاع تر و خوش قیافه تر بود. نوار زخم بندی وادیم را دید،

دهان خود را باز کرد، آهی کشید و پرسید:

- تو زخمی هستی؟

- فقط یک خراش... و به خاطر همین خراش است که دو هفته مرخصی گرفته‌ام... من می‌دانستم که تو در مسکو هستی... اما چطور می‌توانستم پیدات کنم؟

لبهای کاتیا به لبخندی شادمانه و محیلانه گشوده شدند.

- راستی چیزی نمانده بود که تو را توی آن ده پیدا بکنم... مدام در تعقیب کراسیلنی کوف بودم...

کاتیا با حالتی حاکی از خشم سر خود را تکان داد، چانه‌اش نیز لرزید.
- کاتیا، من او را کشتم...

کاتیا سرش را خم کرد و نگاهش را به کف اتاق دوخت.

- راستی داشتم تعریف می‌کردم چطور شد که تو خبر کشته شدن مرا شنیدی... در حقیقت، مرگ من، اتفاق افتاده بود...

کاتیا نگاه پراضطراب خویش را به او دوخت، قطره‌های اشک در چشمهای درشتش حلقه زدند.

- یک شب داشتم با قطار سفر می‌کردم - دیگر دلیلی نداشتم که زندگی کنم، من در اصل مطلب اشتباه کرده بودم، برایم کاملاً روشن بود که می‌بایست کشته می‌شدم یا خودم را به کشتن می‌دادم... عزیزم، مرا ببخش، با این که گفتن همه اینها سخت و سنگین است با وجود این میل دارم که حرف بزنم... آنچه که مرا با زندگی پیوند داده بود فقط فکر تو بود، نه عشق تو - دیگر عشقی باقی نمانده بود؛ همیشه به تو فکر می‌کردم و این، چیزی بود که نمی‌توانستم پاره‌اش کنم، دورش بیندازم، از یادش ببرم یا بهش خیانت کنم... آن شبی که در قطار گذشت به نوعی خودتباهی می‌مانست... و حالا که از شکاف درجه و نوک مگسک تفنگم قیافه‌های آشنا را باز می‌شناسم، به خوبی پی می‌برم که گلوله‌ام را به طرف چه روح سیاه و تپا شده‌ای می‌فرستم...

کاتیا، بازوی خود را روی شانه او نهاد و گونه‌اش را به سینه او فشرد - به سینه‌ای که سخت و تند می‌تپید. هنوز هم وسط اتاق ایستاده بودند - وادیم شتل بر دوش و کاتیا پالتو پوست به تن. او پی می‌برد که روشچین دارد به مهمترین مسئله زندگی‌اش اشاره می‌کند... چه انسان عزیز و ارزنده‌ای!... او قصد داشت هر چه زودتر خویشتن را تبرئه کند تا کاتیا

خصایل جدید و شرافتمندانه و خشونت‌آمیز و پرشور را در وجود او دوست داشته باشد... روزی که در روستوف خویشنداری خود را از دست داده و کاتیا را رها کرده و رفته بود، برای کاتیا مثل روز روشن بود که او سخت رنج خواهد کشید و به همه چیز پی خواهد برد... در حالی که خود را به وادیم فشرده بود به عبارات نامفهوم و گسیخته او - انگار که قصد داشت هیروگلیف رنجهای بزرگ خود را شتابزده رسم کند - گوش فرا می‌داد... ولیکن کاتیا همه چیز را درک می‌کرد حتی اگر وادیم خاموش می‌ماند...

- کاتیا، وظایف ما زیاده از حد است... ما حتی خوابش را هم نمی‌دیدیم که عملی‌اش بکنیم... یادت هست - و چقدر حرفش را می‌زدیم - که گرداب تاریخ و مرگ تمدنهای بزرگ و اندیشه‌هایی که به تقلید مسخره‌آمیزی مبدل شده بودند، چه حرفهای یاوه و ملال‌آوری می‌نمودند؟! اگر پیراهن آهارخوردهٔ فراک‌پوشها را پس بزنی، چیزی جز سینهٔ پشم‌آلود بشر عصر حجر نخواهی دید... چه دروغی! پردهٔ جلو چشممان پس رفته است... همهٔ زندگی گذشتهٔ ما چیزی جز خیانت و فریب نبوده است! و حالا سرزمین روسیه، انسان را خلق کرده است و این انسان خواسته است که آدمها حق آدم بودن داشته باشند. این یک آرزو نیست بلکه فکریست تحقق‌پذیر، فکریست که روی نوک سرنیزه‌هایمان نشسته است... نور خیره‌کنندهٔ آن، گنبدهای نیمه‌ویران همهٔ قرنهای گذشته را روشن کرده است... همه چیز، هماهنگ و منطقی و طبیعی است... هدف، شناخته شده است و حالا هر سرباز سرخ، آن را می‌شناسد... کاتیا، انگار داری مرا می‌فهمی، مگر نه؟! دلم می‌خواست همهٔ افکارم را بازگو می‌کردم... تو دلخوشی منی، قلب منی، عشق منی، ستارهٔ منی...

و کاتیا را ناگهان چنان در آغوش فشرد که همهٔ استخوانهایش به صدا درآمدند، کاتیا نیز با همهٔ نیرویی که داشت خویشتن را به سینهٔ وادیم فشرد. کسی ضربه‌ای به در زد و هماندم نیز صدای ماسلوف از پشت در شنیده شد: - یکاترینا دمیترونا لطفاً در را باز کنید، یک دقیقه کارتان دارم...

و چون پاسخی نشنید، دستگیرهٔ در را مثل همیشه تکان داد و افزود: - مطمئن هستم که شما از وضع فوق‌العادهٔ شهر اطلاع دارید. شما بعد از ساعت ده شب، مردی را به اتاق خودتان راه داده‌اید... نظر به مسؤولیتی که من دارم...

روشچین دست‌های کاتیا را از شانه‌های خود پس زد و گفت:
- صبر کن، خودم با او حرف می‌زنم.

- وادیم، دیوانه نشو، خودم حرف می‌زنم... خواهش می‌کنم...
در را گشود، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. ماسلوف چراغ
به دست در حالیکه همچنان پوزخند می‌زد، ایستاده بود. کاتیا با لحن محکمی
که پیش از این در گفت‌وگوی خود با ماسلوف هرگز به کار نبرده بود گفت:
- شما نباید به اتاق من وارد شوید، رفیق ماسلوف!

ماسلوف در حالی که پس‌پس می‌رفت و از در فاصله می‌گرفت نگاه
خیره و هیستریک خود را به کاتیا دوخته بود و با اشاره انگشت، او را نزد
خود می‌خواند. کاتیا همچنان که از پی او گام برمی‌داشت پرسید:
- چه کار دارید؟ نمی‌فهمم...

- یک‌تارینا دمیترونا می‌خواهم به شما اخطار کنم که نباید برای فاجعه‌ای
که بر سرم آمده است اهمیتی قائل بشوید... در واقع این، یک فاجعه
نیست... لابد شما از ماجرا خبر دارید... همه محله غرق سرور و
شادی ست... اما چه مردمان عجولی!..

کاتیا با لحن خشم‌آلودی گفت:

- از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم... به هر صورت خواهش می‌کنم در
اتاق مرا ننزید...

- دروغ نگوید! شما از همه چیز سر درمی‌آورید... شما را آنقدر
آزموده‌ام که بتوانم بشناسمتان. بنابراین اولاً: در رفتار و گفتار خودتان با من
باید تصور کنید که کارت عضویت حزبی مرا هنوز از دستم نگرفته‌اند...
این توصیه مرا نوعی دوران‌دیشی تلقی کنید...

با اینکه آهسته و حتی کاهلانه حرف می‌زد، صدایش خرخر می‌کرد.
- یک‌تارینا دمیترونا هیچ چیزی عوض نشده است!.. ثانیاً: مهمان شبانه
شما همین الان باید بروید... می‌خواهید برسید که چرا اصرار می‌کنم؟
این هم جواب من...

دستش را در جیب آغشته به روغن و بی‌دگمه خود فرو کرد، یک قبضه
اسلحه کمربری تخت را از جیب خود درآورد و در حالیکه آن را به کاتیا نشان
می‌داد، ادامه داد:

- و بعد رابطه گذشته‌مان را از سر خواهیم گرفت...

کاتیا دچار چنان اضطرابی شده بود که فقط به آهستگی پلک می زد. در همین لحظه روشچین در را باز کرد و پرسید:

- با زن من چه کار دارید؟

صورت ماسلوف تا دم گوشهایش پرچین شد، زانو زد تا چراغ موشی را زمین بگذارد؛ اسلحه، هنوز هم در کف دستش بود. روشچین به طرف او رفت، اسلحه را از دستش بیرون کشید، آن را در جیب شل خود گذاشت و گفت:

- پس کنید! اسلحه را فردا صبح تحویل چکای محلی خواهم داد، می توانید فردا از همان جا تحویلش بگیرید. اگر یک بار دیگر به در اتاق ما نزدیک شوید، ستون فقرات شما را خرد خواهم کرد...

هر دو به اتاق خودشان برگشتند. کاتیا خاموش و بی صدا، بند انگشتهای خود را به صدا درآورد. روشچین پالتوپوست او را از تنش درآورد و گفت:

- همه چیز مثل روز روشن است، کاتیا، او دیگر هرگز در نخواهد زد. فکر می کنم درباره همین ماسلوف چیزهایی در جبهه شنیده باشم. او جزو همان آدمهایی ست که ارتش را به تباهی می کشانند...

شل خود را درآورد و پای کاتیا که سراسیمه روی مبل نشسته بود فرود آمد و سر را روی زانوهای او گذاشت. دستهای کاتیا روی موها، گونه ها و گردن او لغزیدند. اینک هر دو، ماجرای احمقانه ماسلوف را از یاد برده بودند. هر دو سکوت کرده بودند. هیجانی جدید - هیجانی که پرتوان بود و ناشناخته - همه وجودشان را فرا گرفته بود. روشچین لبریز از شادی اشتیاق و آرزو بود و کاتیا شاد از احساس شادی او.

- کاتیا، صدها هزار بار بیش از آنچه که فکرش را بکنی...

- من هم وادیم... گرچه من همیشه و تا ابد...

- تو سرده؟

- نه، نه... فقط خیلی دوست دارم...

در کنار کاتیا روی مبل بزرگ قدیمی نشست و چشمها و دهان و کنج لبهای او را غرق بوسه کرد. و آنگاه که نوبت به سینه اش رسید، کاتیا به یاد خال سینه چپ خود افتاد و به خاطر آورد که وادیم سخت فریفته این خال بود. دکمه های بلوز پشمی خود را باز کرد تا وادیم بتواند خالش را ببوسد. بخاری داشت خاموش می شد؛ هوای اتاق رفته رفته رو به سردی

می‌نهاد. روشچین در حالی که نگاه از کاتیا برنمی‌گرفت و لبخند می‌زد - لبخندی که دندانه‌های مرتب او را نمایان می‌ساخت - کنار بخاری زانو زد، مقداری خرده‌چوب را که زمانی پستی و پایه مبل بود در بخاری گذاشت و شروع کرد به فوت کردن. هوای اتاق بار دیگر گرم شد. گونه‌های کاتیا هنگامی که داشت لباس از تن درمی‌آورد گلگون شدند؛ وادیم لبخندی زد، چهره او را بین دستهای خود حبس کرد و صورتش را غرق بوسه کرد.

همه شب باد در دودکش زوزه کشید و شیروانی را به غرش درآورد. کاتیا درست مانند پسیکه^۱ چندین بار بیدار شد، شعله چراغ موشی را تنظیم کرد و دقایقی چند به چهره وادیم خیره ماند. او لبریز از خوشبختی بود و یقین داشت که وادیم نیز احساس خوشبختی می‌کند زیرا چهره‌اش آرام و جدی بود.

داشا دوان‌دوان وارد آشپزخانه شد و فریاد زد:

- کاتیا، کاتیا! عزیز دلم!

آنگاه در حالی که چکمه‌های نم‌دین یخ‌زده خود را به کف راهرو می‌کوبید فریاد زنان به طرف اتاق کاتیا دوید. و هنگامی که به همدیگر رسیدند کاتیا را در آغوش کشید، صورتش را غرق بوسه کرد، لحظه‌ای از خود دورش کرد، دیوانه‌وار به چهره‌اش خیره شد و بار دیگر به آغوشش کشید و نوازشش کرد. از او بوی برف و پوست گوسفند و نان سیاه به مشام می‌رسید. پوستینی به تن داشت، با یک روسری دهاتی و یک کوله‌پشتی. - کاتیا، عزیز دلم، خواهر نازم... دلم برایت یک ذره شده بود. همه‌اش به فکر تو بودم... فکرش را بکن، از ایستگاه یاروسلاول تا اینجا را پای پیاده آمدم. مسکو شبیه یک دهکوره شده: سکوت، کلاغها، برف و کوره‌راه‌های برف‌گرفته کوچه‌ها... دارم از پا می‌افتم... تازه بیچاره کوزما کوزمیچ را بگو که حدود سی کیلو آرد حمل می‌کرد... وقتی که به استاروکونیوشنی رسیدیم، هرچه گشتم نتوانستم خانه‌مان را پیدا کنم! تمام کوچه را سه دفعه رفتیم و برگشتیم... کوزما کوزمیچ می‌گفت: «کوچه رو عوضی او مده‌ای...» حرصم گرفته بود - آدم خانه‌اش را گم بکنند! اما

۱- Psyche: الهه زیبایی در اساطیر یونان. الهام‌بخش عشق (اروت، فرزند ونوس) - م.

یکهو... نه، تو باید فقط تصورش را بکنی! یک هو از سر کوچه، سروکله یک مرد نظامی پیدا شد... به طرفش رفتم و گفتم: «ببخشید رفیق...» یارو چهارچشمی به من خیره شده بود... هیچ کاری نتوانستم بکنم جز آنکه دهانم را باز کنم و بنشینم روی برفها... وادیم! فکر کردم که دیوانه شده‌ام، گمان کردم که مرده‌ها توی کوچه پسکوچه‌های مسکو پرسه می‌زنند... یک هو زد زیر خنده و حالا نبوس کی بیوس... مانده بودم توی برفها، نمی‌توانستم از جایم بلند شوم... کاتیا، خوشگل من، خواهرک باهوش من... فکر نمی‌کنم که حتی ده شب تمام، کفاف حرفهای ما را بدهد... خدایا، اتاق را شناختم... هم تخت را، هم آنچه را که مانده است... وادیم، درباره ایوان با من حرف زد... من تصمیم خودم را گرفته‌ام: چند روز دیگر یک قطار بهداری به قسمت او خواهد رفت، من هم به عنوان پرستار، مسافر همان قطار خواهم بود، البته همراه آنیسیا و کوزما کوزمیچ... این یکی را نباید همین جا رهایش کنم والا لوس و نر خواهد شد... کاتیا، عزیزم، اولاً داریم از گرسنگی هلاک می‌شویم... کتری را بگذار روی آتش... بعد هم احتیاج به یک شست‌وشوی حسابی داریم... از یاروسلاف تا اینجا، یک هفته تمام توی واگن باری بودیم... همه لباسهایمان را باید درآریم و درزومرزشان را بگردیم. فعلاً پا به اتاق تو نخواهیم گذاشت، توی آشپزخانه می‌مانیم... بیا تو را با دوستانم آشنا کنم... نمی‌دانی چه مردمی هستند، کاتیا! من زندگی و همه چیزم را مدیون اینها هستم... ما خودمان، هم اجاق را روشن می‌کنیم، هم آب جوش لازم را تهیه می‌کنیم - آن قدر مبل کهنه هست که بتوان آتشی راه انداخت... راستی، یک تار موی سفید روی سرت نمی‌بینم... خدای من، تو ده سال جوان‌تر از من می‌نمایی... من مطمئن هستم که به زودی زود، همگی دور هم جمع خواهیم شد...

در شهر مسکو، جو نیز جیره‌بندی بود. پایتخت جمهوری، هرگز روزگاری دشوارتر از زمستان سال هزار و نهصد و بیست را به خود ندیده بود. عملیات تهاجمی ارتش سرخ، همه منابع ذخیره و همه نیروهای انسانی را به تحلیل برده بود. زغال و گندمی هم که به غنیمت گرفته شده بود اکنون همچون برف، ذوب شده بود. استانهای حاصلخیزی که گذرگاه قزاقها و ارتش داوطلب بودند، به ویرانه‌ای تبدیل شده بودند. واحدهای

کارگری مأمور جمع آوری خواروبار، چیزی جز اندکی گندم گیرشان نمی آمد. در جریان روزهای سالگرد لشکرکشی «زمستانی»، ارتش داوطلب سرگرم هزیمت در جهت نووروسی یسک بود؛ آنها گاری ها و قافله های پر از انواع کالا و آشبارها را در میان گلهای چسبناک و آمیخته به پهن کوبان رها کرده و می گریختند. همه چیز تمام شده بود. آنتوان ایوانویچ دیکین - موسفید و پشت خمیده - با استفاده از یک ناو اژدرافکن فرانسوی به فرانسه گریخته بود تا خاطرات خویش را به رشته تحریر در آورد. بقایای ناچیزی از هنگهای داوطلب با استفاده از کشتیهای باری به سوی کریمه می گریختند. قزاقهای دن و کوبان نیز سرانجام به فریب بیرحمانه ای که دچارش شده بودند، پی بردند. بهای لجاجشان گورهای گمنامی بود گسترده در دشتهای حدفاصل بین ورونژ و نووروسی یسک.

زمستان هنوز هم در مسکو بیداد می کرد. بورانهای ماه مارس، سراسر شهر را با انبوه برف می انباشت. چپر ها و زرده های چوبی خانه های شهر و نیز هر گونه میز و صندلی اضافی، طعمه بخاریها شده بود. همه کارخانه ها و کارگاه ها تعطیل بودند. کارمندهای اداری پالتو و پوستین به تن پشت میز قرار می گرفتند و می کوشیدند انگشتهای متورمشان را با نفس خود گرم کنند تا مگر مداد لای انگشتهایشان بند شود - جوهر برای نوشتن تا فرارسیدن روزهای گرم، یخ زده بود. مردم به آهستگی و با احتیاط گام برمی داشتند، کیسه هایی را که به پشت بسته یا به شانه آویخته بودند از خویشان جدا نمی کردند. کمتر کسی ممکن بود بتواند فاصله خانه تا محل کار خود را طی کند بی آنکه در پناه یک تل برف یا دیوار یک ساختمان، اندی نیاساید. گرسنگی حاکم بر شهر واقعاً وحشتناک بود - مردم خواب بچه خوک سرخ کرده را می دیدند که چند تا جعفری هم در دهان خندانش دیده می شد، خواب ژامبون چرب و تخم مرغ آب پز را می دیدند. ولیکن افکار همه آنها سخت تحریک و تهییج شده بود؛ خشم و انتقام سرسختانه و خونین و خفقان آور نیروهای ضد انقلابی درهم شکسته شده بود. زندگی می رفت که قوس صعودی خود را طی کند، و مردم اعتقاد داشتند که کافی است چند ماه دیگر محرومیت ها و رنجها را تحمل کنند تا نان فراوان شود و سربازان بازگشته، به کار سازندگی روی بیاورند - به بازسازی همه آنچه که ویران شده بود و به خلق نظام جدیدی که همه

رنجها و همه تلخی آزردهای قرون را از یادها ببرد...

آرزوی داشا برآورده شد - آنها بار دیگر دور هم جمع بودند. ایوان ایلچ و روشچین بعد از کسب یک مرخصی کوتاه مدت، همراه داشا با قطار بهداری عازم مسکو شدند. در آن صبح تیره بهاری، انبوه ابرهای بارانزا آسمان شهر را پوشانیده بود. برف از روی شیروانیها تکه تکه کنده می شد و بر زمین می افتاد، قندیلهای درشت یخ می شکستند و فرو می افتادند، هوای سنگین شهر، اضطراب انگیز بود.

کاتیا به استقبال آنها رفته بود. وادیم پتروویچ که روی پاگرد پله واگن ایستاده بود پیش از هرکسی کاتیا را دید و بی آنکه منتظر توقف کامل قطار شود پایین پرید. کاتیا در حالی که در چشمهایش و در لبخندی که بر لب داشت، موج شادی بود و نور، از میان دود لکوموتیو که در لابه لای ستونهای فلزی ساختمان ایستگاه پیچ و تاب می خورد، به طرف او دوید. وادیم او را دلربا تر از آخرین ملاقاتشان در دسامبر یافت. همه زندگی عشقی آنها در چنین ملاقاتهای کوتاه مدت سپری شده بود. هر دو در دم کنار کشیدند و در زیر ساعت ایستگاه به گفت و گو ایستادند. ولیکن داشای حسود، تلگین خویش را کشان کشان به نزد آن دو آورد. به نظر او کاتیا می بایست به صدای بلند ایوان ایلچ را تحسین می کرد.

- کاتیا، نگاهش کن... می بینی چقدر عوض شده؟ قیافه او در پتربورگ، قیافه ناپخته ای بود... حتی چشمهایش عوض شده است... بین ایوان، وقتی که من و تو با کشتی عازم سامارا بودیم، رنگ چشمهای آب کمرنگ بود و نگاهت - ببخشید عزیزم - کمی احمقانه، نگاهی بود که کلافه ام می کرد... اما حالا، درست به فولاد می ماند...

ایوان ایلچ از شدت هیجان نفس را در سینه حبس کرده و در برابر کاتیا ایستاده بود. کاتیا نیز او را مردی جذاب یافت - خودمانی، آرام، استوار... - می خواهی بدانی شوهرم چه جور مردی ست؟ پس گوش کن: حتی موقعی که سوار بر اسب، ماموتوف را تعقیب می کرد، در چننه زینش - می توانی حدس بزنی چی داشت؟ یک سگ و گربه کوچولوی چینی که هدیه دومین عروسی مان در تساریتسین بود... هیچ وقت آنها را از خودش جدا نمی کرد زیرا می دانست که خیلی دوستشان دارم...

کوزما کوزمیچ که برای لحظه‌ای از واگن پیاده شده بود به طرف کاتیا دوید، دست او را در دست خود گرفت و مدتی تکانش داد - گونه‌های گلگون و از ته تراشیده‌اش از شدت خوشحالی و صمیمت، می‌درخشیدند. در روپوش سفیدی که به تن داشت چنان فربه و سرحال می‌نمود که مردم تکیده‌ای که از کنارش می‌گذشتند، با نگاهی خصمانه براندازش می‌کردند...

- یکاترینا دمیترونا، ظرف همون چند روزی که خدمت شما بودم، به اندازه‌ی ارادت‌ی که به داشا دمیترونا دارم، شیفته‌ی شما هم شدم... همیشه می‌گم که هیچ زنی در دنیا به پای زن روس نمی‌رسه... هم احساسشون بی‌شیله‌پله است، هم از خودگذشتگی دارن، هم عشق رو دوست دارن، هم هر وقت که لازم شد می‌تونن جای مرد رو بگیرن... به هر صورت خدمتگزار شما هستم... یه کمی کارمو رو براه کنم حدود ظهر می‌يام خدمتون، البته با سوغاتیهایی از روستوف... درسته که حالا اونجا بهاره اما شمال همیشه عزیزتره... خوب، با اجازه‌تون فعلاً مرخص می‌شم...

آنیسیا نیز که روپوش سفیدی به تن داشت، نزد کاتیا آمد. سیمای چشم‌درشتش، گویای یأس و درماندگی بود: آرزو داشت در این سفر، مدتی در مسکو بماند ولیکن طیب ارشد بهداری حتی حاضر نشده بود گوش به حرفش بدهد و - به‌شیوه‌ای غیر شوروی - گفته بود: «مدرسه‌ی هنرپیشگی دیگه چیه؟ مگر فراموش کرده‌اید که زمان جنگه و هر آن باید منتظر زخمیها بود؟... مرخصی بی‌مرخصی!»

در حالی که با انتهای روسری‌اش بینی کوچک خود را پاک می‌کرد، خطاب به داشا گفت:

- چاره‌ای نیست، مجبورم تا پاییز صبر کنم. زمان داره می‌گذره و از اینکه این سالهارو دارم از دست می‌دم، دلم می‌سوزه... راستی لاتوگین هم اینجاس، پسره‌ی شعور اومده بود ایستگاه تا از من استقبال بکنه... به‌عنوان نماینده، اومده تا در کنگره شرکت بکنه. هم مغرور بود، هم جدی... می‌گفت: «سه روزه که به انتظار قطار بهداریتون، پشت سر هم می‌يام ایستگاه...» و حالا رفته سراغ رئیس‌م تا شاید یه اجازه‌ی مرخصی بیست و چهار ساعته برابم بگیره... می‌گفت که اگر پینا رفته ساراتوف و همون جا یه بچه - نمی‌دونست پسر یا دختر - زاییده. مدتی مریض بوده و بعد همراه بچه‌ش به هنگ برگشته... دلم به حالش می‌سوزه، زن بدخلقیه -

از او نایی ست که فقط یه دفعه عاشق می‌شن...

ایستگاه را ترک کردند، شهر مسکو را از این سر تا به آن سر پیاده طی کردند و به استارو کونیوشنی رسیدند. آنجا اتاق سابق ماسلوف در انتظار داشا و تلگین بود. ماسلوف حدود دو ماه پیش، از آنجا رفته بود. نخست کتابهایش را برده بود، سپس خود نیز ناپدید شده بود... به خاطر کاتیا، آهسته راه می‌رفتند. وادیم پتروویچ آرزو می‌کرد او را روی دستهای خود بلند کند و در زیر آسمان پاییزی مسکو که پوشیده از انبوه ابرهای ژولیده بود، به استارو کونیوشنی برود. داشا و تلگین اندکی فاصله گرفته بودند تا مزاحم آن دو نباشند. داشا گفت:

- دلم برای کاتیا شور می‌زند. گرفتاریهای مسکو، کار سنگینش در مدرسه، می‌ترسم کار بدهد دستش. تقریباً چیزی نمی‌خورد... در عرض این سه ماه چنان لاغر شده که به شیء شفافی می‌ماند... جای او توی قطار ماست... آن قدر غذا به خوردش می‌دادم که نکو... او به جای غذا، فقط با احساسش زندگی می‌کند...

تلگین با صدایی آرام و پرمعنی گفت:

- وادیم هم بدون او، دارد از دست می‌رود...

در همین موقع لاتوگین و آنیسیا نیز از پشت سر رسیدند. آنیسیا، به جای روپوش سفید، لباس معمولی به تن داشت، گونه‌هایش گل انداخته بودند. لاتوگین با قیافه‌ای اخم‌آلود و جدی و با حال، حاکی از خویشتنداری، احوال‌پرسی کرد، از سر آستین شنل خود چهار «بیت «بولشوی تئاتر» راکه مخصوص مهمانان بود درآورد و در حالی که آنها را توزیع می‌کرد گفت:

- زندگی در جبهه آسان‌تره تا در مسکو... به خاطر به‌دست آوردن این بلیت‌ها مجبور شدم کلی بجنگم... و تازه شام... اوردم که فرماندار نظامی از ناویهای خودمون بود - از بچه‌های رزمناو... والا مگر بلیت گیرم می‌اومد؟ فقط خواهش می‌کنم تأخیر نکنید... سلسله امروزمون خیلی مهمه. خوب، آنیسیا، راه بیفتید بریم...

در تالار پنج طبقه «بولشوی تئاتر» صدها... کم فروغ در میان هوای مه‌گون و سنگین ناشی از ازدحام انبوه جمه... کورسو می‌زدند. هوای تالار سرد بود - درست مثل هوای یک سردانه... یک گوشه صحنه عظیم

بولشوی تئاتر - صحنه‌ای که دکورش به شکل طاقهای کتانی بود - در کنار لامپ کم‌نور صحنه، هیئت ریسه جلسه، پشت میزی قرار گرفته بود. همه آنها به عمق صحنه چشم دوخته بودند. آنجا نقشه بزرگ روسیه اروپایی را که تقریباً همه سطح آن پوشیده از دایره‌ها و علامتهای رنگارنگ بود، به طنابها و کابلهای سقف صحنه آویخته بودند. یک مرد کوتاه قامت سر برهنه که پالتو پوست به تن داشت، در مقابل نقشه ایستاده بود؛ موهای سرش که آنها را از پیشانی بلند خویش پس زده بود روی این نقشه سایه افکنده بود. یک چوب بلند بیلارد در دستش دیده می شد گاه و بی گاه ابروهای پرپشت خود را تکان می داد و با انتهای چوب بیلارد به یکی از دایره‌های رنگی اشاره می کرد. نوری که در همان لحظه بر دایره رنگی پاشیده می شد چنان پرفروغ بود که رنگ زرین حاشیه بالکن‌های تالار در میان تاریکی سوسو می زد و چهره‌های تکیده و هیجان زده مردمی را که با چشمهای فراخ گشوده سرگرم شنیدن بیانات سخنران بودند، نمایان می ساخت.

در میان سکوت آمیخته به هیجان تالار با صدای رسایی که داشت، می گفت: ما، در قسمت اروپایی روسیه صاحب ده ها میلیارد تن تورب^۱ سطحی خشک هستیم. ذخایر این منابع آن قدر غنی است که نیازهای چندین قرن ما را تأمین خواهد کرد. تورب، یک سوخت محلی به شمار می رود. میزان انرژی حاصل از یک جریب زمین باتلاقی تورب دار، بیست و پنج بار بیش از انرژی حاصل از یک جریب زمین جنگلی است. آنچه که مسائل و مشکلات مربوط به ساختمان انقلاب را که ما با آن مواجه هستیم، حل خواهد کرد در بدو امر بهره برداری از تورب است، آنگاه بهره گیری از زغال سفید و به عبارتی دیگر از انرژی آب و سرانجام استفاده از زغال سنگ والا انقلاب ما که فقط در دشت کارزار پیروز شده و هنوز در راه عملی ساختن ایده های خویش دست به اقدام جدی نزده است، از تب و تاب خواهد افتاد و همانند یک توفان ناگهانی، فروکش خواهد کرد. ولادیمیر ایلیچ لنین، مردی که هم اکنون در میان ما نشسته و الهام بخش سخنرانی امروز من است، خط اصلی انقلاب خلاقه را به ما ارائه کرده است: کمونیسم عبارت است از حکومت شوراها به اضافه الکتریفیکاسیون^۲...

۱- زغال سنگ فارس. - م. ۲- برقی کردن با تأمین نیروی برق. - م.

کاتیا در حالی که از بالکن طبقه پنجم تالار به صحنه خیره شده بود پرسید:
- لنین کجاست؟

روشنچین که دست لاغر باریک او را در دست خود داشت به نجوا
جواب داد:

- همان کسی که پالتو سیاه‌رنگ پوشیده است؛ می‌بینیش؟ دارد تندتند
می‌نویسد و حالا سرش را بلند کرد و یادداشت را به آن‌ور میز سر داد...
خودشه... مرد باریک اندامی هم که سبیل سیاه دارد و در کنار میز نشسته
است، استالین است - همان کسی که ارتش دنیکن را درهم شکست...
مرد سخنران همچنان به نطق خود ادامه می‌داد:

- در میان سکوت صدها ساله سرزمین روسیه، آنجایی که صدها
میلیارد تن تورب نهان است و آنجایی که آبهای آبشارها فرو می‌ریزند و یا
رودخانه‌های عظیم به پیش می‌روند، ما نیروگاه‌های خویش را - این
فانوسهای دریایی راستین کار دسته‌جمعی را - بنا می‌کنیم. سرزمین روسیه
برای همیشه از قید اسارت استثمارگران نجات یافته است. وظیفه ماست
که اینک سرزمینمان را با خرمی از آتش جاودانه برق، روشن و تابناک
سازیم. لغت کار، اینک باید به خوشبختی کار مبدل شود.

چوب بیلارد را بلند می‌کرد، مراکز تولید نیروی آینده را نشان می‌داد و
دوایری را که می‌بایست در آینده، تمدن جدید در آنها خلق شود، روی
نقشه رسم می‌کرد. و این دوایر در تاریک‌روشن صحنه وسیع، چون
ستارگان پرفروغ، شعله‌ور می‌شدند. آن شب همه برق نیروگاه شهر مسکو
را به تالار بولشوی تئاتر اختصاص داده بودند - حتی در قصر کرملین و در
اتاق‌های کار کمیسرهای ملی همه چراغها را (به جز یک لوستر
شازده شمعی را) خاموش کرده بودند - تا بتوانند برای لحظه‌های کوتاه،
نقشه روی صحنه را این چنین روشن کنند.

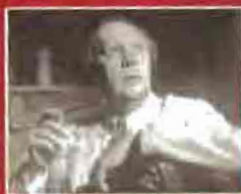
مردمی که در تالار حضور داشتند و به عبارت دیگر مردمی که در
جیب شنل نظامی و فرنجهای تیرخورده‌شان مشتی جو دوسر ریخته
بودند - جیره‌ای که همان روز به جای نان دریافت کرده بودند - نفسها را در
سینه حبس کرده به بیانات مرد سخنران درباره دورنماهای سرگیجه‌آور و
در عین حال تحقق‌پذیر انقلاب - دورنمایی که در راه آفرینندگی گام نهاده
بود - گوش می‌دادند. تلگین زیرگوش داشا گفت:

- حرفهای درست و حسابی می‌زند. این آدم را خیلی خوب می‌شناسم، اسمش مهندس کرژیزانوفسکی^۱ است. بگذار قال جنگ را بکنیم - برمی‌گردم به کارخانه‌مان تا بتوانیم نقشه‌ها و افکاری را که دارم پیاده کنم... دلم برای کارکردن یک ذره شده، عزیزم... اگر بتوانند شالوده این همه منابع انرژی را بریزند، چه کارهایی که نمی‌توان کرد... ثروتی که ما داریم واقعاً بی‌حساب است! این غول عظیم را اگر درست و حسابی راه بیندازیم حتی امریکا هم به گردمان نخواهد رسید - ما غنی‌تر از آنها هستیم... باید همراه من بیایی اورال...
داشا نیز در زیر گوش تلگین گفت:

- توی یک خانه چوبی خیلی تمیز که بوی صمغ بدهد و پنجره‌های بزرگ داشته باشد، زندگی خواهیم کرد... بخاری دیواری‌مان، صبح روزهای سرد زمستانی شعله‌ور خواهد بود...
روشچین نیز در زیر گوش کاتیا زمزمه کرد:

- حالا است که انسان درمی‌یابد همه تلاش‌های ما، همه خونی که بر زمین ریخته شد و همه رنج‌های خاموش و گمنام، چه مفهومی کسب می‌کنند... جهانی که در آن زندگی می‌کنیم به دست ما، در جهت خیر و صلاح بشریت، تجدید بنا خواهد شد... همه کسانی که در این تالار حضور دارند حاضرند جان خود را در راه این تجدید بنا، فدا کنند... این، یک حرف مفت با یک خیال‌پردازی نیست - آنها جای زخم‌هایشان را به تو نشان خواهند داد... و این همه، در سرزمین روسیه - در میهن من - روی می‌دهد...
مردی که در کنار نقشه ایستاده بود به چوب بیلارد - انگار که به نیزه - تکیه داد و گفت:

- راه هر گونه بازگشتی مسدود شده است! مادر پناه سنگرها، به خاطر حق خودمان و به خاطر حق سایر ملل جهان، دست به جنگ یازیده‌ایم تا یک بار برای همیشه، به استثمار انسان به دست یک انسان دیگر خاتمه دهیم.



توبلوژی و آلیستیک و بزرگ گذر از رتج‌ها، شامل سه کتاب دو خواهر
(۱۹۲۲)، سال هجده (۱۹۲۸) و صبح تیره (۱۹۴۱)، در درازنای بیست سال
رنجی فراهم آمده است که رمان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس، شاعر و عضو نامی
آکادمی علوم شوروی آلکسی نیکلایوویچ تولستوی بر خود هموار کرده
است. تولستوی که نخستین دفتر شعرهای لیریک خود را در ۱۹۰۷ انتشار
داد. تا پایان عمر در ۱۹۴۵ توانست هم‌ا مجموعه شعر و رمان و نمایش‌نامه
و سدها مقاله تقدیم مردم میهن خویش و جهانیان کند. کافی است اشاره
شود که تنها ۴۲ نمایش‌نامه از او در دست است و اکثر آثار او به چندین
زبان بیگانه ترجمه شده و خود او به اخذ نشان لنین و استالین و چند مدال
علمی و ادبی تایل آمده است.



* 9 2 7 6 *